

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228652**

UNIVERSAL  
LIBRARY



106

OUP 2272--19-11-79--10,000

**OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY**

Call No. P.94.542

Accession No. P.94.2

Author شو شرت

ابو ابراهيم بن محمد البكري

Title

شرح تعريف هوديم

This book should be returned on or before the date last marked below.

-----



ما نشاء الله الا ان يشاء الله

برمنه کرمین کمال فضل علائق برین ان کتب کتابتھا بنیاد بنا فی شرح مشابہ



سب فرمایش بنده در گاه رب الصمدی و امت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم در تذکره  
علمای دینی یعنی حاجی اکرمین الشریفین صدیق خواجہ محمدی تاج کتب

در تذکره علمای دینی و افاضه کتب و افاضه کتب



جلد دوم



### بسم الله الرحمن الرحيم

توطئه فی الوعدین اجمعوا ان الوعد المطلق فی الکفار والوعد المطلق فی المحسنین اجماع است که وعید مطلق کافران را  
 و وعید مطلق نیکوکاران را راست و دین هر دو اتفاق است و دلیل بر آنکه وعید مطلق کافران را راست قول خدای است و در وجهی که میگوید این است  
 کفار و اصنام و همه کفار و اولادک علیهم لعنة الله و الملائكة و الناس جمعین مخلصین فیها و جای دیگر هم در صفت کفار گفتند که  
 اصحاب النار هم فیها مخلصون و دلیل بر آنکه وعید مطلق نیکوکاران را راست قول خدای تعالی است که میگوید بعضی از محسنین  
 من سبیل و لکنه جعل المحسنین و الله غفور رحیم و الله لا یضیع اجر المحسنین و الله لا یضیع اجر المحسنین و الله لا یضیع اجر المحسنین  
 آنرا لا یضیع اجر من احسن عملا و هر دو معنی آیات بسیار است و اخبار نیز بسیار است و در هر دو و اجماع است اهل ملت از ابا موسی که او  
 عاصی باشد کافر نباشد تا وعید مطلق او را بر او نرسد نباشد تا وعید مطلق مرگ او را بر او نرسد و انتقال است قول محترم است که او  
 از اهل وعید مطلق است و اگر با کسی از این جهان بیرون رود جاودانه در دنیا و در دنیا ماند و گناه یک ساعت او را در دنیا جاودانه واجب  
 کند و آن نماز هر صد ساله و روزه و حج و سوره مبارکه بقره و سوره آل عمران و سوره بقره و سوره آل عمران و سوره بقره و سوره آل عمران و سوره بقره و سوره آل عمران  
 مطلق حکم او نیست مطلق بر آنند از هر حق تعالی خواهد داد و ایام هر روز و آن از فضل باشد و اگر خدا او را عذاب کند و آن از عدل  
 باشد و با عذاب کردن ظهور نکند و هیچ حال مؤمن را اگر چه عاصی باشد محال بود که معصیت یک ساعت ایمان صد ساله را خراب  
 کند و از تمام تقصیر قول ایشان یک کلمه است که با متفق اند که اگر زنده صد ساله کفر برزد و باز بخدای تعالی ایمان آورد ایمان یک ساعت  
 کفر صد ساله او را تباها کرد و باز همچنین گویند که معصیت که آن نه کفر است ایمان صد ساله را تباها کرد و اندازین ظاهر تر است تقصیر  
 کدام بود و توبه بجهت اهل سنت و جماعت در عاصیان مسلمانان اینست که حکم ایشان در اثر است میان ستم خیر مغفرت  
 بیشتر است یا خیر ستم یا عتاب کردن بد مقدار معصیت و همچنین از عبد الله بن عباس رضی الله عنه منقول است که او گفت  
 هر روزی که آن جهان رود با گناه خدای تعالی با او از ستم کاری بکند یا برحمت خویش بیامرزد یا بشفاعت پیغمبرش بخشاید یا بقره  
 کتابش عذاب کند و با خرافا کند و از دور خوش بیرون آرد او دلیل مغفرت بیشتر است قول خداست عز وجل ان الله لا یغفر لکن  
 یشراکبه و یغفر ما دون ذلك لمن یشاء الا اولی شفاعت قول خدای تعالی است که میگوید هر کس ان یتبعنا ان یتبعنا ان یتبعنا ان یتبعنا  
 محمود اقرام مقام الشفاعه و قال النبی علیه السلام شفاعتی لاهل الکتاب من امتی الا اولی شفاعت قول خدای است که میگوید

و

بهر کس که با او است

ان الذین یاکفون احوال الذین ظلموا لئلا ینکون فی بطنهم ناراً لعلهم یارادوا یحییوا بعضهم غفوران  
الضحا انزل جناب الکلبا وگرومی از ایشان واجبیدند آمرزیدن صفات بزرگ کبار و گفته اند هر کس که از گناهان کبیره را نکند  
صغیر باری او پرمغفور بود بقول خدای تعالی ان تجتنبوا کبائر الذنوب عن ذکفر عنکم سیدنا که خداوند تعالی خبر داد که اگر  
از کبیره یا پرمیزکنید و گردانید بیسیات شما پویشام گفته اند که این سیات صفات است و این قول معتزلیان است اعتقاد اهل سنت  
جماعت نیست از مرتب اهل سنت و جماعت آنست که اگر خدای تعالی خواهد بنده خویش را بصغیره و کبیره به هر دو کبیره و اگر خواهد  
کبیره بخشد و بصغیره گوید و در اول او کبیره را کبیره و بچشم و دیگر را بصغیره و عذاب کند و جعلها بعضی کبائر و جواز العقوبه  
علیها بقوله تعالی وان تبدوا لهما قاذوسکم و اخفوه یحاسبکم به الله فی عفرین لیساء وگروهی از ایشان صغیره را پویش  
کبیره و مانند آن کرده و اباحت عقوبت کردن بصغیره و این مرتب اهل سنت و جماعت است و اخبار و ابدا بر صغیره و کبیره افتد  
و خدای تعالی بر هر دو عذاب مغفرت رواداشته است و شرط شیت کرد بر صغیره و کبیره و نیز خدای تعالی گفت لئلا ینکون کذاب  
لا یغادو صغیره و کبیره الا احصاها خبر داد بقیامت که از سخت اذغیره نال پس از کبیره و دست شد که صغیره را با قبول و چنانکه  
کبیره را در جمله باید نوشتن که کبیره اگر چه بزرگ بود از رحمت خدای عزوجل بزرگتر نباشد و همچنین اگر صغیره خرو باشد چون  
عدل آمد بزرگ کرد تا اهل این طائفه بصغیره و کبیره سخن بسیار گفته اند که هر چه گفته اند کبیره مع الفضل کلا صغیره مع  
العدل چون فضل کن هیچ کبیره نماند چون عدل کند هیچ صغیره نماند بعدل صغیره کبیره شود و بفضل کبیره صغیره شد و در کتب  
چنین گفته اند که هر گناهی که بنده از صغیره و انما اگر چه صغیره بود کبیره کرد و هر گناهی که بنده آنرا کبیره دانند اگر چه کبیره بود صغیره  
کرد از بزرگ که چون بزرگ از بزرگ بعد مشغول گردد و هیچ کبیره با با عذر بقا نمود چون صغیره دانند و عاقل باشد از این غفلات  
و امن او خوار داشتن او گناه را بزرگ کرد از انما نیست معنی قول پیغمبر علیه السلام کلا صغیره مع الاصل و کلا کبیره مع الاستغفار و گروهی  
چنین گفته اند هر چه کتبناهی خرد نیست از بزرگ گناه بنفس خویش خرد است اما بسبب آنکه او با باری  
اطاعت نکردی بزرگ است بخردی گناه نگاه نباید کرد به بزرگی آنکس نگاه باید کرد که او را می آزارد و گروهی چنین گفته اند از اینجا  
که بنده است اندک که جفا بزرگ است و از اینجا که فضل خداوند است جفا بزرگ اندک است باز گفت و چون و اغفر ان الکلبا  
بالمشیة و الشفاعة و رواداشتن آمرزیدن کبیره با مشیت خدای تعالی یا شفاعت پیغمبر علیه السلام و باین آیه که خدای تعالی گفت  
اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حدیث در خبر چنین آمده است که خدای تعالی بنده را ببارد و بفرماید که نامر خود  
بر خوان بنده گوید خداوند نامر او در رخ فرست نامر او خواندن فرماید مرا شرم گناه کردن تمام است غم نامر خواندن نمی باید مرا آید  
که بنده من و در رخ من گرم است بنده گوید و او را درم گوید و در رخ من تافته است بنده گوید و او را درم گوید عذاب و در رخ من نیست  
گوید و او را درم حق سبحانه و تعالی گوید خویش من را عذاب می پسندی گوید می پسندم فرمان آید که اگر تو پسندی من پسندم بر پریش  
برید او را که من او را میارزمیدم و در رحمت خدای عزوجل اخبار بسیار است و این کتاب آنرا نقل نیست و او جوه الخ و جوه  
کلاهل الصلوة من التاکامات بما یانهم و واجب دیدن بیرون آمدن از در رخ اهل نماز را هر کس با ایمان ایشان و این نیز  
مسئله است مختلف میان ملا متز ل ایشان چنین گویند هر که بر در رخ در آید باز بیرون نیاید خواه مو من خواه کافر و این مسئله را

باین کتاب کتب است در شرح

و عیاد بگویند باز مذہب اہل سنت و جماعت است کہ جاودان در دوزخ جز کاfran مانند ہر کا ایمان بود کہ چہ در بماند  
 آخر بیرون آید آن بیرون آمدن ہم فضل خداوند عزوجل بود چہنما کہ اگر اول آزاد کند فضل بود پس چون در دوزخ آورد باز بپوش  
 آورد ہم فضل بود یعنی کہ چون خدای تعالی کسی را در دنیا از بلا محابدار فضل باشد و چون بسلا گرفتار کرد زانہ باشد و اذان بلا  
 بیرون آرد ہم فضل باشد و دلیل بر آنکہ از دوزخ بیرون آوردن واجبست مرا اہل بیان را خبر پیغمبر صلی علیہ السلام کہ گفت بخبر  
 اقوام من التارقہ محشود و صارد کا علم فی اقون باب الحیۃ فیعتسکون فی غیر حل باب الجنۃ لیس فیہ و الحیوان فی ذبتن  
 کابیت الطوائف فی حلون الجنۃ و یکن علیہم ما ینو عبقاء اللہ من النار فیقولون بنا ما ان ترد لانا النار و اما ان تجوعنا ما نمانحی  
 عنہم فی دوزخی کی گوید و ما ناز پیغمبر علیہ السلام کہ ظالمی را کہ در دوزخ بیرون آرد و فرمایند تا مگر بار بار ایشان شکر کنند گناہان  
 مانہ باشد بفرمودہ کہ باز ہر دور از بند دوزخ باز برید یک گشت بدسوی دوزخ و دیگر گشت خوشتر از اہا از میکشد و از پس می نگردد فرمان آید  
 تا ہر دور باز آرد آن یکے را کہ بید عذاب دیدہ بودی چہ ایش تافقی کوید خدا و نذا از ہر آنکہ انچہ را پیش آمد از نافرمانی پیش آمد  
 تریدم کہ اگر فرمان تو بر من بلا بیشتر کرد و فرمان آید این طاعت کہ داشتی ترا عفو کردم و آن دیگر را کہ بر قدرتن کابلی چہ کردی  
 گوید گمان کردم کہ چون مرا از دوزخ بیرون آری دیگر بار بد دوزخ باز بری فرمان آید کہ بر این گمان نیگو کہ بر دی ترا نیز  
 آزاد کردم باز گفت و قالوا معنی قوله تعالی ان تجتنبوا کما تروا اتھون عنہ کلابہ و الشراک و الکفر و هو انواع کثیرہ  
 فھذا ان یطلق علیہ اسم الجمع این جوابست از تعلقہ کہ معتنزلہ باین آید کہ وہ اندر نہ بران او جبکہ یاد کردیم کہ این کبائر  
 گناہ کبیرہ نیست چنانکہ ایشان گفتند و لکن کفرست و شرک و از ہر آن کہ اگر گفت کہ کفر انواعست چون جنونی ترسانی  
 و بت پرستی و آنچه باین مانند دلیل بر آنکہ کفر انواعست خبر پیغمبر علیہ السلام است کہ گفت ستفرقا صنف علی ثلاث و ستبعین فرقہ  
 کلھا فی التلاک و اوحده ناجی یکے را نامداد و دیگران را ہر ہا یک نہاد و انکھا ایشان را فرق یاد کرد درست شد کہ صنایع انواع  
 کفر فرق اند پس در او دو اسم جمع برایشان افکند و فیہ وجہ انھو ان الخطاب فیہ علی الجميع فکان کبیرۃ کل واحد  
 صنف علی الجميع کبائر و دیگر جواب است کہ خطاب خطاب جمعست گفت ان تجتنبوا کما تروا پس ہر کسیکہ بکفر خویش کا فرزند  
 نہ بکفر کسی دیگر و ہم بکفر با کبیرہ و اند چون کفر جماعت گرد آری کبائر گردد و جملہ جواب است کہ نزدیک اہل سنت و جماعت ہر ہا صحیح  
 شناید کہ مشہور بود با جناب کفر پس این کبائر کفر بود و معنیش و اللہ اعلم چہنیں بود کہ اگر از کفر دور باشی گناہان بیامزم  
 با گرفت خدای عزوجل میگویدات اللہ لا یغفران یشراک بہ و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء و خدای تعالی شرک انیامزد  
 و انچہ در ترا شرکست بیامزد آنکہ خواہر جعل اللہ فیہ شرطا فیما دون الشراک خدای تعالی مغفرت نفی کرد از شرک بے شرط  
 و ہر چہ دون شرکست غفران خود بشرط مشیت مخلوق کردہ کبائر دون شرکست و انچہ انکہ صغائر باید کہ مشیت مغفرت بر ہم  
 واقع شود تا تعلیق را فائدہ حاصل آید و نزولین آید در شان عشی بود قاتل حمزہ رضی اللہ عنہ عم پیغمبر علیہ السلام چون حمزہ را  
 رضی اللہ عنہ کشت از ہر آن کہ کسی او را و عدہ دادہ بود کہ با او برسیا کردند کشتن حمزہ انکس عہد لوفکا و با خود گفت اگر حمزہ را زندہ  
 نتوانم کردن باری خوشتر از آنکہ کمسوی پیغمبر علیہ السلام کس فرستاد کہ من اینہمہ جفا با کردہ ام شتی را بیخ روی بہت مید عالم  
 علیہ السلام پیغام فرستادہ کہ ہست پیغام فرستاد کہ من ان خواہم رسول علیہ السلام گفت منامن منم پیغام فرستاد کہ فرمان

شہادۃ اہل عراق ان اللہ اکبر و لا شائک الا عراق  
 لہ طرازت بنت یاکل اوز

باین مقلایہ کہ در شان عشی بود قاتل حمزہ رضی اللہ عنہ



بپست تو نیست لیس لک من کلامه شقی پذیرفتار آنرا خواهم که کار بجزم و فرمان او مست امرم که ان الله لا یغفر ان یشک به  
 و یغفر ما دون ذلك لمن یشاء جواب فرستاد که مغفرت بر شیت بسته است ندانم نامر او خواهد یا نخواهد که بیامرز من شرط ازین  
 برتر خواهم تا آشتی کنم امرم که و الذین لا یدعون مع الله الها ائخر ولا یقتلون النفس التي حرم الله الجالب الحق ولا ینزلون جواب  
 داد که من این پرسه کرده ام چون نیامرز و چرا ایم اگر بهتر ازین داری یا تا بیایم و اگر نداری مرا جای خوش است جواب آمد که من تلب  
 و امن و عمل عیاضا لهما جواب داد که این شرط دشوار است ایان ضمان کنم و عمل صالح ضمان نکنم باشد که تو اتم آوردن و باشد که  
 نتوانم آوردن امرم که قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر لذنوب جمیعاً انه  
 هو الغفور الودیع تا بزک ان و سیدان چنین گفته اند که لطف حق سبحانه تعالی دریا عبادی بیش از قبول عذر و بیش از  
 لطف مغفرت است که از پس عذر بید زلفت از بهر آنکه اشارت در عبادی آنست که شما بندگان من اید اگر نخواسته  
 آمرزیدن نیز از شتی چون بخود ضمانت کردم بیاید و استن که من همه را بسیار میزدیم و دیگر معنی آنست که شما آن من اید و شمارا  
 چون من خداوند نیستی از بهر آنکه عباد صرح یا کرده و باز خصوص جمع دلیل کثرت بود و خصوص دلیل حدان چون مرانداری  
 و من نیامرزم که آمرز و باز گفت اسرفوا علی انفسهم گفت آنچه کردید برتن خویش کردید با من هر از بیان نماشت اگر بیاورد  
 چه عجب باز گفت لا تقنطوا من رحمة الله نوسید کردید از رحمت من و درین معنی چنین گفته اند که نوسید گشتن انگاه باید  
 که تو جفا بیش از رحمت ما داری یا گناه بزرگتر از فضل ما داری چون فضل بزرگتر و رحمت ما بیشتر نوسیدی بر اروی نیست  
 و نیز گفت اند که از رحمت ما نوسید کردید از بهر آنکه چون گناه کنی تو آلوده کردی و چون نوسید کردی ما را نیز آلوده کردید از بهر آنکه  
 نوسید از ایمان کردندند از گریان خویشتن را بجفا بیالائی ما را بلوم میالای که چون ما را پاک و منزه داری پلیدی می پاپاک  
 گردانم باز گفت ان الله یغفر الذنوب جمیعاً مغفرت بر کل ذنوب گفت و تخصیص نکره و صغیره و کبیره و او در تیر آمد هست  
 که چون سیدان آیت بر خواند گفت ان الله یغفر الذنوب جمیعاً و لا یابا هو و باز گفت جمیعاً جمله ذنوب اجمیعاً مؤکد کرد تا  
 شبهت خصوص بر خیزد باز گفت انه هو الغفور الودیع چنین گفته اند که این تعلیل است گفت نه از بهر آن می آمردم که  
 تو سزای عفوئی لکن من غفور و رحیم بصف خویش با تو کار میکنم نه بسزای تو باز کردیم باول آیت که گفت ان الله لا یغفر  
 ان یشک به و یغفر ما دون ذلك لمن یشاء معنی این سخن و الله اعلم آنست که چون شرک آری بر ما بدل آری در دوستی بدل  
 آوردن شرط محبت نیست باز چون شرک نیاروری چون گناه کردی بی ادبی کردی و گستاخی کردی و بی ادبی و گستاخی  
 را در گذشتن شرط دوستی است یعنی بر ما بدل میار که در نگذاریم و دیگر گستاخی ما را در کردیم و این را در فقره اصله است و آن آنست ازین  
 وارث و دین مورد عتق بود و رقی نبود و هیچ سبب حرمان میراث نیفتد مگر قتل زهر آنکه قتل محارب اصل است اصل بر جا  
 باید تا فرغ بر و بنا کنند و شرک نیز محارب اصل ایان است اصل بر جای باید تا مغفرت بر و بنا کنند روزی شبلی رحمة الله جایی میگوش  
 گویند و میگوش کل ذنوب لک مغفور سوی الا عرض عتابا بکنه از و بر آمد و بهوش سفتاد چون بهوش باز آمد او را گفتند ترا چه  
 افتاد گفت این قائل چنین میگوشد همه گناهات آمرزنده است مگر آنکه روی از او بگردانی من سماع این نکردم کن سماع از تو ان خدای  
 تعالی کردم که ان الله لا یغفر ان یشک به و یغفر ما دون ذلك لمن یشاء خدای میگوید روی از او بگردان و بر ما بدل میار دیگر هر چه

کمی بیارزم و بازگفت و جمله تو ظهورک المؤمنین الخوف الرجال و رجوع فضل الله في عصفوان الکبا و يخاف عذاب  
 في العقوبة على الصغار قول سنيان آنتست که مؤمن میان خوف و رجاست و رکها بر فضل اميد دارند و در صفا نماز عذاب  
 بترسد و خبره غیرست علیه سلام آنتست که گفت لو وزن خوف المؤمن و رجاءه لا عتد الا بزرگان چنین گفته اند که نهایت  
 خوف قنوت است و نهایت رجاء من مؤمن اینند ان اميد باید بحما و نه خویش که اگر هفت آسمان و هفت زمین کنه و در او نمید  
 نکرود از بهر آنکه باین همه کنه که فکر کرد و بنویسد کشتن کافر کرد و اگر هفت آسمان و هفت زمین طاعت دارد باید که بترسد  
 و این نباشد از بهر آنکه اگر این باشد کافر شود و نو میدی بجفا نگاه باید که جفا بفضل غالب شود و اینی بطاعت نگاه باید که  
 طاعت بر عدل غالب شود و این شدن از کسی باید که عزول کرد و نو میدکشتن از کسی باید که عاجز شود ان المقتضی عضو المشیة  
 از بهر آنکه آرزو در میان شیت نهاد و لو ریأت مع المشیة شرط لا صغیرة و لا کبیرة و با مشیت شرط صغیرة یا کبیرة و نیاید اگر  
 خواهم صغیرة آمرزم و اگر خواهم کبیرة چه گفت هر چه که از شرک است اگر خواهم بیارزم در حد جزا بر گناهی که با و اشاره کنی  
 اگر صغیرة است و اگر کبیرة در حد جزا از دست بر حوازم کردن روی نیست نتوان دانستن که قبول افتد یا در افتد یا عفو عدل  
 افتد یا فضل اول بزرگان از این غم چشمه و میجو شمن شدن و غلاظت شرک التوبه و انکال الصغار فلیستی انص منهم  
 علی ایجاد الوعد بلذات علی تعظیم الذبش و جوب حق الله فلا تنهوا عما تحب عنه و ان کس که سخت فکر کرد و استوار  
 کاری کرد و در شرط تو بر کردن و گنا بان صفا نکردن این تشدید نه از بهر آنست که ایشان بوعید واجب از نماز میجو معتز لیان  
 لکن آن تشدید از بهر بزرگداشت گناست در واجب شدن حق خدای تعالی و آنچه از ان نمی کرد و حتی این جمله سخن آن باشد که غالب  
 حال این قوم خوف باشد و بر خوف زمیند و آنچه گویند همه از خوف که مید باشد که کسی را چنان دهم افتد که ایشان اهل بعید اند از چنان  
 گن و چیزی نیستند اگر گناه خرد است با اندازنده آن گناه بزرگ است تعظیم خداوند کند که خود را در سر ایشان بزرگ کرد و اندک خوار  
 داشتن جفا سبک داشتن امر است و بزرگ داشتن جفا بزرگ داشتن امر است و دیگر معنی اینست که ایشان بخدای عادت اند اگر نه  
 چنین بودی خصوص نام حار فی ایشانرا فائده بنودی و هر که بچیز عادت تراذوات او ترسان تره هر گناهی که پیش آید بیشتر گناید  
 که سبب ذاق این باشد از بیم فراق آرام نیاید علت خوف ایشانرا از این معنی باشد و از این نیکوتر است و آن آنتست که مسفرت بر شیت خویش  
 بست و شیت صفت روی است اگر بر شرط بستنی که آن شرط بصل بند بودی آسان بودی بنده بعد کردی تا آن معنی را حاصل کردی تا سختی  
 مسفرت گشته چون بر شیت خویش بست و شیت صفت او و بنده را بصفت راه فی بنده در خطر مانا اگر خواهد که نخواهد در میان خطر  
 بزرگ روی نیست و لو یجوع و لو لا الذنوب صغیرة الا عند نسبة بعضها لبعض و هیچ گناه را صغیر و ندارد بلکه نسبت کردن  
 بعضی به بعضی یعنی این سخن آنتست که هیچ گناه بنفس خویش صغیر نیست صغیره نگاه کرد که در یکوه اصناف کنی تا در جنب او  
 صغیر نماید از بهر آنکه صغیره و کبیره از اسامی اصناف اند اگر همه چیز با یکسان باشند هیچ صغیره و کبیره و نکویند با چون متفاوت  
 باشد آثار در جنب این کبیره کویند و این را در جنب آن صغیره گویند و این چنان است که فوقی تحت از اسامی اصناف اند اگر همه چیز  
 مستوی باشد هیچ را نام فوقی نه بنده چون بر تر و تر باشد آرزو در جنب این فوقی کویند و این را در جنب آن تحت گویند پس  
 هر سخن فوقی تقاضا کنده تا نام حق کبیره و هر فوقی تحتی تقاضا کنده تا نام فوقی کبیره همچون صغیره و کبیره و نه صغیری کبیری تقاضا کند

باید که در این صفا کردن از بزرگان است که گفت صفت بزرگان با کفایت است و گویا در این صفا کردن از بزرگان است که گفت صفت بزرگان با کفایت است

باید که در این صفا کردن از بزرگان است که گفت صفت بزرگان با کفایت است و گویا در این صفا کردن از بزرگان است که گفت صفت بزرگان با کفایت است

تا نام او صفیه کرد و هر کسیری صغیری تقاضا کند تا نام او کبیره کرد پس آدمیم بگنایان آنچه گناه است که بنفس خویش صفیه است  
 خلاف کردن خداوند بهت آسان و هفت زمین خرد نبود لکن باضافت کردن بعضی گناهان بعضی این صفیه نماید آن کبیره  
 و طاعت همچنین تا بجای رسد که ازین بزرگتر کبیره نیست و آن ایمان است در طاعت و کفر و معاصی که هیچ طاعت از ایمان کبیره تر  
 نیست هیچ معصیت از کفر کبیره تر نیست پس همه معاصی در جنب کفر صفیه اند باز هر معصیتی صفیه است آن گناه را که بزرگتر  
 و کبیره است آن گناه را که کمتر از او است و در جهاد تحت کفر صغیر پس کبیره مطلق کفر آمد که از او بزرگتر گناه نیست پس معنی آن تحت کفر  
 کبیره است نه صحت عینین بود که از کبیره مطلق در باشد و آن الزام کفر است آنچه در او است همه صغیر از آن بزرگتر و بیایم  
 آنرا که خواهم فطالبوا النفوس بالقیام حق الله تعالی مطالبت کردند نفوس خویش ایتامی بجای آوردن حق خدای تعالی  
 بالانتهاء عما علی الله عند سبیل الاستدان از آنچه خدای تعالی نمی کرده و اوفاء عبا امر الله به و بجای آوردن آنچه بوی اهر کرده  
 و مطالبه ایضا من النفوس و مطالبت کردن حق خدای تعالی از تمامی خویش و رویده التقصیر غیر منظر المصلح و رویدن تقصیر  
 در شرط بجای آوردن عمل معنی این سخن و الله اعلم است که همیشه قسم خدای باشد بر ذیستمن بر خدای تعالی و این اعمال  
 است یک است که چون در بزرگتر است حق غمگینند از کاران حق منت عاجز آمدند خدای ابرایشان منت آمدند ایشان ابر خدای است  
 همان مطالبت متوجه کرد و بر آنکه حق او بر او است و بر آنکه خداوند حق است و دیگر معنی آنست که بر بنده حق خدای تعالی واجب است  
 و بنده را بر خداوند هیچ حق واجب نیست آنجا که در واجب حق است مطالبت درست است آنجا که در واجب حق نیست مطالبه چگونه بود و دیگر  
 معنی آنست که با دوست خصوصت نفس کردن محال است و در دعوی محبت شرط آنست که دوست را بر مراد بجای بگذاری و تسلیم پیش آری  
 و مطالبت شرط تسلیم نیست و مطالبت کردن محبت آتیه کند از هر آنکه مطالبت نصیب خویش جستن است محبت انصیب خویش نباشد از معنی  
 بود که خدای تعالی از مؤمنان نفوس اموال ایشان بخیزد تلخ چون تصرف کند در ملک خویش کند و کسر را با او منازعت نمود تا بر زبان  
 چنین گفته اند الما لک لا ینزع فی تصرفه و بلکه نهیبی حق تعالی چون خواست که با ابراهیم خلیل علیه السلام چه نیستی که تسلیم کردن  
 در آن شرط صحت محبت باشد اول گفت اسم خلیل نیست که جمله بلام آواز بر آنکه چون ملا و جمل بود مسلم بکار نیاید اسلام در وقت شدن  
 مراد بود اجابت اقتاد که اسلمت فرزند بقران داد و مال همان داد و نفس نیز آن داد چون جبرئیل آمد که کل من حاجه گفت اما لیسک  
 خلا و با حق تعالی هم که سخنی نگاویندش آن باشد که امر تو از روی که اسلم ملک بملک سپردم پس گفتن مالک اگر کن و مکن نصوی باشد پس  
 بزرگان این طاعت تسلیم کرده اند خود را بآن کس که مالک ایشان است با مالک منازعت کردن محال باشد و نیز گفتند که گفتن که چنین کن از  
 دو بیرون نیست یا او را بکمال مسوب کردن است که در صلاح خویش از تو بهتر میداند یا خود را مستحق تر از آن میداند که تو دانی و این  
 هر دو محال است و نیز گفتن که چنین کن از دو بیرون نیست یا آن خود خواستن است و آن تو از تو باز نماند پس سوال چیست  
 یا آن غیر خود استن است و آن غیر خود نهند پس بی ادبی چیست اگر آن خود بخوای یا او را منع مسم کردی و اگر آن غیر بخوای او را  
 بظلم مسوب کردی و نیز گفته اند که خاموشی ایشان آنست که تحت با چنین صحبت باید تا احکام و مطالبت حق آن چیز باشد  
 و عارفان را بنفس صحبت نیست مطالبت حق نفس چگونه باشد و نیز گفته اند که در محبت مواظقت شرط است و شنیده باشی از زبان  
 صاحب غریبت علیه السلام الله که گفت ان الله لا یبظن لعلی صود که دوست را بصورت شما نظر نیست چون دوست را بچیز نظر نمود

حق است که از این است که محال است که در وقت

ترا نظری بحال است از معنی است که پیغمبر علیه السلام گفت من صفت نفسه فی ذات الله اهل الله من عذابه لیس نفس و شمع است  
 وضای تعلی دوست با دشمن از بر دوست جنگ کنند با دوست از بر دشمن جنگ نکنند و جملاین سخن حریفی است و آن است که  
 هر که با نفس بجنگ است دلیل است که با خدای تعالی با شتی است و هر که با نفس با شتی است دلیل است که با خدای بجنگ است  
 چنانکه قائل گوید و اهنتی فاهنتی نفسی صافرا امن یعون علیها فقل لکم و مع ذلک ایحی الناس و امواتهم  
 و انشدهم خوف علی انفسهم حتی کان الوعی لهم یرد الا فیهم والوعد لکم ان لا تغیرهم و ایشان با یکی ایشان در مطابقت  
 حق خدای از خویشتر است از آنستیه تا اینکه در ایشان است امید ایشان بخدای که بر نصیب مردان باشد و خوف ایشان از خدای  
 بر نصیب خویش تا پندار یکدیگر بر عید و حق ایشان آمده است و وعد غیر ایشان را و حق این سخن آنست که ایمان بنده بخوف و رجا  
 قائم است تا مثل زنده اندن خوف و رجا با بر هر مردان که چنانکه مرغی دو پر نبود ایمان نیز بے خوف و رجا قائم باشد بکن با این هم  
 چون بخود نگرند خوف بر رجا غالب دارند و چون بمسلمانان نگرند رجا بر خوف غالب دارند تا بزرگان چنین گفتند ایمان  
 بنده بحقیقت انگاه تمام کرد و گرا خلق را مالک آسمان بیاید از شوی خویش و اندک تا گرا و انیکوئی پدید آید برکت طفیل یکدیگر  
 دانند تا شیخ رضی الله عنه چنین گفتی که بنده بحقیقت خدای تعالی نمون نگردد تا انگاه که هر که را بنده بهتر از خویشتر است و اندک بر روی  
 زمین هیچ بنده را از بنندگان خدای تعالی از خود کمتر نداند شیخ رضی الله عنه گفت و در این آنست که هر که را بنده پیر از خویشتر  
 بیند یا جوان تر از گریزتر بیند گوید این بدگاه حق تعالی خدمت از من بیشتر کرده است اگر جوان تر بیند که بدین کنهه کمتر از من  
 دارد و اگر کسی خواهد که این سخن ویرا وقت و بحالت کرد و طریق آنست که آنچه از خود اندیقین است و آنچه از خلق و دانشک یقین  
 بجای گذاشتن و دانشک مشغول گشتن محال بود و همیشه یقین بر شک غلبه دارد و چون نکاح میقدی و طولای شک حکم نکاح  
 راست و چون طلاق یقین و نکاح بشک حکم طلاق راست و محتاق و ملک یقین و وحدت و طهارت یقین پس چون بنده یقین  
 میداند بجای خویش ایمان او در میان خدای تعالی چنان مشغول تر خود باشد که بخلاق خدای عزوجل نیز و اندک نظاره کردن  
 خلق از فراغت نفس است و نظاره کردن نفس از فراغت حق عزوجل اگر بنده بخویشتر مشغول گردد فارغی خلق بیاید و اگر  
 خدای عزوجل مشغول گردد فارغی نفس بیاید قبیل الفضیل بن عیاض عیشیه عرفه کیفیت تری حال الناس قال مغمفرون  
 لولا کانی فیهم فضیل اشبا انکاه عرفه بعرفات گفتند که حال و مان چگونه میی گفت آمرزید کمانندی اگر من در میان ایشان  
 نیستم یعنی بهترین خلق منم و اگر خدای تعالی ایشان را نیامزد از شوی من نیامزد و در اخبار چنین آمده است که پیغمبر علیه السلام  
 وحی تا کرد در میان قوم خویش کسی را طلب کن که بهترین بنی اسرائیل او باشد یقین را اختیار کرد و فرمان آمد که او را بگویند بهترین  
 خلق بودید سه روز زمان نوبت و یکشت روز چهارم رسند در کردن خویش افکنند بر روی علیه السلام آمد و گفت بهترین  
 بنی اسرائیل آورد موسی او را گفت که ز اهلترین بنی اسرائیل توئی چرا چنین میگوئی گفت از هر آنکه گنا بان خویش یقین  
 میداند و در دیگران بشک ام کسی گناه او یقین بود پتر باشد از کسی که گناه او بشک باشد اما ام کسی موسی بهترین بنی اسرائیل  
 است و نه بر بسیاری طاعت بلکه با نگر خویشتر را برترین خلق و پشت و قال السری السقطی فی الاثر فی المرأة کل یوم  
 مرار و مفاخران بکون قدا سود و جی گفت هر روز چندین بار آینه زدیم از بیم آنکه شاید که روی سیاه گشته باشد

عقل و قدرت و عاقبت و حسن و حسن را بر خدای

از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت وجه المؤمن و وجه الكافر امرأة قلبه یعنی این خبر را بروقت رانده اند یعنی افعال  
مؤمن از روی او میثابت و کفر از روی او پدید می آید و لفاق مینافق در روی او پدید آید و اگر چه این اقیامت باز برودند  
و گفتند که سفیدی روی مؤمن بقیامت نور ایمان جل و ست که در دنیا داشته بود درست بقیامت ظاهر کرد و سیاهی که در دنیا  
ظلمت کفر است که در دنیا در دل داشته بود پس سری رحمة الله خبر را بدینا باز میبرد که در دنیا صیحا افعال بر سر که مؤمن پدید آید و ظلمت  
نفاق در سر که در دنیا مینافق پدید آید ببل قول شد که تعالی آنجا که میگوید سیما هم فی وجوه هم من اثر السجود و لکن  
تا نگردد رابینائی بنا شد که با آن بنید اگر دعوت پیغمبر علیه السلام نیستی که از خدای تعالی بدعا درخواست تا خفت تو بخ از اسنان  
او بگیرد پس رسوا بهما که در میان این خلق و این امت پدید آمدی تا بزنگان چنین گفته اند که سرخ پیشینیا ظن بود و سرخ  
این امت باطن و قال لا احب ان اموت حیث اعرف مخالفة ان لا تقبله الا رض فاكون سفیحة سری سفیحة امواته میگوید  
نخواهم که جانی میرم که مرابشناسد از بهر آنکه ترسم که مر ازین فزانه پذیرد و رسوا گردم این از بدگمانی خویش گفت بر تن خویش  
که خود را بدترین خلق میدانست اگر خوشترین را بدترین خلق ندانسته بخوشترین این گمان نبردی از بهر آنکه دیده بخود این گمان  
نروی و این در امتان پیشین بوده است فاما خدای تعالی این است را از چنین رسوا بهما نگاه داشته است و نه الحمد لله و نه وهم  
احسن الناس ظنا بهم قال یحیی بن معاذ رضی الله عنه من لم یحسب با الله ظنه لم یقر با الله عینه و ایشان از  
همه خلق بخدای خویش نیکو گمان تر باشند یعنی این معاذ رحمه الله گوید هر که از خدای عز و جل گمان نیکو نباشد چشمش بخدای عز و جل  
روشن نکرد و این موافق است قول پیغمبر علیه السلام را که گفت یقول الله انا عند ظن عبیدی بی فلیظن بی ما شاء و در قصه  
یوسف علیه السلام آورده اند که زلیخا چنین گفت که شوی تو بمن گمان نیکو بود و گفت عسی ان ینفعنا او یتخذنا و ولد اسن گمان  
او را خلاف نگویم چون مخلوقی گمان نیکوی که از فرایض نماند خدای تعالی اولی ترک گمان نیکوی که سوسن را خلاص کند و گمان نیکو  
یکس از نظاره گرم او باشد و ظن بد بر خدا این باشد و آنکه محبی معاذ میگوید هر کس از خدای تعالی گمان نیکو نباشد چشمش بخدای تعالی  
روشن نکرد و هم از بهر این خبر میگوید که هر کجا خدای تعالی باینده در خور گمان او کار کند چون بهر گمان باشد با او بد کند و هر که را  
از خدای تعالی بد پیش آید هر که چشمش روشن نکرد و دیگر معنی آنست که گمان بد بد دشمنان برود و گمان نیک بد دوستان روشنائی  
چشم از دوستان آید و دشمنان بد گمانی نشان تقدم عداوت است میگوید گمانی نشان تقدم محبت است و هو اسوء الناس  
ظنوننا با نفسهم و استدم انداء لها کلا و روفا هلاک الله من الخیال کلا دینا و ایشنا از همه خلق بد گمان تر باشند  
و از همه خلق تن خویش را خوار تر گردانند و تن خود را سزای پیچ نیکویی ندینند و دینی ندینند که از بهر آنکه نفسی که او را صفت  
آن باشد که چون یوسف علیه السلام با جلالت او گوید و ما بری نفسی ان النفس الامارة بالسوء چون صفت نفس پیغمبر ان  
علیه السلام چنین باشد صفت نفس غیر ایشان چگونه باشد پس محبت این طائفه با نفس بران سبیل باشد که از دنیا بیرون شوند  
و یک مراد نفس با نفس نمهند و هر چه نفس فراید اگر همه طاعت است بروی امین نباشند که هر که بر دشمن امین باشد زود هلاک کرد  
پس مؤمن با نفس دشمن است و خدای تعالی را دوست و دشمن جز گمان بد روی نیست و بدوست جز گمان نیک روی نیست  
هر که دوست بکار باشد با دشمن نساند از بهر آنکه چون با دشمن صحبت کنی از دوست تیراند و هر که با دشمن صحبت کرد دوست را

بگذاشت و بالجملة ان الله تعالى قال واخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صلحتا و اوحسبتم ان احسنتم ان المؤمن له عملان صالح و سئل فالصالح له و السبع عليه وقد وعد الله على ماله ثوابا و اوعد على ما عليه عاقبا و ابو عبد حق الله من العباد و الوعد حق العباد على الله فيما اوجبه على نفسه ان استوفى منهم حق نفسه و لهم و هو منهم حقهم لم يكن ذلك الا يقا بفضله مع غناه عنهم و فقرهم اليه بل الا يلق بفضله و الاخرى بكرمه ان يوفيهم حقوقهم و يزيد هم من فضله و يجب بهم حق نفسه و بذلك اخبر عن نفسه فقال ان الله لا يظلم مثقال ذرة و ان تلك حسنة ايضا عفاها و يوت من لدنه فذل قوله من لدنه انه تفضل وليس يجزاء و جملة آنت كه خدای تعالی خبر داد كه مؤمن را دو كار است نيكو و بد نيكى او راست و بدى براوست و وعده كرده است خدای تعالی او را ثواب با آنچه او راست و وعيد كرده است بل چه بدت عفا ياد و وعيد حق خدای است جل ثناؤه از بندگان و وعده حق بندگان است بر خدای تعالی با آن وجه كه بر خود واجب كرده است نه با آن وجه كه بر بنده بر خدای تعالی چيزى واجب نشود كه اگر حق خویش از ایشان تمام بخوابد آن در غرض فعل و نباشد با بنی نیازی او از ایشان چنانکه بنی ایشان بومی لکن لائق تر بفضل و سزاوارتر بکرم او آنست كه حق ایشان تمام با ایشان رسانند ایشان را بفضل خویش بفرمایند حق خویش با ایشان بخشند و همچنین فرمود از خود و گفت خدای تعالی بمقدار ذره حق بندگان یا نیکو و دو اگر نیکو باشد و چندان کرداند و از نزد خویش فرود بزرگ دهد آنکه خداوند او را بزرگ خواند و او کس نماند و آنکه از خود دور و غرور و دهلا و عظیم است آنچه از خود در عظیم باشد پس قول و جل و ملا درست گشت كه گفت از نزد خود هم كه آن داده فضل است نه جزای عمل بنده این فضل كه با او كردم شایع رضی الله عنه بسط كرده است و لكن در زیر این سخن در زیر زمیت و آن آنست كه اگر مخلوقی را بر مخلوقی حقه باشد آنرا برین بگویند باشد آنرا سه وجه باشد یا آن خویش بخوابد و آن او بدد و این عدل باشد و یا آن خویش بخوابد و آن او باز دارد و این جور بود و یا او بدد و آن خویش ببخشند و این فضل بود و چون از مخلوقان این فضل باشد از خدای تعالی اولی ترك چنین كند و نیز هر وقتى كه غنى را بر فقير حقه واجب آید جز زمان دادن روى نیست و هر گاه كه فقیر را غنى حقه واجب آید جز دادن حق روى نیست و غنى من حق معذرت نیست و فقیر بنا یافتن معذرت چنانكه خدای تعالی گفت و ان كان ذو عسرة فلنظرة الی ميسرة چون فقیر و نیاز امید بسیار باشد از جامی دیگر خداوند حق معذور بزبان دادن تا بسیار پدید آید پس فقیر بگه او را بسیار بنود جز از جهت خداوند حق زمان او را بگذارد و جز عفو روى ندارد كه غنى چون امروزه او را بگذرد ظالم كرد چنانكه صاحب شریعت صلوات الله وسلامه علیه گفت مطلقا الغنى ظالم و چون فقیر نیابد كه حق بگذارد معذور كرد و چنانكه خدای تعالی گفت فلنظرة الی ميسرة پس اگر غنى حق خویش بفقیر بخشید عفا خویش درست كود و اگر حق فقیر باز دارد پدید كرم كه من از آن فقیر ترم كه منع برای نیاز بود و جمله این سخن در فصل است سیکه آنست كه هر گاه كه این خداوند حق را با آن حق نیاز بود و بخشد و هر گاه كه نیاز نبود و بخشد و آنكس كه حق بر اوست اگر نیازمند باشد باز دارد و اگر بے نیاز بود باز ندارد و پس بهر دو جانب خدای را جل اسم نیاز نیست اولی تر آن باشد در حکم بی نیازی كه آن خود بخشید و آن بندگان باز ندارد و تافرق بود میان غنای او و فقر بندگان و جملة قول لهم بعد ما حكيناها اجمعوا على ان الاقوال بجملة ما ذكر الله في كتابه و دعوات بهدرا و ايات عن النبي عليه سلام الله في الشفاعة اجمع است این طاعت را بجز آنکه آنچه یاد کرده است خدای تعالی در کتاب خود آنچه از پیغمبر علیه السلام روایت آمده است در شفاعت و شفاعت را مکتوبند

له الظل الشریعت بالعدوة والبرق ان

و

و گروهی از ایشان چنین گویند که پیغمبر اشفاعت است لکن شفاعت شمار کردن است که روز قیامت شفاعت کند تا خدا تعالی با خلق شمار کند و گروهی از ایشان چنین گویند که شفاعت پیغمبر علیه السلام همانست که در جمله همه منکره شفاعت مخلصان از بهر آنکه یاد کردیم که مذکور شد ایشان آنست که هر که با گناه بمیرد و بجهت توبه جاودانه در دوزخ ماندند خدای تعالی بمرحمت کند و در کتب شفاعت با نوز و یک بل سنت و جماعت آنست که شفاعت پیغمبر علیه السلام حق است و عاصیان است راست درین معنی میان اهل حق اتفاق است و شفاعت پیغمبر علیه السلام بمواطن بود و در پی رایش از شمار بود و گروهی را پس از آوردن بدوزخ و شیخ رضی الله عنه در کتاب حجت آورده است بقول خدا تعالی و لسوف بعطیك ربك فترضه چون این آیهت بیاید پیغمبر علیه السلام گفت یا جبرئیل اطلب منی رضائی فی امتی قال بلی یا محمد قال و الله لا ارضی بک فی النار و احد و این شرفیست مصطفی را علیه السلام که کس از خلق اولین و آخرین نبود و خدای عز و جل رفعا کس طلب نکند و از بندگان خود مگر رفعا مصطفی علیه السلام هم در دنیا و هم در عقبی چنانکه گفت فلنولیتک جمله ترضها گفت در دنیا شرفیست بر رفعا تو نعم در عقبی رحمت بر رفعا تو کرم قال الله تعالی علی ان یبعثک ربک مقامات محمودا جاء فی المنقید مقام الشفاعه و مقام شفاعت را باین معنی مقام محمود گفت که محمد الا اولون الا اخرون علیه از پس نیکویی که خدای تعالی با است مصطفی که شفاعت و همه خلق قیامت بستایش و مشغول کردند از بهر این را مقام محمود خواند قال الله تعالی و لا یشتغون لامن الرضی شفاعت نکنند در قیامت مگر آنرا که پندیده خدای تعالی باشد و قول الکفار فعمانا من شاغبین چون کافران گویند که ما شفیعی نیست درست گشت که مؤمنان را شفیعی باشد از بهر آنکه هر چیزی که کافران بقیامت از دنیا اندر حال مؤمنان بخلاف آن باشد و قول البی علی السلام شفاعتی لاهل الکتاب من امتی در یاقینی دیگر آمده است از دنیا الملطبعین لابل هی لاصحاب لدماء و العظام المتلوثین بالذنوب قوله علیه السلام وانی اختبأت شفاعتی لاصحابی و تمامی این خبر آنست که پیغمبر علیه السلام گفت لکل نبی دعوة مستجابة و اختبأت دعوی لامتی و در باب شفاعت شیخ رضی الله عنه ازین پیش یاد نموده است تا در باب شفاعت از پیغمبر اخبار بسیار آمده است و عاقلان صد بقره رضی الله عنه میگوید پیغمبر یا کفرم این اطلبک یا رسول الله قال عند الحوضی اسقی امتی قلت فان لم اجدک قال عند الدنیا ان تفضل علی ان حتی قلت فان لم اجدک قال الصراطا قول رب سلم قلت فان لم اجدک قال لا اخلون هذا المواطن الثلثة فایق معنی احد و شفاعت پیغمبر هر مقامی باشد اما شفاعت کبری است که چون خلق از گور می برآیند هزار سال هر سرگور با بیست و نوزدهم پیغمبر می آید و در دنیا شفاعت کند تا خدای تعالی با ایشان شمار کند از هیچ کس اجابت نیابد از پیغمبر مصطفی علیه السلام آیند و از خود خواهند و چیزی که آمده است فانی الفحص و الفحص قد اتم العرش فاخر ساجدا فبقال یا محمد ارفع راسک و مسل نطق و اشفعه تشفعه و اذکعت سر برانم و از خدا تعالی بخوانم تا با خلق شمار کند تا در خبر آمده است که قیامت هیچ نبی مرسل را و هیچ ملک مقرب را نمی آید تا خدا با او سخن گوید تا اول مصطفی علیه السلام گوید و شفاعت نخواهد و شفاعت دیگر است خویش انکا که کند که سرگور بر آید و خود سخن گوید که سرگور بر آید او باشد چنانکه رسول علیه السلام گفت انا اول من یشقی عند القبر و لا یخفر چون زمین بشکافند از گور بر آید و در هر کس می آید از سر اول علمیم السلام هر سرگور ایستاده باشد یا برقی و باطلت سید عالم علیه السلام از گور بر آید و نیاید که بر بر اقی نه لشینم تا آنکه که خدای تعالی با امتان من چه خواهد کرد ام آید که یا محمد من ایشانرا هنوز از گور بر نماند که خسته ام تا موتیانی را پیش عرض باستی من با ایشان

در این کتاب پیغمبر را از غیر ایشان نشان داده است

در این کتاب پیغمبر را از غیر ایشان نشان داده است و در این کتاب پیغمبر را از غیر ایشان نشان داده است

شاگردم و امر آید لا عظیمتک المفروضه فالتک ونیز تا وقت تراز و بگردان و راشتاعت است در خبر آمده است که من بر تراز و باستم چون ترازوی کسی از استان بن لطاعت سبک آید ردای خویش را بگفت بر گیرم و تراز و در نیم و نیز وقت نام خواندن شفاعت کند تا در خبر آمده است که رسول علیه السلام کوید اللهم لیحسب لعی فی حجاب عقی و نیز در خبر آورده اند که فاطمه زهرا را بپندید بر این سخن یعنی الله عنما بر سر افکنده کوید یا فاطمه چه خواهی کردن کوید بر است و شخصی خواهم کردن که در نزد ما بکشند پیغمبر علیه السلام کوید من شفاعت میکنم و تو شخصی کنی نیگو نباشد در خبر آورده است که پیغمبر علیه السلام بنده را از دست فرشتگان عذاب بستاند و بشمار گاه باز آرد و هیفته صلوات خویش بر ترازوی او ریزند تا ترازوی او بیخیل کران گردد و نیز در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که من بروی خویش را بدو رخ فرو آوریم تا از بهر تالی ریشه هفتاد هزار عاصی در آید و نیز در هر بار آرام بگویم بشت برم و انجا در شفاعت متواتر است و بسیارست طرفی از دیا کردیم و بکار سخن آنست که شفاعت از هر محسنان مجالست زهرا آنکه خدای تعالی گفت ها علی المحسنین من سبیل الله غفور رحیم و تا بان خود منقورند که خدای تعالی گفت وانی لعقائکم کتاب و کافر فو دنیا مرزد که خدای تعالی گفت ان الله لا یغفر ان یشک به نماذج شفاعت که عاصیان را لکن شفاعت حق است هر آینه باشد که را باشد پذیر نیست که باشد و چنانچه پذیر نیست شفاعت اثبات کنیم صحت اعتقاد و روایم که عاصیا از است و لکن بهر بار با منصف ندانیم و اقر و ابنا لصر اط و اناه جسر یمد علی بهم م و مقرا ندر لصر که حق است و آن صراط طی است که در خبر و در رخ بکشند باز معتزله صراط را منکر اند و تاویل صراط عدل منند و گویند خدای تعالی میان بندگان داد کند صراط آن داد کردن است از بهر آنکه منتهی ایشان آنست که هر که در فرخ در آید نیز بیرون نیاید چون بصراط مقرب آید بیرون آمدن از دوزخ مقرب یا آمدن پس صراط را منکر گشتند تا این لازم نیاید باز نزدیک اصل حق صراط حق است و بیرون آمدن از دوزخ حق است یا بر حمت خدای عزوجل یا شفاعت پیغمبر علیه السلام قالت عائشه رضی الله عنها یوم تبدل الارض غیر الارض فاین الناس یا رسول الله فقال علی صراط و صراط یک کناره به دشت قیامت و یک کناره بر آستانه بهشت چون خلق از دشت قیامت بر صراط بگذرند خدای تعالی زمین را بدل کند هنوز خلق در بهشت نا آمده و در صفت صراط از پیغمبر علیه السلام اخبار با آمده است و خبری آمده است بضر ببال صراط علی جهنم احد من الشیخ و ادق من الشعر علی طرفه کلا لیب کا تهلخساک الشعد ان لا یعرفن عظمته لا الله و علی حافیه الملائکه تمام یقونون رب سلم سلم فیقال لهم انجواب قد را عما لکم و تمامی خبر یا کرده ایم و نیز در خبری آمده است از پیغمبر علیه السلام در صفت صراط گفت الف عام هبوط و الف عام فی قعر جهنم و الف عام صعود الی الجنة و در خبر دیگر آمده است از پیغمبر علیه السلام که گفت ان جهنم سبعه جسور اول جهر منها مسیره ثمانیه عشر الف عام و التانی بنزید علیه عیشة الاف و التالی بنزید علی الثانی بعشره الاف الی اخره یحاسب علی الجسر الاول بالایمان و علی الجسر التانی بالصلوة و علی الثالث بالزکوة و الی علی الرابع بصوم شهر رمضان و علی الخامس بالوعیة و الاغتسال من الجنابة و علی السادس ببر الوالدین و علی السابعة بمظالم العباد و خبر یا شرح برت کرم کوتاه یا کرده ایم و خبر است از پیغمبر علیه السلام که گفت ان المؤمن اذا وضع قدمه علی لصر اط فنجح النار تحت قدمه كما تنجح الالهة علی الطباق فیقول لنا رجز یا مؤمن فقد اطغانو رک طبعه و اقر و بالایمان بان اعمال العباد یوزن كما قال الله تعالی فمن ثقلت موازینه فاولئک هم المفلحون و من خفت موازینه فاولئک الذین

جلد اوله و کلام بسیار از برای محتاج به بیان الامامی صلوات الله علیه

بیا

کتاب



خسر انفسهم وان لم يعلموا کیفیت ذلك واین مسئله است مختلف میان ما و معتزلا ایشان تراز در اسکلاندا هر آنکه ایشان  
 بنساختن اعمال کو نیند یعنی تسامح نیست که چون بنده طاعتی کند در پے آن معصیت کند آن معصیت طاعت پاک کردان و بان  
 چون طاعتی کند معصیت را پاکیزه کند تا با آخر ختم کتاب و بر چند وجه باشد اگر ختم بر طاعت باشد ناجی کرد و اگر ختم بر معصیت باشد  
 جاودان دوزخی کرد پس چون بنزدیک ایشان طاعت و معصیت ایسکجا بقا باشد نه شمار مانده تراز و معنی میزان عدل  
 نهند و این میزان که خدای تعالی در قرآن بسیار جای یاد کرده است تاویل همه عدل نمند نه بان معنی که تراز و باشد حقیقت تراز  
 نزدیک اهل حق تراز و حق است و از پیغمبر علیه السلام در بیان تراز و خبر آمده است قال میزان للسان و کفالت ان اشبات کردن  
 تراز و بدیست تفسیر پیغمبر را علیه السلام کردن روی نیست و از پس اقرار آوردن تراز و اختلاف است میان اهل سنت جماعت  
 بچگونگی تراز و و جماعتی چنین گویند که یک تراز و باشد همه خلق را عمل بان یک تراز و بسنجند و گویند که هر کس را جدگان  
 تراز و باشد و در خبر آمده است ان پیغمبر علیه السلام گفت سعة کل کفة خمسائة عامه اگر مخالفت بر ما سوال کند و گوید این  
 تراز و انجا آویزند و انچه چیز باشد جواب است که این سلسله خبر است اهل میزان بخبر و نیتیم کیفیت را هم خبر باید اما بعضی  
 گفته اند از عرش آویخته باشد و بعضی گفته که ما ندانیم که از کجا آویخته باشد لکن دانیم که تراز و است و آن خدای که هفت آسمان  
 بر هوا نتواند داشت بی علاقه تراز و نیز نتواند داشت بی علاقه و اختلاف دیگر است میان اهل حق که در تراز و چه بخندند گفته اند  
 که تن بنده را بسنجند و خلق کرده اند بجز تکلم از مصطفی علیه السلام آمده است که او را پرسیدند که آغاز کار تو چگونه بود خبری دراز یاد کرد  
 که با گردگان بازی میکردم سه تن بیامند و مرا از میان ایشان بر بودند و بکناره وادی بر روند و بخوابانند خوابانند بی لطیف  
 و سینه مرا بشکافتند و مرا بیج آگاہی نبود پس دل مرا بیرون آوردند و بشکافتند و طشتی زمین بیاوردند و آب بگشتانی زمین بیاوردند  
 و دل مرا بشکافتند و آنکس که دل مرا شکافت دست دراز کرد چنانکه کسی چیزی بگیرد و انگشتری از نو بیاورد چنانکه چشم خلق  
 از او خیره گشته و دل مرا بدان انگشتری مهر کرد پس گفت یا سید مرتس که اگر دانی که با تو چه خواهند کرد چشم تو روشن کرد و دل مرا  
 با جاگجا نهاد و دست بسینه من فرود آید آن جراحت بهتر گشت در خبر آمده است که انتر جرات بر جای بود تا عا نشد لیکو بود  
 گشت انظر الی الحیظ فی صد رسول الله صلی الله علیه و سلم و در ان معرفت چنان گفته اند که حق تعالی قادر بود که اثر آن جراحت  
 پاک کروانیدی و برداشتی لکن بر نداشت و هر بر رفتای رسول علیه السلام بر نهاد تا چون از پس کرد هر بنید و چون در پیش کوه داغ  
 بیند باز آمدیم بخبر سید علیه السلام گفت از ان سه تن یکی آن دیگر را گفت که او بر سرخ مراد تراز و نهادند و باره تن از آستان من  
 بر سنجید منم چپ تر آمدم با صد تن بسنجیدند منم چپ تر آمدم با هزار تن بر سنجیدند منم چپ تر آمدم و قال دع فلوزننه  
 بجمع اهل ما فی الارض و جمعهم و نیز در خبری آمده است که عبد الله بن مسعود رضی الله عنه بدر شتر بر آمده بود و فریاد میکرد و یاران  
 نگاه کردند ساق او را دیدند سیاه و بار یک بخندیدند پیغمبر علیه السلام گفت از بار یکی ساق پای او بخندید که هر ساسه از ان او روز  
 قیامت در تراز و خند کرده اند باشد و گویند که گفته اند که تا نهامی اعمال بخندد و درین خند بسیار است یکی آنست که منو الله السلام  
 کففت یوتی بعد یوم القیامة فیضع فی کفة الاخری فیتعلق به ملائكة العذاب فیقول الله تعالی دعو عبدک فان عندة حینة  
 المیزان فلا تكون له طاعة توضع فی کفة الاخری فیتعلق به ملائكة العذاب فیقول الله تعالی دعو عبدک فان عندة حینة

حکایت مصطفی علیه السلام  
 حکایت مصطفی علیه السلام  
 حکایت مصطفی علیه السلام



ما کیفیت آن بدانشته همچنانکه اصل وجود بدانشتی چون خدای تعالی اصل وجود ما را بیان کرد کیفیت هم بیان کرد پس چون مصلحت  
 ما به انا دانست آنچه امر آمد ما را به بیان آن بیان کنیم و آنچه امر آمد ما به با هم آن بهم بگذاریم از هر قولی که خدای تعالی میگوید یا اهل الذمین  
 اصغارا دستاوا عن اشیاء ان تبدلکم قسواکم چون ما را نمیست پرسیدن آنست که ندانند تا از خویشستن بیان کند تکلف  
 کردن نبی اولی شریفتر در خنده آمده است که ایهموا ما ابعدهم الله در ترازو و قیامت جواب همین است که یاد کردیم بر اختصار و با الله  
 التوفیق اما نزد یک اهل معرفت ترازو دیگر است که آنرا بنا کرده اند بر چیزیست که پیغمبر علیه السلام گفت ذلوا انفسکم قبل ان تذلوا  
 و حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا امر آنده را به هر نفسی خویشستن بر باید بخجیدن تا شاکه نیتهای حق چگونه گذارده است و امر او  
 چگونه بجای آورده است و از نیتهای او چگونه دور بوده است و جماعتی چنین گفته اند میزان تسویت ظاهر و باطن است هر گاه  
 که ظاهر و باطن راست است ترازو راست است و اگر مخالف آید کار بر خطرست و جماعتی در باب ترازو اشارت کردند ترازوی دنیا  
 که بنده بآن دارد تا داد و دهد و دادستانها بپایداشتن که همچنانکه با خلق برنجی با تو برنجند و این ترازو که در میان خلق است  
 پانصد که هر دو سر برابر می دارد تا راست آید باز ترازوی دیگر است که هر کس نداند و آن قبالت است و سنگ و کران هر دو سبک تر  
 نشود و لکن اختلاف احوال و در قرب و بعد است هر چند قریب تر سبکبار تر و هر چند بعد تر کران با تر بنده نیز هم بآن مقدار  
 که بطاعت خویش قرب جوید بعد با دور هم بآن مقدار که از طاعت خویش تیرا کند قرب یابد و در کعبه چنین گفته اند از بزرگان که دو  
 پلید ترازو نهادند و در برابر هم آن خواهند نهادند از ازل بدرا خلافت خواهد شدن و نه ابدانزل را و اقر و انان الله تعالی بخیر من اعداها  
 من کان فی قلبه مثقال ذرة من الایمان علی ما جاء فی الحدیث و اتفاق است میان اهل حق که خدای تعالی از دروخ برین آورد  
 آنرا که در دل و ایمان باشد هم سنگ ذره و نیز در یک معتزله روان باشد و این مسئله در پیش برفته است و درین خبر است از پیغمبر علیه  
 سلام الله که چون موشان را بدروخ بر بند و عذاب کند فرمان آید که بیرون آرید از دروخ آنکس را که در دل و جنبه تلخه دنیا ایمان  
 باشد همچنین میکا به تا امر آید که بیرون آرید از دروخ آنکس را که در دل و مثقال ذره ایمان است بیرون آرند خلق بسیار را  
 سوخته کشتند و چون انگشت سیاه شده پس ایشان را بنهر الحیوان بر بند و بشویند آنکون در خنجر شکل آنست که ایمان را  
 تفاوت نهاد تا مثقال ذره باز آورد این چگونه باشد آما بر مذنب امام شافعی رح و اصحاب و رضی الله عنهم مطلبه آنست که  
 ایمان را کویند بجا بد و بیفزا اید و افشاکا لے نمار و ما بعد ازین این را بیان کنیم بجای خویش انشاء الله عزوجل آما بر مذنب  
 علمای ماضی الله عنهم ایمان را افزون و کاستن بنا شد از روی تصدیق لکن باشد که بنده در تصدیق ضعیف تر باشد  
 و باشد که قوی تر باشد تا باشد که یکے را قوت تصدیق یقین را و چنانکه آن مصطفی باشد علیه السلام و باشد که همه کون پیشین را  
 از مذنبشت با هم نینم و دروخ با همه عذاب و بر و عرضه کنند ذره از جانی بچیند و یکے را حال چنانکه آن موسی بود علیه السلام که  
 چون تجلی بر که افتد موسی را صعق افتد پس این تفاوت قوت و نقصان قوت بود و هر دو را اصل تصدیق بر جای چنانکه  
 خبر پیغمبر است علیه السلام که او را گفتند یا رسول الله ان صلی شی علی الماء فقال لو ان ذاد یقینا لمتی علی الهواء و این بخود  
 اشارت کرد که شب معراج بر هوا بر رفت و کس با شد از دون اینها که به بسیاری نیت فریفته کرد و بد بسیار می بلاب کرد و کس با شد که  
 ضعیفی یقین خویش او را بدتره بلا توان کرویندن و بنده نیت توان فریقن لکن خدای تعالی او را نگاه داشته باشد تا عصمت او

الحق انما یصلح من یصلح من الله و لا یصلح من سواه

ایمان نگاهدار و اصل یقین را در جایی باشد چون یقین او باین مقدار باشد بزرگ مثل زنده و زنده شاید که معنی این آن باشد که دور است  
ولکن جاییش تعلق و در اینست و این ایمان مقلدان باشد که جز بهستی هیچ دلیل تعلق ندارد و بزرگ مثل که در او هر چه علقه ای نیز شاید  
که معنیش این بود که بزرگ مثل کند از هر آنکه ذره ای ضعیفی که هست اندک با او را بچینا بضعف ایمان او را بزرگ مثل زنده و زنده شاید که  
این اشاره بود بان عهد اول که گفت الست بریکم قالوا بلی در خبر چنین آمده است که ایشان از پشت آدم بیرون آوردن چون  
ذره و خطاب کرد گفتند بلی بی صفت آن ذره گشت این بنده باشد که بران بلی قدم فشار داده باشد و جز آن هیچ خبر ندارد و ایمان  
بذره مانده کند از هر آنکه آمده ایمان بنده مانده بوده است فعل یا نکنند و فاعل خواهند و شاید که معنی ذره مجردی خواهد که گفته را  
هیچ فعل نیست و هر چه گرگین تراز ذره بود او را بر صنعتی ثبات بود تا کلبه ساکن شود و کلبه متحرک شود با ذره مدام گردان است زیرا  
و زیر می آید و بر یک وصف او را قرار نباشد و اثر اشکل زد با ایمان بان معنی که این بنده باشد و انفسل ایمان باشد و هیچ صفت دیگر  
نباشد از هاعات چنانکه ذره را و جو هست فعل نیست و اقوال بتا باید الجنة والنار و انها مخلوقتان و انها باقی تامل بدان که تقدیرا  
و کلا یبذلون و کذلک اهلها باقون فیها خالدون مخلصون معذبون منی کلا یفقد نعیمهم کلا یقطع حدانهم و یرین کلور و  
اختلاف است یکی در خلق جنت که نزدیکان بهشت و دوزخ هر دو آفریده اند و نزدیک متنزه هنوز نیافریده اند بهشت نگاه آفریننده مطیعان را و در  
نوا بد آوردن و دوزخ نگاه آفریننده که کافران و عاصیان را و خواهد آوردن این آیه را که ایشان عذاب کرد را باطل اند چون بپوشد و بی  
مقرآیند لازم آید و نیز آدم را علیه السلام که خدا تعالی بفرمود که اسکن انت و زوجک الجنة که نیدان استانی بود نیز بنی فلسطين و نیز چنین گویند که چون  
امروز آمدن بهشت و دوزخ نیست آفریدن را فائده نباشد باز نزدیک ما هر دو آفریده اند از هر آنکه خدا تعالی گفت صفت  
دو دوزخ و قودها الناس و الحجارة احدت للکافرین یعنی خلقت و بیست اگر آفریده بودی معذبون و در صفت بهشت گفت  
و حبه عرضها السموات و الارض احدت للمتقین و اگر آفریده بودی معذبون بودی معذبون قوم نوح گفت هما خطیبا قهیم  
اغرقوا فادخلوا ناراً و همچنانکه غرق بر با صنی افکند افعال نادر با صنی افکند و اگر آن نا آفریده بودی در معدوم محال بودی  
و نیز در قصه آل فرعون گفت النار یعوضون علیها عند و اعشیتا و یوم تقوم الساعة اذ خلوا ال فرعون اشد العذاب  
پیش از دخول نار بقیامت در دنیا عرض کردی بر آتش یا و کردی بر معدوم عرض کردی محال است و نیز پیغمبر علیه السلام گفت فی توفیق این  
آیت کریمه که ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله اموالاً تبال جاع عند ربهم قال جعل الله اموال الشهداء فی اجوات طایب  
خضو یسرح بالنها و حیث شاءت و تادی باللیل الی قنادیل معلقة تحت العرش و اگر بهشت نام مخلوق بودی در معدوم  
چرا کردن محال بودی و نیز پیغمبر علیه السلام گفت ابدوا بالظهور فان شدرة الحومن فیهم جهنم و در خبر ما آورده اند که دوزخ در  
دو بار دم زنده یک تابستان و آن سختی که از دم زدن دوزخ باشد و دیگر زمستان و آن سختی که از دم زدن بهشت است و او باشد  
معدوم مادام زدن محال بود اما آنکه گفتند که چیزی در وقت بکار نیاید آفریدن او را حکمت و فائده نباشد و این همین است از هر آنکه  
بمد چیز یا پیش از آن سازند که بکار آید تا بوقت بکار آمدن معده باشد نه بینی که ملوک مذندان پیش از آن سازند که دزدان که در  
دبستان که از هر فرزند سازند پیش از آن سازند که او را بکار آید چون عرف میان خلق این بود ای تعالی ما با هم برین عرف  
کار کرد ارجاء و شجوهت ما را نه احتیاج او را بر اصل ما خود این درست آید از هر آنکه ما لغتاب کردیم و غیر علیه السلام گفت القبر

توضیح

روضه من ریاض الجنة او حفرة من حفرة النيران و نار مخلوق را حفره نبود و پشت نام مخلوق را روضه نبود نیز گفت اذا وضع الميت في القبر يفتح له باب الى الجنة و الى النار و رسو معدوم كشاون مجالست و ایشان این منکرانہ و نیز یہ وصل اور است آیہ کہ پیغمبر علیہ السلام فرمایند ما خرج من قبري و اذ كنت من قبري و درونخ بدیدم ایشان نیز این را منکرانہ احدیث آدم علیہ السلام و آنچه گفته ہوں است ازہر آنکہ اگر آن بستان ہوسے بر زمین بیرون کردن آدم از ان بستان بیکدائے گندم آرد و چندین ہزار کارفرانان اودن فائدہ ہوسے و شک نیست کہ با آن بستان کہ در زمین ہوسگ و موش را راہ بود آدم را بیرون کردن چو فائدہ باشد از جایکہ سگ و موش آنجا راویا بدینتر چون سگ و موش آنجا راویا بند آدم را چنفضل باشد باندر آوردن او کہ خدای عزوجل تا قیامت تخصیص آدم با دغال ہشت با آدمی کند پس اگر بیرون آرند گویند کہ اگر ہشت خلد ہوسے بیرون آمدن از انجا محال ہوسے ازہر آنکہ خدای تعالی خبر داده است کہ ہشتیمان چون ہشت در آمدند نیز بیرون آمدن نباشد جواب زمین آنست کہ آن دخول کہ از پس او فرج نباشد کہ خدای تعالی گفت دخول جز ہست و دخول وہ علیہ السلام دخول جز انہ و دو لکن دخول استخوان بود نہ بینی کہ آدم در ہشت منی بود و نیز ہر مغول جز انہ نبود دلیل دیگر آنست کہ خدای تعالی ہر کتاب مجید خود چندین جایجاہ کہت کہ نعیم دینا مشرک است میان کافرو مومن و آن عقیبنی انومان است خاصا چنانکہ گفت قل ہی للذین امنوا فی الحیوة الدنیا خالصۃ و یوم القیامۃ و نیز جواب بلہ ہم علیہ السلام گفت قال من کفر فامنعۃ قلیلا ثم اضطروا الی علی بالانصار پس بستانی کہ روا باشد بکارفران دادن بیک زلت از پیغمبر سے باز نشاند و درین باب بسیار است کہ آدم علیہ السلام بیرون ہشت میگاہست تا حجر الاسود را بیاوردند از زدوس باقوتی بود سفید و آدم میگاہست چشم بوی پاک میگاہست از آب چشم آدم سیاہ ہشت ایہمقدار کہ یاد کردیم بسندہ ہا شد و دیگر اختلاف در بقای نعیم ہشت است و بقای عذاب و فرج کہ نزدیک کوصبہ از معتزلہ و آن ہم است و اصحابی کہ وہد بہ ایشان آنست کہ نعیم ہشتیمان منقطع کرد و وعذاب و فرجیان منقطع کرد و شہد والعامتا مومنین با کلامیان فی ظاہر امور ہم و ترکوا سئلوا عنہم ان الله تعالی و عامۃ مومنان را کہ مومن و انعم بظاہر ایمان ایشان و سر بای ایشان با خدای تعالی باز گذاریم ازہر آنکہ ایمان تعلق بظاہر و در باطن نیز دارد ظاہر خلق راست و باطن حق را ازہر آنکہ خلق ہشتیمت محتاط ہست اند و ہشتیمت تعلق بظاہر دارد بر باطن مطلع نباشد مگر خدای تعالی و ازین معنی بود کہ خدای تعالی پیغمبر را شکی کرد از کہ شستن سنا فتان اگرچہ ایشان در باطن کفر داشتند و حکمت آن بود کہ خلق از باطن خبر ندارند و پس اگر کسی بظاہر ہشادت آورد و سہ و او را بکشتہ در جهان خبر افتادی کہ موافق را ہی کشتہ همچنان کہ مخالفت را نیز کس با او ایمان نیاموردی پس یہ را ہی کہ از کشتہ تیغ ہناتھان و صلاح اسلام را و برین فائدہ عظیم است و آن آنست کہ چون منافق و دنیا خلاص می یا ببطییل مومنان مخلصان را اولی تر کہ مومن مخلص با ایمان خویش در قیامت خلاص یا بدینتر پیغمبر علیہ السلام یکے از یاران را گفت کہ یکے را کشتہ بود کہ او ہر زبان شہادت آوردہ بود و علائقہ گفت قلبہ و در شان او آیت آمد یا ایہا الذین امنوا اذ صرتم فی سبیل اللہ فتبینوا و لا تقولوا لمن اتق اللہ انما یسکتم ہونہا کتبغون عرض الحیوة الدنیا عند اللہ مغناہم کثیرة کذلک کنتم من قبل فمن اللہ علیک فتبینوا و انکفت تا ہمچون ایشان کافر بود ہر چون بزبان قرار آورد ہر شہادت نہادیم و شہر از شہارہ آتیتم چرا دیگران ہنجان کردید کہ من ہاشما کرم و انہست معنی قول پیغمبر علیہ السلام کہ میگویا ہرمت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا الہ الا اللہ و گفت حق ہونقد و اعصمت بر قول او کونہ نہ پیغمبر پس ہر کس کہ ما از کلمہ شہادت شنیدیم حکم شہریت اورا بظاہر مومن خوانیم و ہر کہ از کلمہ کفر شنیدیم حکم شہریت اورا

عصر اول

کافر خوانند و آن صلی که شریعت را از فرموده است در مؤمنان و کافران بظاہر بر آنیم و در باطن بر ایشان بیخ کاری نیست تا زهر آنکه چون آن سرمان جزویم  
و نایم و ما مکتب بشریت بجزیری باشیم که در انیم تر بجزیره که نایم و کلیل این قول پیغمبر علیہ السلام گفت صلوا خلف کل فاجر من  
قال لا اله الا الله و صلوا علی کل من قال لا اله الا الله مگر از دجلان آنچه شنیده باشیم از کلمه ایمان چیزیست بشنویم تا بر حکم دولت  
بر آنیم و انیمه بظاہر نفس شریعت است و اقروان الدار و ایمان و اسلام و مذہب این طائفه آنست که این طعم را که خلق در میان قبیلہ  
نماذ کنند و از اسلام است و بنزد یک معتزلیان و در حرب است از بہر آنکہ بنزد یک ایشان مقلدان مؤمن نیستند و نیز و یک ایشان بہر کس  
کہ خدای را بتقلید اندام جاہل بود و جاہل بجدای تعالی کا بود و نیز و یک اہل اسلام اہل سنت و جماعت اند و مقلدان اہل ایمان مؤمنان اند  
بچنانکہ است بدان مؤمنان از بہر آنکہ پیغمبر علیہ السلام گفت امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله شرط ایمان کلمہ  
شہادت نماذ استلال کردن و اگر کلمہ شہادت بے استدلال حکم شریعت ایمان واجب گریست شمشیر برخواستن یعنی نبویست از بہر  
آنکہ شمشیر از بہر کفر واجب گشت جز نزول کفر و نیز سب کہ باطل را تقلید کند سبیل بود باید کہ بہر کس بر تقلید کند بر حق باشد اگر  
مقلد حق بحق نبودی مقلد باطل باطل نبودی پس چون اتفاق است کہ بہر کس کفر را تقلید کرد کافر شود درست شد کہ بہر کس ایمان را تقلید  
کند مؤمن شود و گرسبے از حذاق متکلمان چنین گفته اند درین مسئلہ کہ مقلد کافر بود و پیچ مؤمن خود مقلد نبود اگر کافر سے بر کفر خویش  
ہزار دلیل آرد ہم مقلد است و اگر مؤمنی ازین پیچ نداند مستدل است از بہر آنکہ کفر باطل است و باطل را دلیل و حجت نباشد آنچہ  
کہا فرمایند دلیل نیست شہتی است بجمہت و چون دلیل نماند جز تقلید چہ ماند و باز چون مؤمن بر حق است و حق از دلیل غالی باشد دلیل  
بر حق حق باشد و شرط مستندی آنست کہ بہر دلیلہا بدانی چہ اگر شرط این بودی ز ازل تا بامداد کس مؤمن نبودی پس شرط مستندی آنست  
کہ یک دلیل بر حق قائم توان کردن و اگر این جاہل مؤمنی باشد و یک دلیل بر حق قائم تواند کردن چون برسی کہ آسمان را بہر او کہ میدارد  
گوید خدای تعالی و زمین را بر آب کہ میدارد گوید خدای تعالی و چون گویند ترا کہ آفرید و در رحم مادر تصورت کہ کرد و جان در تو  
کہ نهاد و بینائی در چشم و گویائی در زبان و شنوائی در گوش و آنچه باین ماند جملہ را چنان گویند کہ خدای تعالی و اینہما استدلال کردن است  
از صنم بر صافنے و یکی ازین مستدل را بسندہ باشد و شک نیست کہ چون پیغمبری بقومی آید گویند ایشان را کہ استدلال کنید و باز  
ایمان آری نیکہ با ایمان دعوت کند اگر منکر کرد دنیا کاہ و دلیل آرد و اگر ایمان آوردن بتقلید ایمان نبویست دعوت با ایمان را فائز بود  
با ایمان از اندہب نیست کہ اگر کسی شمشیر سے برادر دور شهری رود از شہر ہامی اسلام وہمہ را گردن بزند کافران و مردمان را کشتہ شد  
و حریان گویند کہ یاد کرد دران شہر مستدل بودہ باشند لکن بہر چنین اعتقاد با و باز نزدیک ماہمہ موسی ماند و موجودہ اموال و ایشان  
معصوم است لکن محل مستدلان محل اینیاست و شرف ایشان بزرگ است از بہر آنکہ جمعت چیزے باشد کہ حق بود و سبیل نبود و ہر چیزیکہ  
حق با سبیل برابر کرد و حجت بنا شد و تقلید چیز است کہ بحق بہ سبیل و یکسان است از بہر آنکہ چون بحق دلیل حق خویش آن آرد کہ  
پدران خویش را برین دین یافتیم ہم سبیل نیز پیغمبران یعنی معارضہ کند انکاہ بچہ توان و دشمن کہ حق کہ امست و خدای تعالی بر کافران  
کہ بتقلید کردن عیب کرد چون گفتند انا وجدنا اباہنا علی ناعلۃ و اگر حق بیعی جای عیب نبودی و نیز شگ نیست اگر کافر سے بر اسلام  
آرد و امان خود یا بہرین اسلام آید با نابل اسلام را چنین گویند کہ راستی اسلام میان کند تا ایمان آرد و اگر کند خدای تعالی تو را با  
فریضہ کرد و دلیل قائم کردن بر حق اسلام و اگر کندیم نزد خدای تعالی مواخذہ کردیم و اگر کردیم تو را دلیل نیست برین خویش را ہم کرده باشیم

استدلال عامیون

او را بر کفر تقریر کرده و از ایمان منع کرده باشیم و این امر عظیم است و نیز خلاف نیست که هر چه باطل بود دلیل بود و هر چه حق بود  
 دلیل و هم حق بود پس مجال با خدا دین اسلام حق و دلیل کردن بروی باطل و اگر هیچ فضل از نبی مستدی را بر او نقلدے مگر آنکه همه  
 مردمان مقلد کردند از بهر آنکه حق بنزدیک ایشان دلیل ثابت نگشته باشد شک است آنجا که ماند چون شکے بیانند از راه بگردند و چون  
 بگفتار کسی گیرند بگفتار دیگرے بجایے بگذارند و باز هیچ مستدسرا بر نگردانند و از بهر آنکه چون حق را بدلیل بدانست نیز او را شک شبهت  
 نیست و گرفتارے از معتزلیان و از اسلام را در حرب دانند از بهر این معانی را که نزدیک ایشان و از اسلام آن باشد که در و احکام اسلام  
 رود و چون سلطان و خلق بیشهت امور و احکام شریعت برداشته اند حکم اسلام کتمانده است و بیشتر فتنه در اسلام نیست و نزدیک  
 اهل سنت و جماعت این باطل است از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام اول بایمان مجروح دعوت کند بے شرع تا با خبر روزگار شرع مقرر  
 گردد و اگر شرع برود عمل ناکردن با بقای کلمه ایمان حکم اسلامی بر داشتند است آن قوم که با اول ایمان آوردند مؤمن نبودندے  
 و نیز شرط مؤمنی گذارد و شرع نیست کمال اعتقاد کردن و وجوب شرع است تہ بینی اگر بنده این اعتقاد کند و پیش از گذاردن  
 بپیر و با اتفاق مؤمن میرد پس چون عامه خلق معتقد اند وجوب شریعت را و اگر چه امر با صانع کنند مقرر اند بوجوب و اگر چه  
 نیز سایر احکاب کنند مقرر اند تجزیم منہای درست شد که ایشان مومنان اند و چون این باشد که از دار مومنان باشد و در اسلام  
 اسلام بود و در ایمان بود و نیز اگر شرع بعضی مرفع است و بعضی مرفع نیست بلکه باقی است و از ان قامت باقی است جماعتها  
 باقی است و صوم رمضان و زکوٰۃ اموال باقی است و حج و جموع و اعیاد و جهاد باقی است و احتمال بیایعات و تحريم بوابا باقی است پس اصول  
 دین باقی ماند و اگر مواصاتی این اصول خلل آمده است اگر ثبوت خلل و مواصاتی وال اسلام واجب میکند چرا ثبوت اصول ثبات  
 اسلام واجب میکند و چون اسلام ثابت بود در اسلام بود و ان اهلها مومنون مسلمون و اهل لکبائر من المسلمین  
 عندہم مسلمون مؤمنون بما معہم من الایمان فاسقون بما فہم من الفسق این اشارتی است که ایشان پیش از این امر را  
 و از اسلام ندارند و آن آنست که ایشان اهل کبیره را مؤمن ندارند و گویند چون کبیره آورد ایمان از وجه گشت و چون امر و خلق  
 همه از کبیره خالی نیند و نزدیک ایشان کبیره زوال ایمان واجب کند امر و نزدیک ایشان کس مؤمن نباشد و چون مؤمن نباشد  
 در اسلام نباشد با نزدیک اهل سنت و جماعت اینهمه خلق مومنان اند و مسلمانان و اهل کبائر همه مومنان و مسلمانان اند  
 با اعتقاد کردن اسلام و بان کبیره که میکنند فاسق اند و بعضی تام مؤمنی بر نخیزد از ایشان و بے هیچ فعل از ایمان بیرون نیایند  
 جز بکفر و این مسئله یاد کردیم و اثر و الصلوٰۃ علی کل من مات من اهل القبلة و نماز واجب میکنند بر همه دوگان اهل قبله از بهر  
 خبر پیغمبر علیه السلام که گفت صلوا علی کل من قال لا اله الا الله و نیز خبر آمده است چون پیغمبر علیه السلام بر عبد الله بن  
 ابی المنافق نماز خواست کردن عمر بن خطاب رضی الله عنه بیا مد و پیغمبر از نماز کردن باز داشت بر موافقت عمر رضی الله عنه آیت آمد  
 ولا تقبل علی احد منهم مات ابدًا ولا تقم علی قبره پیغمبر علیه السلام باز گشت و یاران را گفت صلوا علی صاحبکم یا وجود  
 اتفاق امر کرد تا یاران برو نماز کردند و رسول علیه السلام نکرده حقیقت دانست و باز ما را حکم بر ظاہر نماز نماز نمود و اصل گشت  
 در شریعت که هر کس از وظاہر اسلام دستیم و او مؤمن و ایمند و برو نماز کنیم و نیز در خبر آمده است که چون جنازه بیاد و رندی که خلق  
 بروی شنائی نیکو کردند رسول علیه السلام نماز کردند بروی و اگر نہ باز گشته و یاران را گفت صلوا علی صاحبکم فرمودن یاران

آغاز کردن نصب شریعت بود و باز گشتن سید را معنی آن بود که نماز کردن و الامواله رخصت نمودی تا او را بیان گشته که این بنده از اهل مغفرت و رحمت است تا را بودی که بر نماز کردی و سید را علیه السلام کوش بوجی بایسته خیرت و شایسته بفرمان نماز کردن و باز نزدیک و می نماید را تعلق بظاهر شریعت باشد و نیز در خبر آمده است که جنازه بر پیغمبر علیه السلام گذرانند و خلق بر او شنای نیکو گفتند پیغمبر علیه السلام گفت وجبت و جبت ما را ن گفتند هر دو را گفتی وجبت و جبت گفت از بر آنکه شما گویا بند خدا را اجل ذکره چون نیکو گفتی بهشت واجب گشت و چون بدقتی دوزخ واجب گشت شیخ رضی الله عنه گفته روا باشد که خلق نیکو گویند و در اهل نیکو نباشد از بر آنکه این بنده گناهان پنهان داشته باشد و نماز را و نباشد که بدگویان تا بدی از او درست گشته باشد پس آنجا که برگفتند عذاب گناه او واجب آمدند بید گفتن خلق و آنجا که نیکو گفتند رحمت گواهی خلق واجب آمدند بطاعت او از بر آنکه خدای عزوجل بهانه جوید آمرزیدن را و دهانه بخوبی عذاب کردن را و این موافق است خیریرا که از پیغمبر علیه السلام آمده است که گفت هیچ کس نیست که از پس مرگ و چهل کس بر او شنای نیکویند الا که خدای تعالی او را بیامزد اگر چه دوزخ بر او واجب گشته باشد تا ما معنی از برزگان بر فرودند و وصیت کردند که از پس مرگ با چهل مسلمان را از انزال با ایشان برکنند تا ما را دعا کنند و نیکو گردند تا که خدای تعالی ما را بیامزد و اعتماد این خبر را و در الصادق خلیفه کل بود فاجازیم پیغمبر را علیه السلام که گفت صلوا خلف کل من قال لا اله الا الله و نیز گفت علیه السلام صلوا خلف کل من فاجر و قوی و این دلیل است که فخر زوال ایمان واجب نماند از بر آنکه اگر فاجر و مؤمن نبودی مؤمن را از پس نامؤمن نماز و انبوهی و در اول الجمعة و الجاهات و الا عبادا واجبة علی من لم یکن له عدل من المسلمین مع کل امام بود فاجر و كذلك الجهاد معهم و المجر ناز آید و جماعتا و عید با واجب بینند بر مسلمانانی که او را عدلی نبود در مختلف کردن چون سفر و مرض و آنچه با این نام با هر سلطان که باشد بپایانک عادل یا جابر و حج و جهاد مجبین و این از هر آن گفتیم که مذکور است که چون سلطان جور کند معزول گردد و چون از سلطنت معزول گشت طاعت و داشتن با او از مؤمن بر نمانست باز نزد پاک اهل سنت جماعت است که بخور معزول نگردد و چون سلطان ایش باقی بود بر طاعتی که از آنجا طاعت و داشتن بر من واجب گردد پس اگر طاعت او بر من واجب نیاید از هر قول پیغمبر علیه السلام که گفت لا طاعة لمخلوق فی معصیة الخالق و هیچ طاعتی تبرا از آن نباشد که بر سلطان عادل بیرون آید و باغی گردد و چون حضرت معاویه رضی الله عنه بر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خروج کرد و امیر المؤمنین علی امام حق بود با اتفاق همه خلق معاویه باغی بود تا همه این دو طائفه اتفاق کرده اند بر جواز احکام معاویه و علی فرمود که رگه که با معاویه بر خودی سدن و نازهای آفریند که او را در روزهای عید و همچنین واحکامی که تصفاه را نماند باز نشکافتنند درست شد که بر یعنی و ظلم سلطان معزول نگردد و چون سلطان باشد از پس او نماز کردن رواست و از جمله مسائله که دلیل کند بر پاکی اعتقاد امام ابوحنیفه رضی الله عنه که ولی فاضل را ولی داشته است یکی اینست پس اگر سلطان بیعت معزول گشته ولی نیز از ولایت بیعت معزول گشته درست شد که اعتقاد از بهل اهل سنت و جماعت و داشت و خبرست از پیغمبر علیه السلام که گفت طایحوا السلطان لوعبد حبشیا اجل عیس چون درست گشت که سلطان بیعت معزول نگردد و هر حکمی که از آن تعلق بر سلطان معزول از او نباشد و غیر آن واجب گردد متابعت آن جابر تا بقای سلطنت همچنان است که از عادل و در اول اختلاف حقا و این از بر آن یاد کرد که در انقض لعنهم الله امامت

از پس مرگ او چهل کس بر او شنای نیکویند تا ما دعا کنند و نیکو گردند تا که خدای تعالی ما را بیامزد

احوال بنیامان

ولی فاضل و طاعت نیز از این جنبه بود



است جز در اولاد علی رضی الله عنده و زاندر مرو آکس که از اولاد علی رضی بنامش او را امام و سلطان بنامند و از سبط و از اولاد او را در پیشانی نازنین باب  
اقا و بل مختلف است که این کتابهای یاد کردن آن نیست باز نزدیک ما خلفای آل عباس هر چهار امامان حق دانیم و غیره گفته است که بوری پیغمبر علیه السلام  
عباس را چنین گفت که ما امت در اولاد تو باشد و جمله رو افضل این را منکر اند و چنین گویند که هیچ عصری از امامی از اولاد علی خالی نباشد مگر  
چون توفیق نماند پنهان باشد و اینها که ولایت گرفته فلان امام اند و گفته گویند که افغان آمد و این مجال سخن است از بهر آنکه امام از بهر راندن  
احکام با یکدیگر پنهان باشد و متواری کس او را نشناسد نام او مشهور و بر خطبه بکنند و از احکام بر دست او چیزی نرود و چنین کس امام  
مجال باشد و اگر امامت چنین روها باشد همه زندانیان در زندانها امام باشند و هر چه چنین دعوی کنند از ایشان که امامان اول بود و از ده  
یا زده گذشته اند و یکی باقی است و با خبر بیرون آید و عالم بگوید و همه را نکرند و هر کدام فقط در عالم بپذیرد که گویند که این است که دوست  
خدا می تقابل سیر بر و این باشد که آن امام بدل سیر بنید و اسلام بچند و سحر روز غزیر بنتر و ایشان ذلیل تو را نهاده ای قدس تو را بنا شد  
این خلافت مگر قریش و شرط امامت مرفلافت نزدیک اهل سنت و جماعت آنست که امام قریشی باید علوی شرط نباشد بخلاف قول رو افض  
که چون قریشی باشد امامت را شاه خواجهی علوی که خواجهی عثمانی خواجهی عمری خواجهی بکری خواجهی عباسی و سایر بطون قریش همان از بهر آنکه  
پیغمبر علیه السلام گفت لایم من قدس و این آن خبر است که هر مقلح از پس مرگ رسول علیه السلام بگوید امتقا و کشته و آن آن بود که چون  
رسول علیه السلام ازین جهان بیرون شدند بهایر و انصار مختلف گشته و انصاریان چنان خواستند که سعود را امیر کنند و امیران گفتند  
صناهد و منکر اعدا ابو بکر صدیق را ایشان را گفت نه پیغمبر گفت لایم من قدس و هر چه آمدند ما بین خبر سعود و او گفت با ابابکر است  
ابابکر و همه با ابو بکر رضی الله عنه بیعت کردند و او را گفتند یا فلیفر رسول الله یا قرآن یا بلیغ ایشان فلیفره گفت بیکمیل خلیفه پیغمبر خواهد شد یعنی بکر  
ابو بکر صدیق را و از پس او عمر را و از پس او عثمان را و علی رضی الله عنهم را امیر المؤمنین گفتند و وفایه گفتند و جماعت ایشان حجت  
گشت بر همه رو افض و بر چهار امامان حق بود و در وظیفای راشدین بودند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت الخلافة بعدی ثلاثون سنة  
این سی سال با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه تمام گشت و دو سال خلافت ابوبکر را بود و از ده سال عمر را بود و سال عثمان را بود و شش  
سال علی را بود و رضی الله عنهم تا معنی قول پیغمبر است گشت و اجموعه اهل تقدم ابی بکر و عمر عثمان علی رضوان الله علیهم  
اجمعین و این ترتیب هم در فضیلت است و هم در امامت ترتیب اهل سنت و جماعت آنست که فاصلة بین کس از پس پیغمبر علیه السلام ابو بکر  
است پس عمر پس عثمان پس علی و ولید بر تقدیم ابو بکر صدیق آنست که پیغمبر گفت علیه السلام ما ظلت ایتسقی لا عرفت بعد الذبیتین  
و المؤمنین علی ذی لجة خید من ابی بکر الصدیق و نیز خبر پیغمبر است که گفت خلعت السموات السبع و دخلت لجة لیللة  
المعارج فما رأیت بابا لا عنقه الا مکة و با علیه لا اله الا الله محمد رسول الله ابوبکر الصدیق و نیز پیغمبر علیه السلام گفت یا فضلک  
ابوبکر بکرة صلوة و لا صیام و انما فضلک لیسر و قری صدرة و نیز فرست که پیغمبر علیه السلام گفت انانی جبریل فقال یا محمد  
ان الله یقرک السلام و یقول یا محمد اتخذه ابابکر و الل و عمر مشیرا و عثمان ظهیرا و علیا سدا و فی خیرا و ان جبرئیل  
علیه السلام کان جالساً عند رسول الله فاقبل عمر بن الخطاب فقال یا محمد هذا عمر بن الخطاب قد اقبل فقال یا جبرئیل  
انقر و ان عمر فی السماء فقال الذی یتک بالحق نبیا ان عمر فی السماء اعون منه فی الاض فقال یا جبرئیل خیر فی فضائل عمر فقال  
یا محمد لو مکنت عندک مثل مکث نوح عند قومه مذکرت فضائله ما اذقت فضائل عثمان و عمر حست معنی ستا ابی بکر و نیز پیغمبر علیه السلام گفت

للقدره بطون قریش را از اولاد علی

عمر فوراً هل الا سلام في لدا نيا و سله اهل الجنة في الجنة واكره خطابا لرضي الله عنه بهج فضل نبودي مكره انك خذاي تعالى و بندين  
آيت بره واقفت عمر بن قيس و تا عمر فخر كرمي و بندين كفته كه واقعتي دقي في ثقلت و اما عثمان بن عفان بد و دختره و اما و بنين برود و از  
وقت آدم تا بقياست هم چكي بر ابريق نبودي كه در دو دختر پيغمبر و سكتا را و بود كه عثمان تا كه ربه و بنين كفته اند كه او را از مهران  
نومي النورين خوانده اند و كه ربه كفته اند كه قرآن جمع كرد و هر شبش بقدر دو ركعت نماز قرآن ختم كرد و قرآن نورست و ختم قرآن  
نور و تيز پيغمبر عليه السلام كفت در بشت برقي پيدايد بشتيانا گویند اين چه برقي است كه بشت جاي برقي نيست فرمان  
آگوياين نه برقي است اما عثمان نليلين پوشيده است كه از حجه و بجه شود اين نور شر اك نليلين اوست و چون پيغمبر عليه السلام  
خلق راحت كرد بر ساخن كا جيش عمرو عثمان رضي الله عنه سي صدر اشتر و سي صدر هزار روم بداد و پيغمبر عليه السلام چون از منبر فرود  
آمد كفت ما ضر عثمان ما فعل بعد هذا اليوم و اما علي بن ابى طالب سول عليه السلام و اكفت انت مئى بمنزلة هارون  
من موسى الا ان لا نبى بعدى و چون ياران را با ابا بكر برادري داد و ابا بكر بن علي كرايگان آمد و در اين كه بشيد و كفت يا رسول الله  
هنگنان را بر برادر پيد كردى لاما كفت يا على ما ادخرتك الا لنفسك ليكون اخى و اكون اخاك يا على ما ترضى ان تكون اخى  
فوالله الدنيا والاخرة قال رضيت يا رسول الله قال يا على لا اكون في الجنة في درجة الا كنت تحتها بد حسرة ولا اخيا فتحيته لا  
حييت عليها باز پيغمبر عليه السلام كفت من احب ابا بكر فقد اقام الدين ومن احب عمر فقد ارضى السبيل ومن احب  
عثمان فقد استنار بنور الله ومن احب عليا فقد استمسك بالعروة الوثقى و پيغمبر عليه السلام دشمن هر چهار را برفاق  
كواهى داد و در شان ابو بكر و عمر كفت حب ابى بكر و عمر ايمان و بغضهما تفراق و در شان عثمان خيبرن كفت ان الله مقصدك  
تبيصا فاذا را و التافقون خلعت فلا تغلغ حتى تلقانى و على را كفت يا على لا يجيك الا مؤمن نعمي ولا يبغضك الا منافق  
شقى و آيات قرآن در شان فضل اين چهار بسيار است كه آنت كه خذاي تعالى كفت محمد رسول الله و الدين معه ابو بكر  
اشداء على الكفار عمر رحماء بينهم عثمان تر لهم ركعا سجدا على بن ابى طالب صلى الله عنهم و دينك افضل الايمان پيرت  
از مهران كه ركوع و سجود خاص نصيب كرم و سا جدا باشد و با رحمت لغيرى تمدي ميكند و ان طاعتك فخرى و از نصيب باشه برتر از طاعتك  
كه خاص و طيب را باشد پديد آمد كه عثمان بهتر از على و عثمان را بر جنت متود و عمر را بشت بر عدل و جيم آن باشد كه او را بشت بنا شد و بر عدل  
شديد بنا شد الا كه برولى حرم باشد پيدا كشت فضل عمر بر عثمان باز هر كيه را از اين سه كه باو كرديم مقاسم پيدا كرد و ابو بكر را پنج  
مقاسم پيدا كرد و بكر و كفت و الدين معه پس هر چه از فرود آمد ابو بكر را در نصيب بايد تا فائده مع حاصل آيد چنانكه كفت ثنائى شدين  
ادها في الغار يايمان ثنائى بود و بولالت ثنائى بود و رگور ثنائى بود و ببقياست و در شست و بنين باشه تا روزه و پيغمبر عليه السلام بيرون آمد  
درست راست هر كردن ابو بكر و صدين نهاده و دست چپ برگردان عمر نهاده كفت هكذ بنحوي هكذ انوت و هكذ اندخ هكذ انبعث  
و هكذ انجوز الصراط و هكذ اندخل الجنة و هكذ التلقى انك و اما هر چى مثل كه باو كرديم در روايت با ندره و كرم و هكذ انجوز الصراط  
كذربع لى محمد عليه السلام اخرج شطا ه ابو بكر الصديق فانه عمر فاستغلظ عثمان فاستوى على سوية على بن ابى طالب صلى الله  
عنهم و تيز كفت و العصران الا انسان لى خسر يعنى ابا جهل لا الدين انما يعنى ابا بكر الصديق و علوا الصلحى عمر و قوا صوا  
يا لى حق عثمان و قوا صوا الصاب على و تيز كفت و التين ابو بكر الصديق و التين عمر و طور سينين عثمان و هذ الببلد لا بين على

بنا

و نیز گفت الصابرين هم والصادقين ابوبکر والقائمين عمر والمنفقين عثمان والمستغفرين بالاسحار اهل و نیز گفت فیها انها من ماء غد اسن وانهار من لبن لم یغیر طعمه وانهار من خمر لذة للشارب من جواهر معسل مصفا ایست دین رضی الله عنهم چنین گفتند که خدای تعالی این چهار جوی بهشت مثل زده است باین چهار یاریا ابوبکر است شیر عرش فرخ عثمان است و غسل علی بن ابی طالب است حیات است کین تربیت خمر طرب است غسل شفاست نخستین حیات باشد باز تربیت باشد باز شوادی باشد باز شفا باشد ابوبکر الصدیق را باب مانده کرد از بهر آنکه آب سبب حیات است و ابوبکر دین را زنده کرد و بقره وقت یکے آنکه او اولیایان آورد تا هسل قاعد حیات دین را و نهاد و دیگر پس از مرگ پیغمبر چون عرب مرتکب شدند یاران تدبیر کرد کس ادرامساعت مکر و شمشیر برداشت و بچنگ بیرون رفت تا عمر نزد یک علی آمد و گفت یا علی ان اصینا بهذا الشیخة لایکون عذرا عند الله یوم القیامة پس شمشیر با بل روت در نهاد و اسلام را زنده کرد باز عمر رضی الله عنه بشیر مثل زده از بهر آنکه شیر تربیت است و اسلام را اول عمر پرورد از بهر آنکه اسلام اول پنهان بود عمر آشکارا کرد و چون پیغمبر ازین جهان بیرون رفت اسلام از جزیره عرب بیرون نیامده بود تا بر دگار عمر همه روی زمین اسلام گسترده از عثمان را بخر مثل زده از بهر آنکه عمر سبب سخاوت است هر که است گردد جو افروز گردد و عثمان سخنی ترین صحابی بود که همیشه عسرت او ساخت و بپیر روزه و فریاد و وقت کرد و سجد جامع پیغمبر او خرد و او بنا نهاد باز علی را غسل مثل زده از بهر آنکه غسل شفاست و علی عالم بود چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت اقتضتکم علی و هر که قاضی تر بود عالم تر بود و در علم شفا می دین است چنانکه در غسل شفا می ابدان است تربیت اول حیات است ثبته حیات تربیت روان باشد و تا تربیت نبود شادی و طرب نبود و تا بیماری نبود شفا حاجت نباشد و هر که او محمل بود بکبر صدیقی نیست و ارجحیات دین نیست و هر که محب عمر نیست او را قوت دین نیست و هر که محب عثمان نیست او را درد و جهان شادی نیست و هر که محب علی نیست او را هیچ راحتی نیست و نیز پیغمبر علیه السلام علی را برادر خواند و زین را برادر کردیم و عثمان را بجای دست نهاد که عثمان روز بیعت غائب بود پیغمبر دست چپ گفت هذا ید عثمان و دست راست گفت هذا ید یدی و انگاه دست بردست زد و با عثمان بیعت کرد و باز ابوبکر و عمر را بجای شنوائی و بینائی نهاد و چون یاران را گفتند که چرا ابوبکر و عمر را با میری بجای نفرستی که ایشان فقیه تر و عالم ترند گفت لا اثنی فیها و انها صفتی بمنزلة السمع والبصر ابوبکر را بجای سمع نهاد و عمر را بجای بصر نهاد و عثمان را بجای دست نهاد و علی را بجای برادر نهاد و سمع برتر از بصر از بهر آنکه سمع محل خطاب است و بصر محل خطاب نیست اگر بصر نبودی خلق را امر و نهی درست نیامدی و اگر سمع نبودی خطاب و امر درست نیامدی و نیز قنات بصر عقل زیاده کند و قنات سمع نقصان عقل کند نیز پیغمبر ان گرویده نایبنا بودند و هیچ پیغمبر که نبود و نایبنائی از ادای رسالت باز ندارد و کرمی از ادای رسالت باز دارد چون فضل سمع بر بصر بدانست فضل ابوبکر بر عمر بدانستی با دقت بصر بر تر از نعمت دست است که دست بطش راست شبه بصر دست از بطش همان چون فضل بصر بر دست بدانستی فضل عمر بر عثمان بدانستی با دست بر تر از برادر از بهر آنکه قنات دست و نفس نقصان کند و قنات برادر و نفس نقصان نکند چون فضل دست بر برادر بدانستی فضل عثمان بر علی بدانستی چنانست که کوئی مصطفی علیه السلام بیان میکند که ما آنچه شنویم بقوت ابوبکر شنویم و آنچه بینیم بقوت عمر بینیم و آنچه گویم بقوت عثمان گویم و دین را نصرت بقوت علی کنیم از بهر آنکه برادر ما صرا باشد و زین برین ستر است و آن آنست که اول سمع با دوتا خطاب درست آید و بصر با دوتا راه رشد بیند چون راه رشد و بر

دست باید تا درین تفرقت کند و چون تفرقت کرد برادر باید تا دشمن را قتل کند هر که محب علی نیست او را تفرقت دین نیست و هر که محب عثمان نیست او را در دین و اسلام تفرقت نیست و هر که محب عمر نیست او را اینانی مسلمان نیست هر که محب ابوبکر نیست او را قبول خطاب ایمان نیست و غیرت از پیغمبر علیه السلام که گفت ان فی السماء الدنيا سبعین الف ملك يستغفرون لمحبي ابوبکر وعمر و ان فی السماء الثامنة سبعین الف ملك يلعنون لبعضی من ابوبکر وعمر و ان فی السماء الثالثة سبعین الف ملك يستغفرون لمحبي عثمان و علی و ان فی السماء الخامسة سبعین الف ملك يستغفرون لمحبي اصحابی و ان فی السماء السادسة سبعین الف ملك يلعنون لبعضی من ابوبکر وعمر و ان فی السماء السابعة سبعین الف ملك يستغفرون لمحبي اهل بيتی و يلعنون لبعضی اهل بيتی آمید و اریم خدای عزوجل که استغفار یکے ازین ملائکه را و باید بجهت ما ایشان را و هر که این دریافت فقد فاز فوزا عظیما و احمق شد که با از جمله مجملیم و از جمله بیغفانند اریم قدوس خست از پیغمبر که چون روز قیامت باشد این چهار یار را بر گوشه های حوض کوشیدارند تا مؤمنان را آب دهند هر که دوستدار چهار یار باشد و نزدیک ایشان آید هر چهار را آب دهند و هر که دشمن دارا بود و عمر باشد و بنزدیک علی آید او را گویند دو دار تو ام مرا آب ده او را حوض کوشتر آب دهد خدای تعالی آن آب را در شکم او جمیم و زقوم کرد و نیکویدنا علی بن ابی طالب و سیدنا و پدروم تو مرا جمیم و زقوم میدی علی میلاؤ منین علی گوید که تو دشمن دارا بودی و عمر بوده محبت من با عدالت ایشان هیچ سوسه نذر دیش ناصبی بنزدیک ابوبکر و عمر آید و ایشان را گویند شمار دوست دار بودم مرا آب دهید و آب دهند آب و زقوم کرد و گویند من شمار دوستدار بودم مرا جمیم و زقوم میدی هر که گویند پندار یکے تو دشمن دار علی بوده محبت من با عدالت علی هیچ سود ندارد و نیز و خبر آمده است که پیغمبر علیه السلام روز قیامت کلید بهشت با ابوبکر صدیق دهد و تراز و بهر خطاب و حوض عثمان دهد و لوا به علی دهد از هر آنکه ابوبکر سخن است و سخن کسی را از دربان نکرده اند کلید بهشت با او و دهم تا همه را با ردهد با ز عمر عادل بود و تراز و اکت عدل است تا کسی بر کسی جور نکند تراز و بهر دهر تا میان خلق عدل کند با عثمان شتر لگین بود حوض کوشربوی دهد تا از شرم شرسته اب از عاصیان در بیخ نماند و با ز لوا به علی دهد از هر آنکه علی غازی بود و مبارز بود علم غازیان را باید بدون خدای تعالی ما را بر محبت ایشان نگاهدارد و با ایشان شتر کند و بعضی از علمای این شهر را که یاد کردیم در حق این چهار تن که بر چهار کنار حوض باشند بنا کرده اند بران آیت و گفته اند جوئی آب ابوبکر است که آب حیات است و جوئی شیر عمر است که سبب تربیت است و تربیت زیادت قوت دهد و غیر سبب شایسته است و طرب است و غسل سبب شفاست و سبب راحت پس هر کس که محب این چهار یار باشد بکنار حوض آب آید و از آن ابوبکر آب خواهد از آن حوض او را شربت دهد آب صافی گردد و با ز نزدیک عمر آید و از او نیز بخوابد و از شربتی بهدشیر گردد و نزدیک عثمان آید از او نیز بخوابد و از شربتی دهد شمر گردد و نزدیک علی آید از او نیز بخوابد و از شربتی بهدشیر گردد و در حوض ابوبکر آب خوردن گمانی با بدو گشته و چون از دست عمر شیر خورد قوت یابد و ضعف نه و زیادتی یابد و نقصان نه و چون از دست عثمان خورده شادی یابد و غم نه و چون از دست علی غسل خورده شفا یابد و بیماری تمام کلام در امامت است که ابوبکر و عمر و عثمان و علی هر چهار امامان حق بوده اند و واقعش بر سه گروه اند از دیدگان و امامان و مخالفان از دیدگان ابوبکر و عمر و عثمان را امام دانند لکن با این همه علی را فاضلتر دانند و امامت مفضول را و دارند و از دیدگان شش گروهند یک گروه از ایشان مسلمان اند و صحابه را بدنگویند لکن علی را

در بعضی از روایات

در بعضی از روایات

بر روی گردان فضل نموده باز هیچ گروه از زیدیان مسلمانان نیستند که در صحابه رسول علیه السلام کبفر و ظلم و قیامت کنند و باز از امیران  
 یازده گروه اند همه متفق اند که امام حسین بن علی مغیر علیه السلام علی مرتضی بوده و دیگران نام نمودند ازین پانزده گروه بگفته اند مسلمانان  
 لکن متبع و جداوارند و از ان گروه آنکه جز امامت علی را چیزیست دیگر نگویند و زبان زبده گفتن صحابه نگاهدارند و ابو بکر و عمر و عثمان از بهر  
 اجتماع با امامت نشسته اند بر قصد کردن ظلم امامت علی را بوزیاد آن چاره کرده و دیگر همه که فرزند که هر گروهی از ایشان صحابه را  
 نگاهدارند و گروهی که فرخواستند و گروهی از ایشان علی را پیغمبر خوانند و گروهی از ایشان چنین گویند که جبرئیل را بنزد و یک علی  
 فرستادند و غلط کردند و بنزد یک محمد آمد و گروهی از ایشان گویند که جبرئیل بر عاتقه عاشق بود و را سوسه علی در ستامد و از بهر  
 عاتقه سوسه محمد آمد تا این که چون نام جبرئیل بریند گویند جبرئیل نازل یعنی سوسه محمد میل کرد و حضرت خدای تعالی و امامت هفت  
 آسمان در زمین بر ایشان یا و تا در حکایت چنین آورده اند که روزی سه هجرت بنزد یک رافضی امامت آید و او را گفت مسلمانان بر من  
 عرض کردند که علی بن رافضی بود در گفت اگر مسلمانان میشود باید که مدانی کردین حق نه نیست که عالم خلق میدانند هر وقت پس زمین که امام  
 است گفت پیغمبر علی بود و محمد بود و او را جواب داد که این اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله و با آنکه  
 نماز و خطبه با جرات گفتند از بهر آنکه جبرئیل سوسه محمد آمد وجود گفت چون پیغمبر علی بود سوسه محمد چرا که رافضی گفت را و نماز کرد  
 وجود گفت این جبرئیل چنانچه آمد گفت بست سه سال می آمد وجود گفت خدای تعالی همه چیز را دانند رافضی گفت که وجود گفت  
 چون یکبار که غلط کرد چرا خدای تعالی او را تقاضا بنده کرد که تا دیگر باره راست رفتی رافضی در زمان وجود گفت بخیرت از مسلمانان  
 گردان تا من نزد مسلمان کرد و آن نخست رافضی مسلمان گشت پس وجود ایمان آورد و باز غالیان بست سرگروه اند هر کار فراموش هیچ  
 مسلمان نیند البته تا حدی که گروهی از ایشان علی را خدای میگویند خدای تعالی را تقدس و تنزه و این بدترین گویند که خدای  
 از آسمان فرود آمد و در شکم علی رفت و در شکم علی سخن گفت و نیز سخنان زیشت گویند که از نیل کردن آن دانه بنامش و اندر سکه  
 از آن دلیل پس باشد ابان که پیغمبر رسول علیه السلام گفت لا نکران گفت که داعی یلکون فی اخر الزمان و قوم لهم تزیقال لهم  
 الوافض و اعودت محبتك فاذا قلیتهم فاقتلهم فاقتلهم فاحتم مشرکون فقال علی علیه السلام اهل بیته هم یارون الله فقال علامه  
 ائمه و تهمون ایا یکرم و عس و باز قول اهل سنت و جماعت آنست که هر چهار امام حق بودند و خلفاء اربعه من بودند و اول ایشان امام  
 حق ابو بکر صدیق بود و او را عمر و امام گشت بعد از ابو بکر امام حق عمرو بود تا او نه مرد عثمان امام گشت و باز امام حق عثمان بود تا او نه مرد  
 علی امام گشت و تزیف از اصحاب با امامت هر چهار جمایل این آیت میگویند که خدای تعالی گفت لیستخلفنهم فی الراض کما استخلف  
 اللذین صدقوا هم امارت ترا آنست که امامت نبض نیست امامت ابو بکر صدیق با جماع باران است و امامت عمر با شغلان ابو بکر است  
 و امامت عثمان بشوای صحابه است هم بفرمان عمر و امامت علی هم حق است از بهر آنکه وقت شوری اتفاق برید و اتفاق عثمان بر علی  
 چون عثمان را فرار پیش داشتند او عهد گشت امامت را چون عثمان را با شغلان علی میبگشت هم آن شوی اول یعنی این سخن  
 آنست که پیغمبر علیه السلام چون از یزید جهان بیرون رفت خلافت نبض کیسه نه سپرد و آن آنست که بود که برون بود که ابراهیل است  
 سپرد و عثمان را تمنت میل تقادی و اگر یزید کانه سپرد علی اهل بیت را بخود دل گشته کار ظلم بود همی که گذشت تا صحابه خود را جماع  
 کردند تا نه قرابت را از آزار آوردند و شمنان را ظلم ابا ابا خبر که آنده است برتر قیام امامت و تقدیم ابو بکر کیست آنست که انس رضی الله عنه

در حدیثی است که فرموده است  
 انما اهل بیتی و اهل بیته

روایت کرد که پیغمبر علیه السلام گفت چون مرا به علاج بروند از خدای تعالی فرمان آمد که خلافت زمین را بکس استی و به او اعلم گفتند با او  
گفت اندهب عبادی الی بعدک فاقراه معنی السلام واخذوه اند خلیفتکم قال لدینہ الذکاء و در خبر دیگر آمده است که پیغمبر علیه السلام  
گفت آن وقت که در خانه حفصه با ما را یک طبله خلوت کردم و آن روز نوبت عائشه صدیقه بود و حفصه بخانه پدر فتنه بود چون با ما آمد  
در خانه بسته دید باریتاد تا پیغمبر علیه السلام بیرون آمد چون حفصه دید گفت با عائشه گوی که اورا غم آید تا ترا فرودم و هم گفت چنین  
کنم گفت فرود با و مرترا که از پس من خلیفه ابوبکر صدیق باشد و بعد از او خلیفه پدر تو باشد و خبر دیگر آمده است که امیر المؤمنین علی  
رضی الله عنه روی را بنزدیک پیغمبر علیه السلام فرستاد تا پیغمبر علیه السلام پرسید و گفت یا رسول الله اگر فتنه بیایم در میانم بنزدیک  
که روم گفت بنزدیک نبی بگو علی را فرودا گفت باز کرد و بگویی اگر نبی برانیا بم سوی که روم پرسید گفت سوی عمرو و علی اورا باز فرستان  
اوست اگر برانیا بم سوی که روم گفت سوی عثمان نبی اورا باز فرستاد که پرس که اگر عثمان را نیا بم بنزدیک که روم گفت  
نزدیک آگس که ترا میفرستد پس بهر خبری که در و نفس است یعنی نیست که یا کردیم با دست ملالات از اخبار یاسی که آن است  
که چون پیغمبر علیه السلام از آن بیماری چنان گشت که بیرون نمی توانست رفتن خیال بدر خانه آمد و گفت لصلوة یا رسول الله  
پیغمبر علیه السلام عائشه را گفت سو و یا ابیکم فلیتکل بالناس عائشه گفت یا رسول الله ابوبکر و عثمان است چون جای تو  
از تو خالی بیند طاعت نماند عمر را بگویم تا نماز کند جواب داد که یا ای الله ذلک والصلون این نه خدای پسند و نه مسلمانان  
چون اصل موردین نماز است و با عمر با ابوبکر تفویض کرد و تنبیه است بر آنکه از پس رسول خلیفه ابوبکر است و در خبر دیگر آورده اند  
که روزی پیغمبر علیه السلام در مجلس نشسته بود شسته سنگ زریزه از زمین برداشت آن سنگ زریزه در دست او تسبیح کرد چنانکه  
یاران بشنیدند پس با ابوبکر او تسبیح کرد و در دست او چنانکه یاران بشنیدند  
فرمود که بشنایان ده عثمان داد تسبیح کرد چنانکه یاران بشنیدند فرمود که علی ده علی داد تسبیح کرد چنانکه یاران بشنیدند  
فرمود که سنگ بیفکن تا هر که خواهد بردارد علما چنین گویند که این ترتیب است بود که چون به علی رسید خلافت ترا گشت ملک  
شدن افکندن استخوان بود که خلفای پس از این چهار تن آمد برین ترتیب و چون از ایشان در گذشت ملک با سستد بر که خواهد  
بردارد ایست معنی قول پیغمبر علیه السلام سیکو یا اختلاف بعدی ثلاثون سنة ثم یكون ملکاً بعد ذلک و نیز خلافت نیست  
میان است که اولی تر بخلاف آن کس باشد که بر خلق رحیم تر باشد و پیغمبر علیه السلام گفت لرحم الله من ارحمکم و نیز بزرگان  
چنین گفته اند که چون یاران پیغمبر علیه السلام را گفتند یا رسول الله استخلف علینا گفت الله خلیفه من بعدی کار بخند  
تعالی سپرد که اگر مخلوق سپردی همچنان بودی که آن موسی قوم را بهارون سپرد قوم فتنه شدند لعل سامری چون بخندای تعالی  
سپرد شک نیست که خدای تعالی با پیغمبر خیر است ننگ و نایب هیچ خلق اگر کسی با ما است و او از آن ابوبکر بودی خدای تعالی در اول  
صحابه افکندی تا او را بخلافت نصب کردندی چون در اول ایشان جز با ابوبکر نیامد تا او را بخلافت مقدم کردند و ندانستیم که آن  
الهام خدای تعالی بود و تحقیق مراد پیغمبر علیه السلام و نیز ابوبکر صدیق رضی الله عنه ولایت قضیصی حکما داشت چون از میان زنت عمر را  
دره کار بیبایست تا ولایت نگاه توانست و دشت چون عمر از میان بر خاست عثمان را تا از میان بیبایست تا ولایت نگاه توانست و دشت  
چون عثمان از میان بر خاست علی را شمشیر بیبایست تا ولایت نگاه توانست و دشت پس ترتیب حال ایشان بر ترتیب اصل ایشان

چهارم

دلیل است و چون ابو بکر صدیق بر سر ولایت بود او را چون عمر و عثمان و علی رعیت بودند یا چون عمر شمس است او را چون ابو بکر رعیت  
 نبود و لکن عثمان و علی بود یا چون عثمان نبی شمس است او را چون ابو بکر و عمر رعیت نبود و لکن چون علی رعیت بود یا چون علی شمس  
 اندر رعیت وی چون ابو بکر و عمر و عثمان نبود پس در اتفاق اصل ایشان این ترتیب پس را دلیل عقل بر خلاف ابوبکر صدیق آنست که  
 مخالفان را با با اتفاق است که همه از رسول اتفاق بر ابو بکر کردند و در آن روز و بیرون بنویسند اصلاح اسلام میکنند یا فساد اسلام  
 و روانباشند که گویند فساد اسلام هستند ای از همه آنکه از ایشان کس بودی که از اول عمر خویش تا آخر شمشیر زود نصرت اسلام را  
 و انظار حق را گرفتار نیستندی انزاول عمر این خود نگرددندی تا اسلام ظاهر نشدی پس چون از بهر اسلام جان فد کردند تا اسلام  
 ظاهر گردانیدند درست شد که هر چه ایشان کردند صلاح اسلام هستند و هر که صلاح مسلمانی جوید رسکینه از ارکان حق درست  
 گردانیده باشد درست شد که اتفاق ایشان بر ابو بکر صدیق حق بود و دلیل دیگر آنست که اول کسی که از مردان رسیده ایمان  
 آورد ابو بکر صدیق بود و اول کسیکه از زنان ایمان آورد صدیق بود و اول کسی که از کودکان ایمان آورد علی بود و اول کسی که از  
 موالی ایمان آورد بلال بود اگر چنان بودی که پیغمبر علیه السلام در آن وقت از دنیا مفارقت گوشه جز ابو بکر کس دیگر خلافت را  
 نشناخته اند زیرا که زن و کودک و موالی که نه قریشی باشند امامت را نشاید حق امامت معین گشت ابو بکر صدیق را پس چنانکه  
 در اسلام سابق بود با او صفاتی که شرط خلافت است از بلوغ و حریت و ذکورت و اول اسلام آن حق باقی است هر که دعوت  
 کند که این حق از او کس دیگر نقل افتاد دلیل بر وی آمد و نیکوتر ازین آنست که ابو بکر را چون صحابه بر و اتفاق کردند امیر المؤمنین  
 علی خاموش بود خلافت نکرد و عمر همچنان و عثمان همچنان از دو بیرون نبود یا علی قادر بود بر خلافت یا نبود اگر قادر نبود و عاجز  
 امامت را نشاید و اگر قادر بود بر خلافت و خلافت بگردید دلیل گشت که حق دید خلافت بر جای بگذاشت و هر که گوید علی حق را بود  
 و طلب نکرد گشت علی را ظالم گفته باشد پس ابو بکر صدیق را و نزد بانی ابو بکر امام حق بود و خاموش بودن علی او را بحق بود  
 تا هر دو را نیکو گفته باشیم و بر حق و دیده باشیم در آن والا فتد اء بالصحابه و ليجئا کو واجب بیند امتداد کردن میان رسول علیه السلام  
 را از بهر آنکه همه بر رسول را خدایستود و گفت لا یتوی منکم من انفق من قبل الفتح و قاتل و لئن اعظم درجه المذنبین لانتقام  
 من بعد و قاتلوا و کلا وعد الله الحسنة مقدم کرد انید و فضل آنها را که سلام آوردند پیش از فتح مکه ایمان آوردند  
 پس همه را بهشت وعده داد و گفت وعد الله الحسنة یعنی الجنة و جای دیگر گفت و العاقبة لنا لا لاولی من لها اجر و لا نصیب  
 و صحابه را بستود و با زر صفای خویش واجب کرد آنها را که متلب ایشان باشند و گفت الذین اتبعوه هم باحسان رضی الله عنهم  
 و جنوا هذ و ابتلع اقتد و پس روی باشد و خبر پیغمبر است علیه السلام که اصحابی کان لهم باهم اقتد بهم اهدا یتیم و از بهر آن  
 ایشان را بنجوم مانده کرد که خدا گفت و علامات و علامات دنیا بشارت راه بر بند و در ظلمات این صحابه را بر  
 و پیغمبر علیه السلام گفت لا تسبوا اصحابی فان احدکم لوانفق مافی الارض جميعا ما بلغ حددم و لا نصیفة و نیز گفت شه خلف  
 خلف یتقم السلف پس اقتد کردن صحابه رسول واجب است از بهر این معانی که یاد کردیم و عقل این را شایسته است از بهر آنکه ایشان شاهد بودند  
 حال رسول را و حال وحی و تنزیل را و انشا حدی مالا در اول اعقاب پس ایشان عالمتر باشند بحال وحی و اسرارین و از با بهتر باشند  
 و چون چنین باشد ایشان عالم باشد بجز باینکه ما جاهل باشیم و جاهل را سوا عالم اقتد باید کرد و در عالم را تقلید باید کرد الا در توحید تقلید

ناید که در وجه حکم تقلید آنست که در توحید تقلید نباید کرد از بهر آنکه هر فردی با هر فردی در دلیل است بر یکا کلی خدای تعالی و با وجود دلیل تقلید کردن  
 محال است و اگر کسی توحید تقلید کند محقق را بی مطالبت دلیل باشد که دیگر کسی باطل خواند و این در تقلید کند پیش من بر دستاورد و چون  
 توحید دلیل کرد و دیگری او را باطل خواند و باطل را دلیل نباشد تقلید نکند تا درین باب بیا بد که کسی حق را تقلید کند و منون باشد که دلیل  
 از وفا خلاصه باشد یک معنی تفضیل بود که بر ابر علی ابن است که بود که سفر رفت بود بر زمین شام خوابی دید که ماه از آسمان کنار او افتاد می نزدیک  
 راجت رفت و از او پرسید گفت پیغمبر آفران زمان بیرون آمد و نخستین کسی که با او ایمان آورد تو باشی چون پیغمبر را علیه السلام وحی آمد آن شب  
 اندر شد که در خواب از این راه خوشی با که گویم و کرد دعوت کنم خدای تعالی را و دل ابو بکر صدیق افکند که خدای تعالی مرا میا فرمود و منی و او بسیار  
 نیکو میا کرد با من بحال بودت پرستیدن کا شکی باشد که درین حق کدام است تا خدای تعالی را پرستم در دل او افتاد که فردا نزدیک محمودم  
 بر تیر کنم در دل پیغمبر علیه السلام افتاد که فراسوی ابو بکر روم و در با او در میان نهم و او را دعوت کنم و پیش از آن میان ایشان خود  
 دوستی بود با ماد هر دو از خانهای خویش خاستند در منی بیکدیگر آوردند و در راه بیکدیگر با افتاد ابو بکر گفت ای این یا سحیح را گفت  
 الهک یا ابا بکر پس پیغمبر گفت و انت ای ابن یا ابا بکر ابو بکر گفت الهک یا سحیح پیغمبر از او پرسید که چه شغل می آمدی بنزدیک من  
 ابو بکر اندیشه خود با سید گفت پیغمبر او را جواب داد که من بنزدیک تو با من کاری آیم که ترا دعوت کنم که در پیش من می آید ابو بکر صدیق سید را گفت  
 چه دلیل است که ترا وحی آید و چه دلیل او را خبر داد بود گفت دلیل برین خواب است که بشام دیدی و آن قصه بگفت ابو بکر گفت من این  
 را از نگاه میداشتم و با هیچ کس نگفته بودم اگر تو پیغمبر بودی غیب ندانستی و گواهی داد که آشدان لا اله الا الله و انک رسول الله  
 آنست معنی قول پیغمبر که گفت ما دعوت احد الی الاسلام الا کانت له کتوبه غیر الی بکو فانها لم یقلعتم و با رضه ایمان  
 امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چنان بود که پیغمبر علیه السلام نماز میکرد با ابو بکر و خدیجه و بلال علی رضی در آمد و بیخ سالم بود و ایشان را  
 گفت چه میکنید و آن وقت در نماز سخن گفتن حلال بود گفتند نماز میکنیم گفت نماز چه باشد گفتند که ریکه خدای را می پرستیم پیغمبر اول  
 او را با اسلام دعوت کرد گفت بروم و از پدر بزرگم سه کام برفت و چهارم کام با من آمد گفت پدرم مرا گفته است که هر چه سجد میکنی آن  
 کن با داشت و ایمان آورد و بر او است دیگر چنین گفته اند چهارم کام نامندیشه اش افتاد که خدای را ربنا فرید و با ابو طالب مشورت نکرد  
 محال باشد من بر کردید آن خدای تعالی با ابو طالب مشورت کنم با داشت و ایمان آورد پس ابو بکر دلیل طلب کرد و علی تقلید پدر میکرد  
 و هر که مقلد با مستدل برابر که باشد و گروهی از بزرگان چنین گفته اند که چون سه کام با پیش رفت تا زمین سبب پس از سه تن خلیفه  
 گشت اینک جواب در تقلید کردن توحید آنست که امیر المؤمنین علی گفت تا از پدر بزرگم و با اینهمه زمین حق آمد و ابو بکر دلیل طلب  
 کرد و با اینهمه من حق آمد تا بدانی که مقلدان مؤمن باشند همچنانکه مستدلان لکن محل استلان برتر آید اما تقلید کردن در شریعت  
 بر چهار وجه است یا تقلید عالم بود عالم را و آن در او نبود از بهر آنکه هر دو در محل علم برابرند اگر او بود که این آنرا تقلید کند و او بود که  
 او نیز این را تقلید کند آنگاه قصدا لازم آید هر یک منقدهی و مقده اگر در مورد یک عادت و این محال است از بهر این سخن بود که ابو بکر  
 و محمد بن الحسن ابو حنیفه رحمة الله علیهما خلافت کردند از بهر آنکه ایشان در محل اجتهاد بودند و نشاء است که کسی را تقلید کنند و امام ابو حنیفه را  
 نیز همین گفته تا دلیل بر سید ندی از او بر اجتهاد و کار کردن اما تقلید جاهل جاهل را هم در او نباشد از بهر این معنی را که در عالمون یا کردیم  
 دیگر معنی زیاد است آنست که چون این جاهل را بر علم خویشتن یقین نیست خوار با او افتاد کردن محال باشد اما آنکه در عالم جاهل

لطفاً بفرمایید که در کتاب علی بن محمد از آن شرح توفیق است



از نیمه مجال تر بود اینجا مانند کفر فکاید جا بل بر عالم و این رو باشد از هر آنکه عالم را ندو جا بل ندانند و هر آن نادان را از و نا با بد کفر نشن  
 پس چون صحابه رسول علیه السلام شاد و حسی و متوسل بودند و وحی از آسمان بر روزگار ایشان آمد و اسباب معزله پیدا شدند و در  
 احوال پیغمبر مطلع بودند و علانست ایشان بدیانتند و خدای تعالی ایشان را این داشت بروحی و بر پیغمبر خوشی و در امان را  
 بد نیمه بیچ: و واجب گشت بر او اقترا کردن با ایشان از پیغمبری که چون پیغمبر علیه السلام از ایشان باین معانی عالمه بود واجب بود  
 ایشان را اقترا بر پیغمبر کردن و اگر نکردند حق دین ایشان را از آن داشته چنانکه خدای تعالی گفت فلا در ذلک لا یومنون  
 حتی یحکموا فیکما یحبون بعد و جای دیگر گفت و اذا قیل لهم تعالوا الی ما انزل الله و الی الرسول رأیت المنافقین یصلون  
 عندک صد و او بجای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحبکم الله و جای دیگر گفت من یبلغ الرسول فقد  
 اطاع الله و من قوی فما ارسلناک علیه حیظا و جای دیگر گفت و لود و الی الرسول الی اولی الامر من بعدنا  
 یستنبطونه منهم پس چنانکه ایشان را اقترا بر پیغمبر کردن واجب بود از هر فضل علم پیغمبر بر ایشان بر ما نیز اقترا کرد  
 بر ایشان واجب است از هر فضل ایشان بر ما و سکتا عن القول فیما کان بینهم من التما جود بان نگاه داشته اند از سخن  
 گفتن میان ایشان بان خلافا میگذرد میان ایشان اقترا و این شدت است بر ایشان علی و معاویه رضی الله عنهما هر چند که  
 میان ایشان خلافت رفت ما زبان از ایشان نگاه داریم تا بیضی بزرگان گفتند که کذبت ده ماء طهر الله منها سبی فانا  
 فحفظنا منها لکننا و در حمله باید دانست که تا امیر المؤمنین علی زنده بود امام حق بود و خیر او امام نبود و اگر آنوقت بود ما سنی  
 ستایع او بود و فانی اما معاویه رضی الله عنه امام حق نبود و سلطان باغی بود و احکام او همچنان نافذ بود که احکام امام حق و چون علی  
 نزدیک ما بر حق باشد چه او گوید یا ما که گوئیم و با او اقترا کنیم و چون او را پیغمبر ندانند معاویه و باران او او گفتست اخواننا اقبوا  
 علینا چون علی ایشان را برادر خویش خواند و دست شد که موثان و در حدان بودند ما جهت آنکه سب از ایشان علی با فوضائل را  
 برادر خود خواند می پس ایشان را همان گوئیم که علی گفت و کس از ایشان بدنا گوئیم و اگر کسی را محبت کرد چون علی را شادمانی است  
 کرد ما نیز لعنت کنیم چنانکه است که علی از معاویه بهتر و فا خلت بر او و اگر در حق کمتر از خویش طعن کرد او را رسید لکن اکثر از معاویه  
 ایم از هر آنکه او را فضل محبت بود با رسول و با راست و کمتر را در بهتر طعن کردن زنده باین چنان است که وی محاسن ایشان با نیست  
 چنانکه خدای تعالی سیکوید با بان ام لا تاخذ الخبیثی و لا بر اسی و اگر ما در ول بیدر شیع که در پیش ما رون کیره محبت ما را  
 زبان و در پس چون خدای تعالی ما را در آن زمانه خلق نذا فریده بود و ما با آن خونها بتلا کرده بود و او سله ترا که درین  
 زمانه زبان را از ایشان نگاه داریم و ایشان را بدگوئیم خاصه معاویه را رضی الله عنه که کاتبی بود و حال علم مومنان بود از هر آنکه  
 ام حبیبه خواهر او بود و زنان رسول با و بی مومنان اند و چگونه طعن کنیم و در در اصحاب و که زید را و بود و پیغمبر زید را پرورش کوهن  
 داده بود و قاتل و را در وحی گفته بود تا گفته او و بنزدیک علی آمد و علی را شکر داد که من سیر را که بشیر گفت انت فی الدنای سیدعت  
 و سوال الله علیه و سلم یقول قاتل الذی فی الدنای ان و زبان حدیث خبر علی را بشیر گفتند و گفته اند که با تو باشیم و در وحی  
 و اگر با تو باشیم هم روزی پس نیکوتر آن بود که ما نیز زبان نگاه داریم و در وحی جمله در ول میداریم و در اولی ذلک قادر حافها سبق لهم  
 من الله المحسنه وان خلافت که میان ایشان رفت قبح نکرد و در حسنه که ایشان را از خدای تعالی سابق رفت است و این اشارت است

ایام که خدای تعالی گفت و کلا وعد الله المحسنه و خدای دانسته بود که میان ایشان چه رود و با این همه ایشان را بهشت و عده کز پس  
 ایشان را بهشت یقین است از بهر آنکه وعده خدای واجب بود میان ما را بهشت شکست و محال باشد کسی را که او را بهشت شکست  
 لعن کردن در کسی که او را بهشت یقین باشد و بعضی علماء گفته اند که آن خلاف که خدای تعالی در میان ایشان فکند رحمتی بود از  
 خدای تعالی در این امت تا احکام اهل قبله بدانند و ابوحنیفه رضی الله عنه از نبی گفت که اگر اختلاف ایشان نبویست مانند آنست که  
 در حق اهل قبله چه باید گفت پس نقلش یا بلی از احکام اسلام ما را با اختلاف ایشان ظاهر گشت و ظاهر گشتن احکام اسلام رحمت بود  
 و تو انبوی چون پیغمبر علیه السلام گفت که اختلاف بین امتی در حجه را معنی این باشد و نیز در غیر آمده است از پیغمبر علیه  
 السلام که روزی در بستان نشسته بود گفت یدخل علینا رجل من اهل الجنة فخل معا و رضی الله عنه و پیغمبر علیه السلام  
 بیشک دانسته بود که میان ایشان چه افتد و او را بهشتی خواهد پس است شد که عمل ایشان را از آنچه بود که گشت و رفا بنا باشد باطن کون  
 در ایشان و چیزی ز یاد و گفتن از امرای خلافت میان زهر ایشان واقف و او را در من شهید له رسول الله علیه السلام بالجنة فی روفی الخ  
 انهم لا یعدون بالنار و آن کسانیکه پیغمبر علیه السلام از بهر ایشان گواهی داد و بهشت ده تن بود و بنیاد آنکه در غیر آمده است از پیغمبر علیه السلام  
 که عشرة فی الجنة ابو بکر و عمر و عثمان و علی و سعد بن ابی وقاص و طلحه و زبیر و عبد الرحمن بن عوف و ابو عبید الله بن جراح  
 و سعید فی الجنة این ده یار و بهشت باشد و ایشان از عذاب و فرج نباشد از بهر آنکه اگر کسی را و او را که ایشان را عذاب نباشد و بعد از آن  
 از فرج بدر آید که گواهی پیغمبر را فایده نباشد از بهر آنکه حکم عامه مومنان همین است ایشان را با گذشتن بهشت باشد پس از عذاب  
 پس چون ما این ده تن را همان حکم نسیم که عامه مومنان را فایده تخصیص چه باشد و کلا بیرون الخ و در حجه علی الولاة و ان کا فواظله  
 و فرج ترمینند بر سلطانان اگر چه ظالم باشند از بهر آنکه خدای تعالی گفت یا ایها الذین امنوا طیبوا الله و اطیبوا الرسول  
 و اولی الامر منکم قیل السلطان و قیل الکماء و قال النبی علیه السلام السلطان ظل الله فی الارض و از فصل از بهر آن یاد  
 کرد که نزدیک معتزل چون امامت جز در اولاد علی بن ابی طالب نباشد غیر ایشان خود سلطان نباشد و بروی خروج کردن فرموده باشد و گذشتن او  
 حلال باشد و باز نزدیک اهل سنت و جماعت سلطان جایز همچنان سلطان باشد که سلطان عادل نشاید بر و خروج کردن و طاعت  
 داشتن او را در آنچه طاعت خدای عز و جل در دست و آنچه در روایت است طاعت نشاید در پیش کنن با اینهمه سلطان بیاید و انستق از  
 پس از نماز باید کردن از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت در حدیث نماز آورید من ترکها حجوا الهوا و استخفا قالها و له امام براد فاجرا  
 باریک الله له و کلا جمع شمله فاجرا همچنان امام دانست که بر بر او از پس فاجران از فرموده که از پس ترو حو علی الحسن البصری و فی الله عنه  
 اندر کوعنده فساد السلطان فقال ما اصله الله علی یدیهما اکثر ما افسد و ابنا زجرین سیرین مکتوبه اکبر از آسمان آید کسی که سوز  
 تو ایقتاد و عاستجاب است آنهمه دعا با سلطان از خودی از بهر آنکه دعا که خود را کم صلاح آن تنها را باشد و دعا که سلطان را کم صلاح آن عامه  
 سلطانان را باشد و در جمله بیاید استن که فساد سلطان ز فساد خلق خیزد و چون خلق بصلاح باشد سلطان عادل بود و چون خلق تبا و کردند  
 سلطان جایز گردد چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت امراء که اعمالکم و خبر دیگر است که پیغمبر علیه السلام گفت که ما کون فی علیکم و پیغمبر  
 پیغمبر علیه السلام که حکایت کند از حق تعالی که خدای تعالی گفت فواصی بلوک بپست من است هرگاه که بندگان مرا طاعت از نزل بلوک  
 برای ایشان هرمان کرد انم و هرگاه که بندگان مرا درین عاصی شوند نزل بلوک بر ایشان بگفت کرد انم دیدن لامر بالمعروف و افعی من المنکر

پیغمبر علیه السلام

سلطانان و اولیا

فنا سلطانان و اولیا

بسم الله الرحمن الرحیم

واجب لمن امکنه مع شفقته وراحه ورفق ورحمة ولطف ولین من القول و امر معروف و نهی منکر واجب و نیز آنکه ممکن  
 گردید آنچه ممکن کرد و یا شفقت و رافت و نرمی و لطف از گفتار از هر خبر پیغمبر علیه السلام گفتند اذ انابت منکذا تغیر به بیدارگان  
 نستطیع فیلسا ذک فان لم نستطع فیقلبک و ذاک اصعب الایمان و اگر چه چنین گفته اند که دست سلطان راست زبان و ایمان با  
 و دل عاقله مؤمنان را و خداست تعالی پیغمبر خویش را همین فرمود و گفت خذ العفو و امر بالعرف و اعرض عن الجاهلین و قد اتعالی  
 خبر داد از لقمان حکیم که پسر خویش را وصیت کرده و گفت و امر بالمعروف و نهی عن المنکر و اصل ما اصحابک و آیه بر آن بود هر چه کردن  
 فرمود که تا پدید آرند که آن سبزه بر خدای تعالی برین استان نشانگر و در ایشان را بهترین استان خوانند بسبب امر  
 معروف و گفت کنتم خیر امة اخرجت للناس تا هر جن بالمعروف و نهی عن المنکر و خبر دیگر گفت علیه السلام ان الله لا یزال امتی  
 یخیر ما امر و یأمر بالمعروف و نهی عن المنکر فاذا اتوا ذک ظهروا لذل و القنن و پیغمبر علیه السلام گفت خیر الله مراد الله عز و ج  
 شد رحلی قام الی امام جابر فارویه و نهاده و قتل و کفر با ایند لطیف و لین باشد از هر آنکه خدای تعالی موسی علیه السلام را گفت فقل  
 له قولا لیتنا و تر خیرین آمده است که موسی علیه السلام گفت خداوند اعیان بر شقی و خوشی سخن میگوید و تو مرا با او و نرمی میسفر مالی امر  
 آنکه یا موسی او ترا پرورده است و من و ولی ترم که حق او از تو بگذارم و بزرگان چنین گفته اند که او را از هر آن خبری فرمود که در وقت  
 مساجات گستاخی کرد و گفت ان هی الا فتنة امر آنکه یا موسی مدارا گویند سخن که او بدست من نسیان بیغمم بگرم و در گذارم اما او  
 بیکه در نگراند و کان هدا شفقه علی منی لاحیوة لفرعون و اگر چه گفته اند فرعون موسی را بهر آنکه او را تنبیه بود بگرم حق که او در شقی  
 گنی بندگان را از او برانی پس گویند رسول خدای تعالی باین روشی است خداوند کار چگونگی باشد از این سخن زده اند و گفته عین الغلام بینک عما فی ضمیر اللوین الیک کتاب  
 بر بره و انقمت این لفظ خیر است که خدای تعالی وحی فرستاد بدان ذکر یاد و واحیدی و احیی الی عبادی فقال طوبی لک فلیت  
 احبک الی عبادک قال ذکر هم الا فی و لغای حتی یجیونی ذانک ان فکرت لهم یخطی عذابی یغفر لی و یومنون بعذاب

القدر و منکر و نکل و این سلسله است مختلف میان با و منکر که در ایشان عقاب گویا منکر و سوال و منکر و توبه منکر و این سلسله  
 را بر عقل خویش بنا کنند و گویند یا بدانیم که از پس ذوال حیات نهاده و در دو جا و زلزله و الم چگونه باشد بل سنت جماعت این را  
 بقدر آن چه اخبار پیغمبر علیه السلام و کتاب خدای تعالی که گفت ما خطیبا همما عرقا و خلو انما اخره و که قوم نوح در آب غرقه  
 کردند و آب نسق در آوردیم و احوال بر بعضی آنگند چنانکه بر عراق و این قدرت خویش خبر داد که ایشان از رویان آب پاشش بسوزم  
 و در غصه آل فرعون یا و کرد و نالد بر صحنون علی ما عد و او عشیا و یوم تقوم الساعة اذ خلوا ال فرعون شد العذاب پیش  
 از قیام ساعت ایشان را آتش عرصة کردن یا و کرد و باد و شاگاه بخت آنکه خدا و عشا نمیشاند کرد و دنیا و بعضی آیه آیه استند ال  
 کرده اند که و یوم تقوم الساعة اذ خلوا ال فرعون شد العذاب پس از عطف و اتصال و یوم تقوم الی اخلاصه بر النار بر صحنون علیها  
 عند و او عشیا استدلال کرده میشود بر آنکه عرض نار قبل از قیام ساعت است و بخوابیم عذاب بگر عذاب پیش از قیامت یا آنکه در اخبار  
 پیغمبر آمده است که روزی عمر خطاب رضی الله عنه پیش پیغمبر است بود شتر سه ربهه میاد بگر پیش آمدی دندان دس و بهر آنکه آیه که  
 زدی عمر رضی الله عنه و م آن شتر گرفت و بر سبب داشت پیغمبر علیه السلام گفت کیف بک یا علم فاذا دخل علیک فی القبر ما ان فظا غلظان  
 و رشت ۱۳

بجز آن اراض بنا نیا نمودن و معنی عقلی هذا افعال علی قال ذن لا بالی یا رسول الله بل و خبر آمده است که چون عمر بن الخطاب  
 بجز او را بنحوب دیدند و گفتند حال تو با آن دو زشتی چه رسید جواب او که در خلا علی لقبه فقال لا من ربك فضررت بیدی المعنی ناصیه  
 احدهما میگوید که ای نبی صلی الله علیه و آله و سلم و الله لا خل عنکما حتی یقول من ربکما فاحم الله الیهما ان رجعا و خلیا عن عمر  
 فان غیر الاسلام فی ندمته و سر اهل البخته فی البخته و قال النبی علیه السلام استنزهوا من لبول فان عاده عن ذی القبرین  
 و ذوی عندهم السلام انه قال غزوی عذاب القبر ثلثة اجزاء جزء للغبیة و جزء للممیة و جزء لبول و ذوی البیت علی السلام  
 در بقبرین فقال لهم اعد بائع ما یعد بان من کبیرة کان حدھا عشی بالنمیمة و الا حلال استنزه من لبول ثم اخذ جردا فشقھا  
 و ضاعف من وغرنا حبکما الضعیفین و هذا القبر المصنف الاخر فی القبر الثانی ثم قال لیحسان یخفف عنهم عالم سیدک و در خبر دیگر  
 آمده است که چون امیر المؤمنین علی بن ابی طالب پیغمبر اکرم علیه السلام و گفت ان عمک الضال قدمنا قال ذهب فغسله و کفنه و واره  
 و الاخذت امر احق تلقانی قال علی فعلت ذلك ثم ایتنا نبی علیه السلام فاجتاز و ذهب علی بن ابی طالب القبر و قام و اذلی  
 یاعم ثلث مرات فلم یجبه فاتا جبرئیل فقال انک لا تسمع الموتی یا محمد احب ان یجداک قال علی فقال تآداه فزاداه  
 و قال یاعم فقال لیسک یا نبی قال علی و کتب ما وعدک ربک حقا قال نعم قال کیف حالک فی انما قال انما هو ان علی انما  
 عد ای امکانی منک و ان علی فلان من نار یفلح منهما و ما فی و قال النبی علیه السلام ان المیت لا یعذب فی القبر بکاء اهله  
 علیه و قال ان المیت اذا وضع فی قبره فقال اهله و استیاده و اشر یفاهه نصرته الملك بعونه من انما و بقوله انت کنت سیدا  
 انت شریفا فیقول المیت لست هم ترکوا البکاء علی و نیز اخبار برین بسیار است و اما ان سخن که گفته اند که جهاد الم ولدت منها  
 ان ابن کبیرة کونم لکن و انهم کعذاب کرحی است چگونگی الم ولدت منها نم خبر آمده است باثبات غدا قبر فاستا و صدقنا فاما چگونگی خبری نام است  
 بخدای و پیغمبر یا از کلام جمل کیفیت قدرت خدای تعالی قدرت او را تهاه کند و او هر چه خواهد بود از خود جز جواب نیست  
 که عذاب قبر از حکم آخرت است نه از حکم دنیا حال حکم دنیا و آخرت بیجا است دنیا و نتوان یافتن ایمان آیم و بدویم چه هستی چون آنگاه و بم  
 چگونگی پیغمبر و اعتقاد در همه حوال آخرت همچنین است و دلیل بر آنکه شاید که خدای تعالی در جهاد ولدت و الم نه در بران و سبب که نهند  
 بتقریم حیات تا چنانکه او را در حجر خانه ستونی بود که پیغمبر علیه السلام پشت مبارک بوی باز نهاندی و خطبه کرده چون مردم بسیار  
 گشته اند و از پیغمبری شنیده اند از پیغمبر علیه السلام منبری ساختند چون بر سر منبر رفت تا خطبه کند نتوان بنا لید و اجبته یاد آمد  
 چنانکه کا و تا که که پیغمبر را الم کند یا ران همه برگردستند پیغمبر علیه السلام الله از منبر فرود آمد و او را در کنار گرفت و گفت کدام خواهی  
 آن خواهی که ترا بخارم تا سبزه گردی و باز خرابی و مؤمنان از تو تابقیا است میجز نه یا آن خواهی که ترا خدای بخارم تا ترا در بهشت  
 درخت قرار داند تا اولیاء و دوستان خدا از تو میخوردند جواب داد و گفت سرای بقا دوست تر دارم از سرای فنا پیغمبر روی بسیاران  
 کرد و گفت این چو بیست نه کم دارد و نه دم و نه برود امر و بیست سرای بقا بر سرای فنا اختیار کرد و شما اولی ترک سرای بقا بر سر  
 فنا اختیار کنی باینکه جمادی که هرگز در حیات نبوده بود خدای تعالی در حیات نهاد و علم و قدرت نهاد و کلام و الم سراق نهاد  
 ولدت وصال نهاد اگر انبیه در ششصد نه که آنجا حیات بوده است چنانکه او بنا شد و خبر فریاح سمومه که زن جهودی بر پیغمبر علیه السلام آمد  
 و گفت با خدی نذر کرده ام که چون تو بمسلمت ازین سفر باز آئی ترا همان کنم و بزغال بریان کنده زهر او در پیش پیغمبر نهاد

کتاب  
 علم خانه آرد و چنین از وقت آن است

بنا

بزرگاله سخن آمد گفت لا تا کلهی خانی قسم سوم این بچید بسبب از اسباب برگ بوده نسبت کی گلو بریدن و دیگر پوست با کردن و شکم شکاندن و بریان کردن و زهر آلودن پس آن خداوند کفایت که بزرگاله را بزبان فصیح سخن آرد قادرست که در ده راد که در سخن آرد و اما دلیل عقل آنست که هر فزده که در هوای جنید اگر چه خدای تعالی قادرست که در حیات همد و علم همد و قدرت و لذت الهی چون این قادرست با اتفاق انکار عذاب که در اجز قنوت نماز چون عذاب کوشا کشت با این دلائل که یاد کردیم احوال که کسپل این پنج جمله اند و چنین گویند که عذاب قبر آن مقدار باشد که حیات در او نهند و او را سوال کنند باز منقطع کرد و در وی گویند که تا کاله بستر بود چون متفرق کرد و عذاب بر غیر و در وی گویند که تا قیامت همچنان در فزده را عذاب کنند و در وی گویند که جان را کاله بعد از آنزد و عذاب کنند و این همه تکلف است و جواب آنست که باول یاد کردیم که ما این مسئله بخبر و انبیا هم هستی خبر آمد و بگوئی خبر نیاید اما تعالی ما قال الله علی ما اراد الله تعالی و در زیر این ستری است و آن آنست که عذاب که در عاصیان کافران است لذت و نعمت مؤمنان و طبعاً شرا حق است و واجب است از هر آنکه ولایت مخلوقان بر بنده چندانی باشد که تا زنده باشد چون بمیرد سلطانی مخلوقان از منقطع کرد و اگر خدای تعالی را بر مرده از پس مرک قدرت عذاب کردن نبوده میان قدرت قدیم و قدرت محدث هیچ فرقی نبود میو میان سلطان مخلوقان و میان سلطان خداوندی هیچ جدالی نبوده و بزرگان چنین گفته اند که حکمت هر سوال منکره بنام آنست که خدای تعالی فرستگار گفت انی جاعل فی الارض خلیفه جواب داد و ما جعل فیها من ینفسد فیها انما انزلنا

گفت انی اعلم ما لا تعلمون کس ندانست که آن علم خدای چیست تا آنکه او موجد امرک آید و خدای تعالی بزرگ و فزنده مال اهل ولد و پدر و مادر و سرای و بستان و دوستان و همه نعمتها از او جدا کند و جان از منزل و برادران و اولاد و کونکات تاریک همه در پشت ایلین کنند و خاک کبوتر کنند و فرشته را احتیاج کنند تا بگور او آید و گویند من دیک جواب گوید در حق الله و باسما باز و در فرشتگان را فرزند و خدای تعالی بایشان نماید که آنرا که در وطن میکرد و در حقایق او دیدی و من و وفای او دیدم هر چند بلا بیشتر بایشان گماشتیم من بدل نیار و در و کرده گفته اند که بادل بنده گناز گفت است بر دیگر بایشان املقین که در کوشا کشتن بود گفته بلیه چون باخر هم سوال آید انا انما جواب دهند که نقیض او بویزید سلطانی حمد الله چون از دنیا برفت اهل خواب دیدند گفته ترا در که چه پیش آنکه گفت منکره دیگر بیامدند و در گفته خدای تو کیست گفتیم از او پرسید تا بنده تو کیست که کار تو با آن خوب نشود که من گویم که او آن من است کار با آن خوب شود که ربه لغز و گوید که او آن من است خدای تعالی ما را و جمله مسلمانان را از این چنین روز را ساخته کرد و اما و بجز محمد و او که واقف و اجماع

البنی علی السلام و ادعوا الی السواء السابیه والی ما شاء الله فی لیله من لیله یقضه بید من مقرر آمد بخرج پیغمبر علی السلام و درین مخرج در مان مختلف اند معترمان مخرج را منکره گویند و خواب دیده بیداری او را بنویسند و گویند در عقل راست نیاید که بنده و پیشه بهفت آسمان بگذرد و باز آید و باین آیت تعلق کنند که خدای تعالی گفت و ما جعلنا الرضی الی ارضنا کلا فقتنه للأناس کونین این خوابی بود که پیغمبر علیه السلام را بنمودند اما اهل سنت و جماعت مقرر اند که مخرج حق است پیغمبر ایلین بود و بنوع خواب او بهر آنکه اگر خواب بودی مصطفی را هیچ فضل نبوده درین از بهر آنکه جو در سوابهشت و در نوح را در خواب میزند پس چه کسی که کافری را با او باشد پیغمبر در آن چه فضل و نوح باشد و اما تعلق ایشان باین رویا که مصدر است و عرب گویند ای بریای دعوت و در یاد پس در رویا مصدر است و درین بهیاری باشد و خواب منزه باشد و دعوی کردن که خواب بود بجهت دلیل درست بنا شد خدای تعالی

در سوال اینست که

تخصیص کرد مصطفی را بر دیگر پیغمبران بدو چیزیکه معراج در دنیا و دیگر شفاعت در عقبی آن بهر آنکه اگر سید را نبوت بود دیگران را نیز نبوت بود و اگر او را شرف نبوت بود دیگران را نیز شرف نبوت بود و اگر او را معجزات بود و دیگران نیز معجزات بود و اگر او را کتاب بود و دیگران نیز کتاب بود پس فضل او بر دیگران بدو چیز بود که خاص او بود و دیگران نیز نبودیکه معراج در دنیا و دیگر شفاعت در عقبی و معرمان این هر دو را منکرند و از منکران معراج بعضی هستند که کافرند و بعضی هستند که بتبع اند و کافر نیستند انکار کردن معراج تأیید المقدس کفرست از بهر آنکه این مقدار شصت قرآن آمده است چنانکه خدا تعالی گفت سبحان الذی اسرى عبده لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصه و انکار نفس و انکار نفس کفر باشد اما با آسان برزند و نکر او را کافر خوانیم از بهر آنکه نکر با خبرا حاد و کافر نباشد مگر آن که مراد ظنی بوده و او را باشد و دلیل بر آنکه معراج حق است و بیداری بود آنست که خدای تعالی گفت سبحان الذی اسرى عبده لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصه الا انما یساکست خدای که بر دهنده خویش را اگر خواب بودی برده بنده بنودی هر چه که خواب بنده تن او از اجازت خود و چون خبر او که بنده را برود دست شد که بیداری بود و خواب و نیز گفت بعد از او هیچ جانی نیافتم که نام عبدا یاد کرد و او را که مراد ظنی بوده خواب دیدن چنانکه گفت و انه لما قام عبد الله و نیز گفت انی عبد الله و نیز گفت عباد الرحمن و انظروا این بسیار است و مراد از آن بجهت است اگر روا باشد که کسی عبد بخواب باز برود و دیگران را روا باشد که همین کنند احکامه تعطیل معانی کتاب فدای بود و ترک حقیقت بود و دلیل بر آنکه گفتند که این در عقل استحیل است این هوس است از بهر آنکه بنای معراج نه بر فعل بوده است تا عقل را در رد کند مگر بنای آن بر قدرت خداوند است هر چه خواهد تواند کردن بی فضل حبیب بر کلیم آنست که خدای تعالی صمد موی پیغمبر یاد کرد و لما جعله موسی لیدقنا و کلمه دیده گفت چون موسی بوعده را بیاید و در حق مصطفی گفت سبحان الذی اسرى عبده پاکست آنکس که بر دهنده خویش را معنی تفصیل آنست که موسی را بنام علامت یاد کرد و مصطفی را بنام کرامت و اثنان نام موسی باب و درخت که در اوصاف نام محمد مصطفی بخورد و گفت بیده و هیچ کس سایر خصوص عبد خویش نکفت مگر مصطفی را و اشارت کرد که آنکس که به کل صفات و جمیع معانی بعد بندگی بجای آورد و در او است و نیز چون قرب موسی یاد کرد موسی را بستود و چون قرب مصطفی یاد کرد خود را بستود دلیل بقای موسی است در صفات موسی و دلیل بقای مصطفی است از صفات خویش در صفات حق جل و علا و موسی را آینده گفت و مصطفی را آورده آینده فاعل باشد و فاعل بصفت خویش قائم باشد و برده مفعول باشد و مفعول بصفت فاعل قائم باشد آنکه فاعل بود او را صفت بود تا او بصفت خویش قائم نبود او را صفت نبود و آنکه مفعول بود او را صفت خویش نبود فعل فاعل در وصف است و بود تا او فعل معانی و صفت خویش فانی نگردد فانی نشود بصفت حق موصوف مگر و معنی این سخن آنست که رسیدن او آنجا که رسید بصفت حق بود و آن بردن است نه بصفت خویش که آن آمدن است و بیاید دانستن که آینده طالب باشد و برده مطلوب بینه مرید باشد و برده مراد آینده ذکر باشد و برده مذکور هرگز طالب چون مطلوب نباشد و مرید چون مرید نباشد و ذکر چون مذکور نباشد آینده فانی باشد تا چون بیاید حاضر گردد باز برده هرگز از برنده فانی نباشد آمدن بصفت عام است آوردن بصفت خاص هر که را ما آنیم از آمدن چاره نیست و هر که را او باید فرود را بریم آمدن و بکار نیست و از معنی بود که موسی علیه السلام کوه بلیدید و اثر تجلی حق بر که بیده از صفت خویش فانی گشت چنانکه خدای تعالی گفت و خذ موسی صبحاً از بهر آنکه موسی آینده بود و آمدن بصفت آینده است و هر که بصفت

تخصیص

خویش قائم باشد روا باشد که چیزی بر و غالب گردد که صفات خلق مغلوب روا باشد باز مصطفی علیه السلام الله کل مقامات  
انبیا علیهم السلام بدید و عجائب هفت زمین بدید و هفت آسمان و عظمت حق در بدید و هفت کمال نعمت در بدید و در و زخ و  
کمال نعمت در بدید و لوح و قلم و قضا و قدر قسمت در بدید و عرش و کرسی در بدید و خالق خلق را بچگونه بجهت مانند چشم سر بدید  
چنانکه روایت عبد الله بن عباس است و یک ذره ازهای نرفت ز بهر آنکه برده حق بودند آمده و برود نعمت حق است و صفه الحق  
لا یغلب و موسی چون بصفت خویش قائم گشت مغلوب شد و مصطفی علیه السلام چون بصفت حق قائم گشت غالب گشت و او را  
گفتند اسری ما می بریت با ما آئی از غیر یا پاک مدار عجب آنست که جبرئیل علیه السلام آیت آورد که سبحان الذی سیی بعدی با زبان  
خیز تا ترا بر هم اگر برنده تویی سبحان چیست و اگر برنده اوست عزوجل تو در میان چه کجی نترسان آن فرستاده اند که ما بری که آنکه ما را ندانند  
و برنده و آرنده کو نیست بیرون یک تن ما کن دیگرش یا بر نیاید لکن ترا فرستاده است تا نجات ما غنیه کنونی پس چون موسی علیه السلام  
بصفت خویش قائم گشت کوئی صفت او را غلبید کرد و چون مصطفی بصفت حق قائم گشت هر دو کوئی غلبید کرد و چون جبرئیل آن  
که نیز تا ترا بر هم گفت اگر خود را تو فرد آورده ما را نیز تو بری و نه تویی آنکه ترا بزودیک میفرستد ما را همون می بود و تحسین کسی که  
معراج را منکر گشت ابو جهل بود علیه اللغه تا خدای تعالی در شان او ایاد کرد و صدق ظلمه ممن کذب علی الله و کذاب بالصدق  
اذ جاء و تحسین کسی که معراج را مقرأ بود که صدیق بودن خدای تعالی در شان او ایاد کرد و الذی جاء بالصدق و صدق بدگر  
معتریان را امام ابو جهل بسند است ما نیز از بهر خولو بود که صدیق را امام پسندیدیم و چون پیغمبر علیه السلام از حلق باز آمد یکیان از خرد و  
ابو جهل شادی کرد که بر مرغی محمد را یافتیم و گفت یا محمد تا اکنون ما را خبر میدادی که جبرئیل از آسمان زمین می آید و تا استوار  
نمیداشتیم اکنون عجب تر ازین آوردی که میکوی من با آسمان رفتم بیخه و باز آدم ما ترا چگونه استوار داریم و این عین عقد اعتقاد معتزله  
است و چون پیغمبر علیه السلام تکزیب کرد بنزد یک ابو بکر صدیق رفت و گفت نه از گفتیم که این یا تو دروغ زن است گفت چه گفت  
میکوی دروش آسمان رفتم و یک شب هفت آسمان بدیدم و باز آدم ابو بکر صدیق ابو جهل را علیه اللغه متمم داشت و مصطفی را  
متمم نداشت و گفت هر چه او گوید راست گوید آن قال هذا اخذ صدق و در ساعته بنزد یک پیغمبر علیه السلام آمد پیش او  
بایستاد و گفت یا رسول الله از تو خبری آوردند که گفتی که مرادوش آسمان برود گفتی یا گفتی سید گفت ابو بکر رضی الله عنه  
گفت صدق است پس از رسول پرسید که چگونه بود از اول بدون تا با خبر آوردن فصل فصل یا کرد و ابو بکر بر پائی ایستاده و بر فصلی  
که سید میکوی ابو بکر میکوی صدق است مصطفی علیه السلام الله او را گفت یا ابا بکر تو را درین گفتار استوار میداری گفت چون ندارم  
آن خدای تعالی که جبرئیل را هزار بار از آسمان فرود تو اندا آوردن ترکه رسولی از زمین با آسمان تواند بود آن قوم از جای بریدند  
از تصدق با نمانیستاد تا جبرئیل در رسید در شان او آیت آورد و الذی جاء بالصدق و صدق بود آرزو نامش صدیق بود  
در قرآن یک صدیقه میست چنانکه خدای تعالی گفت و احد صدیقه و دیگر بسفت است علیه السلام چنانکه خدای تعالی گفت و یوسف  
ایها الصدیق و حم ابو ایهم خلیل است چنانکه خدای تعالی گفت و اذ کرفی الکتاب براهم اندکان صدیقاً بیناً و چهارم از پس  
پیغمبر اصدیق خواند چنانکه خدای تعالی گفت و اذ کرفی الکتاب در یسرا اندکان صدیقاً بیناً و پنجم ابو بکر صدیق است چنانکه خدا سه  
گفت و الذی جاء بالصدق و صدق است ششم محم علیه السلام الله چنانکه یکوه الذین اتوا بالله و رسلاً و الکتام الصدیقون

او این زهر گشت که هر کس از ایشان بچیزت عجب ایمان آوردند که خلافت عادت بود تا نام صدیقی یا فخر بر یک ایمان آمد و بفرزند بی پروا  
 نام یافت و دوست علیه السلام ایمان آورد بخواجگی بی معاینه و قدم در چندان بلا کجا داشت بدقت جوانی لاجرم صدیقی نام یافت تا کجا بوم  
 علیه السلام هر مقام خلقت قدم میفشرد و وفا می نمودی سجا آورد و فرزند و مال و تن فدای کرد و از آتش پاک نداشت و دوست را بر همه  
 بر کردید و اختیار کرد و بروست هیچ بدل نیاورد نام صدیقی یافت و آویز صدیق بمرجع ایمان آورد و این خلافت عادت است که آدمی  
 بیک شب با سمان شود و باز آید و تن و جان و فرزند و مال فدای کرد و هر چند برابر و پیش گذاشت برو بدل نیاورد لاجرم نام صدیقی یافت  
 او درین علیه السلام با صدیقی خواند زهر آنکه او کار غیب کرد پیش از جهاتین و غیب قیامت را خود را معاینه کرد که پیش مرک باز رفت  
 در روز رانظاره کرد و وحیلت کرد تا در برشت رفت نام صدیقی یافت اما اخبار در صراج مختلف است و از پیغمبر علیه السلام آمده است  
 که گفت صلوات العشاء الاخره عندکم و صلوات رکعتیه با بیت المقدس و صلوات الوترتصت العرش و خفته را زمان  
 نماند و وسیله است در دست که به بیداری بود آن وقت که کفار قریش در معراج پیغمبرین کردند و خواستند که او را صوغ زن کردند  
 چون سید خبر داد که بیت المقدس بود و پیغمبر از آن زنده کردند و مرا در پیش فرستادند و اما می کردم کافران قریش از سید نشان  
 بیت المقدس پرسیدند چو فلان را آمد آید که دوست ما را در صوغ زن خواهند کرد و نشان مسجد میخواهند بروی مسجد بیت المقدس را  
 بزودیک او بر جبرئیل علیه السلام بنیاد بپوشی بزد و بیت المقدس را برداشت در دیوارها بر مصطفی هدایت داشت و چشمها سے ایشان  
 از دیدن او محجوب کرد تا ایشان نشان می پرسیدند که فلان در کجاست و محراب فلان پیغمبر در کجاست و هر چه می پرسیدند جبرئیل  
 اشارت با آنجا میکرد تا سید جواب میداد و ایشان میدانستند که رسولانجا نبوده است چون نشانهاست بگفت عجب کند آن کسیکه  
 هفت شانشان قوم لوط بیک پر تو اند برداشت یک مسجد را نیز بر تو اند داشت و در آن وقت که جبرئیل آمد و پیغمبر را بسوی شام  
 برد و کاروان قریش که از شام می آمدند پیش سید آمد مددی بر شتری نشسته بود در سایه فافت از غلام کلیم خواست مصطفی نشسته بود  
 کوزه آب از آن ایشان برداشت و آب خورد و چون خداوند کوزه آب طلب کرد در کوزه آب نیافت و شتران کاروان چون برق  
 پیغمبر دیدند سیدند و بر میدند که فلان را بطلب شتران مشغول گشتند چون مصطفی علیه السلام خبر داد که فلان را از رفتن بیت المقدس  
 او را گفتند که یا سید سر را بزمن حجاز عجب است آن سیم قریب دوست بود که کار و اینان اگر در بیکت گذشتن او علیه السلام  
 و نیز گفتند که کاروان ما در راه کجا گداشتی سید گفت در فلان موضع و چون نشان خواستند گفت که آب مروی باز خوردم چون  
 نام آن مرد برداد آب جست و نیافت و فلان مرد سرایا یافت و از غلام کلیم خواست و گفت چون شتران را ایشان را بر ساق بیدیدند  
 همه بر سیدند که یا سید ازین گفتار تعجب آمد و گفتند اگر این سخن راست است کاروان ما کی رسد گفت اگر بطلب شتران مشغول  
 نگشتندی بچاه آمدندی لکن بطلب شتران و بر میمانند وقت آفتاب بر آمدن در رشتند قدر خبر است که کاروان میخورد و بر بود  
 خدای تعالی جبرئیل را فرمان داد تا درین راه فرزند تا کاروان بان وقت در رسید و شیخ رضی الله عنه گفت در کتابی  
 خوانده ام که آن فرشته را که بر آفتاب موهل سست آمد تا آفتاب سست کجا داشت و دیر تر بر آورد و ازین سوی آفتاب  
 کجا میمانند و از آن سوی زمین رامی نوشتند تا دوست را راست گوی کرد و ننهد و یکبار بدو که گفتند یک کوه آفتاب  
 مانجا داشتند و یک کوه کاروان کجا داشتند از هر دو جانب یکبار آواز بر آورده ازین کوه گفتند که ما آن آمد و آن کوه گفتند

له خالصه است که بر او خلعت فرستادند و در کربلا بزرگ در آن نشان است تا سید بر او خلعت العظام

۱۰۱



آفتاب برآمد یکسان تعجب فرمائند و پیش کاروان باز رفتند و قفسه کلمه کوزه آب رسیدن شتران بر سینه نه نشانهاست  
آمد و این دلیل بیداری باشند دلیل خواب تیز درخبرست که پیغمبر گفت علیه السلام که چون جبرئیل براق میآورد یعنی آنم که پاک  
در کابل و نم خورد با دکشید جبرئیل گفت چرا خوشتر راها ز بیکشی که داشتند هیچ کس توبه نشست نه نشیند بهتر و فضل تر از او  
و این محمد مصطفی است سید اولین و آخرین است چون این بشنید پشت فرود آورد چون بر شوستم هر کامیکه کام نهادی چند آن  
بودی که چشم کار کردی و بیداری و ایمنه دلیل بیداری است اما قفسه معراج این کتاب جای آن نیست که در ذکر دو دلیل دیگر برستی معراج  
آنست که خدای گفت والجمعا اذا هوی گفته اند که این نجم شیاست که عرب از بزرگ داشتندی و خدای تعالی گفت با او کون یاد کردی  
والجمعا اذا هوی یعنی و اللثی اذا اغتاب و بعضی گفته اند که این نجم نجوم قرآن است که قرآن بهر بهره آمد و هر چیز که بهره بهره باشد عرب  
از آن نجوم کونیند و ازین معنی نجوم کتابی دلیل آنست که خدا گفت فلا اقسامه جموع النجوم که جمیع گفتند این مواقع مغرب کواکب  
است و کردوی گفتند این نجم قرآن است که نجم نجوم فرود آمد و همانست گفتند و النجم اذا هوی و محمد اذا نزل من السماء لیلۃ المعراج  
خدا اورا درین آیت نجم خوانند و در آیت دیگر آفتاب خوانند و گفت سراجا منیرا که این سراج آفتاب است نه یعنی که خدا گفت و جعل  
فیها سراجا و قد هم منیرا و نیز گفت و جعل الشمس سراجا و نیز گفت و جعلنا سراجا و اجادها و اجادها و اجادها و اجادها و اجادها  
و خدای تعالی مصطفی را سراج خواند و آفتاب خواند لکن حکمت سراج خواندن آنست که چون آفتاب فرود آورد نور او اثر نماید  
اما چراغی از او چراغی دیگر فروخته کرد و بدانند که او را آفتاب خوانندی چون زمین جهان بیرون شدی چراغی که معرفت  
ماستان و فرورفتی او را چراغ خوانندی تا هر چراغیکه بر دعوت او برافروزد چون او را از میان بردارند آن چراغها تا قیامت  
افروخته ماند و جای دیگر بر خوانند و از چنانکه طه ما انزلنا علیک القرآن لیتنبه بهی کونینا طارط است و با هوان اقسام  
الله بطول هل الجنة فی الجنة و هوان اهل النار فی النار و هر چه گفتند این سوگندی است بطول آن کسانیکه بجز ایمان آورده اند  
و هوان آن پاک ایمان نیآورده اند و نیز گفته اند این طارط بر عارفان است بمشاهده حق و با هوان ستر کافران است بحجاب  
حق از بهر آنکه بهترین طر بها طرب دیدار دوست است و بدترین همه با آنها نادیدن دوست است و گردوی گفتند که معنی این آیت  
آنست که دوزخ نماز بر سر دوزخ بر خوانند و مومنان را از بهشت نظاره فرمایند چون کافران بر دوزخ بر آیند و بر روی ایشان  
فروکشند و ایشان را بجمودهای آتشین میزنند و بخواری با قهر دوزخ می گفتند چون مومنان آن هوان ایشان بیستند بخندند  
و شادی کنند که بر دشمن خندیدن طرب است و هیچ شادی بر تو بزرگتر از آن نباشد که کسی خورا در عز بنند و دشمن را در ذل چون  
مومنان بخندند و شادی کنند طرب این طرب است این است معنی قول خدای تعالی قال یوم الذین امنوا من الکفار ینضحکون  
علی الاراک ینظرون و هر چه گفتند طارطه علی و لیا و عها هدیته علی اولیا انک گفتند که طرب از نبوی با اولیای او لیا یا ما  
با و بدرگاه ما هیا قندی و هر چه گفتند که طرب چنین باشد که یاد جل باعث عکله چنان است که کوی خدای میگوید یا مومنان  
چنین گفته اند که صفت مردی است که هر کس پیش او آوردند در چشم او آرزوی هیچ قدر نیامد و گفته اند که طارطها باشد و با  
یادی خدای تعالی خطاب میکند با مصطفی یا طارطها یا یادی و یا پاک و پاک کننده و ای راه یافته راه نمائنده و گوئی گفته اند که طارطها باشد  
و یا در شمار پنج باشد پنج باشد چهارده باشد چنان است که با او خطاب میکنند که یا ماه شب چهارده و یا آفتاب تابنده من و در خبر و زمان

آمده است که خدای تعالی و راز دل چون تو مصطفی بیا فریده قسمت کرد یک عرش از وی بیا فریده و یک تسم از تو که سبب بیا فریده و از یک  
لوح بیا فریده و از یک تسم علم بیا فریده و از یکی ملائکه بیا فریده و از یک آفتاب بیا فریده و از یک ماه بیا فریده و از یک ستارگان بیا فریده و از یک  
بهشت بیا فریده و از یک تسم نور معرفت دل مؤمنان بیا فریده تا همه انوار کونین جز وی گشتند از تو مصطفی بسر سخن باز کردیم و الحمد  
اذ هوای چون سید علیہ سلام الله و الحمد اذ هوای بیخو اندر عقبه بن ابی لهب بشنید گفت اشهد انی کافر بالجمہ اذ هوای دل بیخو  
ر تو گشت گفت اللهم سلط علیہ کلبا من کلابک کافر ان مکہ قصد باز کردی کردند و عقبه با ایشان قصد کردید را و ابوبک گفت  
ان ارضنا لسا ارض مسیحة و انی اری رب محمد ینسج فی عرا و انما اخطا الخبیث ان یسخط باین بزرگی آنرا که نخواهد کرد تو  
از بلبلان و اشق و آنرا که خواهد بلبلان و توان نگاهداشتن پس چون کار و انیان رفتند بر شیب و در در میان کاروان در میان خویش  
بخوابانید تا سه تا شبته او را بخوابانیدند و بارها چون حساری گرد او آوردند خدای خواب بر ایشان افکند و شیر سے رافران آمد که برو  
آن دشمن دوست ما را هلاک گردان آن کس که نه و در یک پیشه هلاک تواند کردن بیکه عقبه شیر ی بکار نیاید لکن شیرستان موافقت  
قول دوست بود که گفته بود که کلبا من کلابک و تو بیل این در قصد بیا هم است که او امر آمد بدین جنگا دشمن با تو بگرد و عقوبت  
او در مراد تو نهادیم چه چیز خواهی که او را عذاب کنیم گفت بد پیشه تا خواری خویش بداند رب العزة او را بد پیشه هلاک کرد که نیم تو در یک چشم  
و بای نداشت چون هلاک بد پیشه بود گفت یا ابراهیم این تو خواستی اگر با با زکنداشتی ما را با بجا دوسه هلاک کردی که هزار ازان  
پیشه بر نیامدی آنجا پیشه گذاشتن موافقت غلیل بود و اینا شیر کز اشتن موافقت صیب بود پس چون شیر پرا مدبر ایشان  
بگذشت و یک یک را بیدار بچ کس کند عداوت مصطفی بنیافت و بگذشت و بارها و شتر با جوید و مردم را و شتران را  
حق سبحان پنهان در خواب افکند بود که همین شیر که دهن و بینی بروی هر یک می نهاد و بچ کس بیدار نمی گشت و تر از این  
عجب می آید آنکه خزیند صدر سال تواند خوابانیدن یک ساعت اعدای مصطفی را تواند خوابانیدن چون شیران همه در بگذشت و  
عقبه را جوید کند عداوت یافت حق تعالی خواب را بر او افکند تا شیر او را برداشت از میان همه بیرون آورد و وی بیدار گشت  
رند از ایشان کسی پس عقبه را در زیر آورد و در زمین میزد و چند آنکه خرد و فرسنگست چنانکه بزرگترین استخوان او چون پسته بود  
نه پوست او بدرید و نه گوشت او جز در و اما خون او بیا شامید و با خود گفت که گوشه کرده عداوت محمد رسول الله است صلی الله  
علیه و سلم شکم زدی را نشاید پس ملی که در اینجا محبت مصطفی است اولی ترک دروغ را نشاید پس کار و انیان بیدار گشتند تا آفتاب  
گرم گشت بقدرت حق تعالی چون بیدار گشتند عقبه را در میان خود نیافتند پس خدای این سوره فرستاد درین قصه که یاد کردیم  
و نجم سو کند یاد کرد و گفت که ما ضل صاحبکم و ما غوی ای ما اخطا و ما کذب بقصد دروغ گفتن کرد و نه خطا کرد و نه  
زبان او این قصه بر سرخ رفت و نیز گفت ما ضل صاحبکم قال الذین اعانوا للعدوة و ما غوی فی العقبی عن الشفاعة  
و ما یبسط عن الیهوی و بارزوی خود سخن نگویید و محب خود را مراد او از و نباشد و نیز موسی سخن نگویید از هر آنکه عاقل و نفس است و  
مجان را نفس نباشد نفس مجبان قلب باشد و قلب ایشان مغلوب سر باشد و سر ایشان مغلوب دوست باشد و مغلوب هر چه  
بهدات باقی باشد یعنی فانی باشد مغلوب حکم غالب قائم باشد نه حکم خویش مغلوبان را هیچ حکم نیست و ما یبسط عن الیهوی  
بر سخن نگویید از هر آنکه هوا را دوست است و محب را مراد نباشد و مراد جوئی محب نباشد و هر که مراد جوید آنجا آتش که مراد نیست

کلیه

او هر که مراد در زیر قدم آن گروه آن کند که مراد اوست بازگفت ان هو الا وحی اوحی الی قول هذا الحیدر ووحی الیه من السماء  
 بر زبان این دوست مانفصه نرود مگر بوحی ما و او را از صفت او بیستانند و بوحی فعل خویش کرد و اندیش من جوینده بوحی خودست این  
 سخن آنست که ظاهرش بیاطن نکران است و باطنش با نکران آنچه نمایم بیاطن بیند و چند انگازن با بر ظاهر را نماید و بقول و فعل  
 ظاهر کند باز خلق بظاهر نکران اند آنچه بر ظاهر براند خلق از و بکنند و خلق را پیش از ان او نداد که ظاهر آن دوست بیند و کس را بر  
 باطن او خود را اطلاع نیست و باز گفت علیه شدا ید القوی قبل علمه جبرئیل علیه السلام شد ید القوة و این لغت جبرئیل است  
 پیاموخت محمد را جبرئیل توی چنانکه خدای تعالی گفت نزل به الروح الامین علی قلبک لتکون من المذنبین و خدای تعالی  
 در آیت دیگر جبرئیل را بقوت و صفت کرد و گفت ذی قوه عند ذی العرش مکین و قوت او بجزی است که غمخستانهای قوم نوط پر  
 بزود تا آب سیاه فرود بر کند و هو او را آورد تا نزدیک آسمان بر ریس مگونسار کرد چنانکه گفت فجعنا عالیها ساء فلها ابراهیم  
 خلیل جبرئیل را بر سید که چه قدر ترا بیخ رسیده گفت چندانیکه پیشه بر من نغیند و گر چه گفتند که این صفت خدای است جل ذکره  
 ای علیه الیه القوی الشدا ید القوة من که خداوند امرو را در ابرم و من سخت قوی ام کسے با من برینا ید و من بسنه خود را  
 نکاه دارم و این چنان است که خدای تعالی گفت و علیک صالحه کل تعلم و کلان فضل الله علیک عظیما و جای دیگر گفت لا یوحی  
 علم القرآن و هادی و دیگر گفت علم لا یتسان صالحه یعلم و جای دیگر گفت ذو صوة فاستوی ای ذوقه و شله که صفت جبرئیل  
 باشد و شاید که صفت خدای تعالی باشد و هو بالافق الا علی گفت این صفت جبرئیل است که راست با است او بران صفتی  
 که مولی او را آفریده است بر کناره مرتین و معنی این سخن آنست که پیغمبر علیه السلام از جبرئیل آرزو خواست که میخواهم که ترا بنم  
 بران صورت و هیئت که خدای تعالی ترا آفریده است گفت یا محمد من درگاه کنج اگر میخواهی که در این بی بطیاسے که بیرون آئی  
 رسول علیه السلام بطلی ای مکه بیرون آمد جبرئیل خویش را همه دران صورت که خدای تعالی او را آفریده است بنمود و او را آسمان دید  
 و پای او بر زمین دید و او را باز کرد یکی از مشرق گذشته و دیگر از مغرب گذشته دور نفسی چنین آمده است که مصطفی علیه السلام  
 میوش گشت جبرئیل هم با آن صورت باز آه که اول بود سید را در کنار گرفت و گفت متر سق تا هوش با از آمد این گروه که  
 این آیت را اینچنین تاویل نمند هم دنی فتنی را صفت جبرئیل نمند که جبرئیل بنزدیک محمد آمد و خوشیشتن با برد انگشت او را  
 در کنار گرفت و از فراد آوردن جبرئیل دور کنار گرفتن محمد علیه السلام بد و گوشه کماناننده کنند پس پیغمبر علیه السلام جبرئیل  
 را گفت که خدای عزوجل تو را با این بزرگی آفریده است گفت یا محمد که شش صد پرست در برابر کردم اگر چه بر با باز کردی در دنیا  
 نه کنجی در بعضی روایتها آورده اند که او را گفت خدای تعالی از تو بزرگتر خلق آفریده است گفت یا محمد اسرافیل آن بزرگی  
 است که اگر من جمله بر با باز کنم و بیکی از سوراخ بینی او در روم دیدی بیرون آیم او را از آمد و شن خبر نشاند که تو هستی چنین  
 گفته اند که این استوی صفت جبرئیل است با دل آوردن وحی که جبرئیل علیه السلام بیاید و خوشیشتن بر پیغامبر عرضه کرد و  
 آن بود که پیغمبر آن با دل حال چنان باشد که خلوت ایشان دوست کرد و مصطفی را همین بود و او خدای حال و چنان بود  
 که هر جای که میرفتی سبک و کلنج در رو بود و درخت بسید سلام کیفیتی بر سید و نزدیک خدیجه بود و گفته انی اخوان اکون  
 شاعران و مجنونان و این بر آن گفت که عرب چنین گفتند که هر که شعر گوید بر یاتند که در پیش او سخن گویند بر زبان و برانند چون

مصطفیٰ علیه السلام الله آواز اسلاما هاشمینی و تبرسیدی که نباید که من شاعر باشم یا دروانه خوابم گشتن چون با خدیجه بازگفت خدیجه کبری  
معاذ الله این چنین است توانسته که امانت گذاری و بصیحت بجای آری و ضعیفان را یاری کنی و تیمیان و بیوگان را تیمارداری خدی  
تعالی تر از روانه کند و پیغمبر علیه السلام از جنون می رسیدی و از بهر خلوت نبوت می ساختند و جزوگان چنین گفتند که کی یافتن قرب  
بنازده خوت بعد باید هر که از دوری بیشتر می رسید نزدیکی پیش باید و هر که از فراق پیش تر رسد وصال پیش باید خلوت برود و دست  
کرد و هر روز بکوه حری برآمدی و بغاری در رفتی و از آن غار بگویی نگریسته یکبار از دیدی که برهنه گرد خانه طواف کردندی و توبان را  
می پرستیدندی و او از تو مند خدمت خداوند خویش برانکه مرا چه پیداید کردن و با خود می گفتم من میدانم که آنچه اینها میکنند باطل  
است و مجال و حق جز این است لکن ندانم که امر که امست تا من نیز بکنم تا گریه و تفسیر این آیت که خدی تعالی گفت و وحده کذا خلا  
فهدی ابن گفتند که یا یاد کردیم و وحده کذا لایعنی معالی لحد متفهدناک الیها چون حال این بود جبرئیل علیه السلام  
آغاز کرد و در هوا گاه بر سر بر می نویشتن را نمودی و گاه پنهان گشته دست آموزش میکردی تا چون کند سبحان آن بلکه که حال بنده  
اول چنین باشد که سلام و ختی را طاعت ندارد یا نمایش جبرئیل را بای نادر او را با آجای رسانده بود و کون پیش او آرد ناز تو قهتین  
و جزرگی هست چشم باز کند و باز نگرند و باز زدیم سخنی که نزدیک خدیجه آمد و خدیجه او را گفت محرس کردی آن کیست  
چشمه روشن کرد و تا چنان گشت که دل او با او آرام گرفت جبرئیل علیه السلام یکبار خویشین را با او نمود و نیز از چشم او  
غائب گشت ترسان چنانچه باز آمد و خدیجه را رضی الله عنهما خبر داد و خدیجه سید را در کنار گرفت و بنشاند و گفت می بینی گفت  
می بینم خدیجه سر کشاده کرد و جبرئیل نا پید گشت گفت می بینی گفت نه چندین بار برهنه میکرد و میدوید گفت یا عمل این باش که  
این رویوست که دیو میست بود و ترا حرمت ندارد و این فرشته است بشارت با تو مصطفیٰ علیه السلام بگوهر حری بر کنده و از هم وطن  
غار رفت جبرئیل فرود آمد و سلام گفت سید علیه السلام الله خود را از کوه بندارانت جبرئیل و راهبر او گرفت گفت ترس فلستوی  
گفتند که این نمایش جبرئیل بود که در هوا ایستاد و هو با لایحی لایحی بر کنار برترین بود و ناول خویشین نمود و شمع دنی پس  
نزدیکتر آمد فتدلی فروهشت فکان قاقب قوسین او ادنی چون کوشته دو گمانی در راه بر در گرفت پس هر وقت که جبرئیل ایمن  
سوی که خدا و بدان مولی کنار محمد را شاید حرمت دارد او لی ترا آنکه در فرشتی را که دران تن ملی باشد که محمد را دوست دارد حرمت  
دارد و در کوهی چنین گفته اند که خویشین انرا ضمن سید از هم آن بود که چنان چیره دیده بود نادیده به بدید تبرسید با ز اهل هفت افق  
چنین گفته اند که آن خویشین انداختن نه از هم بود بلکه از غیرت بود که اناول کار سید عالی همت بود و بر سر او جز اندیشه حق  
بودی چون جبرئیل بر و سلام کرد و تبرسید که نباید که مرا از حق تعالی مشغول گرداند خویشین را بندارانت تا جبرئیل او را بهر گرفت  
و در بعضی اخبار چنین آوردند که جبرئیل علیه السلام او را گفت یا سید خویشین را چرا از اختی گفت از بهر آنکه خود را هلاک کردن  
دوست تر از آن دارم که خلق مرا از وی مشغول گردانند جبرئیل گفت انک اجل من این استخلاق الخلق تا گریه برنگان چنین  
گفته اند که هر دو سید را بمرعج حکمت آن بود که مشتاق خلوت بود و می پایش که وقت بودی که نماز غیر حق دیدی و نه از غیر حق  
طنبیدی و نه از غیر حق مانند شهیدی بجای رسانیدش که غیر حق با او هیچ چیز نمابند تا اکل او نظاره حق گشت در معنی این خلوت قصه  
یونس یاد کرده اند که حق تعالی او را بخلق فرستاد بگویمت نه ترک را اگر لایحیم آنکه خلق او را مشغول کنند پس شکم باهی خلوت نگاه او کرد

باید

دین و رقصه را بر ابراهیم خلیل گفت ای ذاهبل ای بی بجهدن همین گفتند که مشتاق خلوت بود و شمنی را بر او کما شتند تا او را با شش از ناخت  
 و خلق بر روی کریمان کشتند و او شادی میکرد و میگفت مرا نینسوزانند و السوی دوست میبرد تا خلق کیے نمیخینجند چنانچه در نخت با شش با  
 انما نزد و خدای تعالی اورا در راه نگاهدارد و بیای پس هر کسے را قریب باید ساخته خلیق بلا کرد تا با برسد و نیز رقصه و نسی علیه السلام همین  
 گفتند که رفتن او به کور از بهر آزادی خلوت بود و نه پیشی که تب لغزت گفت و عاقد ناموسی نلتین ایله و وعده جاسے باشد که از اول  
 امتی و آرزو باشد از میان چندین هزار خلق همقا دن بیش بانوشته نبرد چون وعده گاه نزد یک آمد آن همقا دن را نیز بجاسے  
 بگذاشت بوقت خلوت کردن با دوست تازه حجاب نباشد همقا دن چگونه باشد طور خلوت گاه موسی بود و نار خلوت گاه خلیل  
 و بطن حوت خلوت گاه یونس و انیمه آنست که بسیار خلق را برین اشارت و اطلالی است و باز خلوت گاه محمد مصطفی جائے بود که  
 مکان نامزد و بوقتی بود که زمان نامزد و کچه چنین گفتند فاستوی محمد شپت راست بایستاد با ما محبت ما و از امر آدم بیرون  
 نهاد و قدم در بنی نهاد و بیے مراد بالقصه برینا ورد و کور و بیے گفته اند راست بایستاد مردان را بر هر چه او امر داد بود زیر مستدم آورد تا  
 مردان را و او کشت چون مراد را مراد او کشت ما همه آن کردیم که مراد او بود و دلیل برین آنست که حق سکورید غلغلو لیتک قبله ترضنها  
 ما همه آن کنیم که خوشترودی تو باشد و کور و بیے چنین گفته اند که راست بایستاد بله با آن معنی که هر چه شنید از او شنید و هر جاسے که نگرید  
 مار وید و هر گونه که جنبید براه ما جنبید و هر جاسے که رفت براه رفت و هر جاسے که آمد نشید از او نشید و ابر عفت حبان است  
 در عیشی که شتی باشد ازین صفت روا باشد پس در جمعی که صدق باشد جز این کی روا باشد و کور و بیے گفته فاستوی راست  
 بایستاد معنی این آن است که چون ما اورا کفیم و لا تمدن عینیک چشم بچینسے با حکم و آنست که آن چیز در دیدار او دنیا ورد  
 دیدار او از آن چیز در عیش چشم بر هم نهاد تا با برسد و چشم باز نگرد فاستوی این باشد و آنزین بکوتر است فاستوی  
 راست بایستاد و در وقتی راست ایستادن پیست از دوست جز دوست ناخاستن است از جمله نکان آن یک بنده که با راست  
 ایستاد او بود هر یک از اجزا چنینسے خواستند مگر او که از اجزا نتخواست تا ما را سراسری ده بود سراسری فنا بود  
 عرض کردیم گفت مالی و ولد دنیا انما مثل و مثل دنیا که کرب قال فی ظل شجرة فی يوم حار ثم راح و ترکها بزرگی این مثل میانند  
 آنکه در بیابانی بگذرد و بسایه در میخند فرو آید و آنجا نه نما سازد و نه وطن درکش مشغول بود آنجا که میرود تا خود چکو نرسد یا سراسے  
 فنا صحبت چنین کرد و این سراسری بدشمنان را با کور و دلیل آنکه این سراسری دشمنان راست ندر و ستان را آنکه پیغمبر علیه السلام گفت  
 ان الله لیجسی عبده المؤمن عن الدنيا كما یجسی احدکم ابه عن هواله الهلکة گفت چنانکه شتر خویش را از زهر گیاه  
 نکا در اید حق تعالی در و ستان خویش را از دنیا نکا بهار دیس درست شد که این سراسری بدشمنان بگذاشت و سراسری بقابل و ستان  
 نه پیشی که چون سراسری بقا پیش آید هرگز کسے میشتا بدتا زود تر برسد و سید علیه السلام در وقت قیامت ایستاده باشد  
 و میکوید تا یکے از است من در عصمت قیامت مانده است من ضررم و دلیل بر آن آنست که سپه برای خود نفسے نذیر امتی  
 اتمی کوید و گفتار رسول در آن وقت که کوید امتی اتمی غرض نجات است نیت ظهور باکی سراوست باز نمودن ست که این  
 دوست ما از آن حملات که برای خود نفسے برینا ورد و دنیا ورده است شاکر چون هله بود راه استا کوید و تو هم سخن غیر بسکونی  
 و آن خویش نمیکوئی از تو آموختم که هر چه در می از بهر غیر می داری نذیر خود و کور از نین است فاستوی راست بایستاد

صلوات بر سید عالم و اولاد پاک

و چون پیش جانی بود تا آنجا که مقدم پیش بود نزدیک از چپ نگریت و نه از راست و اگر تا آن مقام که جای هست او بود  
 بر است و چپ نگاه کرده همه آنجا که نگریت نماید و چاکر سپه چشم بخواباند و هر چه پیش او آوردیم قدم بر نهاد گفت آنچه کمتر  
 از من است نیزین پای پیروز من بهتر از من باید هر که راه راست رود بمنزل رسد و هر که از راه بگردد بمنزل نرسد هر که امر او نگردد بود  
 و بجهد او وطن سازد که نیا بد است و چپ و دیدن عام را بنفس است و خاص را بنظر فرود است و عام را بنفس است و خاص را  
 با قلب هر که بر است بدینا که در چپ عقبی را بگذارد و هر که در چپ عقبی نکرده مولی را بگذارد که مولی و دنیا و عجبی به جمع نیاند و حاصل نکرده  
 هر که در دو کون جز حق تعالی بر خاطر خویش چیزی بگذراند محجوب گشت هرگز آن جواب بر نگیرد و در کوه گفته فاستوی نفس محمد  
 است که ایله المعراج راست بایستاد و دهویا لافق لا علی و او بر کثاره برترین بودی که بلند تر از او مکانی نیست اعلی چنین باشد  
 تا برزگان چنین گفته اند که و قد مش بر کثاره کون بود نفس خارج از کون راست بایستاد و کون نیز قدم موافقت نفس را  
 و نفس است بایستاد موافقت قلب را و قلبش راست بایستاد موافقت سر را و سرش راست بایستاد موافقت حق را یا  
 راستان جز بر استی صحبت کردن روی نیست اگر کون بر مراد او راست بایستاد و با نفس او را باین کون ندادمانه و اگر قلبش  
 با سرش راست نبود یا آن سر را با آن قلب ندادمانه و اگر آن سر را با راست نبود یا با آن صحبت نکرده انی ثمره دنی فتنه  
 فکان قاب قوسین او ادنی که در همه گفته اند که ثمره دنی جبرئیل حمل او این بگشتم ما اول وحی تا آنجا که جبرئیل خورشید بر  
 پی پیغمبر نمود در بطحای مکه و در همه گفته اند ثمره دنی محمد من العرش و نو پیغمبر بر عرش نهادند و که در بی از شبهه گفته اند دنی محمد  
 در به و روا داشته اند قرب بخدای یعنی مکان از نزدیک اهل سنت و جماعت این فطاست و بدعت و ضلالت و کفر از همه آنکه در میان  
 باشد هر دو در یک مکان بایند تا با انتقال قریب شود یا با انتقال بعید شود و هر که که در ذات باشد در دو مکان یکی سکون و یکی انتقال  
 کند تا در قریب شود بیخه ملازمت شاید که آن دیگر نیز انتقال کند پس مکان این بی نزد یک شود یعنی ملازمت پس اگر روا باشد  
 که محمد را زمین مکان باشد و خدای را جلی ذره آسمان چنانکه شاید که محمد را با آسمان بریند تا قریب تر کرد شاید که خدای تعالی از آسمان  
 بر زمین آید تا محمد علیه السلام قریب تر آید و هر که این رواد در کافرست و در فضا مکان بجای خویش یا در کوه و بیابان و انشکاف هر قریب  
 که آن قریب مکان باشد تا بقدم قریب فتنه و تباخر بود افتد شاید که آن قریب بجای رسد که هاست و ملازمت کرد و این صفت همین  
 است یا صفات جوهرین و هر که بر خدای عز و جل این رواد در کافرست پس اهل سنت جماعت بر خدای نه قریب ملازمت را روا  
 دارند و نه بد مسافت و نه میانیت و نه انفصال نه اجتماع و نه افتراق و نه حلول در اماکن و نه کون فوق مکانی و نه وجود  
 تحت مکانی و نه حرکت و نه سکون و نه قلب و نه چیز باینکه با آن انداز بهر آنکه نیمه صفات عوارض است اهل باشد بر صدف در روا بنا شد  
 بر قدم صفت که آن دلیل باشد بر حدیث محدث و دلیل بر بطلان این معانی که با در کوه است که این معانی آنجا که درست کرد که ششمین  
 باشد و چون اتفاق است که خدای تعالی درازل بود و او بیچ چیزه بود باطل گشت که از این معانی بود بیچ چیزه روا باشد و  
 هر صفتی که شبهه بر خدای تعالی روا دارند همه باطل شود و باین معانی که با در کوه پس بدست گشت که این معانی روا نیست و درست  
 کرد و محمد برین معنی بود که گفتند پس اگر در کوه بقول اهل سنت و جماعت گفته چنین گفته اند که ثمره دنی ای دنی جبرئیل من محمد  
 ایله المعراج عند سدره المنتهی این و غیره قریب ملازمت نهند میان جبرئیل و میان محمد و میان ایشان این روا باشد از هر آنکه

۱۲۱

هر دو حسین نزد اهل سنت و جماعت چنین گفته اند که تا محمد بن عبد الله از خدای تعالی دور بود چون بقاب و توبین او ادنی  
 برسد بیکدیگر شتاب بر آنکه قرب حق ببلانفت نیست مگر استست و بدین حق مسافت نیست با تاست پس حکمت در بواج معراج  
 گراشته بود خدای تعالی خواست که خدایان ملک خویش بر وعده کند و عادت ملکوت که چون یکی از خدا مان خوشتر از خوابند که او را  
 نیابت گراشته دهند که آن و یکبار از بنا شد آن گراست آن باشد که خدایا بی خویش که هیچ کس از انابل ملک است از ان آگاه نکند و اول  
 آگاه کند و بسرگوزن برو و مشا به نهما بدین پس بن نمودن خدایا بی ملک باشد نیست معنی قول پیغمبر علیه السلام که زوی لی الا رضی  
 فاریت مشارقها و مغاربها و سیدبلغ ملک آفتی مازدی و نه خها بیضی گفته اند که این زوی زمین نه از هر نمودن ظاهر زمین  
 بوده است لکن از به نمودن کموز زمین بود که خلسه دار فنا همه بوی نمودند پس بسری بقا بر زدند که بنما سے دار بقا بوسه نمودند  
 آن مسرای عدل و مسرای رحمت بود باز بر تریوند و کج فضل و عدل و آن قدر و قضا بود که در لوح پدید کرده بود و بدین بوی نمودند پس برتر  
 بر نند و کج رضا و خط عدل و فضل در و آمد بوی نمودند که رضای ما را علت نیست و محظا ما را علت نیست آنکه او را رضی جلالت بود  
 موافق شود یا سنا خط جلالت مخالف شود از بهر منقبت و حضرت را شود و باید که هر وقت قیوم را باشد و چون بر ما منقبت و حضرت  
 را نیست و بر قیوم را نیست رضا و خط ما را علت نیست پس رضای ما موجب موافقت است نه موافقت ما موجب رضا و خط ما موجب  
 مخالفت است نه مخالفت ما موجب سخط ما از این نمودن ما را سزا کند و دلیل تا که محبت باشد و کمال امانت و تاجرت تا که بنا باشد سزا او  
 نگویند و تا امانت کامل نباشد جنایا با او نماید بیرون بهر معراج اشارت کرد که ما را کس از دوست تفریبت و سر بار کس از دشمنی است نه  
 نیست و در بی چنین گفته اند که حکمت بدون بهر معراج و اندر اعلم اظهار است محموله معنی این است این بود که خدای تعالی خواست تا بزرگی  
 بهمت او بخلق نماید آن از بهر آن بود که بزرگی مقام او و بزرگی او و جاه و شرف و بجائی رسانید که خلق کونین انا دراک کنه آن عاجز  
 آمدند عجز خلق ادا دراک که صفت مخلوقی دلیل کرد بر عجز ایشان از دراک کون چون خلق تعجب فرودمانند از بزرگی و معرفت  
 مصطفی علیه سلام الله و توحیر کنند در جلال قدر او خواست که در از خلق نماید بزرگی او تا بدانند که او سزاوار این بهمت جمیع تازمین را  
 در نوشتند و پیش او آوردند و بر وعده کردند و تریور کان چنین گفته اند این نوشتن حقارت را بودند تا در چشم او حقیق نماید و بوسه  
 سبل نکنند چون چشم حقارت بدید گفت این است که انا سبکه لایعلا بهر او گفتند و انا ماضی نه در آسمان از بهر این بوده است  
 که گویم و دوستان این را بدید خوار خواستند و گفتند هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدنا این قدر و عمل باشد روی بگردانند  
 خلق آسمان از بزرگی بهمت سید تعجب فرودمانند که چه یکدیگر سلیمان علیه السلام از خدای بد عاود خواست ما نا عواست پیش او بردیم  
 او روی از ان بگردانید حق تعالی خواست که با ایشان نماید که بهت و از ان بزرگتر است بفرمود تا او را با آسمان بر نند و ملک بقا برو  
 عرض کرد و در روی بگردانید زیرا که دانست که هنوز وقت دادن نیامده است دادن را قیامت باید ازین نمودن و در امر از ان نمودن  
 بود تا با خلق نماید و گویم گفتند دانسته بود که این خود راست چه نکریم با آنچه راست با آن نکریم که من را ام نکریم پس چیزی طلب  
 کردن است آنچه راست خود را طلب کردن محال است چون چشم از عقیبه نیز بخا بایند نه بر معنی رده عطای ملک لکن از بهر آنکه  
 اقبال بچیزه اعراض باشد از غیوی همیشه از صغیر اعراض کنند و اقبال کنند و انا قبال اعراض کنند و اکثر اقبال کنند چون خواستند  
 که او را از دنیا اعراض فتنه بزرگی حقیقی بود عرض کردند تا مشغول با عظم او را مشغول گردانند از اقبال با صغیران چون خواستند

رضای موجب موافقت است نه موافقت ما موجب رضا و خط ما موجب مخالفت است نه مخالفت ما موجب سخط ما از این نمودن ما را سزا کند و دلیل تا که محبت باشد و کمال امانت و تاجرت تا که بنا باشد سزا او نگویند و تا امانت کامل نباشد جنایا با او نماید بیرون بهر معراج اشارت کرد که ما را کس از دوست تفریبت و سر بار کس از دشمنی است نه نیست و در بی چنین گفته اند که حکمت بدون بهر معراج و اندر اعلم اظهار است محموله معنی این است این بود که خدای تعالی خواست تا بزرگی بهمت او بخلق نماید آن از بهر آن بود که بزرگی مقام او و بزرگی او و جاه و شرف و بجائی رسانید که خلق کونین انا دراک کنه آن عاجز آمدند عجز خلق ادا دراک که صفت مخلوقی دلیل کرد بر عجز ایشان از دراک کون چون خلق تعجب فرودمانند از بزرگی و معرفت مصطفی علیه سلام الله و توحیر کنند در جلال قدر او خواست که در از خلق نماید بزرگی او تا بدانند که او سزاوار این بهمت جمیع تازمین را در نوشتند و پیش او آوردند و بر وعده کردند و تریور کان چنین گفته اند این نوشتن حقارت را بودند تا در چشم او حقیق نماید و بوسه سبل نکنند چون چشم حقارت بدید گفت این است که انا سبکه لایعلا بهر او گفتند و انا ماضی نه در آسمان از بهر این بوده است که گویم و دوستان این را بدید خوار خواستند و گفتند هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدنا این قدر و عمل باشد روی بگردانند خلق آسمان از بزرگی بهمت سید تعجب فرودمانند که چه یکدیگر سلیمان علیه السلام از خدای بد عاود خواست ما نا عواست پیش او بردیم او روی از ان بگردانید حق تعالی خواست که با ایشان نماید که بهت و از ان بزرگتر است بفرمود تا او را با آسمان بر نند و ملک بقا برو عرض کرد و در روی بگردانید زیرا که دانست که هنوز وقت دادن نیامده است دادن را قیامت باید ازین نمودن و در امر از ان نمودن بود تا با خلق نماید و گویم گفتند دانسته بود که این خود راست چه نکریم با آنچه راست با آن نکریم که من را ام نکریم پس چیزی طلب کردن است آنچه راست خود را طلب کردن محال است چون چشم از عقیبه نیز بخا بایند نه بر معنی رده عطای ملک لکن از بهر آنکه اقبال بچیزه اعراض باشد از غیوی همیشه از صغیر اعراض کنند و اقبال کنند و انا قبال اعراض کنند و اکثر اقبال کنند چون خواستند که او را از دنیا اعراض فتنه بزرگی حقیقی بود عرض کردند تا مشغول با عظم او را مشغول گردانند از اقبال با صغیران چون خواستند

له بحق کج از دراک آرزوی

بیا آن ملک بقا

کج از دراک آرزوی

که تا او برسی بقا اقبال نکند اورا مهیدت قسمت ازل بقضا و قدر مشغول کردند تا از سرای بقایا و دنیا بدش باز چون خواستند که او را  
بیکل کون میل نباشد اورا بهشاید که کون مشغول کردند که کون را در چشم او مقدار نماند فسخله مکنون المکنون عن نظر الالمکنون  
این کرده که باین معنی تخریج کرده در حکمت معراج را گفتند قول خدای تعالی مازناغ ابصر و ما طغ معینش نیست که مازناغ فی  
الدنیا و ما طغ فی العقبی ای مامل فی الدنیا من الجبیل لالدنیا و ما جاوز الحد فی العقبه فی اختیاره مراده علی مراد  
المولف تا بر زبان چنین گفته اند درین فصل که من رضی بمقامه حجب عن امامه و گفتند چون جبرئیل آمد که مصطفی را بعراج  
برد گفت یا محمد خیز تا ترا برهم مصطفی در سر سبکوید زمانی باش تا من با تو نمانم که تو مرا بر روی یاس من ترا چون بسبزه انتمی رسید  
جبرئیل بایستاد مصطفی را گفت تقدیم سید جواب داد که بر زمین میفتی من ترا میبرم اگر تو مرا بر روی که پیش تو رفتمی و من  
ماندی چون من رفتم تو ماندی من ترا بر دم نه تو را پس چون مصطفی جبرئیل را گفت پیشتر آئی جواب داد و ما منالاله و مقام  
معلوم مصطفی علیه السلام گفت پنداشتیم که تا خداوند مقامی با مقام مانده هنوز بمقام مانده اینست معنی من رضی بمقامه  
حجب عن امامه و آنچه گفت ماملنا اشاره است که کسی باشد از آدمیان که او را مقام معلوم نباشد اگر هر مخلوق از آدمیان  
و فرشتگان صاحب مقام بودی جبرئیل گفتی و ما من الخلق لاله مقام معلوم چون منا گفت و اشارت بفرشتگان کرد  
دلیلست که از آدمیان کس هست که او را مقام معلوم نیست تا تحقیص منا را فایده پدید آید و اگر از آدمیان کسی را او باشد جز  
مصطفی را نباشد و شیخ رضی الله عنه سبکوید در بعضی از قصها دیده ام که چون جبرئیل بایستاد گفت و ما منالاله مقام معلوم  
مصطفی او را گفت یک قدم بر پای من پیشتر آئی بیکدم دیگر پیشتر آمد بیکراخت و چند پیشتر کشت گفت بیکدم دیگر پیشتر آئی گفت را  
طافت قرب نیست از پیشتر آیم از قرب سبوزم مصطفی گفت اگر مرا کلامی فرایس پنداز بعد بسوزم و بران قول که گفته اند که از کما تا  
بیت المقدس مرکب مصطفی ابراق بود و ادبیت المقدس تا سدره الملقه مرکبش جبرئیل بود و از ان جا بگذشتن خلق مردان صفت  
مختلف گشتند گفتند رفتن بر سر بیار و درنده او را بران رفتن نشانند و کس نمیشد است که او را کجا برودند و کس نمیشد گفتند تا کسار که کون برودند  
و دو قدم او را از کون بیرون آوردند مرکب جز قدرت نبود آن قادر که بقدرت خویش کل کون را به واسطه تواند آهستن بیک  
شخص مصطفی را بر واسطه هم توان داشتن و اینهمه تکلفست و آنکس که او را از زمین برود و آن جبرئیل بود تا بسبزه انتمی رسانید  
چون او را بگذشتند برنده ندانست که کجا برود غیر برنده محال باشد که تکلف کند و آهستن آنرا تا بزرگان چنین گفته اند که چو از جبرئیل  
جدا گشت به هفت مقامش بگذرانیدند که نخستین مقام جبرئیل ندانست هفتم که اندم دنی نزدیک شد کجا بیایدانه باز گفت فتدلی  
خویشش فرو گذاشت کجا بیایدانه باز گفت قاب خلق را از معنی قاب خبر نیاو گفت حسین توس آنجا خورده اند باز گفت او  
او او کله رشکست مقام اول خود حمل بود خلق را بمقام ششم خود علم که باشد او را در دماغش بر شک زیادت کرد و باز گفت ادنی  
نزدیکتر از چیز نزدیکتر و کجا نزدیکتر پیدا نه مقام او را سه از چهار که بذات خویش همه سر بود چنین گفته اند که یک ازین هفت  
مقام او را صد برابر راه از عرش تا شری پیش بود با زبان کردیم باول سخن هر که خواهد دورتر یا بدان نزدیکتر صد کرده و در حکایات چنین  
آورده اند که یک از خلفا ساقی را فرمود تا اعلامی را از غلامان او شراب دهر ساقی او را شراب او نگرفت حاجب با نفوذ تا بدید بر او نگرفت  
و زهر را فرمود تا بدید او نگرفت ملک بنفس خود قوی برده است و گفت بگیر نگرفت ملک بر پای غاست و گفت بگیر نگرفت و زهر

و زهر



آن غلام را گفت بے ادبی مکن خداوند پیش تو برپای خاست بیک گفت ای بلندناگرفتن با بود که او را در پیش ما برپای کرد بزیرگان چنین گفته اند که اگر دنیا بر مصطفیٰ عرضه کردند اگر بگفته بچشمه زیان کردی اگر حقیقه نگرفته خدای را یا نمانی که من صاحب دل دنیا خاتمه العقبی و حق طلب العقبی خاتمه المولی و من طلب المولی نذله الدینا و العقبه لان من له المولی کیف یعقوبه غیر المولی اگر چه گفته بر طریح رود را حکمت آن بود که خدای تعالی خواست که مصطفی را از شغل خویش فارغ گرداند تا به شغل مشغول است که در خواست که او را باقی است و با بهشت دو و نوز دست آموز گردانند پس همه بومی بنمود و این را مثالی هست در قصه موسی علیه السلام که چون بنما جات آمدند از اولادک بمیناک یا موسی و خدای تعالی خود دانست که او چه دارد لکن موسی ندانست از عرصی خواست که موسی را تنبیه کند که موسی صهی را چوب سیدانست و حق تعالی در وقتها فی دانست اگر از روز عرصی باز نمودی چون روز جنگ جاودان بود و صهی لشکران کشته موسی نیز چون دشمن تبر سیدی روز مناجات آمد که القها یا موسی چوب بگفتند خدای تعالی گفت فاذا هجی حیه تسبی ناوید و بدید سیدار آمد که خلدھا ولا تحف بکیر و مترس ستمعیل ها سیدر تھا اودی چنانکه از چوب به تنبیه آوردم از تنبیهانی بچوبی باز آرم قلب کردن چو بران جانب باین جانب همانست و ازین جانب بان جانب همان چنانکه خلق از چوب مار کردن عاجز نماز از چوب کردن هم عاجز اند چون ما آن یکے بتوانستیم کردن این نیز هم توانیم کردن چون دست دراز کرد بحال اول بازگشت و دانست که این را با دوست هیچ کاری نیست او را کار با دشمن است موسی علیه السلام این گشت چون روز جنگ درآمد خلق همه نظاره عین کشند موسی نظاره صغ اول گشت تعلق نا دیده دیدند بر سیدرند موسی دیده دید بیا امید با مصطفی بر زن بمران همین کردند که او را بعراج بر زندی چون قیامت گشتی نا دیده دیدی همچون دیگران تبر سیدی و خاتمه شخصی نفسی نفسی بپیش از قیامت و را هیامت بر زدی و ان ترازو که حسنات و سیئات خلق بان بچند بر عرضند که در دو مقام حساب و مقام عتاب و مقام نامه خواندن و در نوز با همه در کات و بهشت با همه در جات بر عرضند که در دو مقام خویش در بهشت با علی علیین بیدیدانست که همه بهشت نیز قدم مقام سب اول این سبب است که سبب بر ترازو ام و او نیز سبب است سرش از قطع کردن در بهشت با علی علیین فارغ گشت چون قیامت آمد و هر خلق قیامت کرد آید و چیزی نا دیده بیندانا سیدرند و هم عذاب نفسی نفسی کویند و سید علیه السلام آمده دیده بیند و از منافع گشته بود بیاراد و امتی امتی کوید و کرده گفتند حکمت بردن معراج و الله اعلم انست که تبارک نظر او کون رسد تا مخلوقات بنظر او عزیز کرد و اول حال تنبیه ادا در نوشته اند و از دنیا چندانکه امام در ظاهر خواست گشتن بوی نمودند تبارک نظر او اسلام آنجا برساند هر چه نظر سید علیه السلام اندازا در ریافت اسلام آنجا بر سید و آنچه از نظر او محروم گشت ز سید و دلیل این آنست که سید علیه السلام گفت و سید بلع مملکت امتی فادری فی منھا و این عجب نیست که هر چه از بزرگان گشته اند تبارک سعادت و رازل باقبال مصطفی بود و شومی شقاوت باعراض بود و آن آن بود که چون خدای تعالی جان و کالبا دم علیه السلام آورد چشم باز کرد و در سبب آسمان گشت و تبارک ساقش نشسته بر سید لا اله الا الله محمد رسول الله مناجات کرد و گفت انکی این کیست که نام او بانام خویش گفت که فایندی تا بچشمه در گان چنین گفته اند که نیست تاویل معنی قول خدای تعالی و در فعنا لک ذکوک ای قرنا اسلک با سمناعلی ساق العرش امر آمد که آدم کنون بر سالت و شهادت آوردی ترا که انکی را و دم که کنیت تو بانام او کردم کنیت تو ایو محبت و این عجب نیست که کوم علیه السلام چنین میگوید یا پس خویش شیف علیه السلام که ای پس من بهشت درآمد هیچ پر سکه ندیم و هیچ برگ درخت ندیم که الانشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله و در حضرت

چون

که روزی آدم علیه السلام محمد مصطفی را پیش فرزندانش خویش می نمود و بیست علیه السلام گفت یا پدر تو بهترین یا محمد مصطفی جان بابا بگم  
 برود که خاموش دیگر با بر سپید کرد و درش سوم با بر سپید گفت ای پدر من نسیه نام مرا بیاموز گفت ای پسر خدای تعالی با است محمدش کار  
 کرده است که با من نگرده است یکی آنکه بیک معصیت مرا از بهشت بیرون کرد اوست او را با معصیتهای بسیار بهشت در آوردم آنکه بیک  
 زلت که من کردم بر من نداد که در عصی آدم رتبه تا بقیامت همه خلق میخوانند و امتان او بسیار معصیت کنند و پرده برایشان پوشانند  
 و با کس نکوید و سوم بیک زلت که من کردم خوار سی صد سال از من جدا کرد امتان او بسیار گناه کنند و یک ساعت جفت ایشان را  
 از ایشان جدا کند چهارم زلتی که کردم تاسی صد سال بگسیتم و خدایم بخواسم عذر من قبول نکرد و امتان او گناه بسیار کنند و رساعت  
 پیشمانی خورد و بیک نداشت ایشان را بیاموز و پنجم زلتی که کردم مرا برهنه کرد و دعوت من مکتوف کرد و اینند و امتان او صد هزار هزار  
 گناه کنند و دعوت ایشان برهنه نکند ششم زلتی که کردم تا بکه زخم و جفات ناید تا دم تو بر من قبول نکرد و امتان او بسیار گناه  
 کنند و هیچ جای بناید نقیض ایشان را هم بران جای عذر خواهند قبول کنند و دیگر آنست یا پسر من که تو در فضل محمد آن شنیده که من  
 شنیده ام که خدای گفت لولا محمد ما خلقت الدنيا والاخرة ولا السموات والارض ولا العرش ولا الذکر و لا اللوح ولا القلم  
 ولا الحجة ولا النار و لا جهنم ما خلقتک يا آدم باز کردیم بجز اول چون آدم علیه السلام فضل محمد علیه السلام بدیدیم در محمدش از خود کرد  
 و گفت ای میخواستیم که او را بنیمیم آمد که یا آدم تو را در دنیا بی گس اگر خواهی تا صورت او را تو نامی گفت خدایم آمد که آنکشت مسجدی در او  
 بگوی اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و آن صورت محمد صلی الله علیه و سلم نوس بود از میان دو ابروی  
 آدم چون آفتاب می تافت پس هر دو آنکشت مسجد را بر پای کرد حق تعالی آن از بجانب دست راست فرستاد و در ناخن خویش هم  
 چنانکه گسید آینه چینی پس صورت محمد را دید پس آنکشت چپ خویش بخوابانند و دست ما برداشت همچنان با نامل شادان بخوابانند  
 است و کس از فرزندان آدم که از جانب راست بودند نیک بخت گشتند با قبایل محمد مصطفی برایشان و هر کس که از جانب چپ بودند  
 شقی گشتند با عرض محمد مصطفی علیه السلام از ایشان پس آدم علیه السلام بر نور مصطفی سلام کرد حق تعالی بخوردی خود جواب سلام باز داد  
 از نیجات سلام منت است و جواب فریضه پس چون ذریه آدم ملازم بهشت آدم بیرون آورد و هر آن کس که برست آدم بود نیک گفت  
 هوذا هو فی الجنة و لا ابالی و هر که بر چپ بود نیک گفت و هوذا هو فی النار و لا ابالی آنکه دوست ما را بوی اقبال است را بشاید و آنکه دوست  
 ما را از اعراض است ما را نشاید چون قسمت اول بر او بود برکت نظری با خرنیز هم رسا بود پس چون برکت نظری مدونیا نمود سلام  
 واجب کرد چنانکه خدای تعالی گفت هوذا الی رسل رسول الله بالهدی و دون الحق لظهوره علی الدن کلها چون برکت او را میفتاد و بر سر  
 تنایافت حق تعالی فرمود تا او را برای بقا برود و بهشت در آورد و دنیا برکت نظر او منت بهشت را تمام کند بر امتان او که سر اسے  
 به نظر که خدا ناقص باشد الحاکم تمام باشد که خدا قدم در دهنش بفرمود تا او را بدو رخ او در دنیا نظر او در دنیا افتد تا برکت نظر  
 او امتان او را از عذاب و دروغ نجات آید و عادت ملک در دنیا این است که چون ملک چشم بر زمین افتد برکت نظر او در دنیا افتد  
 چون در دنیا نظر لوک دنیا و دنیا فی راز بند و زندان نجات می آرد و اولی حرکت عاصیان مؤمنان را از دروغ برکت نظر مصطفی نجات  
 و فرج آید و دلیل این اشارت آنست که پیغمبر علیه السلام گفت بقیامت بنده را بریارند که نام او محمد باشد و گناهایان بسیار وارد  
 از خدای تعالی فرمان آید که بنده من آورد بر تیر محراب نام کرده در شرم نداشته که با نام دوست من معصیت کریم اکنون اگر تو با این نام شرم

سلام منت است و جواب از رض

نداشتی که با نام دوست من همیشه کرده اکنون که تو از این نام شرم نمی‌دستی از مصیبت کردن من باری با این نام شرم میدارم خداوند  
 کردن او اولیة بهشت برید که امر زید پیش تو اویل شرم خدای تعالی کرم باشد چون کوی به شرم دارم یعنی تا کرم خود نبندم پس چون نایمیکه با او  
 و پدر نهادند سبب نجات باشد نایمیکه حق تعالی نهند بگره چگونگی باشد در اخبار آمده است که تا او ای محمد رسول الله در قیامت بر پای باشد و درخ  
 ابابیح و من کار نباشد چون سید او بگرداند و با مومنان روی به بهشت نهد انگاه و درخ سازد رفتن کا فزان کند پس چون برکت لوا سے  
 محمد علیه سلام الله و درخ را از رفتن دشمن منع میکنند او بی ترا که برکت او درخ را از مومن منع میکنند چون سرای بقا بر وعصه کردند  
 تا برکت نظر افرین کرد و پاک و دریم بفرمود تا از بهمت آسمانش بگذرانند تا برکت و با بل آسمان نیز برسد حق تعالی بر برکت نظر  
 او تصدیر ایشان با ایشان بخشید که در حق خدای تعالی مقصد چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت روز قیامت همه فرشتگان چنین گویند  
 اهی ما عبدناک حق عبداؤدک چون شبلی رحمة شد این خبر شنید گفت اگر آن روز دستور می‌باید جواب هم که عذر از تصدیر انگاه باید خواست  
 که هیچ وجه حق او نتوان گذارد و اگر در هم شما آنست که حق او نتوان گذارد این عذر از تصدیر جزا است و دلیل برین شاید که اهل آسمان  
 بر برکت او مردم کردند و معذوران بهر آنکه در خبر آمده است که چون جبرئیل علیه السلام آیت آورد که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین مصطفی  
 علیه السلام گفت یا جبرئیل ترا بیج نصیب آمده است گفت بلی گفت چگونه گفت تا تو در عالم پیدا آمدی من این بودم چه آنچه با ابلیس  
 کرد با ما هم تو آمدی پس چون حق تعالی ترا پیدا آورد و مرا تو فرستاد و مرا بر آیت بشود که اند قبول رسول کریم ذی قوه عند ذی  
 العرش ملکین مطاع ثم ایدین مرا کریم و مکین و امین خواند و پیش از تو مرا این تکلمت بود این بودم چون این بستود این گشتم و این  
 را شد قیامت که همه خلق اولین و آخرین در رحمت طفیل مصطفی اندو گردیم چنین گفته اند که حکمت در برین بیعراج جلوه کردن  
 مصطفی بود بر خلق و این را مقدره ایست و آن تصدیر زینبی است با یوسف و برین علیه السلام چون زینبای محبت یوسف مبتلا گشت  
 از همه خلق و از همه دوستان اعراض کرد پس دوستان او خواستند تا دوست او را بینه تا خود از همه آرزو کرد که ساخنند و گفتند  
 زبان طاعت و ران باید کرد و اگر از ملامت پرسید بیا نیم که محبت او اصلی و حقیقی نیست و اگر از ملامت باک ندارد بدین که محبت او حقیقی  
 است تا بزرگان چنین گفته اند که سلامت در ملامت است تا محبت در ملامت است و محبت با سلامت با او چون ملامت منقطع شود  
 خطر بیاک بود و ما در ملامت سخنان اند که این جاهای آن نیست اما انشا الله زو ازین گفته آید پس زبان طاعت و ران کرد و نند  
 گفتند امره العزیز ترا و دقتها عن نفسی بلکه خویش را بنده بنده خویش کرده است و این مکر بود تا دوست را بر ایشان عرض کند  
 چنانکه خدای تعالی گفت فلما سعوت بکرمهن ارسلت الیهن چون دست بر زینبای ملامت باک نداشت گفت دوست  
 ما از ان دوستان نیست که ما را از ملامت باک باید و دشمنان ایشان ما را بلکه خوانند میروست علیه السلام بنده ما خطا کردیم ملک است  
 و بنده ما نیز که همیشه ملازم و جویان را باشد و زیر مراد بودن مجبان ایس زینبای گفت ما دوست را بر ایشان جلوه کنیم تا بداند که بر ما جاس  
 ملامت نیست ایشان را از انجا و دعوی بیساخت و یوسف را گفت اخرج علیهن و گفت الیهن اگر الیهن کفشی سلامت  
 یا گفتندی چون علیهن گفت تا بالا آمد بر ایشان و قصد چنانکه بود و این جای یاد کردن آن نیست زینبای نیز در یک ملامت ایشان معذرت گشت  
 و با ایشان نمود که آنکه بیک دیدار به تقدم محبت با شما این بلا کرد و بهمت سالها با تقدم محبت بگره که چه بلا کند آنها نظر ظاهر بود و بلا بر  
 ظاهر آمد و زینبای را نظر در سر بود بلا بر سر آمد ایشان را است بریدن بود از تناول طعام و زینبای را سر بریدن بود از کل کون ایشان

محب نبودند مالک بودند بر دست خویش مالک بودند و توفیق در ملک خویش کردند باز ازینجا محبت بود و محبت کت باشد ملک باشد و ملک را  
 هر ملک خداوند تصرف نزد ایشان از شوخی ملامت و بیلای قطع افکند و ازینجا ابرکت حرمت از قطع نگاهداشت ایشان را تقدم محبت  
 و حرمت نبود و پسین علیه السلام با ایشان نظر بصیبت کرد و لاجرم بلا بر ایشان آمد باز ازینجا با تقدم معرفت حرمت با بری شفقت صحبت  
 کرد و سلامت از صحبت نصیب و آمد چون نعمتی در جلوه کردن و وصف صدیق ثابت کردیم باز کردیم جلوه کردن محمد مصطفی علیه السلام که  
 بزرگان چنین گفته اند که خدای مصطفی را با خرمه بنیامیرون آورد و از عرش تا شرفی بیج بلکه مقرب و بیج نمی مرسل نبود الا که نه  
 صفات او علیه السلام است با ایشان بکفایت و یکی از ان آن است که چون ملائکه طعن کردند در آدمیان و گفتند اتجعل فیها من  
 یفسد فیها و یسفک الدمه جواب داد که انی اعلم ما لا تعلمون که هر چه گفتند که آنچه گفت من از ایشان آن دانم که شما ندانید  
 آن محبت علی سلام الله یعنی ما را در میان ایشان دوستی است که ما از هر آن دوستی پندیرد از ایشان در که ازیم و قدر و محل آن  
 دوستی ما و تیم و شما ندانید در قصه موسی علیه السلام آمد و ما کنت بجانب لوط و اذ نادیناه فنادنا موسی را بود خلعت محمد مصطفی  
 را پس در هفت آسمان و هفت زمین ذکر او بر کرد و شنای او نشسته کرد و همه جای نام او هر که دور فرود تا خلق بیدار او مشتاق شدند  
 که تا کی بود که پدید آید که ما این دوست را در سایه و پیر و پیغمبر آوردن او را تا خیر سیکر و تا شوق بر شوق غالب میگشت کل مصنوع  
 عطلشان چون او را بیرون آورد و با دل حال چنان تقدیر کرد که او را با صدیق بغا برود و در غار مدی زنده یا بکشد و تا بر دل زیر زمین  
 و بر خلق و بر او را جلوه کرد باز زمین را در نوشت در خبر است که آن فرشته را که بر زمین موهل است که در تاریکهای زمین در کشته کشید  
 زمین فراهم آمد چنانکه سرفه را در کشتند و ازین کرد آوردن زمین مراد آن بود که تا زمین را بجز نماید لکن مراد آن بود که تا محراب  
 علیه السلام الله بر اهل زمین جلوه کند اگر او مرید بودی نظاره زمین را او را موسی ایشان برد که چون ایشان مرید بودند ایشان را  
 نزد یک سید آوردند و چون اهل زمین جلوه کردند اهل آسمان را آمدن روی نمودی که ایشان را بر زمین جانی نبود و از مقام  
 عبادت ایشان از افالی کردن روی نبود تا بخوف طعیست و بعد بتلاک و نماز هر آنکه چون یکی را از ایشان بر زمین فرستادند  
 تا بر سبیل رسالت و آن ابلیس بود دیدند که هر چه آمد و اگر ایشان ازین بر زمین فرستادندی بی رسالت رسید روی که بر ایشان  
 بهم آن آید که بران دیگر که در پس برایشان رحمت کرد و تحصیل مراد ایشان فرمود تا سید را آسمان برود و اهل آسمان جلوه کرد  
 بنمود که آن دوست ما این است اگر زینجا را رسد که یوسف را جلوه کند ما رسد که محمد را جلوه کنیم پس از فرمود تا او را از هر کون در گذر آیند  
 تا قدم هر جای نهاد که همه زیر قدم او آمدند و رسد و اشارت بنمایند که این دوست ما است که شاهمه خاک پای او بر معنی جلوه کردن  
 ایست و کردوی گفته اند که حکمت معراج بردن و الله اعلم آن بود که خلق هفت آسمان آرزوی دیدار او کردند همه بران معنی که  
 در پیش یاد کردیم که چون خدای ذکر او نشسته کرد و هفت آسمان و زمین و در میان ملائکه و رسل تا همه مشتاق و دیدار او کشتند  
 تا گفته اند اول مذکور و آخر معبوث و حق تعالی را با هر یک از پیغمبران عهد بوده است که اگر بغیبار محمد را علیه السلام الله در یا بند  
 با و ایمان آرند او را نصرت کنند چنانکه خدای تعالی گفت و اذ اخذ الله میثاق النبیین لما آتیتکم من کتاب و حکمته ثم  
 جاءکم رسول مصدق لما معکم لثؤمنن به و لنتصرنه لایسپس هر یک بوی ایمان آوردند و اوست خود را بشارت  
 داده بودند و آرزو مند دیدار او بودند چنانکه در خبرناجات موسی علیه السلام آمده است که دران وقت که خدای تعالی را در ناجات

۳

که گفت اللهم اجعل من امة محمد و نیز چون جبرئیل بر زمین آمد و وحی آورد و مصطفی علیه السلام ملائکه هفت آسمان را خوانده  
 و او بر مسالمت مصطفی همه شادی کردند و آرزو مند دیدار او گشتند تا حق تعالی دیدار او ایشان را کرامت کرد چنانکه جبرئیل کرامت کرد  
 و آخرین معنی بود که او را آخر تر هم فرستادند تا همه در انتظار دیدار او باشند پس روح انبیا علیهم السلام همه مشتاق و گشتند و ایشان را تا قیامت  
 صبر نمود و گفتند چون قیامت آید و دیدار قیامت عموم باشد خاص همان میند و عام همان خصوصیت ما را فائده نماند تلویدار او را و انشا  
 کردند تا سید علیه السلام را بمعراج بروند تا اندر هفت آسمان با پیغمبران علیهم السلام و پادشاهان و پادشاهان اندر قصه معراج آمده است  
 که گفت صورت موعلی و هو یصل فی قیامه و عندنا الکتاب اللاحق و نیز گفت رأیت فی السماء السابعة در بر روی مگر را بنیدند  
 او و با خود شیق میگفت سری را باز داشتند و جوانی را بر یکما گشتند و گفت این کیست که او را بر من بگذرانند و من سنی علیه السلام  
 باشی اسرائیل چنین گفته که گرامی ترین خلق بر خدای تعالی منم جبرئیل و را جواب داد که این سید اولین و آخرین است  
 محمد مصطفی گفت او را بفرستادند که گفت فرستادند سید سیکوید که بر من سلام گفت و بر او استود و گفت که او ازنده است با و این کرامت  
 که خدای تعالی با تو کرد و نیز گفت علیه السلام پیری را دیدیم بروست راست سوی بهشت می گریخته میخندید می و سوی دوزخ  
 می گریسته و سیکویدی گفتم این کیست جبرئیل گفت این آدم است علیه السلام چون فرزندان خویش را در نیرم بهشت می بینند  
 شادی میکنند و چون کوفه را در عذاب و دوزخ می بینند سیکوید پس را فرمود تا برو سلام گفتند او را فرمود که درم فرزند دوست محمد مصطفی  
 و قصه پیغمبران دیگر نیز یاد کرد و چون علی و ابابکر و پیغمبر و سایر علیهم السلام و غیر ایشان یاد کرد و گفت این قصه نیست مصطفی  
 یاد کردیم تا مذکور بر تو که دلیل باشد و ما در این سخن آن بودیم مشتاق دیدار او بودیم و چه میخواستند که او را معین ملائکه که در آن  
 از قیامت بران و بمعراج حکمت این بود و الله اعلم و کرده گفته اند که حق تعالی او را در اول بر همه مقدم کرد چنانکه در خبر آمده است  
 که اول چیزیکه خدای بیا فرید خود محمد بود و چهار هزار سال بر راست عرش ایستاده بود و سوچ و منتظر سیکوید تا چون روز قیامت  
 باشد تسبیح خدیش بطبعان امت خویش بخند تا تفهیم ایشان بآن تسبیح تمام کرد و آن استغفار خویش را معصیان است تا خویش  
 را بخند تا سبب مغفرت معصیان ایشان کرده و من همنما و حجت له الشفاعة فی ههنا و تو فرخ چنین آمده است که این  
 تسبیح و استغفار پس از آن بود که خدای تعالی عرش آفرید تا پیش از آنکه عرش آفرید بهشت هزار سال بود که او تسبیح میکرد و  
 میگفت سبحان القدیر الذی لم یزل سبحان العالم الذی لا یجهل سبحان الخیر الذی لا یخجل سبحان المکیه الذی  
 لا یبخل پس عبداللہ بن عباس کعبه جبار درین خبر که بعضی از و یاد کردیم چنین گفته اند که از بهر این بود که او سید الاولین و آخرین  
 گشت که او بود و پنج خلق نبود و خداوند را خدمت میکرد و هنوز هیچ خلق نافریده نیست معنی این سخن یک گفتیم که او مقدم بود بر همه  
 خلق و ازین معنی است که خدای تعالی میگفت ولقد اوحی الیک والی الذین من قبلك ان یسجدوا لیک و با خدای سبحان و انما  
 با و مضان کرد و گفت ولقد اوحی الیک پس بر یکبار بر او عطف کرد و گفت والی الذین من قبلك و همیشه معطوف علیه مقدم  
 باید تا عطف معطوف بر وی درست آید اشارت کرد که اگر چه خروج تو بظاہر سوخت بجا طین محل تو مقدم است بر تو عطف از تو  
 بر کس معطوف نکرده همیشه تابع بر متبوع معطوف باشد تو متبوعی و همه عالم تسبیح تو تا یک محبت خود را در ستایست تو نهادم چنانکه گفت  
 قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و رست گشت که شخص همه معانی سید بود و اول و دوم که مقدم باشد پس نام همه عالم

الله اعلم  
 الله اعلم  
 الله اعلم

اوست آنکه مقام او امام همه عالم است و کرامت و قرب و بیشتر و بیشتر از همه عالم است چون امام درازل او بود لکن بحسب آخر کلام حق تعالی  
خواست تا از تقدم و امام او که در میان ایشان است بود ظاهر و در وقت رسالت پیدا کرد و اند تا خلق را امامت او ظاهر شود و قرآن و اد  
تا بعراج برود تا همه را امامی کرد چنانکه در قصه معراج آمده است که پیغمبر علیه السلام گفت چون مرا به بیت المقدس برود مدتی تعالی  
همه پیغمبران مرسل را زنده کرد و جمع آورد من پنداشتم که جبرئیل در پیش رود و امامت کند یا آدم را یا ابراهیم را علیهما السلام پیش  
فرستد جبرئیل دست بر پشت من نهاد و گفت در تمام پیش رفتم ایشان را امامی کردم و در وقت نماز کردم تا هر از پس من نماز  
کردند با من را بر آسمان برود چون بعرض رسیدم چنین گمان برودم که جبرئیل علیه السلام پیش رود و امامی کند دست بر پشت من  
نهاد و گفت تقدیم یا هیچ پیش رفتم و در شکیان هفت آسمان را امامی کردم چنانکه پیغمبران را بر روی زمین امامی کردم تا بزرگان  
گفتند امام اهل السموات، و اهل الارض کلهم درین شارتی است که توسل همه خلق بحق سجده بصفیست و او را هیچکس  
بوسلت نیست از بهر آنکه مصطفی خرد او را امام و اقتدرست چنانکه گفت اما صمکه و افد که الی ربکم فلینظر احدکم من بعد فی ذی  
تعالی چون امام و فد قوم باشد عزت نخواهند تقصیر ایشان باشد تا تقصیر همه بوی بخشه چون سید امام اولین و آخرین گشت  
دلیل گشت که همه در جنب و مقصد از تا او بصلح آورده تقصیر ایشان گشت تا همه را بوی دهد و او را کس ندید پس چون امام  
و افد باشد دلیل قرب باشد از بهر آنکه همیشه قربان سخن بیدان گویند و معنی دیگر آنست که فد حضرت حاضر آید تا سخن غائبان  
گوید چون او غائب کرد و او را فدایی دیگر باید باز نماید که حضرت همه حاضران در حضرت تو غیب است و دلیل دیگر آنست که هر که  
بود قومی کرد و او را بالملک بنساطی باید که دیگران را نیست تا سخن دیگران تو اند گفتن باز نماید که انبساط همه خلق در جنب انبساط  
و حسمت است و معنی دیگر آنست که هر که فد اختیار کرد و او را بالملک تخصصی باید که دیگران نباشد باز نماید که حضرت همه حاضران  
در حضرت تو غیب است و معنی دیگر آنست که هر که فد قومی کرد و در جنب خصوص او عام اند و معنی دیگر آنست که هر که فد اختیار کرد  
باید که در شغل خویش فارغ بود تا بتغلب با عیب پروردان باز نماید که تو قیر همه عالم در جنب تو قیر تو تقصیرت پس در همه معانی او را  
خصوص خصوص کرد تا همه فاضلکان در جنب خاصیت او عام گشتند و بزرگان ازین معنی گفتند ان الذخیر عند  
خصوصا انحصار عموم چنانست که فی باز نماید با قرب تو حاضر تو پاک تو خاص توانست معنی قول بزرگان که اسرار  
ان یجعل اماما فی الدنیا كما جعله اماما فی الآزل و یجعل اماما فی العقب كما جعله اماما فی الدنیا و کون فی العقب حکمت  
بمعراج بودن آنست تا مقدار کون از چشم او بیکنند و معنی این سخن آنست که هر گز آنست که در دو جهان برتر از آن خاص تر نیست خاص  
او را و او چون لوازمی همه و جمیع خلق زیر او ای و او حوض و کوثر و شفاعت و خروج از قبر پیش از همه خلق و کشادن در بهشت و  
در آمدن در بهشت پیش از همه خلق و آنچه بدین ماند و عبادت است که چون ملک کس را عطای غلطی دهد او بان خلعت و عطا  
بناز و از بهر آنکه او عزیز و بزرگ بان خلعت و عطا کرد و الا افتخار یا العطاء شیخ عن العطاء و افتخار بطلانگاه باید که آنکس بان  
عطا عزیزتر کرد و پس حق تعالی همه چیز را بجز مصطفی عزیزتر کرد و ایند او را بجز عزیزتر نکرد و همه باو افتخار کرد و همه سید را با ایشان افتخار  
نیاید پس اگر کرد تا او را بعراج برود تا هر چیزیکه باو خواستند و او در قدم او آورد وند و او حقارت ایشان در جنب عرضش  
باید تا بداند که همه بمن عزیزانند و من کسب عزیز نیم لکن بحق تعالی چون حال نچنین بود و بر زمین باز آمد و آنهمه عطا یا

برو عرضہ کرو گلا فخر پیش آور دو کہ انا اول من ینشق عند الارض ولا فخر و لواء الحمد بیدی ولا فخر و آدم چون وند تحت لوائ  
 ولا فخر و انا اول من ینشق عن باب الجنة ولا فخر گفت مرا باہما فخر نیست ایشان از من فخرست من ایشان از بر قدم آورم ایشان  
 صلحہ بودند من در قرب ہمیشہ اسفل با علی اتخا رکند نہ علی با اسفل بید بقرب نازد نہ قرب بید ذلیل بوز نازد نہ غنہ ذلیل  
 پس ہمہ عزیزان در جنب عزم ذلیل اند من عزیز ترم و من کیسے نازم کہ از من عزیز ترست و آن جز حق نیست جل قدرہ و ازین  
 معنی گفتند کہ بقیامت شفاعت کردن در چشم او آسان ست کہ چون بقاب تو بین رسید کل عالم زیر قدم او آمد نمودش بسہر  
 و اشارت سید را علیہ السلام نمود کہ این خلق با ہمہ جفا و این کون کہ خلق در واد ہمہ خاک پای تو اند از بقیامت خاک پای خویش  
 خواہی خواستن خاک پای ترا آن مقدار نیست کہ از تو دریغ داریم و کہ وہ ہے چنین گفتہ اند کہ مصطفی علیہ السلام از ہر جفاے امتان  
 مشغول بود از ہر آنکہ چون جفای امت برو عرضہ کردند بسیار دید و چون بزرگی جفا دید شرم داشت و شفاعت کردن کہ چون  
 جفا بسیار و بزرگ باشد شفیع از خواستن شرم دارد جفای امت چندانی برو عرضہ کردند تا آنچہ با فرزند ان او خواستند کرد نیز  
 با او گفتہ بودند چنانکہ ام سلمہ رضی اللہ عنہا میگوید وزی سفیر علیہ السلام رخاے من بود حسین برسینہ پیغمبر بازمی میگردد  
 و جبرئیل آمد مصطفی علیہ السلام را گفت این فرزند را بگیر تا از جبرئیل سپرد از من جبرئیل اورا گفت ای محمد مصطفی دوست  
 واری این فرزند را گفت دارم گفت امتک یخو هذا الولد کما یخو القصاب الجنۃ من الغنم والغنمۃ بطول لها  
 چندین جفای امت سید را خبر دادند اول ایشان مشغول گشت و از شفاعت کردن شرم داشت ہر آنکہ در جفا ہا شاہد حاضر بود  
 و رحمت غیب شاہد ہر اورا فارغ کند فرزان داد تا اورا علیہ السلام بعرج بردند تا کل عالم زیر قدم او آورد تا بخلق نظارہ کرد و دید  
 کہ ایشان در چہ اند و چہ دارند پس رحمت برو عرضہ کردند تا بید کہ حق قائلی چہ خواهد کردن و آنچه نیرا بودند جز وہے بودند و  
 آنچه ہر ترا بود کل بود از ہر آنکہ آنچه خلق دارند جنب آنکہ حق دارد جزوی ست و جنب کل امر کہ کرای دوست بجفای ایشان  
 فرونگد و بر رحمت بالانکہ اگر جفای ایشان بیشتر ست و رحمت ما کمتر شرم دارد اگر جفای ایشان کمتر ست و رحمت ما بیشتر از خواستن  
 شرم مدارا اگر برین معنی برانی راست ست و اگر بر معنی جاہ رانی ہم راست ست چنانستی کہ سید را میگوید و مینماید کہ بقیامت رسیدہ  
 کہ آنجا نہ نبی مرسل در خند نہ ملک مقرب کیسے کہ اورا جاہ چنین باشد چہ شرم باید داشتن اگر جفای ایشان با جاہ خویش قیاس کنی  
 جاہ تو بیشتر ست اگر جاہ تو بیشتر شاید و اگر بر حمت خویش بیشتر شاید کہ چہ چنین گفتہ اند در ان مقام اورا آمد کہ ای دوست  
 ما خوشترن چہ آورده گفتد و قبضہ آورده ام یکے قبضہ تقصیر طاعت است و دیگر قبضہ جفای معاصی است تقصیر بر حمت خود  
 بخش و جفا بجاہ من بخش ام کہ کہ بخشیدم و دلیل رحمت بر اشارت این ست کہ در خبر گمہ است کہ چون آدم علیہ السلام گفت آئی  
 بجاہ محمد مصطفی کہ از من در گذاری آنچه کردم ام آمد کہ یا آدم چون شفیعی بدین بزرگی دینی چرا خوشترن را تا خواستی اگر ہمہ  
 فرزندان را بخواستیش بشفاعت تو بخشیدی از نیمعی ست کہ روز قیامت ہمہ پیغمبران نفسی نفسی گویند و او علیہ السلام استی استی  
 گوید انکاح گفت اگر بجاہ خویش نکریم انہم در جاہ من نخبند و اگر بر حمت تو نکریم پیش گوید اگر عطای خود و اندک خواہم یا در  
 جاہ خویش تقصیر آرم یا در حمت تو ناکر و ہے چنین گفتہ اند کہ حق با این ست دو کا محبوب کردیکے آنکہ ہمہ اترا با ایشان باز  
 گذاشت تا از نار بستند پس پیغمبران ایشان تا آشتی را جاہی نماند کہ عقد دوستی از میانہ بر فاست ازین سبب پیغمبران

حکایت است

ایشان نفسی گفتند که امتان خود را بیل آشتی ننیدند با دین امت را بر ایمان نگاه داشتند اصل عقده دینی بر جانی باشد تا  
 آشتی را بشاید از بهر این مصطفی علیه السلام استی استی گفت و چون پیغمبران دیگر نظاره جنگ حق کردند با امتان خویش خصم کشتمند  
 نه شفیع و چون مصطفی نظاره آشتی حق گشت با امت خویش شفیع گشت نه خصم دیگر آنکه حق تعالی اصل آشتی بهر جامی بداشت و آن  
 ایمان است و آنکه جفای این است مضعف جفای همه خلق کردند از بهر خواری کرد و گن از بهر آن کرد تا دو چیز پدید آید شمره دوستی حق  
 و جاه شفاعت مصطفی علیه السلام الله تبارک و تعالی چندین گفته است التواء و زعن الجفاء علی قدر المحبه و عظم الجفاء علی قدر عظم  
 جاهه الشفیع از جفای بسیار در گذشتن دلیل تا که محبت است و جفای بسیار شفیق بخشیدن دلیل جاه شفیع است و اگر و همه  
 گفته اند که حکمت برون بمعراج و الله اعلم انست که تا گرامت و عطای که او را امتان او را خواهد داد حق خود دهد بیواسطه تا در خبر  
 است که چون جبرئیل علیه السلام سید را بسدره المنتبه برد و بفرمود پیش بروند و جبرئیل بایستاد او را گفت حتی ندک یا محمد  
 بستای خداوند خویش را محمد گفت التقیات لله و الصلوات و الطیبات همه ثنا با او راست و خدمت همه خلق او است  
 و بهر سخن پاک و نیکو نمراد او است از خدای تعالی جواب بده که السلام علیک ایها البقی و رحمة الله و بركاته سده آوردی  
 چهار بوضیستان صلوات و تحیات و طهات آوردی سلام و نبوت و رحمت و برکت باز بر او زبانی بود که این است هر روز  
 در زیارت گشتند که در وقت نماز حاجات برکات جواب آمد و در برکات و معنی است نفس برکات زیادت واجب کند و نقصان  
 واجب نکند و دیگر برکات جمع گفت و رحمت و سلام و نبوت و حدان اگر مراد از این برکت وقت بودی و حدان بودی همچون  
 سلام و رحمت و نبوت لکن بجمع یا ذکر تا همه عصری و قرنه یاد و چون برکت حق در میان هر قرنه بر جاس باشد محال باشد  
 زوال ایمان با وجود برکات چون مصطفی علیه السلام الله این چنین گفت السلام علینا سلام بر ما با از اول حدیث خویشتم  
 تنها نگفت چون سلام شنید حدیث خویش و آن است که گفت امر آمد که تا اکنون همه حدیث خویش تنها میسقتی اکنون علینا  
 میگوئی گفت زیرا که به کات علیک را خطاب کردی و گفتی بر تو باد پس من هر چه خواهم دوستان را نیز خواهم و دوستان را  
 بچنین لطف بانها طرند و عجب تر از این است که حق سبحانه او را میگوید السلام علیک بخصوص و او میگوید السلام علینا  
 بر عموم ای دوست با تو که نیست علینا چیست گفت خداوند اگر آن شخص با من بنده بنیات با من انرا بل بیت خویش را بجز  
 یاد نکرد و نه بر صبا بر لکن بهر امت را بر عموم یاد کرد و آن سلام که نصیب او در خاص خویشتم اینست و نگو بهر امت با او شریک گویند  
 از بهر آنکه سلام این کردن است چون خود را این میدانیم از بهر طبیعت این باشند با دگفت و علی عباد الله الصالحین چاشتر این ابلاغه  
 باز بروم که عباد الله الصالحین و شکران کند و هر چه بگوستان باز بروند و استلال کردند با آنکه خدای تعالی گفت ان کلاد ص بر شها  
 عبادی الصالحین چون حق تعالی ازین امت جفا بسیار داشت با اینها ایشان را صاحب خود اند مصطفی زان و سید خویشی مقام مناجات  
 بهمان گفت با ایشان که از حق تعالی شنود و نیکی نکرده باز گفتن که مرگ است و بدی کرده گفتن چیست تا که گفتن چگونه باشد تا اگر گشتند  
 ان لا اله الا الله حق تعالی کوایی و او خود را بخدای مصطفی گفت و اشهد ان محمدا عبدا و رسوله تو کوایی و او خود را بر آنکه تویی  
 من نیز کوایی و هم خود را بر آنکه منم کوایی و بهر کم من بنده ام ای دوست با بر مقام بهندگی بنیاسی بیله من این مقام بهندگی را فتم از انجا  
 که مرا بنزدی بر وی باسی بعبده تا میگوید تو را وادی مرا بران نام بدل نیست تو عزیز می بر بوبیت و من عزیزم بود و بیت صفتی که

و این



از ان صفت عزیزایم چرا بر مردم هر بنده که بر مقام بندگی قدم پیش افشارا و غذا و عمر و اویش یا بندگی ذل کشیدنست عبادت ذلست که بنده طریق معبدای مدال بلکه ذل الوطی و یقال بعید معبدای مدال بلکه ذل الحلق تو خود را بپوشه کردی آنجا بنده تا نام و چون ذل ذلیلان نیز بنده نام از کم که هر کس که پیش عزیزان عزیز و ذل یا بدو هر کس که پیش عزیزان ذل برود عزا یا بد تا بزرگان گفت بنده اند و وضع الخد علی لثرفی عنده جمع غرض بنده را بر بر از قرب حق نیست و این عزیز ذل سجودست چون روی بنده بر خاک منادی عزیز قرب ما یافتی و اسجد و واقرب این نیکوتر که پیش ملک آن بری که ملک نیست چون عزیز بری جواب یکدک غزانا برود و چون ذل برمی جواب آید که آن آوردی که ما نیست ما نیز آن بدیهیم ترا که ترا نیست پس کاری باوی کردی که در صفت فضل عدل برود و منکر داند و چندان فضل او را بنمودند که خلق بهفت آسمان و زمین طاقت دیدار آن نداشتند اگر آن فضل که با او نمودند در مقامیکه غیر او در ان مقام نبود خلق بدیدند می یا بشنیدند می همه نومید گشتندی گفت که تو طاقت دیدار آن نمی داری با ایشان چندان گویی که طاقت دار زدن تا با بقانون زنا بر بنده اند میان خوف و رجای می قدم بفتشارند دیگر آنچه خواستند داوان برست رسول بر روز کار جمله عزمه کردند و بار داوان زهر آنگه دانستند که اگر جمله بوی و هیوم چون او را باز فرستیم سر او با انتظار عطای ما مشغول کرد و عطا سے جمله بوی و هیوم تا از انتظار عطا فارغ شود و بعبط مشغول شود ما را نماید که سر او بجز ما مشغول باشد هر که بجز ما داد خود بدیهیم تا خود با باز و در تا میان ما و هر کس واسطه باشد و میان ما و این دوست هیچ واسطه باشد از او همه محبت بود که در میان دوست و دوست غیر نگیرد چون سر این مقام و با این معنی مستوفی گشت مستوفی بی خویش بود سرایم آنچه بداشتند شخص را با خلق باز دادند تا ابعاد می را بلکه رحمت خلق را و سر او هم آنچه باز داشتند ازین معنی بود که چون بن زمین باز آمد و گفت فی صبح الله وقت لا یسعیه فیدم ملک مقرب و لا یجی مرسل اشارت بان مقام کرد که خلق می بینند که جبرئیل با او میگوید و جبرئیل را در میان راه رحمت آمدن جبرئیل علیه السلام شخص است و نصیب شریعت را اما آنچه سرست جبرئیل را خود آنچه را در نیست و از جائی که خبر ندارد آنچه چکاند و کرده چه چنین گفته اند این بیواسطه بوی دادند در بیاض است و آن آنست که ملکه را دست را بر دوس زمین تو بسپاری که از ایشان ایشان را بنی بمقام قرب آئی تا ما ایشان را بر تو عرضه کنیم و خود بسپاری تا از ایشان دهند را یعنی که ایشان چه اند و که اند زمین که ایشان را بتو که داد با این همه عیوب که دادند پیش از آنکه تو دادیم با ما بودند چون با این همه عیوب با ما می شایستند با تو نیز هم شایستند ما بتو دادیم تو بشیطان مده شفقت خود را بگیری که ما عنایت خود از ایشان باز نگرفته ایم از بهر اینست که تقیامت ندای او امتی گشت با عجبها اگر دیگر ان نفسی گفتند و نفسی حق نیست او نیز علیه السلام امتی گفت و او امتی نیز حق نیست و این را معنی هست با ایستد که با بزرگی محبت او را راستی سراوندای ربّتی گفته لکن در تحت این سری است و آن آنست که ربی گفتن در زیر امتی گفتن نهانست در ان است که سبقت امتی نظاره است نگردد نظاره دهندة است که در چنانست که کوئی میگوید عطا کی که تو را دادی در مقام قرب بود اگر من از امتی گفتن باز ایستم استحقار عطای دوست باشد از نیجا واجب باشد شفاعت چون او هم در ان خلیش متی که در حال باشد که در دنیا میان او و میان دوست ملک مقرب جنبی مرسل کرد خدیو لکن سر او هم بر ان حال بود که اول بودامت را روان بود در سر حق تعالی خواست تا روان او خود را کرد اند همچنانکه سرا و او را بود امر آمد که سل لثط و اشفعه لتشفع هر چه خواهی بخواه و هر که خواهی بخواه تا از سوال فارغ کر و سه و جمله را با باشی

و کوبه گفتند که برین بهر حاج حکمت آن بود که او را الله اعلم شیخ گفت رضی الله عنه این قول که خواهم گفت از علوی هر بیانی یا دارم  
 که او گفت خدای تعالی چون جان مصطفی را بیافرید پیش از آنکه همه خلق را بیافرید او را بر سر مقام برداشت بر مقام قرب و بر مقام  
 لطف و بر مقام همیت هزار سال بر مقام قرب برداشت تا با حق صحبت و انس گرفت و هزار سال بر مقام لطفش بدشت تا انبساط  
 گرفت و هزار سال بر مقام همیتش برداشت تا ادب گرفت از لطف انبساط یافت و از همیت ادب یافت و از قرب انس یافت  
 صفت روح او این بود چون جان را از ان مقام بکالبد آورد و در مشتاق این مقام گشت او را قرار داد تا از بزرگان مثل زده اند  
 که چون آتش را بر فروزی بنماند و فروزد آن کرد و در آن حسیست آن شوق و وطن است که او را از ان وطن  
 آورده اند مرغی را در بیابان یاری و بربندی خود را بر زمین نیز ندان حسیست آن شوق و وطن است پس وطن روح مصطفی  
 صلی الله علیه و سلم اول مقام همیت بود با مقام لطف بود با مقام قرب بود به نسبتش بکمال خفتند و بلطفش به سر و دند  
 و تقریبش نشواختند چون ازان مقام بکالبد آوردند پس مشتاق همان مقام بود و جریان همان قرب بود و جان را هم بان  
 مقام باز بردن بے کالبد رومی نبود که اگر کالبد بے جان ماند س از لقب شریعت عاجز آید چون جان بے کالبد بردن رومی  
 نیست نفس را بطفیل بر آنجا بروند که مقام سر بود چون نفس مقام سر یافت حق تعالی حال او را وصفت کرد و گفت نه درنی پس  
 تنه یک آمدند بکمان و ملا دست لکن با عارض از غیر ما چون نفس مقام سر یافت خوشی مکان بدید رفتن را خوشی افزوشت یعنی  
 جامی خوش است باز نگردم امر آمد کسای دوست اگر تو باز نگردی بندگان مرا که خوانند مثل او چون مثل باز بود بازی هزار درم بجزند  
 تا بخشک را بوی صید کنند که آن صید بیدری خرید می دوست تو برانی بتواست ترا صید خواهد کردن تو اینجا باشی ایشان را  
 که آرد از مقام غیرت چنین میگوید که تو ایشان را بے من توانی آوردن لکن من بے تو نتوانم نگاه داشتن بے او بودن بمرنه و باز  
 کشتن رومی نه و میفرمائی که در رومی نه این مجز و این غیرت که با برم امر آمد که ای دوست من دران چنین الله هم که سبب  
 آوردن تو باشی چون تو اینجا باشی از آوردن عاجز باشی باز ما از رسانیدن تو باین مقام عاجز نیاشیم تو زمین با ز رو  
 و بهر عورت کردن امر ما را کار بنده نامراد تو حاصل کنم آنکه ترا باین مقام تو آمد آوردن این مقام را سوس تو تواند آوردن چون  
 بزمین رومی تا با خلق تشکیلی تو توانی کردن لیکن چون صبر نماند کبیر کن و نماز کن که صلوات و صلعت است چون تو در نماز آئی  
 ما محراب بر و ایم آن معانی که ترا می بالیست آمدن تا بدیدی بے آمدن تو هم آنجا تو نماز چون بزمین باز آمد شوق بر شوق زیادت  
 کشت اول تمنایش شوق بود شوق نفس و شوق قلب و شوق سر جمله کشتند اشواق غلبات گرفت همیشه تا ان مغلوب  
 باشد از چیزیکه محب یافته باشد چون حالی رسد که بسوال باید خواستن محبت کی قرار ما تا خلق صبر کردن طاقت نه و از بجای آوردن  
 امر چاره نه طاقت و دشتی صبر کردی چون طاقت نماند گفتی ار حنا یا بلال ما را از تنهایی برهان یکبار می قامت بکونی محب خود  
 صبر و طاقت نماند لکن شکفت صبر کنده طاقت و شستن را و فران کار لبستن را و بر محبت مقام محبت غیبت صفت ان نیست لکن دل  
 محب بدست آویست تا اگر خواه بندار او را شکلیانی دارند و دل بر جای بدارند و چون خواهند که یکبار بگردن را بجایانند محب با هم  
 چه کار صبور می نشان سیری است و سیری کا فری است محب سوزان و جوشان و چشمان باشد و جامه سوزان و فروشان و خاک  
 بر سوزان و فریاد کنان باید باز گردیم بقدسه مصطفی علیه السلام الله حق تعالی را با بیست که او با خلق محبت کند نصب کردن شریعت را

له بخیا بدین که در انان صفت در ان صفت اللغات که در انان کلمات ناری که در ان کلمات

نه از بهر محبت و راحت خلق را دل و ابرجای بداشتی آن صبوری کردن او ساعتی نه صفت او بودی بلکه بایسته دوست بودن چون ساعتی بر آمدی که در آن ساعت شریعت نگذارد و سر او چنان بماند تا شوق غالب گشته و فریاد خوانند و گفته از خنیا لیلال این عجائب مگر من ندانم کدام محبت عجب ترست از کمال شفقت و رحمت و شوق با خلق یا از بهائی بودن خلق شفقت کوهی است خلق ظهار بزرگی خویش را در هاجی بطن از خلق انهار شوق را چون بلال اقامت گفته عقد نماز بسته در نماز کردن کل خویش را بحق تسلیم کردن است و از گوشین اعراف کزین که در بهر عبادت آ میخیزد کردن مراد نفس و طلب نیا جائز است و در نماز نه عقد و نیت و نه طعوات نفس مراد بند ای دوست با طلب کردن دنیا با مراد نفس حاصل کردن باشد یا مراد با خلق صحبت کردن هر چه نماز متعلق است که دنیا راست کنی نماز شده و اگر شهوت را بی نماز شده و اگر با خلق سخن کوئی نماز شریعت نماز نیت از علائق کلی تکرار کردن خود را بکلیت بحق تعالی سپردن این صفت کسی است که بحقیقت او را نماز است که آن نماز حقیقت است نه صفت کسی که او را نماز است و نماز بحقیقت مصطفی است علیه سلام الله چون نماز بسته خود را بکلیت بحق تعالی تسلیم کرده و از هر دو کون بر ظاهر او دره بگذرند شریعت سر او برین صفت بندگ گشته و حجب ز میانند و خواسته مشاهده گشتی آن مقام را که شب معراج آنجا حاضر بود و از روی حق گفت و جعلت قره عینی فی الصلوة الصلوة تلقت تا نماز قره العین و گشته لکن فی الصلوة گفت تا جهانیان بدانند که نماز قره العین اونست لکن در نماز خیریت که آن قره عین است و الله که قره عین جمان جز قرب صیب نباشد این بود معنی قره العین علیه السلام تا بزرگان چنین گفته اند که سهو ناکن الا علی بالادنی و سهو المصطفی کان عن الادنی بالاعلی سر او بجزیره مشغول کرد و کم از نماز است تا ما را در نماز سهو افتد و در حق مصطفی سر او بجزیره مشغول گشته که آن بر تراز نماز بود و آن مشاهده قرب است تا او را سهو افتد ای تا بزرگان چنین گفته اند که کاشکی وقت آن سهو گشته که او را می اقامدی که چون مراد بیافته سرشته آرام گرفته از بهر شفقت کردن با خلق اقامت شریعت تا از نماز بیرون آمدی و بخلق رسیدی همه خلق را از معراج ظاهرش خبر بود و دانستند و او را در باطن هر ساعتی معراجی بودی خلق را بوی تعلق و ودی را بحق خلق را بے او آرام نه و او را بے حق آرام نه نصیب خلق بود و نصیب و حق سبحانه که او را خلق را و ودی نصیب خلق را و که او را بحق رسانید ندی نصیب و را که وحی گفته اند که حکمت بدون معراج آن بود و الله اعلم کتا قره عین و چنین با او را کواهی و پند و خبر و پند او را آنچه خداوند ملائکه را و پیغمبران را علیهم السلام کاهی و او بود آنچه با مصطفی کرد و خواها بگردن و خواست تا ایشان بزبان خویش او را بگویند تا که و چه تا اول این آیت که خدای گفت و سئل من ارسلنا من قبلك من اولادنا من قبلی که پیش از تو فرستادم که گفتند این سوال شب معراج خوست تا پیش از قیامت همه را و بشارت دهند تا آنکه او که قیامت همه را بخار ویرا معاینه کرد که گویند هر کس تا نابل مملکت نشد تا او را بشارت دهد و هر کس که در این طریقت و در میان خلق که چون مکی کس را از خواص خویش شنا کرد و غربت وی هر کس را و از بندگان بشارت دهد و در حدیث مصطفی علیه السلام آمده این عجب نباشد از بزرگان که یکی از مومنان چون در بهشت روزه برون میانند چون خدای تعالی گفت و اللذات کلها خلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صدرتم بهای دیگر گفت سلام علیکم طیبتم فاد خلوها خالداً یعنی در خیرت که که مومنی را کوشکی باشد که آنرا چنان بر او باشد از بهر که نمازی یا نصیرا راه باشد فرخ نامی آن فرشتگان در آید که آن در میان آنچه با تک کنند برون مومن سلام کنند و در چه چنین گفته اند که هر که بمقام برتر باشد همه جوانان او باشند و او از فرزندان که نیز آن که بر طلب شرف و از دل که نیز آن پس سید را علیه سلام الله

صلوات بر خاندان مصطفی

در معراج از همه مقامها بگذرانند تا چون او از همه مقامها برتر باشد همه جوایز او باشند و او را هرگز نماند طالب باشد مگر آنرا که از او برتر باشد  
و آن حق است جل و علا بودیت مقامات است زیرا که ربوبیت برتر از عبودیت است و لامحاله هر چیزی که آن قائم مقام کرد و تقاضا  
مقامی محال است و هر کس که در مقام است طالب است و آن مقام را که برتر از مقام اوست و مصطفی علیه السلام آنست که است از آن  
مقام که از مقام او فرودتر است و چون ترتیب مقام برین است مصطفی را بجای رسانند که از آن برتر مقام نباشد تا هر کس شتاق مقام او  
باشد و او علیه السلام از مقام ایشان ترسان باشد و چون از کل مقامات بگذرانند و پیش نهایت مقامی رسید برتر از نهایت مقام جز این  
مقام نماند و آن صفت حق است عزوجل چون پیش برترین مقام بدید سر از همه مقامها بر کند و ناظر حق گشت و نظاره مقام با برناظر مقام بود  
و او نظاره حق جل و علا این است معنی این شعر که تشریح علیه السلام گفت اعود بعفوك من عذابك اول مقام خوف در جاست خوف  
از نظاره عقاب خیزد و در آن نظاره عفو خیزد و عفو و عقاب هر دو فعل از اثر ایشان در برشت و در رخ است بزرگان چنین گفته اند که  
چون در ابمعراج بروند میان در رخ و بهشت بر پای باشند تا همه آنها را عفو در بهشت بدید و همه آنها را عقاب در رخ بدید و گفت اعود  
بعفوك یعنی بچندت من عقابك یعنی من نارک نبود در رخ که بدت بهشت و در رخ هیچ نیست اگر گشت نفس خویش نوزنده بود  
تحلیل راه علیه السلام بسوختی اگر بهشت و از نده بودی نفس خویش آدم را علیه السلام بخواست آتش سوزند نیست سوزنده و ششم است  
و بهشت و از نده نیست و از نده رضای است اگر رضای آتش انگیز برستان کرد و اگر ششم بر پستان انگیزم آتش کرد و از این  
مقاسش بگذرانند گفت اعود برصداك من سخطك چون بدید که بهشت برضا قائم است و رضاعت است و در رخ بسخط  
قائم است و سخط عقوبت است گفت اعود برصداك من سخطك فریاد خواهیم بر رضای تو از سخط تو چون نوبت بگذرانند نشنیدند  
که رضای تو هیچ چیز نکند و سخط تو هیچ چیز نکند بلکه رضای کند برضا آنچه کند و سخط او آنچه کند بر آنکه سخط او سخط هر دو صفتین اند  
صفت فعل نمک لکن موصوف بصفت فعل کند چون بدید تعلق بصفت فریاد خواستن از صفت یکسو نهاد گفت اعود بك و منك  
فریاد مرا تو هم از تو اگر از غیر تو بودی فریاد تو خواهی پس از تو جز تو فریاد چگونه خواهد نظاره دو باید تا از یکسبیکه فریاد خواهد  
چون نظاره سبیکه باشد فریاد همه از او باد و باید نمود شکایت کردن بر سر و بهر دست یا از دست بیرون دست یا از غیر دست  
بدوست یا از دست هم بدوست شکایت کردن از دست بیرون دست نالیدن بر گردن دست تا از دست بیرون نالیدن باشد و  
از غیر دست بدوست نالیدن شرک است باز هم از دست بدوست نالیدن و فریاد کون همین توجیه است ظاهرش شکایت است  
و غرضش شکست باز نمودن است که جز تو کس ندارم با که گویم خلق پندارند که باین سخن نمی گفتم باین فریاد اخلاص محبت عرض  
نمکنند از معنی بود که حق تعالی از ابوب علیه السلام حکایت خبر داد که گفت انی استغنی عن دنایک و ایضا با صابرها و صابرها شکوی  
چگونه باشد می نماید که شکوی الحاکم باشد که از باینه مانا لدر چون بمانا لدر شکوی نباشد گفت یا ایها الناس انی استغنی عنکم  
تا دوی ربه انی استغنی عنکم این عجز خویش پیش قدرت باری تعالی برون است و ذل خویش پیش عز برون است نه که کردن است  
که رویم گفته اعود بك منك با حوت و صل است و من حرف فصل این فریاد خواستن است از فراق بوصال چنانست که کوئی میگوید علیه  
سلام اندک فراق کن هر چه خواهی بکن این مقام بگذرانندش که فریاد میخواستی از فراق بوصال اگر وصال خواهیم کردن بخواه  
و اگر فراق خواهیم کردن فریاد کن که فراق و وصال هر دو کرده ایم و گذشته است فریاد است چه فائده است تا نگاه که عقد وصال بستیم

و غرضش شکست باز نمودن است

بقطیعت ایشان گفتند ایم نابوده احوال میسریدیم و نگرده فریاد می شنیدیم که کوفی کرد و ایم فریاد چه سو و در چون این بدید گفت لا حصه شما و حلیک  
من ندانم ترا چو کوزه شایم این عجب بجز مگر آن که خلق شای بدوست از او آموزند خود بجز از شما مقرر ای کبارین چگونه باشد پس چون با حق باشم علم  
ایشان در جنب علم من چهل ست ایشان ترا خاموشی رسد گناتر از رسد چون با تو گویم علم من و علم همه کون و نیز ارباب و نیز از چندین جنب علم و قبل  
ایشان مرا خاموشی رسد تا تو گوئی ازین مقام بگذرانید ندیده گفتار لا حصه او از عجز است چنانکه گفتار او عود یک دعوی قدرت است این عجز صفت  
تو است و تو به نظر نظاره صفت خویشی توان از نظاره همه کون برنگردی باران بینی گفت انت کما اشیتت علی نفسک چنانکه خود استماتی  
شاید پیش تو هم توانی ترا وصف کردن تو توانی لا حصه بجز بدست انت کما اشیتت علی نفسک تفریق است تا بنده از غیر حق میگوید حق را  
فرد نماید و گوید که گفتند حکمت برین معراج و اندک علم غیر علی السلام آن بود که تا شای خویش و شای مامت خویش بشنود و از خداوند  
بجو اسطر و این کرد و این را بنا کرده اند بر آیت امن الرسول با انزال لایه من ربّه و گفته چون خدای تعالی پیغمبر علی السلام را بمقام قرب  
رسا شد خدای تعالی گفت امن الرسول با انزال لایه من ربّه پیغمبر علی السلام جواب داد که طومنون خدای تعالی کو این داد که پیغمبر را  
ایمان آورد با آنچه فرود فرستاده اند سوئی در رسول گفت و طومنون و مومنان نیز گردیده اند با من و خدای تعالی با ایمان او گواهی داد  
و او با ایمان است کو این داد و بنا کرد شهادت خود را بر شهادت حق و آن مقام بود که شهادت جز باستی روا نبود و روانها شد که صدق مصطفی  
گذب کرد و یا مقبول حق مرد و گرد و گرد و چه چنین گفته اند که هر دو قول خدای تعالی است کو این داد و بر ایمان پیغمبر خویش و بر ایمان  
مومنان و مطوف کرد و ایمان مومنان را بر ایمان مصطفی و حکم المعطوف حکم المعطوف علیها یعنی سبب است که چون بر ایمان مصطفی زوال روا  
نیست بر ایمان است هم زوال روا نیست و این آیت در دست بر آن سان که در ایمان است شمار و او دارند از بهر آنکه ایمان مومنان را چون  
ایمان پیغمبران خواند و چون بر ایمان پیغمبران است شمار و او نیست بر ایمان است نیز است شمار و او نیست و نیز گفته آیت در دست بر معتزله  
از بهر آنکه خدای تعالی بر ایمان است کواهی داد و همه را نام مومنی داد و میان مومنی و عاصی فرق نکرد و انگاه تفسیر کرد و ایمان را  
و گفت کل امن بالله و ملائکته تا آخر شرط مومنی این نهاد که در آیت یاد کرد و این شرط در عاصی همچنان موجود است که در شرط  
وجود مصیبت زوال ایمان واجب کردیم چنانکه ایشان گفتند کل امن بالله را فائده حاصل نیامدی و فائده دیگر در آیت این است که  
هر شما دیکه آن شهادت حق و صدق است حکم کردن بآن شهادت واجب است اگر چنان باشد که آن گفت و شرط اول نیاید شهادت صدق  
نباشد کذب باشد و دیگر فائده آنست که چون خدای تعالی بر کسی ثنا کرد و او انباشد که ستود و خویش را بنامد و چون از کسی شکر کرد و او انباشد  
که از او شکایت نیست معنی قول عبدالله بن عباس درین آیت که گفت ساکنان الله لیثکرا اوقافهم و حدیث همه بار یکف کل امن بالله  
با این سخن ایشان را و اذکان مکه نیز اگر که ایشان گفتند الملائکة نبات الله باز گفت و کتب و در سله ایشان از جو می و در سائے  
پاک کرد که جو دان بتورات و موسی بگردیدند و بیسی و باخیل و به محمد و به قرآن نکر دیدند و از عر سایان شان پاک کرد که به عیسی و  
انجیل بگردیدند و به محمد و قرآن نکر دیدند و او انباشد که در سونیا هوائی انگند و بقیامت گرد آورد باز گفت لا نفرق بین احدی من سلفی تا اول کفر است  
یعنی یقولون لا نفرق بین احدی من سلفی این شکر است که همی خدای کند اول است مصطفی علیه السلام شرح می کند که این است گویند که میان  
پیغامبران جدائی نیکنیم همه ایمان آوریم و هیچکس از ایشان در موضع دن نداریم و این زهر است که ایمان همل خویش جمع خفین است آنجا که جمع باید  
تفریق کفر است و آنجا که تفریق باید جمع کفر است چون همه اینها را جمع باید کردن که در ذنوب بزرگ تفریق کند میباید بود و بعضی گوید که اگر در چون که کتابها را

جمع باید کردن که همه منزلت است از آسمان و همه حق و صدق است هر که تفریق کند تا بیخ کنه و در کافران و در چون خدای تعالی را نشناسد و باید آشتن  
 و پاک باید گفتن از شرک و ولد و شبیه و ضد و ندادگر کسی بجز حق ازین معانی او را با چیزی جمع کرد کافرست پس خدای تعالی با ایمان است امر باین  
 وصف گواهی داد که یاد کردیم صحت ایمان ایشان را و باز گفت و قالوا سمعنا و اطعنا اذ اتانا و اطعنا بقلوبنا و قیل سمعنا  
 قولك و اطعنا امره و قیل سمعنا شاعرك علينا بكونك و اطعنا بافتنا بعبودیتنا ایاك ان اول ویدار صفت بود و این دیگر  
 به سندی مقرر آمدن بود و در زیر این اشائی لطیف است و آن است که بزنگان چنین گفته اند هر چند بنده نیز و یک خود مذموم تر نیز و یک  
 حق تعالی محمود تر نیز یعنی که چون مصطفی علیه السلام گفت ان لا بعد لشاعر و مجنون او را علیه السلام طاعت نبوت آمد چون آمد علیه السلام  
 گفت دینا ظلمنا افتسنا او را خلعت خلافت ساختند و چون ایلیس خود را ستوده دید و گفت انذخرو منی و اراغ قطعیت نهادند  
 سمعنا و اطعنا را معنی این باشد هر چند پیشتر شای تو و پاهای بیرون نهم از طاعت تو و هر چه چنین گفته اند که این آیت جواب است  
 آنرا که خدای تعالی گفت لله ما فی السموات و ما فی الارض و ان تبدوا ما فی انفسكم و تخفوه بها سبکم به ان الله فی غفر لمن  
 یشاء و ان رسول را گفتند یا رسول الله چیزیک بر خاطر باگذرد خدا با ما بآن شمار کند ما طاعت این کی داریم پیغمبر علیه السلام گفت  
 افاکان الامر كذلك فقد اشتد علينا فقال رسول الله صل الله علیه و سلم اتريد و ان تقولوا سمعنا و عصينا كما قال  
 اليهود قالوا لا یا رسول الله م ولكن سمعنا و اطعنا اما انزل بلفظ تفسیر یا چنین آمده است که بآن عزیزی که بر پیغمبر علیه السلام  
 کردند سالی در غم این آیت همانند افس سالی فرج آمد بقره لا یكلف الله لکم الا و سقما و قالوا سمعنا و اطعنا شکر از ایشان  
 که امر را بسع و طاعت پیش رفتند تا بزنگان چنین گفته اند که روایت شد از کرم خدای تعالی که بر بارگنده آنرا که سمعنا و اطعنا گوید  
 یا آنکه سمعنا و عصینا گوید یا گفت غفرنا نك دینا این مصدر است ای غفر غفرنا نك یا دینا این فضل است که او که از بنده می طاعت  
 خواهد ترا شکر کند و اگر مصیبت کرد که کرد و چون از مصیبت آمرزش خواست از او می کرد و خواستن آن امر ترش نهی خود کتاب ظاهر کرد  
 آن چنانکه از وی آمرزش خواستند پنهان کرد و باز گفت و الیک المصدیر یا دشمن ما سواي توست و بر تو هیچ چیز پوشیده نکرده و هر چه  
 خواهی میکنی کرده می چنین گفته اند که این خواستن آمرزش آن سخن اولی را بود که گفت و انی تبدوا ما فی انفسکم و تخفوه بها سبکم  
 به الله گفتند سمعنا و اطعنا قرآن بر او می و طبع لکن بگویم با ما کلامی که بر ما گذریده و با ما بآن شمار کن و الیک المصدیر  
 که ما را بازگشت توست و بر تو هیچ چیز پوشیده نکرده و ما را با اغیار خود طاعت نیست فرج آورد و باز گفت لا یكلف الله نفسا الا  
 و سقما یعنی طاقتها و این جواب است امر آن دعای رسول را علیه السلام اندک گفت لا یحتملنا ما لا حیاة لنا به و در مقام قرب یا  
 حق تعالی سناحات کرد با ما فزون از طاعت ما کار کن و اگر تکلیف ما لا یطاق و یا نبودی سوال خطا بودی از هر آنکه هر چه روایت شد  
 که خدای تعالی کند گفتی که من کفر باشد جواب آنکه لا یكلف الله نفسا الا و سقما از امتان تو این هر دو آیه شریفه را گفت که انما اکسبتم  
 و علیها ما اکسبتم ای لها ما اکسبتم من طاعتها و علیها ما اکسبتم من مصیبتها حق تعالی خود را نشود و کرد از فعل بندگان  
 گفت که طاعتی کنی تراست و اگر مصیبت کنی بر توست چیزی ازین هر دو با اولی است باز گفت دینا لا تحمل علينا اصم ای  
 حلالا قیلا که ما حمله علی الذین من قبلنا من الهم السابقة آن بارگران که بر ایشان نهادی بر ما و آن بود که همان پیشین  
 را نشود بهما بر ایشان سخت گرفت تا از سختی کار و از کفرانی بارگبر میخندند چون کار باین است رسید مصطفی علیه السلام دعا و خواست

که از استان من بارگران بر وارد جوابه مکده و بیضغ صنفهم اصروهم ولا علیل اللقی کانت علیهم و کوشه گفتند که معنی این آن بود که استان  
 بیشین چون گناه کردنی با مداد چون بر خاستندی برده خانه خود یا بر پیشانی نوشته دیدند که در دوش خمین کردی اکنون کفارت گناه  
 تو خوشتر نشستن است یا آتش سوختن مصطفی علیه السلام از خدا در خواست که با استان من این مکن جوابه مکده و بیضغ عندهم  
 اصروهم بازگفت دینا ولا تخجلنا ما لا طاقه لنا به بزرگان چنین گفته اند که این با طبیعت است و محب با همه چیز با طاقه دارد  
 اما با طبیعت راطاق ندارد و بیشترین دعای بزرگان این بوده است گفتند یا رب فراق مکن دیگر چه خواهی بگویم جوابه مکده لا یكلف  
 الله نفسا الا و سعهما چون شمارا طاقه فراق نیست من باشا افزون از طاقه شما کار کنم با کفایت و نصف عتبان مکن که از چغرفه خواست  
 از بزرگی گناه که در سر داشت حق تعالی هما جابت کرد و لکن سیآت و عفو جمع کرد و جوابه مکده و بیضغ عن التبیات بازگفت و انظر لنا  
 چون عفو کردی پرورش و با کس کوی تا پرده ما دیده مکر و دوزخ کس نداند که ما چه کردیم جوابه مکده ان الله یغفر الذنوب جعها بازگفت  
 و ارحمنا بر رحمت کن جوابه مکده و کان بالمؤمنین رجیما اگر رحمت کن کنون کنیم که تو میخوایی بزرگ زاست تو بر آید و کان تا من بودم  
 بر استان تو رحیم بودم نه دعای تو بر رحمت آورد چه رحمت من تر با دعا آورد بازگفت انت مولانا یعنی ولینا و حافظنا و ناظر جوابه مکده  
 ذلك بان الله مولی الذین امنوا و ان الکافرین لا مولی لهم بازگفت فادعنا علی القوم الکافرین جوابه مکده که گفته است ما در تو توبه است  
 است ما به ما حضرت کنیم لکن بر ما واجب است نصرت کردن و کان حقا علینا نصیر المؤمنین و در زیر این را شناسی است که چون کواهی  
 ما دریم با یاران ایشان عقد بستیم و بچند وجه بستودیم و دوست را بستانید و شکر کردیم و داد و ستد شکر کنند و آنچه ایشان گفتند  
 قبول کردیم و از دوست قبول کنند و بر صدق ایشان گواهی دادیم و گواهی از بهر دوست دهند و عیب پوشیدیم و عیب بر  
 دوستان پوشند و رحمت کردیم و رحمت بر دوستان کنند و بارگران بر دشمنیم و بارگران از دوستان بر دارند و از طبیعت  
 ایمن کردیم و دوستان را از طبیعت ایمن کنند چندین عقد وستی است از امانت تو و در حکم دوستی دوست را نصرت کردن  
 شرطیست و هر گاه که دوست را نصرت نکنند وستی او هیچ کار با دنیا بد از غمی نیست گفت و کان حقا علینا نصیر المؤمنین یعنی  
 و کان واجبا علینا نصیر المؤمنین و در زیر این دعا سر دیگر است که در همه دعاها در مقام مصطفی مکففت افعلی و اعرض لی تا  
 خصوصاً در البرودی و مکففت جهنم و لهم تا ایشان را از مقام بیرون کردی چه همه لنا و دینا گفت و خوشترین باب ایشان یا رب ما که از آنجا که دوست  
 ایشان است با این مقام با من نیست در آنجا که عنایت من است پس ما و اگر طاعت ایشان جز طاعت من نیست نیاز مندی من همچون  
 نیاز مندی ایشان است خود را با ایشان جمله کرد و در سوال نکلند و نظاره که کم کرد و دانست که چون یکم بجهت سوالات ما اجابت کرد بعضی  
 رد کنند و کوشه چنین گفته اند که این دعا از آن که کوه سید را بر زمین آورد بود و استغفر الله لک و للمؤمنین و المؤمنات چون بمقام  
 قرب رسید امر را کار بست و در رحمت این رفی عجب است تا آنست که هر توبه که در محل قرب سخن بچیدان کوی در لب را نشاید اشارت است  
 که هم این ایچونید که یافته ایم یافته مجموع آمدن چنانچه در مجال است سخن ایشان گوئیم که ایشان یافتند تا که رسول ما یا نبی پس سوال  
 مجموع آمد جواب مجموع چنان است که در سوال خویش میگوید که هر جا که ایشان از اداری من با ایشان هم هر جا که مروری ایشان به آن اند پس  
 هر چه با ایشان کنی با من کرده باشی همه مال را جواب آمد که عنایت ما از شفقت شما بیشتر است از شفقت حق است و مرعایت ازلی  
 اگر وقت تو بین تقاضا میکند ازلی ما تقاضا پیش کند و کان حقا علینا نصیر المؤمنین و کان بالمؤمنین رجیما اشارت بازل است

وكان حقا عليه انضواء المعنيين به ان اشارت بسند كذا وكذا كانه قد توفى من ايشان ازا جازنا ثم توفى ايشان  
 بان نشي من ان ايا ايشان ودم باز من ايشان يانه اوج دمك تو را با ايشان دادی ترا با ايشان نذر اوج دمك است اگر ازا بافتنی چند سنی  
 شفتت است ما را که خود ما بافتن نکر که چگونه باشد کعبه چه چنین گفته اند حکمت بردن غیر معراج و الله اعلم ان بود که تا چه آید که حال در دنیا  
 همچنان است که حال در خواهد بود و بیخ و آن است که هر خلق را بانفس صحبت بود تا میان نفس و میان روح جدایی نبیند و در روح را بسفاه  
 علوی برود با مصطفی علیه السلام الله بانفس صحبت نبود بلکه نفس اوتی روح او بود و تحقیق این معنی را با ایش از هر کس نفس با روح بمقام روح  
 رسانند و دلیل بر آنکه هر کس را بانفس صحبت بود آنست که هر کس نفسی که پیدا و در دنیا بانفس نظر باشد بقیامت نفسی که نفس است باشد  
 با مصطفی علیه السلام الله چون در دنیا بانفس صحبت نکرد و تحقیق نام نفس نبود اگر در هر چه در دنیا او را یک نظر بانفس بود و در قیامت نیز بر نفس  
 که نفس بودی و دلیل بر این است که حق تعالی بر هر مخلق نیت کرده که بانفس صحبت نماید و نفس اوتی گفت و نفس اوتی عن الیهوی فان المحته هی  
 اما ذاتی نمی آید و نفس نگاه باشد که نفس است تا نفس اوتی باشد تا نفس اوتی در است آید تا چون بصفت مصطفی نه آمد  
 بر وی یعنی کرد و گفت و ما بطریق عن الیهوی اگر او را نفس اوتی نفس هو بودی و ایضا باقی هوای نفس خود بودی و نفی خود محال است و سخن  
 این سخن آنست که هر کس را نفس است و آن نفس اوتی است تا ایشان از بانفس با هوای ضلالت تا ما این ضلالت را اصلاح انداز تا خود را  
 نیست و نفس نیست تا مخالف خود حاجت نیست بخلاف آن که در این با چیزی مشغول است در است بوی ترا با اشیاء با شیء که نیست همچنانکه مواهفت  
 مشغول است بین انما عقیقین من افنت نیز مشغول است بین انما عقیقین هر کس از ان فضل اندر است تا بغیر ما مشغول کنند باز کالبد تو  
 چنان مشغول است که در تو فیه نماند است غیر ما را دلیل بر آنکه در سید از نفسیت نفس هیچ چیز نماند بود آن بود که هر نفس را بر زمین سایه  
 بود و مصطفی علیه السلام الله بر زمین سایه نبود هر مخلق جز بانفس بودند و او سر بود و هیچ نفس نبود تا آیت آمد که ام حسب الله ان صحاب  
 الکعبه والو قیمه کا قوا من ایانا انما نبینا که در وی چنین گفته اند که ایامی نیز در آنکه صحاب کعبه و غیره از آیات عجب و دینی از این سخن است  
 که چون مصطفی علیه السلام خبر کرد و در قرآن الشمس اذا طلعت تبوا و عن کله فهم ذات الابدین ای تبی عن کله تم تبوا و عن کله فهم ذات الابدین گفتند  
 آن قاری که گفت ایشا را میل کردی تا نور بر ایشا را آفتاب غلبه کند و مصطفی را نیز آیت عجب دیگر گفتند بن عبد بن کعبه که سرش آفتاب را  
 غلبه کند عجب توئی که نفس تو آفتاب را غلبه کند آفتاب را بر بانفسها سلطنت است تا انفس هیچ سایه نماند با آفتاب بر نفس سلطنت  
 نیست نه یعنی که نفس ترا بر زمین سایه نیست کسی که نفس اوتی ایشا را در خلق کونین مقام مساوی دریا بند پس همه خلق را موت  
 بایست تا انفس است نفس کشنده با و چون در حال حیات و نفس است نفس گشت چون مرگ مد حال او پیش از مرگ آن مقام برسد که  
 چون مرگ آمد حال او پس از مرگ همچون حال او بود که پیش از مرگ نه یعنی که زنان او را عدت که در شستن نبود اگر مرگ او چون مرگ  
 انبیا بودی حکم زنان او چون حکم زنان انبیا بودی و اگر مرگ و علیه السلام چون مرگ دیدگان بودی اثبات رسالت پس از مرگ حال  
 بودی که مرده رسول باشد چون امر آنکه بقیامت عیال گفتند ان لا اله الا الله و انتم شهد ان محمد رسول الله و انتم شهد ان  
 انه کان محمد رسول الله درست شد که مرگ او حیات است و چون نامه است و در کبر بر وعده میکنند تا باطاعت است شادی کند و  
 بمعصیت غم خورد و عذر خواهد درست شد که موت او حیات است پس حیات او موت گشت و موت حیات تازه بود و از بیخه خبر نیست  
 و از بیخه نداشت چون بر و از کل احوال است خبر و پشت اگر موت او موت بودی چنان مان که بر ان نقصان علم واجب کردی و خداوندی علم

دلائل حیات علی علیه السلام

چ



تا می بود خود می بود چون میت گشت خود زنده ترکشت حیات او را صفت موت نهادند به نفسی که میت را با نفسی که نباشد و نیز از غیر  
 که میت را اختیار نباشد و نیز بخلافی که میت را خلقت نباشد و نیز به مرگش که میت را مراد نباشد و نیز به تدبیری که میت را تدبیر نباشد و  
 از این معنی بود که حق تعالی گفت و ما رویت از وصیت بازیت نمی گویم پس میت اجزای کبریا گشتی نیست و منفی عیب نیست چنان باشد  
 که آنچه که توئی توئی توئی که تو منم تو را زانما که تو از ان خود توئی هنگام تو باشی که گفته نفس بذات خلیش بی چون انفق است که انقاس خود حرکات  
 سکناست و نظرات و نظرات تو بذات من است نه بذات تو پس قائم نمی نه بخود تا قانی از انجا که توئی باقی از انجا که منم و تامل بر او که حیات او  
 چون مرگ بود و موت او چون حیات که چون خلق را میمان حیات و موت فرق بود چون نفس در روح روح تعالی داد و حق را میانش صلیف  
 علیه سلام افتر چنین میگوید اصل است کائناتی ایت عبادی در و روایت دیگرانی اخلل عندهی عیب نیست معنی ایت است و تالیف  
 صفت نهادن غیر برید که من بر شب و روز با حق دران حضرت موت نباشد و میمزم و هر که با با باشد میمزم و حق میمانند و هر که با او باشد  
 نیز و نیز بیطیعه دینی و بیسوقی که از حضرت غایب بودی نظم و ساقش خلق بودی نه حق نیز گفت تمام عیان و کلام قلبی نوم  
 نفی کرد و نوم موت است و موت جزوی را با او راه نباشد موت کلی را با او راه کی باشد که بر وی تعلق خفیه از هر یک است چون خلق را گاه با حق  
 صحبت بود با بر تا بر حق اقبال بود و از خلق اعتراض و گاه با خلق صحبت بود و گاه بر خلق اقبال صحبت بود و از حق و از خلق از پیش  
 دیدند و از پس نمیدند باز سید از پیش همان دیدی و از پس همان دیدین اشارت است که او همه اقبال است و هیچ اعتراض ندیده  
 موافقت است و مخالفت نه و همه حضرت است و هیچ عیب نیست و همه مشاهده است و هیچ حجاب نه و همه قرب است و هیچ بعید نه و  
 همه حیات است و هیچ موت نه و همه حق است و هیچ نفس نه چون او را علیه السلام صفات این بود و دیگر از امر که با نیست تا از غیر است  
 حضرت آمداری بود و موت و حیات یکسان گشت و او را پیش از آنکه کتیامت معانی که از چند حکمت در بر او بود چراغ و نقد علم  
 این بود تا خلق غایب باشند و او علیه السلام حاضر خلق میباید باشند و او قریب بود و محبوب باشند و او سگاشند چون بر بدن چراغ  
 را حکمت این بود در حق ناظر حق بود و در حق ناظر سرور و در قلبش ناظر بر روح و نفسش ناظر بقلب که آن ناظر نفس حق تعالی سر  
 را جذب کرد و سر روح را جذب کرد و روح قلب را جذب کرد و قلب نفس را جذب کرد و نفس کون را جذب کرد و نفس جانی را جذب کرد  
 کون را خیر خود و قلب جانی رسید که نفس را خیر خود و روح جانی رسید که قلب را خیر خود و سر جانی رسید که روح را خیر خود و این همه  
 گردان بود در فتن رسیدن صفات کشتن است در حق سجد و نیست هم بران وصف باشد که سازل بود کون جو یان  
 نفس او گشت و نفس جریان قلب گشت و قلب جریان روح گشت تا با آخر این در اصل نیست حرکت کون میگوید که در انفس قرار نیست  
 و نفس میگوید در ای قلب قرار نیست تا با آخر این سر نیز جریان حق است و گوید در ای حق قرار نیست کون بانگ کرد که نفس کوی نفس  
 بانگ کرد که قلب کوی قلب بانگ کرد که روح کوی روح بانگ کرد که سر کوی سر بانگ کرد که حق کوی حق معنی خود دینی فتدائی  
 ککان قاب قوسین و اودی ای دنی بنفسه فتدائی بقلبه فکان قاب قوسین بوجه او اودی بستره غیر دنی انفس خود فتدائی  
 بقلب محبت فکان قاب قوسین لروح قرب او اودی بستره شاهدت انفس بقلب مقام خدمت است و قلب را مقام  
 محبت است و روح را مقام قرب است و سر را مقام مشاهدت اگر خدمت از نفس و داری انفس هلاک شود و اگر مشاهده از سر برداری  
 سر هلاک شود و اگر قرب از روح برداری روح هلاک شود و صفات او علیه السلام فلان صفات خلق بود و غدا می نفسش خدمت بود

و غذای قلبش محبت بود و غذای روحش قرب بود و غذای سرش شاهه بود و جلت همه خلق بر بوع بود و جیات او بحق بود و برون  
 بشب بود و معنی این بنزیر بکابل ظاهر آنست که اگر سید را بر روز بروندی دشمن دوست بدیدی دشمن بقرتی باز آمدی و ایمان دوست  
 ضروری گشته و فائده برخواستن پیش شب برزند تا دشمن نماند و قدم بر مقام دشمنی بفشارد و چون دوست را خبر دهند نفیب ایمان آرد  
 و ایمان او موکل گردد باز بتزویک اهل حقیقت بشب برون رهنمی آنست که او را خودش نبود و شب برای بازداشتن دیدار است و  
 روز برای دیدن دیدار و او بکلیت همه دیدار بود هیچ حجاب نبود و نیز شب زهر آرام است و او را بے دوست هیچ آرام نبود و نیز  
 شب از هر مغتن است و او را علیه السلام با دوست خواب نبود و چون مویش حیات بود شمش روز بود و همه مویش یکسان  
 بود و نفس او بقامی رسید که کون را خبر بود تا در بعضی از انغاس بزرگان آورده اند که در خبر است که چون سید با آنجا که رسید امر  
 آمد که ادن یا صحن مونی و نود تو کر است باشند و لوطلا وقت کام پیش نهاد امر آمد که با دوست مادر کمان ایم نادو با بکمان باشد  
 جوا بود و کون این است آن دیگر آن من نیست اگر من آمدی چنین آمدی پس من نیامدم تو مرا آوردی باز گفت فتدائی  
 آهسته گفته اند فتدائی چنانکه گفت دشمنها یعنی دشمنها گشته کرد و بنا زید حقه له ذلک بقاب قوسین اشارت کردند و گفته  
 این اشارت محبت است چون عرب خواسته که دوستی موکل گردد گوشه کمان بکوشه کمان و آوردندی و این کمان بآن کمان  
 و اوسه و آن کمان باین کمان پس دلیل خلوص مودت گشته تا تمیز املاک بر خواسته و هر دو ملک یک گشته و مراد این مراد آن  
 گشته و مراد آن مراد این گشته پس این مثل زد خلوص محبت را و تاکید مودت را که آنچه مار ملک و ملک است بسنده رضای  
 دوست نرضند و فرضی این باشد هر کس را محبت چندان بود که ایشان را رضای ما بایست و ما را رضای ایشان بنا بایست  
 محبت تو بآن مقام است که تزار رضای ما باید و ما را رضای تو دورین یعنی سخن بسیار است و اگر چه چنین گفته اند که قوسین اشارت  
 بنفس است و بدینا و هر دو کتری و ارنه چون تیر یا قوسین است بر او نرسد و چون از قوس جدا گردد بنشانند رسد تا سر با نفس است  
 بحق نرسد چون از نفس جدا گردد بحق تعالی رسد تا رازی در قوس عمل نماند قوس سهم از فعل عاجز اند بقوت غیر کار میکنند تا توفیق  
 حق نباشد و سر با نفس باشند از نفس خدمت آید و نه از قلب محبت کمان کج است از کمان کج تیر است آید و این مثل است که او  
 باشد که از نفس کج معرفت راست آید و در بعضی اخبار آمده است که امر آمد که یا محمد چشم فراز کن و دهن باز کن و دهن با کلام و چشم در بستم  
 فوجدت فی فسی قطرة فعلت ما کان و ما یکون در لوی این خبر است رضی الله عنه و اگر چه این اسنکر گردد جواب گشت  
 که کوئی دیر چون موسی را علیه السلام بطور سینا بر بند و تورات جمله با و او را تا یکبار بخلق آرد چرا اسنکر باشد که مصطفی را علیه السلام  
 بقامی بر بند که موسی علیه السلام از آن مقام خبر ندانست و کل علوم یکبار بوی دادند و چون روا باشد که تورات از روی زمین  
 بر نیزه و بخت نصر همی از نبی اسرائیل هلاک کند و بعضی از تورات بسوزد و بعضی در دماغ خرق کند و چون حق سبحانه خواهد که  
 تورات بایشان باز دهد عزیز را علیه السلام فرمان آمد تا بزیر درخته بایستد و دو رکعت نماز کند و فرشته بیاید و درین دو رکعت  
 و عزیز همه تورات یکبار بخواند اگر روا باشد که عزیز از فرشته در زیر درخته این معنی بیاید چرا و او بنا شد که محمد علیه السلام  
 بقاب قوسین او دادی از حق تعالی این بیاید و اگر روا باشد که جبرئیل در جیب مریم و ده عیسی در ساعت در شکم مادر جنبد و جمله  
 قوسیت از شکم مادر بخواند یا انجیل که اختلاف اخبار است چون هر دیدن جبرئیل در جیب مریم از جیب مریم بر مریم اثر کند و از

۱۲

مریم عیسیٰ اثر کر عیسیٰ علیه السلام اندر ساعت و شکم مادر مجسید و همه توراتیله نذر شکم بخواند یا انجیل جناب انجیل اخلاف اخبار است  
 با چندین حجاب در میان و عیسیٰ را دانستن کتاب بیکبار روا باشد و مصطفیٰ بجای رسید که از کون هیچ چیز حجاب نکرده لکن و حجاب  
 کون کرده فان الاقرب حجاب الی بعد چاره او نباشد که یا بن قریب زحم کتاب بگیرد و او امن را رسول باری اتفاق است مفسرین  
 که بمرحله گرفت بیواسطه و چون یک آیت بیواسطه روا باشد سایر آیات هم روا باشد چاره او نباشد و چون و با باشد که حق تعالی  
 بیواسطه با واسطه کرده و حق تعالی کل و صوات مصطفیٰ را سرگردانید تا طاعت از بیم علیه السلام ظاهر بود و مقام موسی علیه السلام ظاهر بود و خدا دنیا  
 من جانباً بطور الایمن محبت مقام مصطفیٰ سر بود او ادنی و آنچه موسی گفتند ظاهر بود که انی ان الله و آنچه مصطفیٰ گفتند نیز بود و حق تعالی  
 ما و حی همه خاص مکان در جنب و عام بود دنیا و مخصوص خصوص بود و آنچه با عام کوید خاص من خبر بدند و آنچه با خاص کوید عام را خبر بدند  
 خاص را بر بر عام مطلع گردانید و عام بر بر خاص مطلع نگردانید خاص را از مقام عام در گذرانید و عام را از مقام خاص بنیاد از آنجا که خلق بودند  
 بعضی خاص بودند و بعضی عام و چون مقام محمد مصطفیٰ پدید آمد کل خلق عام گشت و خاص تمام شد این حدیث دیدند قون بالروای  
 و انھا بشارة المؤمنین و انذار هم و توفیق و فقر حق و خواب دیدن نیز و کلمات ایشان حق است و برود چه است یا بشارت یا بیم کردن  
 و ترسانیدن یا آنچه خواهد آمدن و اصل خواب آنست که در اخبار آمده است که خدای تعالی را فرشته است که او را مصطفیٰ یا مثل خوانند که تار  
 لوح محفوظ در کنار او است چون بنده را چیزی سر خواهد رسیدن و صلح او را بنمایند و قون را دهند تا آن بنده را خواب نماید و نیز پیغمبران  
 علیه السلام بیشتر آن بوده اند که ایشان را خواب وحی آمده است و دلیل بر صدق روی خواب بیعت است که گفت انی رأیت احداً  
 عشر کواکب الشمس و القمر و خواب ریان ملک انی اری سبعه بقرات و بر خواب بسیار گشت تا بر سینه پدید خورد که گفت هذا  
 تاویل رؤیای من قبل و بزرگان چنین گفته اند که آنکه او را ملک مصر خواستند دادن که نهدت که ملک مصر را درینا چندین  
 بلا در پیش میبایست دیدن از پدر جدا گشتن و در جاه افگندن و بهرمانی جنس فروضن و بکلم بندگی بتلا کردن و تهمت در افگندن  
 هفت سال بلا میزند آن کشیدن پس آن سیکه او را صحبت حق باید مجال باشد که بی باطل دارد و تیره در قصد ابراهیم علیه السلام  
 گفت انی اری فی المنام انی اذبحک و این خواب حقیقت گشت و مصطفیٰ علیه السلام از تیره در قصد نبوت گفته است نقد صدق  
 الله و سوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله امنین و نیز گفت علیه السلام تا بشری عیسی و رؤیا  
 اعی امنة و سبب آن بود که مادر پیغمبر علیه السلام پیغمبر را باز گرفت بخواب دید که نور کس از زبان او بیرون آمد که جان بوسه  
 روشن گشت و نیز خواب بود که صدیق که راه را و افتاد و آن ماه پیغمبر بود آن خواب بسبب ایمان او بود پیغمبر علیه السلام  
 و خواب را دلیل بسیار است و پیغمبر علیه السلام از سیکه او را رؤیا یا الصلح تجزیه من سترة و این جزیه امن الذبوة و اهل حقائق  
 چنین گفته اند که چون بنده در خواب رود اهل جهان او را کالبد او با شد و شعاع جان منتشر شود همچون آفتاب تا جرم او در فلک  
 باشد و شعاع منتشر در عالم پس آن بود که جان بآن نور چیز نمایند و عند هم ان من مات احتل فی فی جمله و لا یقولون لاجلهم  
 الاجال و انه اذا جاء اجلهم لا یتأخرون ساعة و لا یستقدمون و این سلسله میان او میان و تیره از بهر این است  
 و جماعت آنست که بچکسب اجل بنید و اجل و اجل آن وقت است که میرود یا بکشندش بآن وجه که بکشندش گشتن نبود یک مانعفا سے  
 اجل است همچون مردن نیز و کلمات ایشان آنکه میرود اجل او نیز یک مدو آنکه بکشندش اجل او نیامده است لکن اجل او میران کردند

این سخن که در خواب است عالم از خواب بیدار گشتن است  
 یعنی پیغمبر بود و در خواب بود و در خواب بود  
 لکن در خواب بود و در خواب بود و در خواب بود  
 این سخن که در خواب است عالم از خواب بیدار گشتن است  
 یعنی پیغمبر بود و در خواب بود و در خواب بود  
 لکن در خواب بود و در خواب بود و در خواب بود

و گوید که در حقیقت تا لبه و زهبا نشان نیست که کسی را کشته بش اگر نماندند می زندگانی و از یاد می ماندند و از فرزندانشان ماندند  
و ضلوعه تعالی ما را بخواند این خبر داد و گفت: اذ اجاء اجلهم لا یستأخرون ساعة لا یستقصدون غیر نفعت چون که از آن این گفته  
و ستر یان گویند چنانکه در آیه تعالی گفت: و انما یشان خبر داد و ما را از قول ایشان نمی کرد و گفت: یا ایها الذین امنوا لا تکونوا  
کالمذنبین کفر و اوقاوا لا تخوانهم اذا ضربوا فی الارض و کانوا غزی لو کانوا عندنا ما ماتوا و ما قتلوا الا الذی یؤید تعالی  
ذلک حسرت فی قلوبهم برایشان برین سخن کار کرد و دلیل کفر ایشان کرد اینند برین سخن را و مؤمن ازین سخن نمی کرد و نیز گفت الذین  
قالوا لا تخوانهم و این منافقان گفته اند که ما را فریاد برود می و بحسب فرقتی کشته نگشتند می خدای تعالی برایشان رسد و گفت  
فاد و اعن انفسکم الموت حکم مثل بر برگ دیگران نهاد و قیاس کرد و اگر قتل انقضای اجل بود می همچون موت است نیامدی  
و نیز چون گفته اند که ان لنا من الامرشی ما قتلنا ههنا خداوند عز و جل برایشان رسد و گفت: قل لو کنتم فی بیوتکم  
الذین الذین کتب علیهم القتل انی صأجهم و این سخن که ایشان گفتند خود هوس است از بهر آنکه اگر زوال روح بسبب قتل  
باشد باید که اجل نباشد پس هیچ مرگ خود اجل نباشد از بهر آنکه مرگ خود بی سبب نباشد یا بیماری یا غیر بیماری و این سبب  
مرگ نه از بهر البطال است لکن کوتاه کردن زبان خلق است از ملک الموت که در زمانه آمده است که چون ملک الموت را  
خدای تعالی برهان سندن خلق موکل کرد و مناجات کرد و گفت: لکی خلق مراد من کیه نماید آمد که هر کس را سبب پدید کنی تا مرگ  
او بان سبب باشد و ترا یا نکنند و خبر است از پیغمبر علیه السلام آنکه که چون اجل بنده نزدیک است فرشته برود موکل باشد فرشته اجل  
و فرشته حمل و فرشته روزی پس چون عمر بنده با آخر سد ملک الموت او فرشته روزی پرسد که این بنده را پنج روزی مانده است  
گوید بی شربت آب خوردن مانده است پس کلومی بن بنده خشک شود آب خواهد بر بندش و بخورد این فرشته نام خود در فرود  
بگوید مرا با او پنج کار مانند ملک الموت از فرشته عمل پرسد که در نامه تو را پنج کار مانده است گوید مانده از پهلوی بر پهلوی و پهلوی  
بیمار بر جانی در کند و گوید اگر او را از پهلوی بر پهلوی کرد اندر این فرشته نیز نامه فرود و گوید با او کار نامه پس فرشته اجل پرسد که  
در نامه او را چند دم زدن مانده است جواب دهد که چندین دم ملک الموت دست بجان او زد و بر مقدار عمر مانده او می توان  
فرشته دم می خورد تا با خود جان آن بنده جدا شود یعنی قول خدای تعالی است انما نذلهم عددا کما چنین گفته اند که شانه روزی  
بست چهار ساعت است در هر ساعتی صد شتاب صدم برزند در شتابه روزی چهار ساعتی صد و دو دم بود از هر دم بنده را سوال آید  
بقیامت سوال آید که وقت فرود بدن دم چه میگردی و بوقت بر آمدن دم چه میگردی و نیز گفته اند هر دم زنی از هر سو اس سوال آید  
که آنگاه که فلان دم زدی بکوش چه شنیدی و بچشم چه دیدی و بر زبان چه گفتی و چه کردی و پویا کی گارفتی بود برین آیت که خدای  
تعالی گفت و ما تسقط من ودقته لا یعلمها را خارج چنین آمده است که خدای تعالی بر پیش ملک الموت در نخته آفریده است  
و بران رخت بعد همه جاوران از خلافت بر که آفریده است بران برک نام او نبشته است چون آن بنده را سبب مرگ پدید آید آن  
برک نزد کرد و ملک الموت بدانکه او را اجل نزدیک آمد چون وقت جان کندن فراز آید برک خشک شود و از رخت جدا کرد و ملک الموت  
جان او گرفت که بر جان مقدار که برک در هوا سیکرد بنده بجان کندن معاجلت میکند چون برک در کنار ملک الموت افتاد جان  
بنده جدا کرد و در خبر آمده است که چون آفرینش بنده در شکم مادر تمام کرد و حق تعالی آن فرشته را که بهر جام موکل است امر کند

اصول انفس جمادات

تا آن بنده را در رحم بکار و چهار چیز بر پیشانی وی نوسید عمل او در روزی او سعادت او و شقاوت او و اجل او و نیز در آیه آمده است  
 از پیغمبر علیه السلام که هر روزی ملک الموت در روی هر بنده بهفتاد بار نظر کند تا اجل او آمده است یا نه آمده و دردی نکند اگر آن بنده را از آن  
 بیند گوید عجبت من هذا امرت انا اقبض روحه و هو یضحک و نیز در قصه شب برات آمده است که چون شب نیکو شبان باشد خدای تعالی  
 بفرماید تا نامه آنکس آنکه در آن سال بخوابد در آن از لوح محفوظ نوشت کنند و ملک الموت سپارند پیغمبر علیه السلام درین خبر چنین میگوید  
 ای بسا کسانیکه بنای خانهای هند و بوستان بیسازد و درخت می نشاند وزن خواهد در آن سال نام او در دیوان مردگان نوشته باشد  
 و خبر دیگرست از پیغمبر علیه السلام که چون ملک الموت جان بنده بردارد اهل او فریاد کنند و جامه بپوشند و دردی بکنند ملک الموت  
 بر در خانه بایستد در وی بسوی آن خانه کند و گوید این بانگ و فریاد چیست و آنکه من نه روزی او کم کردم و نه اجل او بجاستم اگر  
 این بانگ از دست من است من بنده مأمورم مرا درین کتابی نیست و اگر این بانگ از دست اوست او را درین مردن مراد نبود اگر  
 این بانگ فریاد از خدای تعالی است خدای تعالی کافرید که خدا آفریدش پس کویان لی نغفک عوده ثم عوده حتی یقی منکم احد و وزیر  
 چنین آمده است که اگر کسان مرده این گفتار ملک الموت بشنیدند می زکریستن بر مرده دست برداشته و در بنوشتن گریستنند  
 و اینها خبر که مار و ایت کرم دلیل آنست که اجل بیشتر و بیشتر و زودتر کارند از انقضای اجل سخنانند گریستن چنین گویند که  
 مرگ زوال جان است عام را و حیات بقای جان است عام را ایشان بیشتر ازین بدانند باز محبان را حیات و موت جز این است  
 حیات محبان وصال است و موت محبان فراق آنکه او را وصال است موت او حیات است و حیات او موت است تا زنده است نزدیک خلق  
 او را زنده دانند و او در حکم محبت است از هم فراق جمله مردگان چون جان زود کردند نزدیک خلق بنظر ابراز شامردگان است در  
 در حکم محبت امر و زنده گشت که ببرد زیرا که بدست برسان نیست معنی قول پیغمبر علیه السلام که لا راحة للمؤمنین لقاء الله و موت  
 لقاء الله ای قبل لقاء الله روزی کسی پیش نبی بن معاذ الرازی رحمه الله آمده چنین گفت که این دنیا با وجود ملک الموت بهر گزیند  
 جواب داد که غلط گویی که بنیابی ملک الموت بدانکه نیز گفتند چه گفت که لا یوصل الجبیل للجبیل قویهم فی الاطفال و اقرب  
 ان اطفال المؤمنین مع ابا نهم فی الجنة و این را بهر آن گفتند که در دنیا را در دست است که اطفال مؤمنان را از اصحاب عرف  
 دانند و گویند ایشان میان بهشت و دوزخ باشند و بعد نباشند برای عدم عصیت و کفر و شاب نباشند برای عدم تصدیق و طاعت  
 و نزد یک اهل حق این قول باطل است نهض کتاب خدای تعالی که گفت و الذین امنوا و اتبعتم ذریتهم بایمان الحقنا بهم  
 ذریتهم و در خبر آمده است که پیغمبر علیه السلام گفت هر که راسه فرزند پیش رفته باشد خدای تعالی او را با ایشان بخشه گفتند اگر و او باشد  
 گفت همچنین گفتند اگر یک باشد گفت همچنین باشد گفت اگر کسی را فرزند پیش رفته باشد گفت انا قو طمن لا فوطله و نیز پیغمبر  
 علیه السلام گفت ان السقط یأتی يوم القیامة محبتای متلیا و الغضب یقوم علی باب الجنة فیلخذ بعضا من الباب فیقول  
 ابل بلم ام فلا یدخل الجنة حتی یوتی یا بویه فیوضع ید احداهما فی یمینه و الاخری فی شماله فیاخذ یدها فیدخلها الجنة بحال یا  
 که شمع کسی دیگر باشد او خود در بهشت نباشد در بعضی اخبار آمده است که خدای تعالی بنده را بیامزد در آن جهان نیز با اهل اطل  
 و از نوز او را با در بهشت بر نعلو یکد او را در دنیا انسان ایشان بود او را زود در بهشت بایشان خوش نباشد و دخول ایشان در بهشت  
 نزد یک اهل سنت و جماعت بر این دل بست گفتند بی فطرت برین قول ایمن باشد که پیغمبر علیه السلام گفت کل مولود یولد  
 فلد

على الفطرة قالوا على السنة لا على حبل قال بل هو حبل من حبل در بهشت بآن ایمان اول باشد که بر زاده است بگفته است در حدیث  
 بنوا فاعل طاعات و صبر و مصائب بآن غمها و محبتها که در دنیا دیده باشد تا بزرگان چنین گفته اند که اطفال اهل ایمان کجاست بگفته است ترا باشد یا بی  
 باشد و حکمت صبر اینست که چون ایشانرا اعمال نسبت تا اعمال درجات یا بندگی قائلین بختها بر ایشان هفتاد تا هفتاد و هفتاد  
 درجات یا بند و اختلافاتی طفال لشکرین فتنهم من قال لا یدعون الله بالنار لاجد لزوم المحبة فمن عند و کفر و جیب علیه  
 الاحکام و معنی قول ابن مردان اینست که اطفال شکر کار عذاب بود از بهر آنکه ایشان کفر نیاورده اند و احکام بر ایشان واجب نشده است  
 و محبت خدای بر ایشان لایق نیامده است و عذاب خدای بر تنه باین شروط واجب آید و غیره یعنی خبری از پیغمبر علیه السلام روایت  
 کرده اند که در چنین گفت ثلثه یدون علی الله يوم القيمة بحجة علی ازین سکه کسی را گفته است که در شرفت ببرد در زیارت چنین گوید که  
 خداوند پیغمبری بمن نیامده مرا راه بر تو نمودی و نزدیک ما این آنکس باشد که کفر نیاورده باشد و بر عتبار دیگر گذرانیده باشد و ندانسته باشد  
 که او را حق طلب میباشد و قافا اگر اعتقاد کفر کرده باشد او را عذر نباشد دیگر گوید که از پذیرد و از نادر کار فرزند و نارسیده میرود و گوید خداوند  
 اگر بر سیدی ترا طاعت داشتی قسم کسی که در او نازید و در او اذیت کردید خداوند اگر عقل دادی ترا ایشانرا حتی اگر این خبر درست کرد و نیز  
 کس او برین سلسله سخن نماند و کل الا کثرون امرهم الی الله تعالی وجود و اعتقاد بهم و تنبیه همه و بیشتر بر ایشان کار بخدای تعالی  
 باز گذاشتن در واداشتن ایشانرا عذاب کردن بدو فرخ یا نعمت بر بهشت و آوردن و قول این کرده بر اصل مذہب حق راست  
 از بهر آنکه منصب اهل سنت و جماعت آنست که ایمان و طاعت هلت بر بهشت و ثواب بینند و موجب نیکوکنن بسیار اند و موجب خدای تعالی  
 هست و اگر خدای تعالی بر خلق را کار فرمود من در اعاصی و مطیع را بر بهشت در آوردی پیش از خبر جائز بودی و اگر بدو فرخ در آوردی پیش  
 از خبر جائز بودی پس واجب بپیر خدای تعالی کشت بدفعل بندگان ز بهر آنکه ملک و راست و او را در ملک شریک نیست تا مانع است  
 کند بر جراد و مالک نیست تا بر او عا کار کند یا او را از چیزی منع کند چون اهل مذہب نیست بجای اسلام برینست و هر که جز این گوید  
 مغربی باشد باز کردیم با طفال مشرکان و کوثیم ایشان را ایمان نیست تا شرط کرد در آمدن بر بهشت و کفر نیست تا شرط کرد در آمدن  
 بدو فرخ حکم در ایشان خداوند راست اگر عذاب کند عدلست چه در ملک خویش کرد و اگر آنرا کند فضلست چه از ایشان هنر سے  
 موجود نیامده است و این طریق سلامتست فلما اذا ام ابو حنیفه چنین روایت کرده اند در حکم ایشان توقف کرد و گفت  
 مداوم کخدی تعالی با ایشان چه کند و محمد بن الحسن رحمه الله چنین گوید که ندانم که خدای تعالی با ایشان چه کند لکن انم که خدای تعالی  
 کس الی کناه عذاب نکنند و گفته چنین گفته اند که ایشانرا انقیاست بیارند و آتش برافروزند و خدای تعالی ایشان را بر فریاد کند که بآن  
 آتش درود بر که پشیمان بود و درود خدای تعالی او را بر بهشت هر که بود و بهشتی کرد و آند هر که بان است و او را بدو فرخ برد و عذاب کند  
 در خبری از پیغمبر علیه السلام آمده هم باین لفظ روایت کرده اند و در خبر چنین آمده است آنکس که با آتش درود خدای تعالی آتش را  
 بر سر و کرده اند و آنکه باز ایستاد خدای تعالی فرغان آید که سن ترا امری فرمودم فرغان من بجای نیارودی اگر پیغمبر تو آید سے فرمان  
 ادی کر چه و کر چه چنین گفته اند که خدای تعالی با ایشان بمل خود کار کند هر که او اند که اگر بنیست که فر فرستد و هر که را دانند  
 که اگر بنیست مؤمن آمدی بر بهشت فرستد و کر چه گفته اند ایشانرا جلسے سازند میان بهشت و دوزخ و عذاب ایشان بکنند از بهر آنکه کفر  
 نیاورده اند و بر بهشت شان در نیاوردند از بهر آنکه ایمان نیاورده اند و این کرده چنین گفته اند که محال عزان ایشانرا در کر چه چنین

توضیح

گفته اند که ایشان با ما در پدرشان در دوزخ باشند و تجری روایت کرده اند از عائشه صدیقہ رضی اللہ عنہا که او از پیغمبر علیہ السلام پرسید  
 و از اطفال مشرکین جواب داد که اگر خواهی تا آواز ایشان ترا بشنویم که ما با دراج پدران ایشان در دوزخ بانگ میکنند که فرخند  
 که ایشان در بهشت باشند و تجری از پیغمبر علیہ السلام روایت کرده اند که او از حال ایشان پرسید گفت هم خدا ام اهل الجنة  
 و آن کسان که برین قول رفند حال ایشان در آن جهان بر حال دنیا بنا کردند و گفتند چون خدای تعالی هر حکم شریعت چنان نهاد  
 که فرزندان ایشان در دنیا بنده کافران و خداوان ما باشند و با باشد که در بهشت نیز خداوان ما باشند از بهر اختلاف اخبار و اختلاف اقوال  
 مستقدمان از حقیقه رضی اللہ عنہ توقف کرده اند و هر کس از آنها که ماقول ایشان یا کوریم اختلاف اخبار را بر اصل فریبش ترجیح  
 کرده اند آنها که گفتند خدای تعالی با ایشان بلم خود کار کند هر که دانسته که اگر باغ شدی ایمان آوردی بهشت فرستد و هر که دانست  
 که بر کفر اصرار کند بدوزخ فرستد و آن کرده که گفته که آتش برافروزد و ایشان را مرد و پدران دن برین توفیق جمع کرد و شیخ رضی اللہ  
 عنہ میگوید من شنیدم از علوی همدانی که گفت همه در بهشت باشند و تاویل خبر عائشه رضی اللہ عنہا آنست که چون بر صراط بگذرند  
 چنانکه خدای تعالی گفت و آن منتم که لا اوداه هادیران و ما دران خویش را در عذاب بینند از بهر پدران و مادران بنامند  
 از بهر آنکه ایشان را عذاب باشد چون از صراط بگذشتند مرجع ایشان با بهشت باشد و خداوان اهل بهشت کردند توفیق  
 بین انجمن این باشد و اجتمعوا علی ان المسح علی الخفین حق و این از بهر آن آورد که جائز و شستن مسح موزه شرطیست از  
 شرط اهل سنت و جماعت تا علماء چنین گفته اند که رواد شستن مسح موزه سنت است و اعتقاد کردن بروایتی فریضه است تا اگر  
 کسی اعتقاد آرد بحدود آن لکن استعمال نکند بتبع نباشد لکن تارک شسته باشد و اگر کسی اعتقاد کند که روا نیست منکر فریضه  
 گشته باشد و بتبع و بهوادار باشد اما جمله و افض بر آنست که مسح موزه روا نباشد و اهل سنت را باین سئله کافر و اندیبر ایشان  
 بعد ازین اتفاق که میان ایشان است اختلاف کرده اند نسبت بر اتفاق و اختلاف شان با دو گروه اند یک گروه پاشی شستن  
 واجب و اندو یک گروه بر پای برهنه مسح روا دارند و شستن روا ندارند و وجود و ان الله یبزیق الحوام و درمان در رزق مختلف اند  
 نزدیک اهل حق رزق غذاست و نزدیک معتزله رزق ملک است و دلیل بر آنست که رزق غذاست نه ملک است که خدای تعالی گفت طایع  
 و ابق فی الارض لا علی الله ذقها و اگر رزق ملک بودی خدای تعالی رزق همه در و اب بودی که در اب را ملک نباشد و نیز از او میان  
 ملک حرار را باشد و ملک را نباشد اگر رزق ملک بودی رزق مالیک بودی و نیز خبر پیغمبر علیہ السلام است که گفت یقول ابن آدم مالی  
 مالی و هل ملک من مالک الا ما اکلت فافیت اولیست قابلیت او تصدقت خامضیت و ماسوی ذلك حال اللوات اگر  
 روزی ملک بودی همه آن او بودی آنچه یاد کردیم بزبان عدلی و مناظره است و اما نزدیک اهل حقیقت بنده را خود ملک نباشد و در حکم  
 بندگی معرفت بنده در مالیکه دارد و نیز بر آن معنی باشد که مال ملک و باشد لکن چون در ملک است آنچه او در ملک همان است که او ملک است  
 در ملک خدا و در خویش معرفت کنند حسب ذن نه بر حقیقت ملک پس بآن مقدار که اذن خوردن یا بدین مقدار آن مقدار از ملک خداوند رزق است  
 و ازین معنی بود که چون ملک دنیا بر صطفی علیه السلام الله عرض کرد با کرد گفت اگر مردی آن من کرد که من ملک و ملک را ملک نباشد  
 در کفرتن من و معنی حاصل آید ضلع کشتن خلق در تدبیر من مشغول گشتن من غیر تو و مرا بر ضلع شغقت است و بر غیرت است پس  
 ازین ملک نصیب من غیر خدای من نیست و ما با توست ملائمت و فراغت است چون بن دهمی در محنت حفظ آن با محنت نیست بل نایم

و گریه بزرگان چنین گفته اند که غذای اجسام طعام در شراب است و غذای مذهب محبت است و غذای سرشاهه اگر طعام و شراب و نفس با ندراری  
 بلاک شود و اگر محبت از دل برداری بلاک شود و اگر شاه از سر بازگیری سر بلاک شود و بجز این سخن گشت که بنده بر رزق قائم نیست  
 بدارت را زق قائم است مگر به روزی ببارد و با شد و اگر بار رزق نماند و بقایا بند رزق سبب است همچون دیگر اسباب فاعل بحقیقت سبب  
 نه سبب بود و بدین سخن آنکه که فقیری بود که طعام و شراب نخوردی ما او را از حال و سوال کردیم گفت در باو یک گشتم چند روز طعام و شراب  
 نیافتم که سگی برین غالب گشت چون ماه باز یافتیم بهر تیر آند و شب بچاه تاریک گشته بود پس رسول علیه السلام آمد گفتم یا رسول الله من  
 و مشب همان تو ام خواب بر من غلبه کرد رسول را در خواب دیدم که گروه نان من داد و من بخوردم از خواب بیدار گشتم نیز گروه دوست  
 یافتیم و قدر در بر من باقی نان بخوردیم فاغنائی نده علی الطعام و الشراب آنکه در خواب ز پیغمبر علیه السلام غلام که در چشمش بود آنکه به پادار  
 از حق تعالی کرد و بگو که چگونه بود و دلیل از رزق اسرار آن است که پیغمبر علیه السلام گفته اند فی البیت عند ربی فیطعمنی ویسقینی  
 و شک نیست که آنجا طعام متداول باشد تا گروهی گفته اند که فیطعمنی الحیة ویسقینی للمشاهدة و این خبری در است لکن اصل او  
 آنست که پیغمبر علیه السلام آنرا در رمضان روزه را وصال کرد و ایمان نیز وصال کرد و در ایشان انکار کرد گفتند یا رسول الله  
 واصلت فواصلنا ایشان را گفت انما لست کا حد که ان فی ظل عند ربی فیطعمنی ویسقینی باز نمود که کمتر انرا با همتران  
 مزاحمت نباید نمود و قدم در مقام سیه ز سیده باشی نباید نهادن که با پیران مزاحمت کردن بی ادبی باشد و آن مقام سیه ز سیده  
 باشی خبر دادن شرک و منافقی باشد و این سخن تنگ نیست که مشاهده رزق کرد که در خبر آمده است که مشاهده یوسف علیه السلام الله  
 ز این امر هفت سال رزق گشت و نیز آورده اند که چون یوسف را طعام نماند مشاهده یوسف اهل مصر را طعام و غذا گشت چون  
 مشاهده مخلوق این روا باشد مشاهده حق اولی تر فان سلطان الله اغلب و در صفت اهل بهشت آمده است که چون مؤمنان  
 خدای تعالی را ببینند تا هوا این جلاله و جلاله ثمان مائة الف عام اگر حال حجاب غذای ایشان طعام و شراب باشد در حال  
 مشاهده که بهشت صد هزار سال همانه غذای ایشان چه باشد حال مشاهده و قیامت چنین باشد که یاد گویم اگر این مشاهده کس او دنیا  
 ورت کرد و حال را اینجا حال قیامت کرد و دیگر مسئله آنست که خدای تعالی از حرام روزی دهد نزدیک اهل سنت و جماعت با نزر یک  
 معتدل از حلال روزی دهد از حرام نهد اگر روزی جز حلال نبوده خدای تعالی امر و رزق خلق نمود که خبر پیغمبرست علیه السلام الله  
 که تا آخر الزمان در چیز عظیمتر کرد لغمه حلال و دوستی خدای تعالی و فکر و الجدل و المراء فی اللوی و معنی این سخن آنست که هر چه نزدیک  
 از باب دین نزدیک ایشان بجز تو را نبیند کتاب یا با جمیع مسلمانان دست کرد و آنرا قبول کنند و در و جدال نکنند این است  
 لغیب علمای ماکه شریعت را بر عقل مقدم دارند و اگر چه چیز را عقل تاویل ندانند چون شریعت آند قبول کنند و در و جدال نکنند  
 چنانکه عذاب گرو حوص و صراط و ترازد آنچه بان مانند که عقل چگونگی این چیز با نتوان دانستن لکن چون شریعت آند از قبول  
 به نصیحت و کرد به گفته که جدال در دین روح باشد از پس قیامت قیامت قیامت طلب کند از بهر حق تاق بر ظاهر کرد و  
 این کس بجادل نباشد و اگر طلب کردن دلیل حق جدال باشد می و گروه باشد می همه علمای اسلام بر باطل باشند می این حال است  
 و الحصوصه فی القدر و التنازع فیه این بناست بران سخن پیشین که در قدر خصوصت نکنند و نماز و محبت روا ندارند و سخن  
 درین مسئله پیش رفته است لکن اینجا حرفی زیاد کنیم و آن آن است که خصوصت کردن در قدر بار و بیعت نماز است کردن است

کشتن را با همتران نماز است

با خرداران و چیز عظیمتر کرد



از بر آنکه چون بنده را در وجود با موجود نمازعت نباشد از پس وجود و تدبیر او هم نمازعت نباشد و دیگر معنی آنست که هرگز از قدر  
نمازعت کند مقدار اعظمی بچواند و چون اتفاق است که صلح جل جلاله با آنچه کند پیش از کردن عالم است بر علم او جل و کرامت  
و آنچه کند موافق علم کند روان باشد که دانند که چیزی باشد و نگند در روان باشد که دانند که چیزیست نباشد و بکنند و چون صفت حق سبحانه  
این باشد هر چه کند حکیم باشد و الحکیمه لا تتنازع فی حکمتها تا بزرگان چنین گفته اند که هر کس که حق او را با ایمان قضا کرد  
و انسته بود که از وجز ایمان نیاید آنکس که او را کفر قضا کرد و انسته بود که از وجز این نیاید دلیل این آنست که در صفت مؤمنان  
است مصطفی علیه سلام الله یا کرد و کذا للاحق بها و اهلها اگر همه خلق ستمی بودند و ستمی بودند و ستمی بودند و ستمی بودند و ستمی بودند  
بودند و ستمی بودند و ستمی بودند و ستمی بودند و ستمی بودند و ستمی بودند و ستمی بودند و ستمی بودند و ستمی بودند و ستمی بودند و ستمی بودند  
آدم را گوید که امروز من با تشویر نیامم مگر آن کس را که دانم که اگر او را هفتاد بار بدو نوح در آرام و عذاب کنم و باز بسوی دنیا باز برم  
هفتاد و یکم بار بچنان کا فر کرد که اول بود اما سخن بل حقیقت درین مسئله آنست که هرگز ایدوست نیاز باشد دوستی با آن کنند  
که او را باید و هرگز او را صلح شریک نباشد عطا آنرا بخشند که او خواهد و هر که از کسی دستگیری یابد آن کند که او را باید اگر کسی خود معین  
افضات تامل کند شاهد این سخن در مخلوقات بیاید نه بینی که مجازین و صومیان اگر چه مخلوق و مملوک اند چون مالک ایشان  
از ایشان قلم خطا برداشت هر چه کردند بر ایشان ملامت نیامد پس مثال بودی که بر خلق مالک با آنچه کند ملامت بود اینست  
معنی این خبر که گفت هو لا فی الجنة ولا ابانی وهو لا فی النار ولا ابالی که گفته اند که لا ابالی من لاهم و لا هم لاهم و لا ابالی من لاهم و لا هم لاهم  
مملوک ملامت آید و هرگز مملوک را بر مالک ملامت نیاید در ذلالتنا علی باطهر و علیهم و اولی من لاهم و لا هم لاهم و لا ابالی من لاهم و لا هم لاهم  
بودن با آنچه مرد ایشان راست و بر ایشان ستم اولی تر و در انداز خصومت کردن درین معنی این سخن آنست که خصومت کردن  
درین نمازعت کردن ستم با آمد بنده را با بندگی کردن کار است بنا جسته چنگل مراد و چون بنده خویش را خداوند امر کند که بنده  
بنده پیش رفتن است گفتن چرا و چون او را بکار نیست اکنون تفسیر لاهم و علیهم بگویم لاهم اشارت با مردار و علیهم اشارت  
نهی دارد چون بنده آن کند که فرامیند او را امید خیر باشد و چون آن کند که او را نمی کرده اند بر دو بال شد چنانکه خدای تعالی کند است  
لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت ای لها ما کسبت من الطاعة و علیها ما اکتسبت من المعصية چون بنده درین فکر تامل  
کند از خوشبختی بگردد با شستن از آنچه بر او آید و در کار بستن آنچه او را باشد چنان مشغول کرد که او را فراغت نیکیس نباشد تا بخصوص است  
مشغول کرد و در روا باشد که معنی این سخن آن باشد بخلق فراغت نیاید تا خصوصیت کند از مشغول خویش که هیچ نفسی نیست که ندی  
بر آرد و الا که او را است یا بر او است چون باین مشغول کرد که تانفس چنان زندگیا و را باشد نه بر و باشد او را فراغت خصوصیت بگونه  
ماند و نگوی تا درین سخن هست و آن آنست که همه خصوصیت از نظاره خلق نیز چون بنده نظاره حق گشت او را خصوصیت نماند پس اگر  
خصوصیت را هیچ شومی نیست مگر اعراض از حق خود بنده است تا که رومی چنین گفته اند که چون ابراهیم را علیه السلام بملکوت برزند  
بخلق نظاره کرد یکی را بر معیته دید که او را در تاج خدای او را بر زمین فرود و دیگر سے همچنین آمد یا ابراهیم تا که بخلق بنگرے تا  
همه خلاف بینی بمانند که تا همه موافقت بینی چون بنده بخلق نظاره کند نفس خویش بندد و تافاضل و تقادوت بندد و با هیچ خوشبختی  
خصوصیت کردن چه باشد با چون نظاره حق تعالی شود در مقهور و مجبور و مغلوب بندد مقهور را با قاهر نمازعت وجه نباشد و اصل این

در قصه و در پیغمبر ظهور پدید آید یک موعی علیه السلام گفت ان معی دینی و دیگر مصطفی علیه السلام گفت ان الله معنا انکم انکم انکم  
از خود نظاره کرد و گفت معی نقاضل دید خود را بهتر از با روم دید معی گفت و با روم را با کسی نهاد و باز مصطفی نظاره حق کرد و گفت  
ان الله معنا در نظاره حق چنان مخلوب گشت که از خود و غیر خود غائب گشت همه عالم جنب نظاره حق تعالی نیست گشت و فانی را  
نقاضل نباشد ابوبکر را رضی الله عنه با خود یکسان کرد و جمله سخن همین باب است که لا یصعبه النظر الى الشی الا بالاعراض من غیره  
تا از حق اعراض نیفتد بخلق نظر نیفتد و تا از خلق اعراض نیفتد بحق نظر دست نیاید و نزدیکه بین خلق بتوفیقی تا از خود اعراض نکنی نظر  
سرسخو دست نیاید چشم ظاهر که شاید که صدر بر آید و بیشتر دو و یکبار نتوان دیدن سری که در و نباشد که در و بیند که رو و باشد که جز  
نظاره که یک باشد دیدار ظاهر شرک نیست و دیدار باطن شرک نیست آن دیدار که در و شرک نیست تا از یک روی نگردانی و یک سبب نیانی  
آن دیدار که شرک رو آید از یک روی تا گردانیده و دیگر چگونه بیند و الصنع و الصانع لا یجتمعان و الوجود و المعدوم لا یجتمعان  
الحق و الخلق لا یجتمعان الباقی و الفانی لا یجتمعان خلقی که با حق اجتماع کنند تا با نظر هر دو درست آید چون آنجا که خلق نیست  
حق نیست و آنجا که حق است خلق ندارد و نیست درست گشت که هر که نظاره حق است و در با خلق محبت نیست و هر که نظاره حق است و را  
از خلق خبر نیست از چیزیکه او را تفریب است با انصوت چگونگی که تا بزرگان چنین گفته اند که بنده را از توحید بگد نیست و هر که در عمر  
خوش گشت که موحذ نیست از بهر آنکه توحید یک و استن بود و چون کفنی تو دوس و دریت پس توحید بود و اطلب العلم افضل الاعمال  
و طلب کردن علم فاضلترین همه کارها دانند از بهر آنکه عمل بعلم راست کرد و ب علم طاعت معصیت کرد و چون علم بود معصیت طاعت کرد  
از بهر آنکه چون پای اندر طاعت نهد ب علم طاعت راتبه کند و تباه کردن طاعت معصیت است باز چون پای معصیت نهد و را علم باشد  
یا آن علم او را از دخل معصیت منع کند یا بر خروج تنبیه کند امتناع از معصیت طاعت است و بیرون آمدن بعد از توجع فی طاعت است  
و گفته اند که عالم بود معصیت سلامت پیش از آن باید که جاهل در طاعت است معنی قول پیغمبر علیه السلام که لیسکو یطلب العلم فیرضه  
علی کل مسلم و نیز اطلبوا العلم و لولا الصلین با این علم را تفسیر کرد و گفت در هر علم الوقت بما یجیب علیه ظاهر او باطن آن علم طلب  
کردن او فاضلترین اعمال است علم وقت است و آنچه بر بنده واجب است ظاهر او باطن ظاهر هر شریعت است و باطن حقیقت است شریعت  
گزاردن امر است و حقیقت ترک خصوصت است ظاهر آنست که آن کنی که فرمایندت و باطن آنست که آنچه ان باشی که در اندت  
ظاهر آنست که پامی از مبندی بیرون نمی و باطن آنست که چیزی بدست نظاره کنی ظاهر او باطن ظاهر شرفقت خلق است و باطن  
تفطیم حق است ظاهر گزاردن امر است و باطن قبول امر است ظاهر امر دیدن است باطن دیدن چون مریند در گذر و در جان بر میان  
بنده و باطن دیدن نمی است ظاهر گزاردن امر است باطن دیدن میلی است ظاهر صبر کردن بر بلاست و ظاهر باطن بر بنده نگاه داشتن  
و واجب است به هم گرس که بر اعات حق مشغولان شد پس اگر غلغله در آید معذره باشد همچنان که مودع کرد و بیعت را نگاه دارد و اگر نگاه داشت  
وزدید و تاوان نیست و اگر اندر نگاه داشت فرود است از محل مانت بخل همان آید مر اعات مانت خلق چنین است مراعات طاعت حق  
چگونه باشد این خوایج بنده که ظاهر است و دال و که باطن است همه در دست او امانت حق اند این نگاه صفت یعنی باید که امانت را نگاه  
دارد و هر که در امانت خائن یافتند را در و دیگری امین ندارند و چون در اندک امین یافتند در بزرگ هم امین دارند همیشه خائن  
فردتری آید و امین بر هر میرد و فرودتر آمدن را نهایت است و هر چه آمدن را نهایت نیست آنرا که فرود آمدن را نهایت است چون وال آمد

طلب العلم افضل الاعمال

توفیق شریعت و حقیقت

بسم الله الرحمن الرحیم

نهایت آمد و برتر و زنده را مقام و مکان پدید نیست و بی مکانی و بی مقامی را نهایت نیست چون آنکه مقصود باشد به نهایت باشد مقصود  
 را نهایت نباشد و هم لشفق الناس علی خلق الله من نصیب و اعجم و این طائفه مشفق ترین همه خلق باشد بر خلق خدا کسی  
 خواه عالم باشد خواه جاهل خواه طبع خواه عاصی بر طبع شفقت کند و تعظیم طاعت او را و بر عاصی شفقت کند تا بگوید که ایشان صلاح  
 باز آید شفقت بهتر از خصومت چون خصومت کنی تا او بپلاک شود چنانست که کمان می بری که مگر در رحمت خدای متقی است که او را بپنج  
 پس در دوسمی است که همه را فرسود و فروان آید پس نماز عت و خصومت محال است و در بخا سرت است که تا خورانه بیند او را خصومت  
 نامرد و خوشیستن بینا را خدای تعالی راه نباشد و اینجا چیزی عجب است تا ما و امیکه شفق خور را جوید با آن مقدار که خوشیستن شوکت  
 او را با او بان گذارند تا هم در اینجا افتد که آنکس بود که با او خصومت میکرد با شفق بزوی مشغول است و از خود فارغ و هر که از خود فارغ  
 باشد محفوظ حق تعالی باشد و محفوظ حق هرگز بپلاک نکند و اصل این دو سخن که ما یاد کردیم در دو نمایی ظاهر کردیم و یک نوح پیغمبر که گفت  
 رب لا تدع علی الارض من الکافرین و یاد او دیگر محمد مصطفی علیه السلام که گفت اللهم اهد توحی فانهم لا یعلمون و این همه  
 اینجا که یاد کردیم هم برین اصل رو و که در پیش یاد کردیم که هر که در صانع بیند شفقت بر او را و بدو با هر که در صانع بیند و شفقت  
 باشما از جمله بزرگان یکی چنین گفت که من روزی حمی آوردم همه عمر در استغفار آن حمد میخواندم تا که خدای تعالی از من تجاوز  
 کند گفتند چگونه بود گفت روزی یکجا در بلای دیدیم گفتیم الحمد لله که آن نه منم حجاب مرا گفت این از منم تو نیست و این از عیب  
 من نیست از ان خوشیستن دیدن از ان حمد استغفار میکنم و بگذارد اناس بما فی الید اهدم و با آنچه در دست ایشان است از همه  
 خلق سخنی تر باشد یعنی آنچه دارند بدیند و باز بگذرد و باز گرفتن از دو بیرون نیست یا اعتماد است بر یافته و بر غیر حق اعتماد و شکر است  
 یا استم و داشتن است و دهنده را که نیز میدویم و داشتن حق کفر است و این بناست بر قول خدای که میگوید و ما انفقتم من شئ قهو  
 یخلفه و از هدهم عاقی ابدی الناس و از همه خلق ایشان ناهتر باشند از آنچه در دست خلق است از همه آنکه هر کسی که شغول  
 بیند بجز خدای تعالی هر روز رحم کنند حال باشد که خود را بصفی آنند که بر دیگران با آن صفت رحمت کنند و دیگر معنی آنست که رغبت  
 کردن در آنچه خلق راست نگاه باید که با خداوند نیامد و تا در خزانة خداوند نمانده است نماند را بغیر خداوند طبع داشتن محال است  
 پس هر کس که رغبت کند بچیز است که در دست خلق است از دو بیرون نیست یا قضا را در دست تمام میدارد با آنکس با معنی تر و کرم تر  
 از خداوند میداند و حکایت است را بجز عدوید را که مالک نیار را چنین گفت والله لا اطلب الدنیا ممن یملکها فکیف اطلبها  
 ممن لا یملکها و بران اصل که ما نهادیم این سخن درست نیاید نخست باید که خلق بیند که خلق طمع کند و نخست باید که چیزی بیند تا  
 با دین چیز رغبت کند و من رای شوماسوی الحق فليس اعرف و آن کس که حق را می بیند نیار و از وی جز ویل حق خواستن  
 از بهر آنکه تا نخست از حق نظر بان چیز نکند و از سوال درست نیاید و چون نظر حق نگردد اند باشد که در ان اعراض جادوان نماند از حق  
 غیر حق خواستن چنین منظره است از خلق خواستن بنگر که چگونه باشد و اشدها اعدا صاعن الدنیا و از همه خلق ایشان رو  
 گرداننده تر باشد از دنیا از بهر آنکه دنیا بیغوضه حق است چنانچه در خبر آمده است که ان الله من خلق الدنیا له ینظر الیهما  
 بفضا لها چیز بیکه دوست باد و ننگه و تر با آن نگرستن محال است و چیز بیکه دوست او را دشمن دارد و تر او دوست داشتن محال  
 است و اکثرهم طلبا للستة و لا تاروا حرم علی تباعها و ایشان بیشتر طلب کنند سستی و در حقش باشد و تابست

و این از بهر آنست که خدای تعالی گفت من بطع الرسول فقد اطاع الله طاعت و طاعت خویشش کرد و ایند و این از بهر آنست که  
 نفس او بر موافقت حق بود پس موافقت او بود و موافقت حق بود و هاست حق بود و هاست حق بود و هاست حق بود و هاست حق بود  
 بچسبید که الله محبت خود بنده را در متابعت بنده نهاد و عطف را علیه السلام در دنیا این مزی است یکدیگر هیچ چیز نتوانی کردن که همان چیز  
 محبت من کسب کنی بهتر از آنکه او کرد و چون هیچکس را در محبت مقام برابر مقام او نیست اگر تو بدت با او و توانی بودن ترا بسند است  
 و در تحت این سخن اشاره میکند بر او که در گذشته و متدعان که ایشان چیزی گفتند و برین طائفه بهتان نهادند و آن آنست که  
 چنین گفته اند که ولی بهقامی رسد که واسطه از میان بر میخورد و نهایت ولایت محبت است و چون جل جلاله واسطه بود دست کرد باین  
 سخن که هر که دوست ما است و را واسطه نیست قولهم فیما کلفت الله البالغین اجمعوا علی ان ما فعل الله علی العباد فی کتابه و جبر  
 رسول الله علیه السلام فرض واجب حتم لازم للعقله و البالغین اجمع است این طائفه را بر آنکه هر چه خدا فریضه کرد بر بندگان  
 کتاب خویش و هر چه غیر واجب کرد فریضه است واجب حتمی لازم عاقلان و ابوالفان الا لاجموز الخلف عنها و لا یسع التفریط عنها  
 بوجه من لوجه لاحد من الناس من صدیق و ولی و عارف و ان بلغ اقصی المراتب و اعلى الدرجات اشرف المقامات  
 و انفع المنازل نشاید از آن بازا ایستاد و مر و با نشد در آنستی کردن هیچ و جز آن وجه کسی از مردمان که صدیق باشد یا ولی  
 یا عارف اگر چه بر تبت نهایت رسد و بزرگترین در چهار رسد در رفیع ترین منزله رسد و شریف ترین مقامها یا بزرگترین  
 سخن که ما یاد کردیم آنست که از بنده آداب شریفست یعنی هیچ حال و این را ز بهر آن گفته است که در بعضی متدعان خود را ازین طائفه  
 نمودند و ذمه باحت پیدا کردند و گفتند بهقامی رسیدیم از قرب حق تعالی که خدمت را ز بهر خواست و تحقیقان این ذمه با ایشان را  
 اگر فرادستندی و در بعضی متدعان درین طائفه هاند یا گفتند درین سخن و گفتند که ذمه با ایشان آنست که چون دوستی نهایت است  
 خدمت بر خیزد از بهر آنکه خدمت حصول قرب است چون محل قرب رسیدت محال است و این فیضالت بدعت است مجوز این کافر  
 و اهل معرفت ازین چیز را ذمه با ایشان آنست که هر چند بنده که است و در قب پیش باید با آداب مواخذه تر کرد و از بهر آنکه او بی طاعت  
 زوال قرب است بے او بان را بقرب راه ندهند پس محال باشد که علت وجود قرب بے ادبی باشد و با تقرب ادب بیکر در ظاهر است  
 میان خلق که قرب ترین خلق بحق پیغمبر اند و چون پیغمبران امر و نهی بر خیزد محال باشد که آزدن ایشان بر خیزد پس هر که  
 بر او ایثار و ادوار او ایثار از انبیا در گذراند و این کفر است و چون آدم یک ذلت معاشرت می صد سال توهر کرد و چون نوح  
 بیک خواست پسر معاشرت از بسبب ای توهر کردن نام او نوح کشت و چون داوود علیه السلام تعجیل کردن نخل او را و عده کرده بودند  
 معاشرت تا چهل شاد روز سران سجد بر گرفت و چون عیسی علیه السلام انبیا تا یک مکمل که ذلت لهم و لهم تحرم محال باشد  
 که یکدیگر بهر یک از ایشان نباشد بقرب بهقامی رسد که هر چه خواهد کند و شریفست از بفرموده دلیل بر کشت است که این قول باطل است  
 پس اگر این سخن را در نزد کی این طائفه درست کرد و که او این گفته است که بنده بهقامی رسد که عمل از بفرموده این تا و این طائفه علم  
 آنست که نشاید که از خوف خدای تعالی یا از جلالت و عظمت او یا از خوف و محبت او و آنچه باین نماز سار معانی مطلوب کرد و با چون  
 شیطانی درونی کرد و یا بمحالی کرد که خطاب از بفرموده و آن بر خواستن عمل از بفرموده استن خطاب باشد از بهر بزرگی مقام و ادب این  
 ترک عمل معذور باشد و مشکور و این را در شریفست اهل است نه بینی که ابوطیبه حجام خون پیغمبر بخورد و آن حرام بود

شرح التعلیل در التعلیل فی شرح التوفی

ح

لکن فرمودند و او را بیان آورد که در حیرت محبت میگرشت چه امر شریعت فراموش کرد این معذور گشت نیز که امرت ایست تا مصطفی علیه السلام  
گفت حرمت بدانک علی التاد و نیز عمر رضی الله عنه آن روز که پیغمبر علیه السلام الله را یکبار صحیح خواست کرد بهت اسلام بر و غاب گشت  
و در تعظیم امر خداوند تخریج گشت حرام فراموش کرد و زوایا بر آورد رضی الله عنهما و گفت المست انت امیر المؤمنین قال بل قال السنتا  
بل المؤمنین قال بل قال ایس الله سبحانه و تعالی قال بل قال فعلا م یقطه الدتیق دینا ابو بکر رضوان الله علیه را و را گفت یا عمر من تو  
هر دو بندگانیم ما را فرمان بر روی رسد صبرش فماند سومی پیغمبر علیه السلام و وید و گفت المست رسول الله قال بل قال السنا المؤمنین  
قال بل قال ایس الله سبحانه و تعالی قال بل قال فعلا م ذی یقطه الدتیق دینا پیغمبر گفت یا عمر اذهب فلام الغیرة فانما انا عبد  
افضل او هر دو شک نیست که عمر را بر پیغمبر اعتراض فرسیدی لکن در حال غلبه بود معذور گشت پس چون بحال نوحه شش باز آمد بعد از آن  
مشغول گشت تا چنین گفت رضی الله عنه ذلت اصله و اصوم و اتصدق و اتعق و محافان یعاقب الله علی ذلک پس این معذور  
باشد نه مشکور دیگر گشت که چون مصطفی علیه السلام در پیش جنازه عبد الله بن ابی بایستا و تاب رو نگار کند و خیر چنین است که فحشاء  
عمره جا و الصفة و وقت بین یدی رسول الله و بین الجنانة و وضع ید علی صدر رسول الله علیه سلام الله و قال  
یا رسول الله اتصله علی هذا المنافع و قد قال یوم فلان کذا و قال یوم فلان کذا اعماش میا در بر موافقت مراد او امر آمد که و کذا  
اصل علی احد منهم مات ایداً او مصطفی باز گشت و گفت صلوا علی صاحبکم سیر و ابیاه و او مؤمن بود رسول اعلی علیه السلام  
گفت یکبار میسرو کردیم بیانی تا امر عنی باشد مصطفی علیه السلام روی فر کرد تا برود و عمر رضی الله عنه خبر یافت میا در بر پیش  
پیغمبر علیه السلام ایستاد و گفت اتقوم علی قبره هذا المنافع و قد قال یوم کذا کذا و جعل یبذل مساویه چون عمر مغلوب گشت در  
حمیت اسلام از پیغمبر می گفت چه در غلبات تو عظیم گفت اگر چه او را ز سیدی که این گفته لکن معذور گشت و بر موافقت او امر آمد  
و کذا تقصر علی قبره انهم کفر بالله و سهله و چون خلافت نیست که اگر کسی را بر بیان خبر ساند یا زبانه رسد یا غمی یا بلائی یا مصیبتی  
یا عقل از زواجل کرد و خطاب از زواجل شود و شریعت از زوایا بر زمین پس هر کسی که او را این غلبات و حیرت از جهت حق یافتند ولی که شریعت از زواجل  
کرد که سلطان حق از همه سلطانها غالب ترست این زوال خطاب و بیم شریعت باشد امر شریعت است که تا بنه عاقل است و نیز مختار او را  
یا حکام شریعت بگیرند و نیز بیم امر شریعت است که چون عقل از زوایا بر زمین ده از زمین و اختیار زمین شود تکلیف از بردارند چنانکه صبیان و مجانین و معنی علیه  
از نام و آنچه باین مانند پس هر دو شریعت است تزدوال شریعت لکن شریعت او را یک حال تکلف و مخاطب است و چون  
فرمان را پیش رفت مشکور داشت و در یک حال خطاب از برداشت و بیک امر معذور داشت پس این قول که گفتند کار از بند  
بر خیزد و نه بزرگی مقام است لکن معذور در هشتن است بزوال خطاب و هرگز معذور برابر مشکور نباشد سیری بوده است از جمله  
بزرگان بر مراد او را ابو حاد و رستان گفتند این حال در پیش آمد و این ابو حاد را کرامات بود تاد حکایات آمده است که بسرب آب  
مرو مردمان روستا نعره مرد می شنیدند و بانگ شیری گفتند که شیری کسی را می در اندک لاج برداشتن و میا درند ابو حاد را دیدند بر درختی  
نشسته و شیری را در او حوان میکرد و چنانکه حجان کرد که عبه ابو حاد نعره بر زد و شیر را گفت اگر دوستان ما فقر و فاقه رسیده است  
و بخوردان دوستان طمع افتاده است دوستان را با دوستان خلافت نیست چون این بگفته نعره زدی و کرد او طوان کرد  
ندام که دام عجب ترست تسلیم ابو حاد یا حرمت داشتن شیر این مردمان میا درند و شیر را بگشتند و ابو حاد روی با سمان کرد و گفت

سنا ابو حاد را است که در حدیث

آرد و ستان لاد و ستان طمع بود و ستان زیاد و ستان خلایف نبود این خصوصت گوشستن در میان چرا بود و او را خود بود و ستان زین  
 این خوانندگی که لفظ دو ستان بر زبان و بسیار رفتی و گفته دو ستان چنین کنند تا این لفظ او را لقب گشت پس حال این بود حامد با کفر  
 چنان گشت که از نماز بازماند از بهر ترک شریعت را لکن تعظیم خداوند بر دل و غالب گشت تا چون طهارت کوی و روی بقبیله آوردی  
 دست برداشتی و خواستی که بگریه کنی گفتی الله پیش از آنکه آید گفته میبوش کشته و سفتادی او را این معنی از تعظیم افتاده بود  
 از او بهر خوار داشت شریعت را تا آنکه بود که این سخن را تا ویله و یکر باشد و آن آنست که سنده بمقامی رسد که کار او بر بخیزد مراد از من  
 نه بر خستن عمل بود چه بر خاستن ریج عمل بود چون ریج کار بر خیزد چنان باشد که کار بر خاسته باشد و این روشن نگردد و گویا مثال  
 این چنان است که چون کسی را دوست دارد از خدمت او چنان لذت یابد که دیگران از نعمت او چنان لذت نیابند پس از  
 عمل گریختن از بار کران گریختن است و چون محبت مؤکد کرد و محبوب شاهد کرد بر نظاره دوست همه کار خوش کرد و الم لذت  
 کرد و محبت راحت کرد و چون راحت گشت عمل نماند عام از ریج عمل نبالند و خاص بلذت عمل نباشد عام که ملی کنند و بگریزند  
 و خاص نشاط آزند و لذت تابند تا بزرگان چنین گفته اند هر که بر دل کران باشد خدمت او نیز برترین کران باشد و هر که بر دل عزیز  
 باشد خدمت او برترین آسان باشد تا عامه الشیخیه خدمت باید آوردن و خاص اساعته از خدمت باز داری جان از وجود کرد  
 اینست معنی قول خدای تعالی که طه ما از لنا علیک انقوان المشرق و اوعلیه السلام از خوشی مشاهده دوست چندان قیام نمود که  
 هر دو پایش میا سید امرا که بس چندین ریج بر تن مننه یا عجا میسفر مایند که از آن ریج کم کن و بر سر محبت زیاده میکنند محبت  
 بر زیادت اظهار بایست او امر کم کرد اندین ریج اظهار شرفست اما تا از محبت می افزائی من از خدمت چگونه که هم لذت مشاهده

سرور از الم نفس غائب کرد و بر خستن عمل برین وجه باشد نه بر معنی زوال شریعت و اندک مقام للعبد لسطق منه آداب  
 الشریعه من اباحتها محظرت الله و تحلیلها محصل الله او سقوط فرض من غیر عدل و کلا علة و هیچ مقامی نیست بنده اگر آداب  
 شریعت از وی نیست یعنی از بهر بلندی مقام یا نزدیکی حق تعالی هیچ حرام بر بنده حلال نگردد و هیچ فریضه بجز عذری و علی از وی نیستند  
 و این فصل ایستامی در پیش یاد کردیم و گفتیم که افتادن شریعت از بنده بسبب عذر باشد نه از بهر بزرگی مقام و آن افتادن هم  
 حکم شریعت است چون افتادن شرط صلواته اندا فرافتادن صلوم فرض و صلواته خیرت ایما و سقوط فرض و صلواته باین ماند  
 و چون او را از تشنگی بیم باشد عذری شریعت ظاهر نیست این معذور باشد و مثاب بود هم برین عذریه مشکوک لکن محل آنست که  
 او را این عذر نباشد بر تر باشد قما از بهر بزرگی مقام و نزدیکی منزلت آداب شریعت از وی نیستند لکن هر چند بنده بزرگتر کرد  
 با آداب مواخذ کرد و این متعارف است میان خلق که هر کس که بملوک نزدیکتر باشد از آداب بیشتر از آن طلب کند از کسی که با آن فیکتر  
 نباشد تا بزرگان چنین گفته اند که کسی را که بر جم ملوک امین خواهند کرد و نخست آلت بی ادبی از بهر بزرگی ناپس از آن در ساری ملوک  
 راه یابد و کسی که در ساری ملوک منادت یابد در حضرت ملک نیار د خندیدن و نه با کسی مزاح کردن و نه چپ و راست نکر استن و نه چشم  
 از روی ملک برداشتن و نه ناپرسیده سخن گفتن آداب صحبت مخلوقان با یکدیگر چنین است بنگر که آداب صحبت با حق چگونه باشد و صحبت  
 بر معنی دلیل است نه بینی که چون بنده در نماز ما مورست با استقبال کعبه التفات از او گناه است و انحراف همه تن بی عذری نماز  
 را تبا و گرداند اعراض از خداوند خانه بنگر که چگونه باشد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب از پیغمبر روایت کند که سید علیه السلام گفت ان العبد

ان داخل فی صلوته فالتفت یمناً وشملاً یقول الله تعالی عبدی تلتفت الیمن هو خیر لک منی فاذا التفت ثانیاً یقول  
الله تعالی تلتفت الیمن هو خیر لک منی فاذا التفت ثانیاً یا امر الله بتلاک الصلوة فتطوی فیضرب بها وجه العبد فیسقی بتلاک  
الصلوة فیقول یعبد الله ففتحت الله یوم القیمة کما فتحتک منی کل صلوۃ یوم القیامة لها نوریت لا اواجب یوم القیامة  
مظلمة سوداء این حال کسی است که در خدمت تبن التفات کرد پس کسی که در قربت بسر اعراض کرد حاشی چگونگی باشد و العلة  
والعلل ما جمیع علیها المسلمون وجاءت به احکام الشریعة وآن عطف و عذر یکدیگدی از بنده عمل بر خیزد نگاه عذر کرد که مسلمانان  
را بان اجماع باشد یا شریعت آنرا اطلاق کند فاما کسیکه خوشیستن را رخصت دهد بخلاف حکم شریعت اباست باشد و حرم دین تا بزنگان  
چنین گفته اند که کسیکه از همه با رخصت با بر کرد و اختیار کند خرم دین باشد و او را ادب با بر کرد تا توبه کند پس چون از همه با آنچه با حقیقت  
و با جماع نزدیکتر بود و اختیار کند این کس بن خویش ابا احتیاط گرفته باشد پس رخصت با اختیار کردن با آنکه شریعت بوی آمده است  
روان باشد برین فصل بنده ملامت گردد و رخصت که در شریعت نیانده است بر گرفتن کی روا باشد و بیاید دانستن که هر طریقه را حدیث  
هر که خواهد که در مملکت آن ملک باشد باید که پای از حد بیرون نهد و حد خدای تعالی شریعت است و هر که خواهد که در ملک اسلام نماند  
پای در حد شریعت نگاه باید داشتن اینست معنی قول خدای تعالی و تلتک حد فوالله فلا تعتدوها ومن یتعد حد و طاله  
فالتک هم الظالمون و جای دیگر گفت و من یعص الله ورسوله و یتعد حد و یدخله ناراً لخالقها وله عذاب مجین  
حدود خدای تعالی او را و نواهی و آداب شریعت است و پیغمبر علیه السلام گفت ان لكل صلاحة حی الا ان حی الله محاصره من حام  
حول الحی یوشک ان یقع فیه من کان اصغر فعل و اعلى رتبة و اشرف مقاماً فانه اشلا جتهلاً و الخالص عملاً و اکثر تقویاً  
و هر که صافی سر تراشد و عالی مرتبت تر و شریف مقام تر و با جتهل و ترا باشد و خالص عمل تر و پارسه تر از هر آنکه هر که چیزی نیافته باشد  
بود که در طلب آن تقصیر کند چون ادراک آن ماملول نباشد اما چون کسیکه او را باید که سایه در طلب تقصیر نکند و اگر تقصیری کند بر او نرسد  
پس چون یافته باشد و در حفظ تقصیر کند فوت شود و یافته که داشتن حسب تر از بنا یافته رسیدن از بر آنکه هر که نیافته است نماند  
که چه رها نیده است و هر که یافته بر پا نداند که هر چه بگذشته است و شک نیست که در حال غیبت خدمت ملوک نه چنان باشد که در  
حال حضرت و آنکس که در غیبت ملک کاری کند و تقصیر بسیاری کند و با خدمت ملک چیزی سایه نیز در جان در حال مشاهده خدمت کند  
نه تقصیر کند و با خدمت چیزی سایه نیز و ترا از کسی که با او چون دانند که ملک و رای بیند اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام چون چیزی  
او را سوال کرد که ما احسان قال ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه براءک پس این کسی که بی ادبی میکند از دو برین  
نیست یا چنان میداند که خدای تعالی او را نمی بیند اگر چنین است منکر است و کافر اگر میداند که خدای تعالی او را می بیند و با این همه ادبی  
میکند اگر چنین است بی شرم است و بیباید که بجزمت و سخت خواند از نده حق تعالی و آن کس که او را صفت این باشد صحبت حق  
را نشاید و مثال این آنست که هر بنده که او را بصغار ملوک آرند یکسے پیارند تا او را ادب آموزد و ستودی که او را از مردم بیارند او را  
بر آنکه در بندگی تار یا صفت کند با صحبت ملوک ایشان را چون بی ادب صحبت مخلوقان را نشاید صحبت خالق را که شاید و در انجا چنین  
آمده است که پیغمبر علیه السلام بی قصد پای دراز کرد و چیزی پرسید که گفت یا محمد اجلس جلست العبد و نیز در خبر آورده اند که دو بار یکبعبه  
در آمد بار هم کپایی در نماند بود و چیزی پرسید که در رسید و گفت یا محمد اجلس جلست العبد و نیز در خبر آورده اند که درمی آئی و خیمه است از

در وقت نماز که در وقت نماز است  
و در وقت نماز که در وقت نماز است

در وقت نماز که در وقت نماز است  
و در وقت نماز که در وقت نماز است

پیغمبر علیه السلام که گفت ای لاجون اکنون انشاء که الله طاعنکم بما یقیقہ چون اور خشیت و تقوی پیش بیاید درست شد که قرب منزلت و علو درجت ادب افزاید ند ادب بر او رو موحد اور توحید با حق تعالی صحبت کم از ان بنیاد که فاسق را در حکم عشرت و چون کسی با کسی عشرت کند کوی فاسق چون اور صحبت آنکس بکار بیاید از هم میخافت با توفی کند و اگر نماند تهمت برسد پس کسی که او را با حق صحبت بایر طبع قرب حق دارد محال باشد که بے ادبی کند یا بی ادبی نماند عیناً تا نابجا بے ادبی در نتوان یافت و این اصل است حق تعالی همه پیغمبران را پیش از آنکه وحی بایشان آمد با شبانی ریاضت کرد تا همه را در ایشان ساقط گشت نه یعنی که مصطفی راضیات الله علیه چگونه مبتلا کرد و جملات و جفای قوم خویشان ایشان را بر او روا کرد چون جفای خویشان بر او جفای بعد ان اعتماد نکند چون اعتمادی از همه بر میاز میگانه آن یافت که از خویشان چشم میداشت حق با او بود که تا امر بشاید همه قربهای تو بعد است و چون مراد بودی همه بعدهای تو قرب کرد نام بودن در وطن سبب غربت و بغیرت بودن سبب نکت تا تو از عرفل بنیم و در ذل عزت نماند با عزای آرامی و نه با ذل آنجا که عز طبع داری ذل پیش آریست تا ترا جز ماطع نماند و آنجا که نازل ترسی عزیز پیش آریست تا ترا جز از ما خوف نماند و درین معنی قصه یوسف علیه السلام یاد کرده اند که چون حق تعالی خواست که او را بر بیگانگان پادشاه گردانند دانست که چون ملک شود بر ملک اهل ملک اعتماد کند برادران را بر و بیرون آورد تا از قربیان بنیان نو میدگشت که بر بیدان نیز اعتماد نکند و دوستان را ریاضت چنین کنند و اجماعاً ان الافعال لیست بسبب الشکاة و

الشقاوة و ان السعادة و الشقاوة سابقتان بمشیة الله تعالی لهما ذک و کتابت علیهم و اجماع است که فعل بنده گان سبب نیکی و بدی نیست نیکی و بدی پیش رفته است مشیت خدای تعالی ایشان را و بختن او بر ایشان دلیل این قول خدای تعالی است که در شقاوت گفت ان ربک فعال ملایمید شقاوت بر ارادت خود است نه بر صورت بنده و نیز گفت ما نشاؤون الا ان یشاء الله معنی اینچنین باشد که بین ترا انگاه خواهیم که تو را خواهی مکن تو را انگاه خواهیم که من ترا خواهیم همیشه موجود مرید معدوم بود و معدوم مرید موجود اگر در ازل تو موجود بودی و ما معدوم تو ما را خواستی پس نه چنین ما موجود بودیم تو معدوم ما ترا خواستیم و ظنون نیست میان خلق که ارادت صفت مرید است و معدوم را صفت نباشد اکنون که تو موجودی نتوانی بودن جز چنانکه من خواهم پس محال باشد که در حال عدم تو مرید باشی و من مراد حق تعالی که زمین را قرین آفریدن کرد و گفت و در ربک یخاق ما یشاء و یختار گفت آنکه او آفریدیم او که زمین چون آفریننده هم کمزیننده هم منم اگر بتوانی که وقت آفریدن جز چنان باشی که من آفریدم پس از آفریدن نتوانی که مر باشی بے آنکه من کمزیننده عالم بایر بصفت کمزیننده تا شایسته کمزیننده و شایسته کمزیننده انگاه و جابل باشد باوصاف از کمزین فرماند پس مختار یکدیگر احوال است از اختیار ما جز است معدومی که خود

اورا هیچ عالم نباشد و او خود بذات خویش موجود نباشد محال باشد که او را اختیار یا ارادت باشد کما جاء فی الحدیث قال عبد الله ابن عمر رضی الله عندهما قال رسول الله علیه السلام هذا کتاب من رب العالمین فی سماه اهل الجنة و اسماء ابائهم و قبائلهم ثم اهل فلان و هم فلا یزاد فیهم و لا ینقص منهم ابداً و كذلك قال لاهل النار و این خبر گذشته است لکن در زیر این خبر خبری است و آن آنست که اگر از روزگرفته شد تبه تبه مر تو نبشتند او را و با اختیار تو پاک کنند و اگر بگویند نبشتند ترا در فتح کردن آن نبشته تبه تبه است و طایرت پدر بر فرزند کم از طایرت حق تعالی است بر بنده از پدر آنکه پدر را حق سبحان و تعالی گردانیده است تا او کی گشت باز از طایرت حق بر بنده

مجموعه کتب توفی که در این کتاب است  
 شرح توفی که در این کتاب است  
 شرح توفی که در این کتاب است



از غیر مستقامت پس چون بر با تصور ولایت خویش بر فردی بنده محلی می بندد و حال صغیر چون فرزند بالغ شود قدرت نیکو دار فرسخ  
 کردن عقده پرورالین مستقیم باشد که حق تعالی بکمال ولایت خویش بر بنده خود عقده می بندد و حال عدم بنده چون موجودی با اختیار  
 خویش عقده حق را فرسخ کند پس بنده را خود بکار نیست فرسخ کردن از حق است که او نداند که عقده که بستند و بجا بستند و چگونه بستند و بجا  
 بستند و چرا بستند چون یکی ازین اسباب نماز بچگونه اختیار ماند او را که تصرف کند و چیز یکبار از ان چیز خبر ندارد و قال الشیخ  
 من سعد بن یطین الله والشیخ من شیخی فی یطین الله واین خبر نیز زنده است کن در زیر این سخن در است و آن آنست که کتاب  
 سعادت و شقاوت را قرین کرد با نفع روح که در او میزند او را از ان خبر نیست از سعادت و شقاوت چه خبر باشد و حیات بدن نفع روح  
 است و موت بدن بزوال روح باز حیات دین سعادت است و موت دین شقاوت است چون بنده را اختیار نیست بحیات قوی  
 و از حیات و موت بنیت مجال باشد که او را اختیار باشد بحیات و موت ازلی و آن سعادت و شقاوت است چنانکه ترا زنده کردم و  
 ترا خبری با حیات بر دارم ترا خبرند و اختیارند نه از وقت نهادن خبر داری و نه از وقت برداشتن سعادت و شقاوت زمین کنم و با اختیار تو  
 نکه کنم نیز گویم عقده که حال بنده با تداوم شکم دارد مانند حال است با تداوم شکم زمین اگر با تداوم شکم زمین بنده را هیچ اختیار  
 نیست با تداوم شکم دارد او را اختیار نباشد و جمله این سخن آنست که پدید میکند در کتاب اخبار که نگاه پدید آورد کم را بسبب است  
 و از عدم بوجود آوردم بران صفت که من خواستم و باز بیرون بروم و از وجود عدم نگاه که من خواستم و چنانکه خواستم و درین  
 میان چنان دارم که من خواهم چون ترا بول و آخر اختیار نیست مجال باشد که در میان اختیار باشد و بچنانکه بول بوجود آوردت  
 و توانستی که موجود نگردی و چون می کرد این دست نتوانستی که میت باشی و باز چون معدوم گردانستی نتوانی که بوجود باشی و چون میت  
 گردانستی نتوانی که می باشی در میان اول آخر همان ملکه که بول و آخر بودم و همچنان قادرم که بودم معزول و عاجز نکشتم و تدبیر خطا نکشتم  
 بر تو خطا را و بر من خطا را و مجال باشد که مخطی او را باز شکاف و عاجز گردانم تقادر فرسخ کند اگر این روا باشد و او باشد که ملک است و  
 و مالک ملک شود و چون این مجال است درست شد که خلق را اختیار است و تدبیر و فصل و نه وصل چه حق تعالی هر چه خواسته است  
 کرده است تغییر خلق از حال بحال نیز تدبیر خلق است ظهور تدبیر از است بچنانکه وجود خلق در تدبیر از آمد است تغییر ایشان هم در ان  
 تدبیر از آمد است و اجود الله الخالیست به وجوب اللوائی العقاب من حیث الاستحقاق بل من جهة الفضل والعدل و

ساده استقصا در شرح ترمذی

من جهة ایجاب الله عز وجل ذلك و جماعت که اعمال بنده کان موجب ثواب و عقاب نیست از اجابت که بنده مستحق شود آنرا مثل  
 خویش کن واجب که کرد از جهت عدل و فضل کرده و از جهت ایجاب خدای که واجب کند آنرا و جمله درین سخن فصل یاد کرده است  
 یکے آنکه اعمال بنده کان موجب ثواب عقاب نیست از بهر آنکه بنده را برضای تعالی چیزی واجب نکرد و این فصل با استقصا در شرح  
 یاد کرده ایم و معنی درین آنست که خدای تعالی تحت و در کس در نیاید از بهر آنکه همیشه موجب برتر از موجب علیه سبب یا ایجاب و درست آید  
 پس خدای تعالی برتر از همه است بسطت بملک قدرت و بر صفات او را رسد که واجب کند هر چه خواهد بود و چون برتر از او کسی  
 نیست روانی باشد که کسی بر چیزی واجب کند و اگر بنده از انزل تا ابد بکار بود در رحمت خداوند خویش بگذراند حق منت سابق را  
 نکه کرده باشد لکن بر وجهی مانده لکن در مستقبل او را چه واجب آید بر خداوند و دیگر فصل گفت واجب از جهت فضل فعل عمل شود یعنی  
 مستفضل است و فضل او را صفت است و عاقل است و عدل او را صفت است عدل او واجب کرد کافر و عاصی را عقوبت کردن

و فضل و واجب کرد بوسه و مطیع را نواختن نه آنکه بر واجب بود و مخالفانرا عقوبت کردن یا بر افعال نواختن پس عدل را تا اثر در وقت  
 و فضل را تا اثر در موافقت اگر چه او را رسیدی بجهنمیت عذاب کردن و نکرد تا آنکه که جنایت بوجود نیاید اظهار تا اثر عدل را و اگر چه  
 نیاید ثواب بر خدمت برادر اظهار تا اثر فضل او معنی عدل آن خویش ندادن است و مالک اگر سده ملک خویش بکس نهد و معنی فضل  
 بنده و جوب نیکویی کردن است و مالک اگر ملک خویش بخشیدن رسد و این همه که ما کردیم اثر در مستقبل است فاما نزدیک این حقیقت فضل  
 و عدل در ماضی کردند بگردیده بفضول نظر کرد و قربت و ایمان نصیب ایشان آمد و بگردیده بعد نظر کرد لعنت و کفر نصیب ایشان  
 آمد و زمی حسین منصور را گفتند و انقول فی موسی علیه السلام قال حق و کفتم و انقول فی رفوعن قال حق قبل له ما صنع هذا  
 الکلام قال مما صفتن خبر بیان فی کابد بما جریا فی کاذل این سخن نظا هر شرح است آنکس را که مفهوم او نگردد لکن کسیکه بعین  
 حقیقت درین سخن نظر کند محض توحید است و قائل این سخن خلق را فانی میدانند در صفات حق چنین میگوید که حق را در وصف بود در ازل  
 یکبار فضل از حق عدل هیچ فضل نکرد و لکن الاثری از فضل با از عدل در آن بیاید لا محاله و فضل از حق و عدل و حق آنجا که فضل کرد حق کرد و  
 آنجا که عدل کرد حق کرد پس فضل او در موسی اثر کرد و از فضل حق نبوت و رسالت شرفی و مناجات و ساز انواع کرامات نصیب او آمد  
 و بفرعون بعد نظر کرد لعنت و کفر و دعوی خدائی کردن نصیب او آمد و این عدل آنجا حق چنانکه فضل آنجا حق زیرا که هر دو صفات  
 حق اند و صفت حق جز حق نباشد و دیگر گفت و جوب ثواب عقاب از جهت ایجاب خدای تعالی است یعنی واجب کرد و کس چنین  
 کنم با این بنده باین فعل چون بر بست ثواب را بر عمل طاعت چون تعلیق جزا بشرط که هر گاه که بشرط بود آمد و واجب شد و جوب جزا

ند از بهر آنکه بر چیزه واجب بود و تعلیق عقاب بصیبت همچنین و اجمعوا ان نعیم الجنة من سبق الله المحسن من غیر عدله  
 و اجمع است که نعیم بهشت آنرا است که او را از خدای تعالی سابقه نیکویی زنده است نداد بر علت یعنی فعل بنده علت نیست و جود بهشت را  
 از بهر آنکه بنده محدث است و احوال و صفات محدث جز محدث نباشد و بار حسن از خدا قدیم است و محال باشد که محدث علت باشد قدیم را  
 از بهر آنکه علت موجب معلول باشد پس علت سابق باید و معلول لاحق تا سابق در لاحق اثر کند چون چنین است محال بود و محدث  
 سابق و قدیم لاحق و عذاب النادل من سبق الله الشقاء من غیر عدله و عذاب و نوح آنکس است که سابق او را از خدای تعالی  
 بر بحق زنده است بلی معنی فعل بنده کان علت عذاب نیست چه علت عذاب شقاوت ازلی است و در اینجا ریزی است و آن آن است  
 که علت در معلولات بمقدار خویش تاثیر کند و علت را پیش از وقت خویش در معلولات حکم نباشد اگر علت ضعیف باشد حکم ضعیف کند و اگر  
 علت قوی باشد حکم قوی کند و اگر وقتی باشد وقتی کند و اگر ماضی باشد ماضی کند و اگر مستقبل باشد مستقبل کند پس اگر فعل بنده کان علت  
 بودی ثواب و عقاب را چون فعل وقتی بودی معلول وقتی کردی و چون فعل متناهی بودی معلول متناهی کردی از بهر آنکه مستحیل باشد وجود  
 علت و معلول بنده مستحیل باشد وجود علت امروز معلول فردا پس چون فعل بنده کان وقتی است و با وجود فعل ثواب نیست آن فعل  
 متناهی است و ثواب و عقاب ابدی است درست شد که ثواب عقاب تاثیر فعلش از فعل بنده علت ایشان نیست لکن ازل عبارت  
 است از آن وقت که وقت نبود و ابر عبارت است از آن وقت که وقت ماند پیش از وجود کون ازل خوانند و پس از فانی کون ابد  
 خوانند و وقت در زمان و کون در مکان در میان پدید آمدن وجود آمد و از وجود با عدم رود و موجود از عدم آمدن تغییر است معلوم  
 گشتن بعد الوجود تغییر است چون اصل نهاد عالم تغییر بود در حال وجود و تغییر بود اختلاف احوال پذیرفت و تغییر صفات پذیرفت

باز حق سبحانه و تعالی وجود او را اول نبود و سستی او را نهایت نبود و صفات او را صفت همین است و عدل او افضل هر دو صفت او اند و این هر دو صفت بودند و وقت و زمان و کون و مکان نه در آنها افعال تاثیر است این هر دو صفت ازلی بودند تا تاثیر ابدی که در عقاب ابدی از بهر عدل ازلی آمدند از بهر جفا و قتی و ثواب بدی از بهر فضل ازلی آمدند از بهر وفا و قتی باز در کتاب اشارت کرده است از بهر اینها این را

و گفت کما قال هو لاء فی الجنة ولا ابالی وهو لاء فی النار ولا ابالی ای هو لاء فی الجنة ولا ابالی من معاصیهم و جفا لاء و جفا لهم و هو لاء فی النار ولا ابالی من طاعتهم و وفا لهم و موافقا لهم و ازین میگوید است

گفت هو لاء فی الجنة ولا ابالی لان ما اعطیتهم ما نقص من ملکی شیئا وهو لاء فی النار ولا ابالی لان تعذیبی ایاهم اذاد فی ملکی شیئا و قیل لا ابالی لان تصرف فی ملکی لافی ملک غیری و قیل لا ابالی لان فی متفضل خیر منی و لا ابالی لان عادل غیر جائز و قیل لا ابالی و لا ابالی من صلا متلحد و قال و لقد ذرنا لجهنم کثیرا من الجن و الا انسی گفت

ما ایشان را از بهر دو نرخ آفریده ایم و این اشارت است که افعالیکه از ایشان در وجود آید میان آفریدن ما ایشان را و میان خول ایشان در دو نرخ علت دخول نبود چه علت دخول آفریدن ما بود ایشان را از بهر دخول چون دو نرخ آفریده ایم از بهر دخول هر گلی که در ملک خویش تدبیری نماند نخست باید که او را معزول کنند تا باز تدبیر او را فرسخ کنند و قائلان الذین سبقت لهم منا الحکمة اولئک

عصما صعدون در مقابل صفت اهل دو نرخ صفت اهل بهشت ایاد که بر ضد حکم ایشان و بیان کرد که العاد ایشان از جسم علت نه افعال قتی بود چه حسنه سابق بود و معنی این سخن آنست که ما ذکر کردیم و گذشته است آنچه بدیدی آید تا مفضل سابق است نه تغییر بندگان فعل را و همیشه مغیره غالب بود و مغیره مغلوب اگر بنده لفضل تفسیر کن در ان غالب او بود و مغلوب ما بس چون حق تعالی غالب است و مغلوب نه و بنده مغلوب است و غالب نه محال باشد که مغلوب بر غالب غالب کرد و در حق مغلوب و اگر بنده غالب کرد و نه ربوبیت ماند و نه عبودیت حق باطل کرد و باطل حق ربوبیت عبودیت کرد و در عبودیت ربوبیت و قالوا انما اعوفوا لاضال العباد

علاء علی بن اسبق طهم من الله تعالی گفت این طائفه چنین گفته اند که افعال بندگان علت نیست و جو مستقبل را که در مستقبل فعل ایشان چنین واجب کند لکن نشان است حکم ماضی را حکم ماضی این فعل واجب کند تا ازل بجهت کرد و وقت را و در وقت سبب کرد و در بار بار حجت آورد این سخن را کما قال النبی علیه السلام اعلموا فکل امیس المخلوق له و این جوابی است که بی غیر علیه السلام و در تفسیر رضی الله عنه گفت ما کار بجای بگذاریم و برگزیده تکیه کنیم رسول علیه السلام گفت نه و لکن کار کنید که آن کار آسان کرد و اندک و از بهر آن کار آفریده اند و گفت رضی الله عنه لان طاب لعل این سخن بزرگ است از بهر آنکه رسول علیه السلام بیان میکند که بنده حرکتی نچنید و سکون نیاراید و سخطی ننگرد و خطرتی نماند ایشان را که قسمت خلقت آمده باشد و او را از بهر آن آفریده باشد و در وزیر این سخن اشارتی است که تراد و وقت طاعت کردن آن عز بسکه من تراد از بهر خدمت خویش آفریده ام این عزیز تر از بهشت و طمع بهشت و تراد و وقت معصیت کردن آن ذل بسکه بوانی که تراد از بهر جفا آفریده ام این ذل از عذاب دو نرخ صعب تر از بهر دو نرخ جفا بجای بگذارم چو نامر انباید من خدمت را نیا فریتم و تا ناشایسته من نباشد جفایا فریتم چون مرا بایسته بهشت است این خط

و چون مرانشایسته دو نرخ را چه خط و قال الجنید و جعل الله الطاعة عاجل و الله على ما سبق له من الله و كذلك العصية میگوید طاعت علت نیست لکن بشری عاجل است مرانچایش از در سابق رفته است از خدای تعالی و این سخن است که از بهر این شرح

داراست کن مثالی نسیم این را که سخی سخن بان مثال ظاهر کرده و عادت ملوک است که چون کسی را از بزرگان خوش بزرگوارانند که در  
 و بر تر خواسته کشید علاقی و اما راتی بر پدید آنگند که او را دلیل کرده بر عنایت ملک بتدلیج او را بر بزرگشند و اما نگاه که از کج خادمی بحکم  
 سر بنکی رسد پس بحکم امیری رسد نگاه او را و استی دهند تا در آن ولایت خوشتر را که بسیار و بنده و از حضرت غائب کرده و ملک  
 بحضرت با آن آورده ایم سخن چند در حدیث چندین میگوید که این طاعتی که بر بنده میرود بشری عاجل است تا بنده دلیل کند که او ز خدمت  
 را بشناسد مگر خود را حمت را بشاید و معصیت بر ضد آنکه اگر فردا استی حمت بودی امروز سزای معصیت نمودی و در زیر این سخن است  
 عجب خدمت امروز است و نعمت فردا خدمت آن من است و نعمت آن توان من بهتر از آن خود در دنیا بشاید استی آنرا که آن مویست  
 در سزای بقا چنانکه آن تو است بشری را معنی این باشد و معصیت بر ضد این بس این حکم ظاهر است با حکم باطن ازین  
 نیکوتر است و آن آنست که دنیا غیب است و حققی حضرت غائبان محبوب باشند و حاضران مشاهده در حال غیبت سزا محبوب  
 آنکرم و در حال حضرت ترا محبوب چرا که جمال غایبی حاضر کردم کمال حاضری پر از غائب کردم با جفا و معصیت اهل معرفت کردم چون  
 جفا و معصیت آمرزیدم اهل علمت چرا که مردم بشری عاجل نیست و ازین نیکوتر هست و آن آنست که اگر فردا بجای حمت منسختی  
 کردن در وقت چون جفا کردی معرفت زوال آوردی بشری عاجلین باشد و ازین نیکوتر هست و آن آنست که چیزی نکردم که  
 پیش از آنکردن من بدانستم که چه خواهی کردن اگر کردن تو را با ما یکجا خواستی کردن دانستم ما که چه خواهی کردن از آنشانی منش  
 کردی هر که معیوب نزد و بدانند که معیوب است او را در کردن بعیب نزد اگر چه او را از آن عیب زبان دار پس مجال بود که معیوب  
 عالم بود و از آن عیب او را زبان نبود و با آن عیب رو کند بشری عاجلین است و ازین نیکوتر هست و آن آنست که دشمن  
 را در پیش خود بر پای ننگند و خواهند که هرگز دشمنانند و نخواهند که هرگز دیدار از دوست بردارند تا عداوت قرب را بعد کند  
 و محبت بعد را قرب کند عداوت دیده را نادیده کند و محبت نادیده را دیده کند محبت اگر چه غائب است بدوست ملوک است و عداوت  
 اگر چه حاضر است دشمنان ملوک است پس محبت غائب را حاضر کند و عداوت حاضر را غائب کند محبت معیوب را به عیب کند  
 و عداوت به عیب معیوب کند محبت ناشایسته را شایسته کند و عداوت شایسته را ناشایسته کند محبت پلید را پاک کند  
 و عداوت پاک را پلید کند چون من ترا از خدمت غیر خویش منع کردم سزای غیر خویش ندیدم و چون بخدمت خویش مشغول  
 کردم سزای خدمت خویش دانستم ترا آن بس که در وقت سزای منی فردا ترا چه بکارند بشری عاجل نیست و ازین نیکوتر  
 هست و آن آنست که نام تو را من بخدمت من نیامدی ترا این بشری بس که مراد منی و من در بدو تو محبت خدمت ترا نیست  
 قیمت ارادت مراست اگر هر چه مرا حمت است برابر کنی با ارادت من ترا ارادت من برتر از حمت من بس آنکس که من او را  
 خواستم تا خاص مرا باشد در ملک من که قدرت باشد که او را از من بستاند در وقت خدمت ترا این بشارت بس بشری عاجل  
 این باشد و قال غیر العبادات حلیة الظواهر الحقیة و یلیق تعطیل الجوارح من مدتها عبارات پیرایه ظاهر است و  
 حق تعالی رواندار که اندامها بپیرایه دارد و معنی این سخن آنست که عبادات علت نیست و جوب ثواب را از هر آنکه حق را  
 بهمانه نباید با آنچه کند و چیزی نیاز نباشد یعنی نفرموده بندگان را که طاعت کنند از هر آنکه تا طاعت علت کرد و نوشت و بر  
 او روانه نیز نمی کرد از معصیت از هر آنکه تا معصیت علت کرد و امانت و عقوبت او را ملکن از امر تراستن بنده خواست

بپیرایه ظاهر است و بپیرایه غیب است

عده با دغیر از جاکجا و نا بپسندیده آوردن در وقت بیرون نمودن و انعم نمودن از است

بطاعت و از منی کردن پاک کردن بنده خواست از آلائش معصیت و این اشارت است بجهت زهر که هر کس را دوست دارد چنان  
 خواهد که او را آراسته بیند و این در عرف خلق ظاهر است مثنی که مادر و پدر چون ایشان بر فرزند شفقت است همیشه میکوشند آراستن  
 او و پاک کردن عیبهای او و اگر بر کسی بیکانه بسیار عیب بیند بر اول ایشان اشارت کند اما چون بر فرزند نظرش از آنکس مایعیب بیند  
 قرار و آرام نماند و جمله معنی این سخن آنست که ما بندهگان را نه از زهر که طاعت فرمودیم که ما را بطاعت نیاز است لکن از زهر آن فرمودیم  
 که خواهیم که بنده ما را آراسته بیند و نه از زهر که معصیت نمی کردیم که ما را از معصیت محبت یازبان لکن خواهیم که بنده ما را آراسته  
 نبیند و عادات ملوک آنست که چون سپاه عرض خواهد کرد هر کرا جلوه نمود جامه دهند و هر کرا سلاح نمود سلاح دهند و هر کرا  
 اسب نبود اسب دهند و نخواهد که کسی خادمان ایشان از آراسته بیند و از بهرین گفته که حق تعالی شب قدر در آخر ماه  
 رمضان نهاد چنانکه پیغمبر گفت اطلبوها فی العشر الاخر من رمضان لبعثت یومین اولی و ثلثت یومین  
 اکتفیه که حکمت و امانت که شب قدر مومنان را جلوه خواهد کرد هر فرستگان تا جواب قول ایشان باشد انجعل فیها  
 من یفسد فیها ویسلفک الماء اگر باهرامی دیگر جلوه کردی در کنار ایشان بعد از آنکه دیدند که در پیای رفیق سوخته  
 معاصی و پندندی بر دست قبح دیدند که بر زبان غیبت دروغ دیدندی و کوش ایشان بسمع غنا دیدند که در وقت ایشان در  
 خانه معصیت دیدندی و شکم ایشان پر از حرام دیدندی تا وصف بندهگان این بود در آسمان بسته بود و فرشتگان از زمین آمدن  
 دستوری نبود چون ماه رمضان آمد بدین غیبتها ذکر آمد و کوشها را بدل صلح غنا صلح علم و چند آمد و چشمها را بدل نظر حرام نظر  
 مصاحف آمد و در کنارها را بدل مزار میصرفت آمد و دستها را بدل قبح صدقه آمد و پاها را بدل رفیق بگرام قیام لیل آمد و شکمها را بدل  
 حرام روزه آمد و تنها را بدل خلوت معصیت قیام لیل آمد و در پای آسمان کشادگی داشت ملائکه از آن فرود آمدن آمد تا نظاره و دستان  
 او کنند و دستان را عرضه چنین کنند در زنجیاری رسد که پوست را بیا را بد و بر زنان جلوه کنند حق را بیشتر رسد که مومنان را بسیار آید  
 و بر فرستگان جلوه کند و بزرگان چنین گفته اند که از دست بریدن زنان نجابت طهارت و دل بود که چلا اول زبان از طعن بریدیم  
 لاجرم امر و دستها بریدیم و این سخن را معنی نگاه بید داشت به عبارت چون نان نجابت خویش دیدند همان بان که بکلامت مشغول  
 داشتند بتأییش باز آوردند و گفته ما هذا بشر ان هذا الاملاک کدی ملائکه نیز چون از حق تعالی در آراستن ایشان این معنی  
 بدیند زبان را از مقام طعن بمقام عذر آوردند چنانکه خدی تعالی گفت الذین یحجلون العریضی ومن حوله یسبحون بحمیل  
 ربهم و یومنون به ویستغفرون للذین امنوا همان عیب کوی عذرخواه گشت طعن کند و شقیع گشت عنایت دوست چنین کند  
 و دیگر آراستن از بهر عرضه کردن بعرفات باشد چنانکه پیغمبر گفت علی السلام ان الله بیاهی بالناس عشیة عز و قناعة و بیاهی لهم صیة  
 و یا لهم خاصة بیایات نازیدن و تقسیم عرضه کردن دوست را چنین بیاریند و بدر خانه میرون فرستند تا از آن و نازان بیرون  
 رود چون ایله بود بر حال خویش نازد و چون زیرک بود بر پیرایه دوست نازد و تا دوست آراسته نبود از هزار چشم یک  
 روی تکران نبود چون بیاراستند همه عالم نظاره او گشت باز آیدیم بجهت عودت تا مومن در خان دمان خویش است و در وطن  
 خویش یا اولاد است او را با استغنیست چون از وطن بیرون شد و از خان دمان خویش جدا گشت و از اهل و اولاد خویش بر بیرون  
 در دنیا نعمت خویش پس تفکرات و نیت وقت سہابت آمد با دنیا بدگانه آراسته بودی بدینا سترای نظاره خلق بود که چون

سه روز در شب نماند جوان در خواب بود دست خویش را کشفت

کلمه در بیان طبع نام آراستن است که گاهی از شرم نیز میزند تا ای اشعور گویند آراستن

خواستم که سرای نظاره ملائکه ما کردی پیرایه خلق از بر تو برداشتم تا پوشیده نظاره ایشان از شانی چون برهنه کنی منرا و نظاره ماشری  
همی بنیاید که آرام و با بیخند داشت از بهر میل طبع بود و از بهر صلاح بیشتر نه از بهر آنکه ما و را بکار نبودیم چون ما آمدیم بهر پس قفا  
آورد و زل غریبی بر عجز وطن آورد و وحشت غربت خلوت بر انست و نشان بدل آورد و رخ سفر بر لغت بدلت و در تعلق بدین  
که او را بزنا کس دیگر بکار نیاید آنکه او را خانه بیاورد و حال این بود آنکه او را خانه ندانند یا بدینکه کمال او چگونه باشد چندین رخ بیاید  
تا نظاره پارنگ کند از همنشها و الفیایریدن بلید سنگ چو پانز چنین باید حق جویانرا چگونه باید تا بعضی از بزرگان چنین  
گفته اند که حاجی از خانه تا مکه همه سنگ بیند چون بخانه رسد همه سنگ بیند و او امرست که بنماید و سنگ اندازد از آن  
سنگ انداختن اشارت است که مرستک بکار نیست مرافدا و نرسنگ بکارست و چون بخانه رسد مرستک طواف کردن تا بخانه  
رسد روی بخانه دارد چون بخانه رسید اعراض باید تا طواف کند اگر از خانه خانه بایستی اعراض چو بایستی و ازین عجب تر آنست  
که در طواف امرست تا چپ سوی خانه آورد نه راست اگر از خانه مراد خانه بودی راست سوی خانه بایستی آورد نه چپ که راست  
بر چپ فضلست و ازین نیکوتر گفته اند هر که دوستی بود و بیدار زدست راه نباید جز از در و دیوار و طواف کردن چو در وارد  
چنانکه شاعری گوید سه آمرم علی الدین در حیا لیل علی اقبل ظل الخلد ارفد الجبل ارفد و ما حیل اللد و اشغف قلبی ببولک حجت  
من سکن الدیار و دیگر عرض کرده اند آنست که در کور باشد تا مؤمن در دین نیست و با غیر حق آرام گرفته است ملائکه بسؤال  
نیانید و آن آرام او حق ظاهرست نه در یک خلق و باطنش با حق است و کس از خبر نیست همه نظاره ظاهر و باطن غائب باز  
حق تعالی نظاره باطن هست ان الله لا ینظر الی صورکم و اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم شایسته باطن چو  
زمانی باشد پدید کنیم که حقیقت کدامست و مجاز کدام دور در این سری عیبست و آن آنست که ملائکه چون باول طعن کردند عیوب  
نظا هر یاد کردند الخجل فیها من یفصل فیها و یسفک الدماء حدیث باطن گفتند زیرا که از نظر خبر داشتند و باطن خبر داشتند که از جهل  
باطن خبر داشتند عیوب ظاهرا نشاناید دنیا مدی تا جوابی که در آن اعلم ما لا نعلمون اعلی علم کمال و لظنهم لا تعلمون کیف اعلم ما تعلمون  
چون خواست که این گفته را تحقیق کند و خبر اعیان کرد و آن اسباب که بنای طعن بود از میان بر گرفت و همه ملاحظه برید  
و او را در زمین گرفت که در کاغذ ملائکه از نظاره او فرستاد و تا هر چه گوید آنکه گوید اگر او مؤمن بحال حیات غیر حق بود  
پس زوال حیات همه حدیث آن خبر کردی و هر که بر چیزی عاشق بود چون عاشق که همه معشوق را یاد کند چون مؤمن  
هر که هیچ چیز یاد نکند از آنچه از او بستند دست شد که او را آنچه داشت از غیر حق عشرت بود نه محبت عشرت را توقیت  
بود محبت را در او چمن در کوه سوال آمد جواب ز محبت آمده از عشرت یا ز زوال بود و محبت را زوال و این بود هر چه در محبت  
بستند در آن همه چیز باقی ماند غیر از آن تواند کردن که او را و آنرا که ندارد حق باز مینماید که تا از غیر ما بجز ذکر می یاراست نیست که نام ما  
پس می دانا از غیر ما بر کردی بر مات راه نیست تا بر تو از غیر مات اثرست سوال کنیم تا از غیر ما بگوئی چون همه آشته پاک کنیم و از همه  
حلائق باینهم تا بجز ما کردی و در بمانی الحاکم سوال کنیم تا هر چه کوئی از ما کوئی تا بزرگان چنین گفته اند که هر که خویشتر را  
بافتیار در حال حیات چنانا بجز ذکر اند که با نظر خود بگوشتن بود الموت حرامست او را که بنزد باطل هم دوست برود چو حدیث  
آن کنی کما وئی و اندروئی باز کردیم حدیث و طلیت در زیر این جلوهها اشارتست که حق تعالی باز مینماید باین معنی که یاد کردیم

که هر که خواهد که دوست خویش را جلوه کند بر اول شو شاند و الکا ه جلوه کند کنند مایه بنه کنیم و انکا ه جلوه کنیم ایشان بیار است پس بنامیند ما بنامیم انکا ه بیاریم لکن اگر ترا آراست بنامیم آرایش ملت محبت کرد و بر بنه نامیم تا بداند که محبت ما را علت نیست و اگر ترا در آنچه داریم جلوه کنیم خوشیستن را بینی و از خوشیستن بینی ما ترا مجر کنیم تا ما را بینی و از ما بینی تا ما دام خلق را شانی جلوه نکنیم اما کما کنی که تو بر ما عزیزتر بآئی که بر غیر ما عزیزتری چون همه از تو برگردند اکنون جلوه کنیم تا بدانی که ما را از تو بکارست و عزیزمائی نه بغیر ما باز کردیم بلکه علیه دلیل بر آنکه طاعت چیست ظاهر است آنست که ظاهر تبع باطن است و حق تعالی در کتاب بیان کرد که صفات باطن جلالت باطن است گفت حبیب الیکم الایمان و زینده فی قلوبکم ذینت هلیت بود حق تعالی بسودا و کما ایمان در باطن تو ندان نهادیم که ما را ایمان باطن تو نیاد دست کن خواستیم که باطنت با معرفت با آراسته کرد چون باطنت بهر اینها آراسته گشت بر ظاهر است نیز طاعت نهادیم تا باطن محبت آراسته باشد و ظاهر هرگز دست و خواستیم که ظاهر و باطنت آراسته باشد انکا ه آرایش باطن بخود مضاف کرد و گفت حبیب الیکم الایمان و زینده فی قلوبکم ذینت هلیت بود حق تعالی بسودا و کما ایمان متزین بود فعل مزین بود و مزین و تحجب بنده را از صفات بندگی خالی کرد و از هر کلمه مفعول بصفت خویش موصوفت نباشد بصفت فعل موصوفت باشد حق با تو نماید که از آنجا که تو می محبت ما من نه آن هم که خود را در دل تو دوست کرد و آینه ام که تو محبت بودی محبت ما در دل خویش خود آرزوی ما محبت تو ایم تا باطن ترا جای محبت خود کردیم محبت ما نهادیم تو کی توانی که عدالت نبوی ما بیار استیم تو کی توانی که بیالائی ما بشیم تو کی توانی که محکومانی که محکومانی درست گشت که باطن تبریز حق آراسته آمد دست گشت که ظاهر نیز تبریز حق آراسته آمد از هر آنکه باطن اصل است و ظاهر تبع محال باشد که اصل را فعل نباشد و تبع را فعل باشد ظاهر تبع باطن گشت و باطن اسیر حق باطن چنان چنان که بنده اندیش و چنان باشد که بداند نش انکا ه ظاهر را بر موافقت باطن سکرو اندر مشمل باطن چون مثل اصل درخت است مثل ظاهر چون مثل انعمان است مثل مثال چون مشمل ظاهر را باطن انعمان است محبت بعد اصل درخت بنجید لکن در او نباشد که اصل درخت بجنبه و انعمان بنجید این مثل است ظاهر را باطن در او باشد که بر ظاهر خلاف رود و باطن بر موافقت ثابت و لکن در او نباشد که باطن از جای برود و ظاهر هر جای باشد که بر شمار از درخت پدید آید بیاید اصل درخت دیگر کرد و اگر شمارش کرد و آید مایه و آب آمد درخت بر جای خویش است و مثل آراستن خواج بطاعتها چون مشمل آرایش عروس است به پیرایه آنکه خواهد که با مخلوق خلوت کند با نازع جوهر بیار ایندش و کوزه میانش راست کنند آن حراست یا مخلوقه صحبت خویش کردن پس آنکس که او را صحبت حق بیاید و لی حرکت او را بیار ایندکن در نیز این کلمه در دست و آن آنست که پیرایه هم ملکه بودیم عاریتیه انکا ه ملکه ز عاریت پدید آید که بکار شاه فرود او را پیرایه در آید ملک است و اگر بر سر بالین بگذارد عاریت است کنار مومنان کورست آن ایشان آنست که با خویشین بگردد و بر بند و تحت لبین اشارتی دیگر است شاه را از عروس مهر کارست نه پیرایه اگر مهر با خویشین برد سیه پیرایه وصال یا بد که مهر ما خواهد بود و با پیرایه فراق یاد و مردمان بر دل است هر زنان برنج باز کردیم بلکه جلالت محبت چنین واجب کند که دست را آراسته دارند تخت بیار ایند پس عرصه کشند مانده که درک را تا آورده است هر خانه دارد چون پیشو بدو جامه پیشاند بشود در سرمه کشد کوی فرستد و او فار که خود آورده بیند و در خانه دارد که کسی در او آورده بیند هر حکم محبت چنین است و ازین نکو تر سخن است و آن آنست که چون ملکه کودک را از کوه آورده

اینهمه بیانشان نشان و نظیر خود در زبان و سخن است

بردارد و محبت بر کنار که در بار بشوید و سخت دایه بشوید و مگر کنار که در محبت بود از دیدن آن آرایش منع نکند و دیده عیب و اینجا چون محبت نمود عیب دید تا عیب پاک نکرد با و محبت نکرد این شش است که یا در هر حق تعالی همچنین مؤمن را طاعت فرمود و از معاصی نهی کرد تا آراسته باشد و آلوده نباشد همچنانکه مادر با فرزند کرد پس اگر آلوده گشت این بنده را بنحو آلوده نشود و بدگفت و این عوالی ربکم و تسار عوالی مغفرة من ربکم و تو جو الی الله جمیعاً ایها المؤمنون تو بجمع باشد مادر زبان چون کودک را آلوده دید که زبان ریج اگر بسین برینست از پنج شستن حق سبحانه تعالی تر با آلودگی باز خواند که بیاترا بشویم که جز من کس ندارد که ترا بشوید و آن مسکین بنادانی خویش بدست با میکرد و در با زنی آید و از آن در که او را میخواستند که بیزان و از آنجا که میزنند میدوید و اینجا که میخواستند نمی آید نیست معنی انبیا و اسرار عوا و تو جو دوستی واجب کن از آلودگی نگاهداشتن و چون آلوده گشت بشستن و همچنانکه پاکداشتن شرط محبت است از پلیدی پاک کردن هم شرط محبت است قال محمد بن علی لکتابی و لا اعمال کسوة العبودية فمن ابعد الله عن القسمة تزعمها منه ومن فرغ من استشفق علیها و لا دمها گفت کار با پوشش بندی است و هر کس که خدای او را بوقت قسمت از رحمت دور کرد و امر و کار بجای گذارد و هر که وقت قسمت رحمت نزدیک کرد ایند بر کار کردن مشغول کرد و از وجدان کرد و معنی این سخن و اشد اعلم آنست که امر و زرع اعمال بندگان موجب ثواب عقاب نیست لکن موجب قسمت است و موجب هرگز موجب نکرد طاعت امروز و دلیل است قربت ماضی را و معصیت دلیل است بجا و ماضی را تا ایجاد و ماضی علت کرد و معصیت وقت را و معصیت معلول بجا بود و تقریب در ماضی علت کرد و طاعت وقت را و طاعت معلول تقریب کرد و پس تقریب و ایجاد در ازل علت و موجب طاعت و معصیت را و طاعت و معصیت موجب است و معلول آن هرگز موجب موجب نکرد و معلول علت نکرد و اگر این روا باشد مفعول قائل و او باشد و این مجال است و این را نیز آن گفته کم که ملک هرگز دشمن را خدمت نفرمایند خدمت از دوست خواهند تا بزرگان چنین گفته اند که خدمت دشمن جنایت است و تقدیر دست و این متعارف است میان خلق و چون کسی را با کسی خوش نباشد اگر آنکس خواهد که خدمت کند آن خدمت بر و چنان کران آید که کوئی جنایت میکند و چون کسی را با کسی خوش باشد حیل کند تا او را بپذیرد مشغول کند تا از پیشش و غائب نکرد پس خدمت کردن بر و بر دوست و بر و درگاه دوست را بر جای کنند و معصیت کردن از در رسیدن است و دشمن را از در برانند اکنون کمائی رجله شد اشارت میکنند که توفیق دادن بر طاعت و دلیل تقریب زل است و تقریب تا تر محبت است و خدا لان کردن و فرود گذاشتن در معصیت و دلیل ایجاد ازل است و ایجاد تا تر خدا و است و هر که را دوست دارند نزدیک گردانند و بیارایند و هر که را دشمن دارند دور گردانند و بیارایند پس تقریب حق گراست است و آراستن و توفیق طاعت است و ایجاد حق امانت است و آلودن خدا لان و معصیت و شاید که معنی کسوت عبودیت آن باشد که بنده مؤمن با اتفاق طولان حق است و حکم بندگی آنست که بنده مأمور یا بدو معنی و خدای تعالی آمر و نای تا میان بندگی و خداوندی فرق باشد و چنانکه هرگز از بنده بر خداوندی معنی نباشد بنده هرگز از امر و معنی خدای تعالی خلق بنا شده پس این طاعت کردن با طاعت کرد و معصیت نهی معصیت کرد و ما هرگز بندگانه از آنچه صلاح دید و معنی کرد بنده را از آنچه هوان نسا و بد ما با طاعت پوشیده گردند و از معاصی پاک باشند تا نشان بندگی بر ایشان پیدا آید از هر آنکه بندگی با بنده باید و بنده بندگی امر و معنی است معنی کسوت عبودیت این باشد و شاید که معنی کسوت عبودیت آن باشد که بندگی آن است و بنده را بعد از نبرهان خوانند که مستدل باشد

له ذره بالغیغ الشکره با ربکم بیان در کوه آراشت الفات

له ذره بالغیغ الشکره با ربکم بیان در کوه آراشت الفات

بسی



به رتق و عرب راه کو فتره اطریق معبود کنیز و شتری را که از بار کشیدن تار و پیر گشته باشد بپیر معبود کند چون بندی که ذل است ذل  
 در امر دینی است و همیشه آموختن و عزمی باشد و امور دینی ذلیل پس بنده همیشه بجز طاعت آراست باید تا ذریه ذل را باشد و از مصیبت  
 همواره پاک باید تا ذریه ذل نمی باشد تا کسوت بندی پدید آید پس چون پدید آید که نشان بندی ذل است ذل کسوت و استی و منی باشد  
 و نشان خداوندی عزت و عز آنست که آموختن و عزمی باشد و هرگز نشاید که خداوند از صفت عز خالی باشد و بنده از صفت ذل و هرگز  
 بصفت خویش عزیز باشد و خداوند عزیز باشد و بنده بذل عزیز باشد و هرگز در حکم بندی ذلیل تر نباشد یک خداوند خویش عزیز تر بنده  
 را پیش خداوند آن باید بیرون که خداوند را نیست و آن ذل بندی است تا آن یا بد که او را نیست و آن عز خداوندی است تا در مثل  
 گفته اند وضع الخذلان فلهوی عز و این چنانست که خدای تعالی گفت و الله العفی و انکم العقل و خوروا صفت غنا نهاد  
 بود که از صفت فقیر پس هرگز خداوندی از غنا جدا نکشت و هرگز بندی از فقر جدا نکشت هرگز در بندی خود را غنی داند خداوندی  
 میجوید خود را فقیر باید دیدن و پیش خداوند فقر باید بیرون تا غنا یا بد که پیش غنیان غنا بر وفق مبارک آرد و هرگز پیشش نیباید  
 فقر بود غنا باز آرد و هرگز پیش عزیزان عز بر ذل باز آرد و هرگز پیش عزیزان ذل بر عز باز آرد و دلیل برین آنست که نبی  
 علیه السلام چون در مدینه سخن آنست که پیش نماند پس پیغمبری گفت انی عبد الله اتانی الکتاب و جعلت نبی و چون  
 مصطفی علیه السلام را بر سر تیر بستند به بندی نماند پس پیغمبری گفت و اشهد ان محمد ان عبد الله و رسوله و کسبت  
 عبودیت یا کرد پس رسالت تا بزرگان بزرگان اشدت تا ببارت چنین گفت که او را از هر دو کون بگذاشتند و کرام ملک باشد  
 که کون خاک قدم او کرد دست و بندی زد و نمود که مرا اینجا بندی بر او رسانید و بندی خوشتر تا دیدن است اگر بدین خوشتر بودی  
 اینجا رسید می پیغمبر که این مقام قوی یا نعم ازان چیز برنگردم گفت رسالت در من هفت من نیست بندی در من هفت من است  
 بنده باشد که رسول نباشد اما رسول نباشد که بنده نباشد رسالت جانی بود و جانی نبود کاه بود و کاه نبود لکن هرگز نباشد که بندی  
 نباشد من به بندی نازم که آن من است اگر من حق بندی نیاید و روی خلعت رسالت نیافتمه آنجا کردم بنده بودم و اینجا که آدم  
 هم بنده ام اگر بیشتر بر می هم بنده ام از بندی جزا بر کردم که چون بنده باشم خود را باشم چون خود را باشم با خود باشم چون با خود باشم  
 ای بعد میدان باشم بنده باشم تا ترا باشم و چون ترا باشم با تو باشم و بصفت تو قائم باشم و چون چنین باشم اقرب تو باشم قرب  
 بندی بهتر از بند در آزادی و از نیغنی بود که چون ملک بر عرضنده کردند و گفتند اختیاراتان نکون عبد ابتیا و ملکا نبیثا قال  
 بل عبد ابتیا یا عجمیا ملک رد کردن و نخواستن چینی دارد و در زیر این سر نیست هر که او ملک کرد و ملک بپایه ملک را میثا که از او باید  
 تملک باید هر چند بنده کم از بندی بیرون نمی آید بنده مالک نشاید ملک که شاید ملک صفت نیست و بندی صفت بر صفت  
 غیر تا دیدن محالست بصفت خویش نازم مع ذلک هم جمعون علی ان الله تعالی یحب علیها و ایضا تائب علیها لانه وعد  
 علی صالحها و او عدلی سینهها فتو پیغمبر و عد و تحقیق و عید و لانه صدق و خبره صدق و با اینها میثا از جمیع است  
 که خدای اعمال بندگان را ثواب دهد و عقاب کند و هرگز نگوید که در نیک و عد و هرگز در بد و عید او و او عد خود راست کند و عید خود  
 راست کرد تا از هرگز نگوید که در نیک و عد و هرگز در بد و عید او و او عد خود راست کند و عید خود  
 عقاب نیست هر دو است لکن بر موجب ثواب طاعت نیست و موجب عقاب مصیبت نیست بر موجب ثواب و عدت و موجب عقاب عید

شرح نعمت  
 در امر دینی است و همیشه آموختن و عزمی باشد و امور دینی ذلیل پس بنده همیشه بجز طاعت آراست باید تا ذریه ذل را باشد و از مصیبت  
 همواره پاک باید تا ذریه ذل نمی باشد تا کسوت بندی پدید آید پس چون پدید آید که نشان بندی ذل است ذل کسوت و استی و منی باشد  
 و نشان خداوندی عزت و عز آنست که آموختن و عزمی باشد و هرگز نشاید که خداوند از صفت عز خالی باشد و بنده از صفت ذل و هرگز  
 بصفت خویش عزیز باشد و خداوند عزیز باشد و بنده بذل عزیز باشد و هرگز در حکم بندی ذلیل تر نباشد یک خداوند خویش عزیز تر بنده  
 را پیش خداوند آن باید بیرون که خداوند را نیست و آن ذل بندی است تا آن یا بد که او را نیست و آن عز خداوندی است تا در مثل  
 گفته اند وضع الخذلان فلهوی عز و این چنانست که خدای تعالی گفت و الله العفی و انکم العقل و خوروا صفت غنا نهاد  
 بود که از صفت فقیر پس هرگز خداوندی از غنا جدا نکشت و هرگز بندی از فقر جدا نکشت هرگز در بندی خود را غنی داند خداوندی  
 میجوید خود را فقیر باید دیدن و پیش خداوند فقر باید بیرون تا غنا یا بد که پیش غنیان غنا بر وفق مبارک آرد و هرگز پیشش نیباید  
 فقر بود غنا باز آرد و هرگز پیش عزیزان عز بر ذل باز آرد و هرگز پیش عزیزان ذل بر عز باز آرد و دلیل برین آنست که نبی  
 علیه السلام چون در مدینه سخن آنست که پیش نماند پس پیغمبری گفت انی عبد الله اتانی الکتاب و جعلت نبی و چون  
 مصطفی علیه السلام را بر سر تیر بستند به بندی نماند پس پیغمبری گفت و اشهد ان محمد ان عبد الله و رسوله و کسبت  
 عبودیت یا کرد پس رسالت تا بزرگان بزرگان اشدت تا ببارت چنین گفت که او را از هر دو کون بگذاشتند و کرام ملک باشد  
 که کون خاک قدم او کرد دست و بندی زد و نمود که مرا اینجا بندی بر او رسانید و بندی خوشتر تا دیدن است اگر بدین خوشتر بودی  
 اینجا رسید می پیغمبر که این مقام قوی یا نعم ازان چیز برنگردم گفت رسالت در من هفت من نیست بندی در من هفت من است  
 بنده باشد که رسول نباشد اما رسول نباشد که بنده نباشد رسالت جانی بود و جانی نبود کاه بود و کاه نبود لکن هرگز نباشد که بندی  
 نباشد من به بندی نازم که آن من است اگر من حق بندی نیاید و روی خلعت رسالت نیافتمه آنجا کردم بنده بودم و اینجا که آدم  
 هم بنده ام اگر بیشتر بر می هم بنده ام از بندی جزا بر کردم که چون بنده باشم خود را باشم چون خود را باشم با خود باشم چون با خود باشم  
 ای بعد میدان باشم بنده باشم تا ترا باشم و چون ترا باشم با تو باشم و بصفت تو قائم باشم و چون چنین باشم اقرب تو باشم قرب  
 بندی بهتر از بند در آزادی و از نیغنی بود که چون ملک بر عرضنده کردند و گفتند اختیاراتان نکون عبد ابتیا و ملکا نبیثا قال  
 بل عبد ابتیا یا عجمیا ملک رد کردن و نخواستن چینی دارد و در زیر این سر نیست هر که او ملک کرد و ملک بپایه ملک را میثا که از او باید  
 تملک باید هر چند بنده کم از بندی بیرون نمی آید بنده مالک نشاید ملک که شاید ملک صفت نیست و بندی صفت بر صفت  
 غیر تا دیدن محالست بصفت خویش نازم مع ذلک هم جمعون علی ان الله تعالی یحب علیها و ایضا تائب علیها لانه وعد  
 علی صالحها و او عدلی سینهها فتو پیغمبر و عد و تحقیق و عید و لانه صدق و خبره صدق و با اینها میثا از جمیع است  
 که خدای اعمال بندگان را ثواب دهد و عقاب کند و هرگز نگوید که در نیک و عد و هرگز در بد و عید او و او عد خود راست کند و عید خود  
 راست کرد تا از هرگز نگوید که در نیک و عد و هرگز در بد و عید او و او عد خود راست کند و عید خود  
 عقاب نیست هر دو است لکن بر موجب ثواب طاعت نیست و موجب عقاب مصیبت نیست بر موجب ثواب و عدت و موجب عقاب عید

از بهر آنکه در عود و عید هر دو خبر نبرد او عز و عطا صادق است و خبر او صدق پس هر چه گفت از بهر صحتی او واجب گشت که آن چیز بچنان باشد که او خبر دادند بآن معنی که بر خدا چیزی واجب کرد و از بهر آنکه خدای تعالی افعال خود را بر شئیت بست و گفت یفعل ما یشاء و حکم ما یوید و هرگز شئیت واجب نباشد شئیت تعلیق واجب کند تحقیق نه مبنی که اگر زن را کوئی امنت طاق بابت را کوئی امنت حر و طلاق و عتاق در حال دو واجب آیند از بهر آنکه بر شئیت نه بست باز اگر کوئی امنت طاق امنت شئت و امنتصران شئت تا شئیت ظاهر نگردد و طلاق و عتاق واجب نگردد پس چون خدای تعالی گفت آن کم که من خاتم بر شئیت بست و دست گشت که هر دو واجب نیست هیچ چیز کردن خواست موافق است اگر خواهد کند و اگر خواهد ننگد لکن چون خبر داد که چنین کنم و او صادق بود و قول بر قول او کذب بر او نازل بر صدق خبر و عده واجب نموده آنکه بنده را بر خدای تعالی چیزی واجب کرد و مثال این آنست که چون بنده با اول وقت نماز بخیزد اگر خواهد کند و اگر خواهد ننگد و واجب نیست باز آنوقت تا آخر کردن روان نیست و بنده را سخت میار نیست تبرک پس دلیل واجب است چون بنده در روز تعطیل نماز نطق بخیزد خواه کند و خواهد ننگد و واجب نیست باز چون در فرا نطق واجب است بنده عجز نیست پس خدا آن کند که خواهد دست گشت که بر خدای تعالی هیچ واجب نیست و قالوا علی العباد بذل المجهود فی اداء ما کلف و امتیاز ما از ذل لیه بعد التکلیف و چنین گفته اند که هر بنده کافر واجب است که بخشد آن چه که در آن چند آنکه تواند کند از آن چه فرموده اند و بجای آوردن آنچه ایشان را با وسع خوانده اند و معنی این سخن آنست که اگر چه ما دلیل قائم کردیم که طاعت موجب ثواب نیست و محبت موجب عقاب نیست لکن ثواب از خدای تعالی فضل است و عذاب عدل و متفضل اگر فضل باز در داد و او را رسد و عادل اگر عدل ننگد و فضل کند رسدش و اگر چه چنین است و بنده را بعمل خویش اعتماد نیست و بدینست که آن مقبول است یا مرد و لکن موجب ثواب نگاه کرد که مقبول شود و بنده از تقصیر خالی نه خداوند را رسد که با تقصیر پذیرد و ما بنا پذیرفتن تقصیر بکسر پس برست بنده چیزی نماند و او را بر چیزی اعتماد نماند لکن او را با انیمه چهاره نیست از فراتر داری کردن و در آنچه فرمودند بجای آوردن و میان دست و آنچه از آن نمی کردند و در بودن و کوتختن از بهر آنکه خداوند منفر من لاطاعه باشد و امر او بر بنده واجب باشد و بر بنده طاعت داشتن فریضه باشد که هر چه او را آن طاعت ثواب و هدیه اند هر آنچه یاد کردیم همان معاملات است باز زمان اهل حقیقت آنست که اگر هرگز ثواب ندهد امر او را و پس و اگر هرگز در عذاب ننگد امر او را اول خلاف نمی او پس پس چون مرا گفت خوشتر است را بخدمت غیر ما خواست لکن خود را بخردت ما عزیز کرد و ان مرا شایسته امر و نمی خود کرد و در سلب محبت خود کرد و ایند که کم عز و بد را پس ازین بهتر و برتر ازین که ایام از عجز برتر تا او را خدمت کنم و کرایه بجا از بند گتر تا او را بندگی کنم و ازین نیکوتر سخن محبت و خوب خدمت را و آن آنست که هر چه مرا گفت کج کنم که صلاح من همان دانست و هر چه مرا گفت مکن و انم که فساد من در ان دانست و او نزدیک من متهم نیست و تقصیر کردن متهم داشتن است و هر که خداوند را متهم دارد از بندگی بیرون آمد باشد ازین نیکوتر است و آن آنست که تا چیزی را دوست ندارد و نفراید که مکن و تا چیزی را دشمن ندارد نفراید که مکن پس فرمودن بخیز می نشان محبت آنچه است و چون آن فعل محبوب باشد فاعل آن چیز حبیب باشد و نمی از چیزی می نشان دشمنی آن چیز باشد و چون فعل دشمن باشد فاعل آن فعل هم دشمن باشد چون دیدن که امر نشان محبت است و نمی نشان عداوت و ایشان از محبت او بد نیست و با عداوت او طاعت نیست واجب و بدیند بر خیزش را بر پیش رفتن باید

۱۰

محبت را و از منی که تخمین بهم عداوت را و چون محبت آمد ثواب را چه خطره ماند و چون عداوت آمد عقاب را چه خطر ماند باز گفت بعد التکلیف  
یعنی اینکه ایشان واجب دیدند پیش رفتن امر و تقصیر ناکردن در بجای آوردن خدمت از من تکلیف بود یعنی تا محبت امر مقدم کرد  
بر برنده هیچ چیز واجب نکرد و به پیشی که آن انواع از خلق که مخاطب نیستند و مکلف نیستند بر ایشان هیچ کار کردن نیست و آنچه تکلیف  
از ایشان طاعت نیست و آنچه مکلفند از ایشان معصیت نیست و ایشان از ثواب و عقاب نیست و دست شکر که گفت اینها که یاد آوریم  
مکلفیت است و چون دیدند که مکلفان و با او در انجمن روانه شدند از هر تکلیف و امری بیرون نهادند و در محبت ازین مرتبه است  
و آن آنست که ما را آن عزیز بکه ملک ما را خطاب کرد و گفت کنید و بکنید و اگر نخواستید برایشیم دیدن نیست و شما را سبکی خطاب را  
شکر حق بجائی نیارود و به شایع نیز طبع چه با بد کرد و اگر ملکی نیازمند از مخلوقان خادمی را کار سے فرماید که او بان کار میان خدمت است آن  
خادم برود یک فرامان و بندگان فخر کند و نیاز دکن خدمت ملک را ایشان است هم پس ملک هفت آسمان و زمین با سبب نیازی خود  
و با عزت پادشاهی خود کاری فرماید و خطاب کند یا بنده نیازمند ضعیف کدام عزم باشد هر دو جهان ازین بزرگتر است و هر که اولی را در  
عز این منت کرد و این نظاره او را چنان مشغول کرد و اندک هرگز او را بهشت یاد نیاید و خدمت کردن بر او چنان خوشش کرد و  
که اگر با برود و کون برود و نهد او را خیر باشد خدای عزوجل ما را بنیای این منت کند او را از طبع چشم ما را کرد و او را که ما را  
تویشتم برین باشد و منت بینان خدا و زمین و ملک هر دو جهان در خوشی دیدن است و نجات هر دو جهان خداوند ازین دیدن است  
و ایفاء عالی که کون المشاهده و از پس آنکه برانچه برایشان اجابت و تمام بجای آرند شهادت باشد یعنی تا مجاهدت ظاهر تمام بجای نیارود  
مشاهدت باطن نیابند اگر چه مجاهدت خلعت مشاهدت نیست لکن سبب است همچنانکه اعمال بندگان علت ثواب عقاب نیست لکن سبب است  
و همچنین نیز مجاهدت خلعت مشاهدت نیست فرق میان سبب خلعت و پیشانی کرده یک بعضی از آن روی بر آید رسول علیه السلام که کجا  
فی الحدیث من عمل مع الله و ربه الله علم ما لم يعلم عمل مجاهدت ظاهر است و علم مشاهدت باطن قال الله تعالی و الذین یجاهدوا  
فی سبیلنا نهد نفهم یسئلنا عما یجاهدت ظاهر است و هدایت باطن را با این آیت و با این خبر و دلیل میکند که مشاهدت باطن چه مجاهدت ظاهر  
توان یافتن قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اتقوا الله و اتبعوا الیه الوسیلة وجاهدوا فی سبیلنا لعلکم تفلحون  
فلاح بندگان بر جسد است و فلاح بجات بود و برادر سیدن بود و پدید کردی به جسد برادر و سید و جلد بر این سخن آنست که بندگان  
گفته اند المشاهدت موارث المجاهدات فمن کان اخلص عملا و مجاهدا کان صدق شاهدته مشاهدت باطن بر این مجاهدت  
ظاهر است درو انباشد کسی را در مشاهدت دوست باشد و ظاهر مجاهده نهان و با لشکر که ظاهر و باطن هر دو را باطن را از این سخن که بندگان  
مجاهد خدمت داشت لکن مشاهدت باطن نداشت قرب پنداشت بعد از اول پنداشت قطع آمد و بر مشاهدت خود را از این سخن که بندگان  
بسیار باید تا آخر مشاهدت یا بدو این ظاهر است چون احوال دنیا و اولیا و صدیقان و شهیدان پس اگر بنده را مشاهدت بر بندگی مقدم مجاهده  
از پس موجود مشاهدت یا مجاهده یا بلا یا بد بلا چون حال جا و او ان فرعون که چون اول پیش از مشاهده ایشان را می بیند و در مشاهدت بلا  
بر ایشان آن آمد که ما مجاهده از پس مشاهده چون حال یاران پیغمبر علیه السلام بود که چون ایشان را در حال کفر می بیند و مشاهده  
یا فتنه چندان مجاهده برتن خویش نهادند تا قوه خلق و امام عالم کشند باز تقصیر مجاهدت کارش خیریت است و در امر حق کار خیریت  
و بر او نفس بر مای خلق مشغول داشتن و چون انیمه کردی کوه نادیدان از پس گذاردن خوان خوشی را مقصد استن فری از مجاهدات

ترجمه ابن ابی عمیر

اینست باز تفسیر شایهات ویدار باطن است خوشتر با دیدن و از خوشتر با دیدن حق و دیدن از حق و دیدن ببرد و سید چون مجاهدات بر زمین  
که یاد کردیم بجای آید مشاهده بر زمین که با کردیم حال آن بدعا این مشاهده برود و در جایی که آفرینند و یکی اول آفریندن زاهدان است و اول  
دیدن فارغانه از اهلان هر روز نظاره فردا کنند عارفان هر روز نظاره وی کنند زاهدان هر یک در عارفان اهلان که با یکدیگر دوست در طاعت زند  
و طاعت را در کنار یکدیگر و امید آنکه با یکدیگر با نجات یابد و آنکه بازل نکند از طاعت خویش تیرا کند چندی که خواهند کرد در خوف و رجا بود  
درست آید چنانچه که در نمودند شست خوف و رجا از سود ندارد آنکه با نگر و گوشان باشد و آنکه بازل نکند و گوشان آنکه با نگر و گوشان  
باشد و آنکه بازل نکند و گوشان باشد آنکه با نگر و گوشان باشد و آنکه بازل نکند و گوشان باشد و آنکه بازل نکند و گوشان باشد و آنکه بازل نکند و گوشان  
بجز در نظاره کند و از خدمت بر حمت نظاره کند آنکه بازل نکند و گوشان باشد و آنکه بازل نکند و گوشان باشد و آنکه بازل نکند و گوشان  
منت نکند چون هر که با نگر و گوشان باشد و آنکه بازل نکند و گوشان باشد و آنکه بازل نکند و گوشان باشد و آنکه بازل نکند و گوشان  
حق و دیدار و خوشتر با دیدن یا نسیان است معنی قول ابو یزید رحمه الله که مروی بر در خانه او آواز داد که یا با نسیان یا نسیان جواب داد که  
ابو یزید بطلب ابابکر بنی منذر اربعین سنه و لا یجده پس بود بر جاس بود لکن با نسیان را مشاهده حق چنان مشغول گردانیده بود  
که از خود خبر نداشت و هم در حکایت ابو یزید است که مروی در سرای او آواز داد که ابو یزید فی الدار فقال وهل فی الدار غیر الحق  
و معنی این سخن نه آنست که در دار و امکان حق دار لکن مغلوب باشد در صفات حق در مشاهده حق و عظمت او از هر چه بر سرند خبر ندارد  
و از آنجا خبر دهد که اوست و این در عرفان ظاهر است کسی را که محبت چیزی غلبه کند یا همیت او غلبه کند بکلیت صفات او در مشاهده  
آنچه فانی کرد و هر چه با او گویند از آنجا خبر دهند اگر کسی مثل در بیابان در دست شیره گرفتار شود پس از دست او خلاص می شود چون کسی  
در پیش می آید که یکبار بود که او پیشه و اگر گوید چه کردی گوید شیره زار که نه سوال مخالفت کنند جواب از یک مقام دهد که مغلوب فانی  
آن مقام است و مثال این حدیث مجنون است که مغلوب گشته بود در حال لیلی هر چه او گفتندی جواب لیلی دادی و چون او گفتندی  
لیلی آمد بغض باز آمدی و سخن قائلان گفتندی و چون گفتندی لیلی رفت و بماند گشته سخن دیوانگان گفته نه از سر سر آن بود که  
بگفتند که نینده لیلی حاضر گشته لکن مشاهده لیلی در سر از خیال بسته بود و صورت گشته چون گفتندی آید از لذت سماع وصال  
پنداشته که لیلی حاضر گشته تا هر که با سخن گفتندی پنداشته که لیلی است و چون گفتندی لیلی رفت از عظمی هول فراق آن خیال از  
پیش سر که می رسد به بانگ آمدی و بماند گشته تا بزرگان چنین گفته که محب را چون محبت متا که در مشاهده دوست بر سر او  
غالب گردید و بجای رسد که نه از خود خبر دارد و از محبت خویش تا روزی مجنون را پرسیدند که آنحضرت لیلی قال لا یقبل کیف ذاک  
قال لان المحبة ذریعة الوصل فاذا وقعت الوصله اذ وقعت الذریعة فان الی و لیلی نا ان افقتن اولاً تبراً از محبت نبود  
لکن بیدار حبیب چنان مغلوب بود که از محبت خبر نداشت محبت من صفت من است من با من با هم از صفت خویش خبر ندارم و محبت  
مانن با هم صفت نباشد هر کس که دعوی محبت کند و از خوشتر خبر دارد یا نظاره خویش کند کذاب است سودا دارنده محبت ندارد  
که چیزی دارد و او نشد که ندارد و فرودتر کتاب جدا گانه مشاهده را بانی هست استقصا تر یا کنیم انشاء الله تعالی و قال یحیی رحمه الله  
ان یصل لی قلبک روح المعرفه و له عند الحق لم تؤذ به یحیی گفت که معرفت بدل تو را به نیاورد و از تو بزرگ تو حقی است  
نکنداره لکن گفت بدل تو را به معرفت نرسد تا او را بزرگ تو حقی است تا اگر نفس معرفت نفی نکند و لکن روح معرفت نفی کرد

اگر نفس معرفت نفی کردی یا تقصیر کسر الایمان نمودی لکن هر چند ایمان بر جای بود چون جفا در میان آمد لذت آشنائی از میان بر خیزد  
 و از آشنائی مراد لذت مست چون از معرفت لذت نیا بر چنان است که کوئی معرفت نیست تا بزنگان در قفسه یوسف علیه السلام چنین  
 گفته اند که درین آیت که خدای تعالی گفت فخر فخره و هم له منکون یوسف بر او را از آشنافت و برادران یوسف آشنافتند  
 و یوسف علیه السلام نشان مند بود که در جهان چون او دیگر نبود و ایشان از سفر آمده بودند و سافر متغیر الحال باشد بقیاس چنان  
 بایست که ایشان اورا بشناختندی و اوایشانرا نشناخته کار بر عکس آمد از هر آنکه او را در حق ایشان جفا نمودایشانرا در حق  
 او جفا بود و الجفاء بسلب لذة العرفة و تنبیر در قصه داود علیه السلام آورده اند که چون او را آن زلت پیش آمد و باز توبه کرد  
 و خدای تعالی توبه او را قبول کرد و پور خواندن گرفت مرغان هوا و درندگان بیابان بسماع او از داوودی آمدند و زمانه گوش  
 میداشتند و باز میگشتند و میگفتند ذهبت لذة فختک یا داود و او در مناجات میگرد و میگفت اللهم ردة علی فعتی جواب آنکه  
 یا داود ذلک و قد مضی این در تفسیر یعقوب چنان است تا کسی در ماطنه ننگند از زهر این گفتیم که الجفاء یسلب لذة  
 العرفة با که دریم سخن بچی که گفت لعل معرفت بهر توبه برستا و این بزرگ است توفیق که داده اند بهت معنی این سخن آن است که  
 تا کار از حق از نماندین و جرب امرست و نماندین و جرب امر از خوار داشتن امرست و خوار دارندگانرا آشنائی نبود و باید دانستن که  
 تعظیم هر چیزی بر مقدار معرفت آن چیز باشد هم بآن مقدار که در اول نمده معرفت حق بود هم بآن مقده تعظیم بود و بقدر تعظیم حرت  
 باشد و در خور حرت معواقت باشد و از خلاف توفی باشد و چون بر موافقت نبات نباشد و از خلاف توفی نباشد دلیل است  
 که آنجا حرت نیست و چون حرت نباشد تعظیم نیست و چون تعظیم نباشد معرفت نباشد و چون معرفت نباشد ایمان نباشد که  
 وقال الجفید ان الله يعامل عباده فالأخرة على سبيل يعاملهم فالاول معنى این سخن اینست که آنچه موجود آید از بندگان علت  
 نیست انظار بر بوبیت را در آخرت نه مصیبت عقاب را و در طاعت ثواب را لکن علت آخر اول است یعنی قیمت ازل بآن مقدار که  
 اول قسمت رفت است هم بآن مقدار آخر معامله باشد اگر اول قیمت فضل آمده است آخر معامله فضل باشد و اگر قیمت اول بر عدل آمده است  
 آخر معامله بر عدل باشد و این از هر آنست که بر عبودیت تغییر جایزست و بر بوبیت تغییر ندانست و اگر چنان بودی که بوبیت علت  
 عبودیت تغییر کشته بر بوبیت عبودیت کشته و عبودیت بر بوبیت و دیگر معنی آنست که بوبیت سابق است و عبودیت لاحق و همیشه  
 لاحق تسبیح سابق بود اما سابق تسبیح لاحق نبود و دیگر معنی آنست که بوبیت اول است و عبودیت آخر همیشه آخر تا اول تا آخر  
 آخر نباشد ماضی از دور مستقبل اثر نماند و ماضی بر بوبیت است نه عبودیت و دیگر معنی آنست که بر بوبیت خفا را و اینست غلط و سهو را  
 نیست و هر چه که از نهاد خویش متغیر شود از هر این معانی شود پس محال باشد که عبودیت که بر سهو و غلط و انداخته است لینکن در توبه  
 که در و این معانی تسبیح چیز جایز نیست و اصل این سخن نکته است و آن آنست که هر چه از بندگان بود و آید اگر آن موجود بود خود  
 حق تعالی را معلوم بود قبل الوجود بعد است کا که نهاد بر عظم عالم نهاد کنون که بود و آمدند هم بر آن اصل بود و آمدند که معلوم بود قبل الوجود  
 و هر چه عالم بنظم خویش بکند همچنان آید که معلوم او بود و بر علم او جبل و انباشد پس محال باشد که این موجود معلوم را تفسیر کند پس آن  
 قسمت که بول نهاد و تخیل و حال عباد واجب کند جز آن نیابد که نهادند و آنچه نباشد با خبر هم بآن قسمت باشد که نهاد و چراغ جود  
 موجود نیابند و هر چه بر مباد موجود محال باشد که در ایشان بعد الایجاب چیزی بدید آید خلاف مراد موجود از هر آنکه افعال صفات تسبیح ذلت

در بیان - الحقیقت بیان کار استوار است

محال باشد که ذات چیزی بخود قائم نباشد غیر قائم باشد یا بر صفات افعال او که تسبیح ذات اند بخود قائم باشند با این تفسیر  
 کرد و گفت فقال بدأ هم تکوینا و امرهم ترحما و وعدهم تفضلا و یزیدهم تکوینا آغاز نادوستان خویش بگویم که رو با او بر ترحم و  
 باز وعده بفضل کرد با تیسر سر سینه وعده کرد و بیفزاید بگویم اول بنا بر کرم نهاد و آخر با زکرم باز بر دو کانون تفسیر سخن باز کردیم اما آنکه  
 گفت بداهتم تکوینا بدایت بر کرم نهاد یک معنی این را آنست که او را با ایشان نیاز نمود هر که نیکوئی بایه نیازی کند تکرم بود با آنکه  
 نیکوئی با نیازمند کند اقراض باشد و دیگر معنی آنست که دوستان خویش را که پدید آورد ایشان را پیش از پدید آوردن  
 قسمت کرد آنچه خود کرده او آن بود که تا ایشان را از نیک آید نهد در ملک و از ایشان زیادتی شود و معالمانه که باین وصف باشد تکرم باشد  
 و دیگر معنی آنست که آن نیکوئی که ایشان را قسمت کرد و بنا بر محبت کرد و او را لیا را بے علتی بود از بهر آن که ایشان  
 موجود نبودند نگاه کرد از ایشان را محبت بود و هرگز معدوم علت موجود نباشد لکن روا باشد که موجود علت معدوم باشد چون  
 درست گشت که محبت بے علت بود دوست و دشمن بے علت تکرم باشد و هر کس بے علت دوست دارد و او نباشد که بعلت از  
 محبت برگردد و خلافت نیست میان خلق که محبت از محبت برتر محال باشد که محبت بے علت باشد و محبت با علت اینک بداهتم  
 تکوینا معنیش این باشد اما آنکه میگوید و امرهم ترحما از بهر آنست که ایشان را درون طاق فرمود و امر کردن فوق طاق است  
 قدرت و امر کردن بمقدار طاقت عدل است و امر کردن که از طاقت فضل است چون هم او امر او بر همه بندگان او که از طاقت است  
 درست شد که امر او بر ترحم است و تواند بود که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که ایشان را امر کرد تا با استعمال امر ایشان را نیک آید  
 و نهی کرد تا بر ترحم نباشد و نیک آید و نیک آمد کسی خواستن ترحم باشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که چون  
 ما بنامی قسمت با صاحب عدالت نهادیم و با او لیا محبت نهادیم محال باشد محبت بے رحمت پس محبت ازل رحمت باید واجب کرد  
 یعنی ثواب دام و نهی واجب کرد و دنیا یعنی مصلحت چیستن که هر که مصلحت کسی بخوبی محبت نباشد چنانکه چون بلای کسی بخوبی عدو  
 نباشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که ایشان را امر کرد تا ایشان بکمال خدمت آراسته گردند تا آنکه ملک بخدمت  
 ایشان آراسته گردد و این جز ترحم نباشد باز گفت و وعدهم تفضلا و او بجز ایشان از وعده کرد و از نیکوئی تفضل کرد و این سخن بناست  
 بر اصله که در پیش بر اندیم که خلق را بر خدای تعالی هیچ چیز واجب نباشد نه پیش از آنکه ایشان را سیافید بر او واجب بود آفریدن  
 ایشان بونه چون بیافرید واجب است داشتن ایشان و نه چون بهار و واجب است نواختن بایان یا خوا کردن بگفرونه چون بایان  
 آرزو طاعت کنند و واجب است ثواب دادن و در چون کفازند یا مصیبت کنند واجب است عقاب کردن و چون هیچ ازین معانی  
 که یاد کردیم بر حق تعالی واجب نیست درست شد که آنچه وعده کرد تفضل است از بهر آنکه تفضل آن باشد که چیزی که کند بر او واجب  
 نباشد اینهمه مضمون نیست است و خلق را از مشیت خبر فرمود آنکه مشیت صفت اوست از خلق او را هیچ باک نند و بوجود هیچکس را  
 زیارت عود نند و بعد از هیچ چیز او را نقصان و ذل و دلیل بر آنکه خلق را بر خدای تعالی هیچ چیز واجب نیست آنست که وجوب ا  
 ایجاب باید و ایجاب امر است و امر از خداوند تعالی بر بندگان باشد چون او خداوند باشد و خلق بندگان او آمر و ایشان ما مؤمنان  
 و او موجب باشد و ایشان تحت ایجاب او اگر بر وجهی واجب آید موجب موجب کرد و او را مورا سکا و ربوبیت عبودیت کرد و  
 و عبودیت ربوبیت و این هر دو محال است باز گفت و یزیدهم تکوینا آخر بیفزاید بگویم چنانکه با اول قسمت کرد بگویم و معنی این سخن آنست

که خدای تعالی گفت و بیند هفت فصله چون زیادت تاخیر فضل باشد متفضل فضل کردن آنچه کند تکرم کند و این سخن گفت  
ویند هم تکرم از این حرفی عجب است و آن است که هر آن کس که ابتدای فعل او بر تکرم باشد زیادت بر آنچه واجب کند هم تکرم باشد  
از بهر آنکه این زیادت بر آن واجب گردد که بر او واجب نبود همچنانکه آنچه باول کرد بر او واجب نبود و از اول تکرم بود است که این  
زیادت هم تکرم است و ازین نیکوتر است و آن است آنچه وعده کرد بر او واجب نبود چنانکه یاد کردیم و آنچه واجب نبود و در آن تکرم بود و محال  
باشد که اصل فعل تکرم باشد و زیادت بر او تکرم باشد و در زیر این لفظ اشارت باشد نهان و آن است که حکم ازیت در قسمت  
تکرم واجب گرد حکم بدیت در آخر تکرم واجب کرد و وقت که در میان ازل و ابد فدا هم کنیم تم کان است و لایکن بعد ان کان است  
آنچه نخواهد ماندن هم آنجا با گرد و کند نبود و آنچه همیشه باشد که هم آنجا با گرد و کند همیشه بود تا آخر وقت باول محلق بود و ابد بازل محلق  
باشد از بهر آنکه ازل جز ابتدای وجود خلق نیست و ابد جز انتهای فزای خلق نیست و حق سبحانه و تعالی بود و ازل نه و باشد و ابد نه  
محال باشد که آنچه صفت خلق باشد اشارت بحق و در ضمن شهد الله القادیر سهل علی الذی اهل حق و هر که بیند بر قدیم او را آسان بود  
بر و گذاردن امر او این نظر بدان نیست این نظر عارفان است ابد آنچه کند بر نظاره آخر کند و عارف آنچه کند بر نظاره اول کند  
باز چون در معرفت متحقق شد تا او را خبر عیان گردد در نظاره حق از اول و آخر فارغ گردد و اهل معاملات گویند ما و فاجای آری تمنا او  
کرم بجای آرد و این نیز بزرگ عارفان شرک است و بدتر از شرک نیز گفته اند که من نیارم گفتن پس اهل خصوص گویند ما و فاجای آیم  
که او آغاز بر بر نماید و بر راجعهای مکافات محال است باز خصوص خصوص همچنان از جفای خویش تیراکنند بمعنی ناکردن از وفای  
خویش تیراکنند بمعنی ناکردن جفا از خویش تیراکنند و میکنند و از خویش تیراکنند و نه بینند و باشد که ازین مقام بر گذرند تا تا از گردن  
و نه از ناکردن خبر دارند و از اوصاف و ذات خویش خبر دارند و نه از افعال و حرکات خویش خبر دارند و باشد که ازین مقام بگذرند  
تا در مشاهد به مقامی رسند که از مشاهده خبر ندارند علم ایشان جهل کرد و بصرا ایشان علمی کرد و وسیع ایشان محکم کرد و کلام ایشان کس  
کرد و تا خلق بکفایتا که یا کردند ایشان بکنایی که یا کردند خلق بشنیدن مستمع کردند ایشان بگری مستمع کردند و خلق بگریستن بینا کردند و ایشان  
به بینایی بینا کردند و خلق بعلم عالم کردند ایشان به جل عالم کردند و خلق بهدی جهندی کردند و ایشان بحیرت جهندی کردند و نه نیست  
معنی قول بوسعید خرد از جمله آنکه گفت ان من العباد عبادا استکم خشیه الله تعالی و اهلهم الفصحاء البلقاء النطقاء لخلق و  
بلاغت و فصاحت صفت ناطق و فصیح و بلیغ باشد چون ذات ایشان در غلبات حق فانی گشت فانی را صفت محال باشد  
و من لاصره ادر که وعه هر که بر او لازم باشد وعده او او را در یاد و این صفات ظامحان است که ایشان لزوم بر نظاره وعده  
کنند که ما را نیکویی وعده کرد تا امر ایشان رویم تا وعده را وفا کنند و این صفت دون همتان است و صفت آنها که در معرفت محقق  
نباشند فاما آن کس که شاهد معرفت کرد و از بهر لزوم امر او را وعده بکار نیاید از بهر آنکه لزوم امر موجب وعده نیست موجب بوبیت  
است بکم خداوندی بر بندگان طاعت واجب آمد نه بکم وعده و ازین نیکوتر است و آن است که هر که عزم او بداند و نظاره کند که  
چون منی شایسته امر او را شایده نظاره این منت او را از دیدن وعده خود کو کرد و در زیر این سرسریست که هر که کسی نباید نخواهد بود  
چون نخواهد خواند اگر سیاید بداند که خود را اگر خوشیستن پیش دلزد امر نماید امر را چندین مقدمات باید تا بنده امر را بشاید و این اشالی  
هست در حصار ملوک بندگان بسیار باشد لکن نه هر بنده خصوص خدمت را بشاید آنکه او این بیند نظاره وعده کی مشغول باشد و برین

حکایتی است که روزی شبلی را گفتند دعا کن گفت اللهم انجبا الجنه والنافی خبايا غيبات حتى تحبوا لغيره واسطه در زیر این سخن است  
 بزرگان از او آن است که بر لوح و دره پرستیدن و بر خوف و عقید پرستیدن حقیقت نفس پرستیدن است نه ندای پرستیدن حقیقت توحید را  
 حق جز حق ناخاستن است هر که از حق غیر حق خواهد کمال توحید ندارد بل حقیقت توحید ندارد مگر دعوی توحید دارد و محققان با صدق  
 در عیان در خط و کرمه قدم بیشتر ازین نهادند و گفتند از حق تعالی حق جستن هم حقیقت توحید نیست حکم توحید آنست که نه بر خداوند  
 باشد نه خداوند بنده را چون طالب است که حق را باشد هم نصیب خویش میجوید حقیقت توحید آنست که او را باشد بر آنچه او خواهد و شیخ  
 ابوسعید خدری از راه شد نفسی است در کتاب مقامات المریدین و چنین گفته است که بنده بقای رسد که او را لذت فعل حق با نجا رساند  
 که هر چه حق با او کند او همه صفا باشد و خواهی طبیعت کی و خواهی وصال با نگر خویشستن با نگر دو خود را کند درین موافقت و کوی مدرا  
 رضای اقتدر را که نطق را از خوف است و آن خوف شرط اسلام است مگر من مسلمان نیم چون درین مقام تحیر کرد و نگاه بحقیقت  
 موصو کرد و در این لفظ بوسعید نیست و مکن معنی سخن او است و من تا زبوعه که لایان یزید گفت چون امر او را کاست و عدو  
 او را دریافت و چون عدو او را دریافت لابد زیارت میاید مرا ازین سخن آنست که زیادت آخر تا قسمت اول بند و نیا که الحق  
 لا علیه الا ما کان ابتدا عا القسمه لا علیه الا ما کان ابتدا عا القسمه غیر واجب علیهم که ان ابتداء الفضل غیر واجب علیهم قال حمل این  
 حمل الله التسمی عن منض بصیر عن الله طرفه عن فلاحه تدی طول عمر هر چه چشم بر هم نهاده خدای تعالی طرفه العینیه بهم  
 عمر خویش را و دنیا بد آنکه در عمر خویش چشم زدن از خدای تعالی چشم فرو خواند حال او این باشد آنکه در همه عمر بخند و نگو و حال چون  
 باشد چشم فرو خواند این از خدای تعالی غیر او دیدن است و هر کس که از کون یا از وقت چیزی بیاید در آن ساعت که نظاره کون  
 گشت چشم از کون کون بخوابد و چشم بخوابد این از نظاره چیزی بیرون نیست یا یابست است و هر کس از حق نباید حق او را کمتر  
 باید یا چشم خوابیدن از آن معنی باشد که چیزی از او بهتر یا بد و هر کس که بر خاطر او بگذرد که بهتر از حق تعالی یا بد در آن ساعت که  
 خود را موصو میداند بل توحید رسوت میدارد و او را خبری نیست و ازین نیکوتر گفته اند که چشم فرو خواند این نشان ملال است  
 و هر کس که از ازل تا ما بد بر وزه نشان ملال پیدا کرد در اصل دعوی محبت کذاب است و شراب محبت در آن شراب است که از او  
 سیری یا ملال نیز و همه شرابها چون نخودی عطش نشاید که شراب محبت که هر چند بیش خوری بیش جوشاند و بیش سوزاند محب  
 اگر چه بیند هرگز ندیده است و ندیده را ملال محال است قوه فیه معرفت الله تعالی اجمعوا علی ان الدلیل علی الله هو الله و حاکم  
 اجماع است اهل معرفت را که راه نمانده بخدای تعالی هم خدای است تعالی و این مسئله است مختلف مذنب معتزله آنست که خدای را  
 عز و جل بعقل نتوان شناخت و مذنب اهل اصول از سنت و جماعت آنست که خدای تعالی را به دلیل توان شناخت مذنب اهل معرفت  
 آنست که خدای را هم بخدای توان شناخت اما آنکه گفت بعقل نتوان شناخت محال است از هر آنکه خدای تعالی را را خبر داد  
 از خبر اینکه ایشان عقل نیست ایشان خدای تعالی را شناخت چنانکه قرآن گفت و جدتها و قومها یسجدون الشمس  
 من دون الله از هر خبر داد که سلیمان علیه السلام را گفت که بلقیس یا و قوم او را یافتند که آفتاب را سجد و میکردند و درون خدای تعالی  
 و اگر مرغ خدای را شناختی چگونه دانسته که اگر سجد میکند و اتفاق است که مرغ عقل نیست اینک شناخت خدای تعالی  
 حاصل از عین عقل اگر عقل معرفت بودی بر عقل معرفت محال بودی و نیز خدای خبر داد از آنکه گفت یا ایها النمل ادعوا لها

در ناوک جفاست و با نگر چشمه آب حیات

حکایت



مسئله که میباید محکم سلیمان و جنوده و هم که این شعر آن اگر نقل نام معرفت خدای نبودی چندانستی که سیاهان خود که باشد چون خدای تعالی بطور رسوخ سلیمان کرد چنانکه گفت و حضرت سلیمان جنوده من الحمن والرحمن الطیر فقصم یوزعون طیور شایخند که سلیمان اطاعت باید داشت با مرد خداوند اگر خدای تعالی را نشناخت: امر او را چگونه: کار بستندی و جای دیگر گفت وان من شیء الا یسبح بحمده و تسبیح تنزیه باشد و پایاکی او نشناستند او را چنانکه تسبیح کنند و اجماع است که طیور و فعل او سایر حیوانات را عقل نیست جز آدمی و پری و فرشته و دیو و ارواحی تعالی از همه حیوانات مالاخره و اگر خدای را نشناستند آستیم که عقل علت معرفت نیست مگر عقل در عاقلان خدای تعالی مرکب کرد از بهر صحت خطاب را ز علت معرفت را که این چهار گروه خلق را ایشان عاقلانند از جمله خلق مخاطب ایشانند و درین اخبار بسیار آمده است و بعضی از وی یاد کنیم در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که روزی میفرست اعرابی را و بر آهوی که را رسیده کرده چون این آهوی پیغمبر را بدید گفت یا رسول الله بچکان من که رسیده اند بکوی نامر اما بکنار دتا بروم و بچکان را در آهوی و باز که پیغمبر علیه السلام اعرابی را گفت بکنار این آهوی را تا بروم بچکان را نشیروم اعرابی کافر بود گفت یا محمد یا نبی پیغمبر خدا کرد آهوی را بگذشت تا بر رفت چون ساعتی برآمد اعرابی تشکلی میگرد و جبرئیل آمد و گفت ای محمد آهوی بچکان را پاره شیر و چکان دو بان بچکان کشاده ماند و اینک می آید و آهوی بچکان خویش را گفت پیغمبر علیه السلام ضامن من است و خدای تعالی این اعرابی را ایمان عطا خواهد کرد و آهوی را آزاد خواهد کرد و درین سخن بودند که آهوی رسید و عذر خواست و گفت یا رسول الله درید ما ندی این جایگاه و بان خدای که ترا پیغمبری فرستاد که من بچکان را نشیروم بر نهادم چون اعرابی آن بدید ایمان آورد و آهوی را آزاد کرد و نیز حدیثی ضبط کرد اعرابی از نبی سلیم گفت یا محمد والله لا اومن بك حتى یؤمن بك هذا الضب فوضعه النبی علیه السلام اصبعه علی رأس الضب فقال یا ضب من انا فقال انت سیلا القیامة و ذین القیامة و شر فی القیامة و کمال القیامة فقال یا ضب من تعبد فقال اهلك الذی فی السماء عرشه و فی الارض سلطان و فی الارحام علمه و فی القیامة تضاعفه و القصة بطولها و خبر کرد که بزرگ پیغمبر علیه السلام آمد بر سولی از سباع و درخواست تا آدیسان ایشان را از گوسفندان و چهار پا بان خویش نصیبی بدید کنند تا حدیث باخرا که کرد گفت اگر ایشان ما را نصیب کنند که پیغمبری بر ما دعای می کنند تا ما هر چه دریا میبارا باشد پیغمبر علیه السلام گفت چنین کنم که هر گشت و زبان فصیح چنانکه یاران بشنیدند گفت الحمد لله الذی کفانا دعوة رسول و حدیث انس رضی الله عنه چنین گوید که روزی با پیغمبر میفرمتم هر گشت بر درخت نشسته بود و بانگ میکرد پیغمبر علیه السلام مرا گفت یا انس میدانی که چه میگوید که میگویم که گفت این هر گشت نابیناست چنین میگوید که خداوند امر چشمک ندادی تا روزی خویش طلب کردی اکنون که چشمکها از من باز ستدی روزی من بمن رسان طغی پران می آید این مرغ دهن باز کرد و مرغ بدین او آمده و او بخورد پس دیگر باره بانگ کرد پیغمبر گفت یا انس میدانی که چه میگوید که میگویم که گفت یکدیگر که سپاس آن خدای را که ما را بر سر کرد پس چون بنزد را از دنیا افتد بر سر خاک بر سر دنیا یا دور درین معنی اخبار بسیار است پس بعضی کتاب اخبار متواتر ثابت گشت که طیور و وحوش و سباع را معرفت خدای تعالی هست و این چیز را عقل نیست پس اگر خدای تعالی را عقل توانستی شناختن این چیز را را بے عقل معرفت خدای تعالی بحال بودی و در بعضی اخبار آمده است که خدای تعالی همه حیوانات را هفت معرفت بداده است اول صنایع خویش را بشناسد و ما را خویش را بشناسد و ما کول بشناسد و ما کول بشناسد و ما کول بشناسد و ما کول بشناسد

در حدیثی است که از پیغمبر علیه السلام روایت شده است که هر گشتی که در درخت نشسته باشد و بانگ میکند پیغمبر علیه السلام را تا او را بخورد

و دوست خویش را بشناسد و دشمن خویش را بداند از هفتم علی است که خاص آدمی راست و آن علم مرگ است آدمی بر آن کار و راهی باید رفت  
و دیگر حیوانات ندانند و اگر باندنی کسی بگویند که کشت فریه نباید که بخوردی از بهر آنکه از غم مرگ علف می خوردی تا فرشته که آدمی را بزند و این  
خاطلی می زید اما آنکه خدای تعالی میگوید و اولنا انزلنا الیهم الملائکه و کلمه هم الموق و حشرنا علیهم کل شیء قبلما کانوا لیومنون  
الا ان یشاء الله خبر او خدای تعالی که اگر فرشته گان از سوی کافران فرستیم تا گواهی دهند مگر وند و اگر مکر و کارها بر آری تا گواهی  
دهند و هر خلقی که ما راست از جادوچی در بر و جگر و گروه بفرستیم تا گواهی دهند مگر وند تا من که خداوندیم خواهیم و که آمد آیت بود  
ازین قوی تر و که ما محبت باشد ازین ظاهر تر و خدای تعالی خبر داد که این آیات سبب و علت مگردند و وجود ایمان تا مشیت من  
نباشد و دست گشت که خدای تعالی را ندان یا بد که خدای تعالی را خواهد گن خدای تعالی را آن یک یا بد که خدای تعالی او را خواهد و نیز  
خدای تعالی را ندان یا بد که بر دلیل راه برود مکن خدای تعالی را آن یک یا بد که خدای تعالی دلیل او باشد و جای دیگر گفت و حکما تعنی  
الآیات والنذر عن قوم کلاب و صحت آیات و دلائل نذر و نذر انبیا علیهم السلام بشکر و که همه دنیا و همه دلائل اگر گرد آورند علت ایمان  
کافر نگردد و تا من نخواهم که خداوندیم اینک آیتی را که بظاہر نزدیک خلق اسباب هدایت اند معزول کرد از هدایت و در مقابل این  
شیطان را که بظاہر نزدیک خلق سبب ضلالت است معزول کرد از ضلالت گفت ان عباد علیس لک علیهم سلطان بر  
قلب سلطان نیست مکن بر نفس مست بر موانعت این خبر پیغمبر است که گفت بعثت داعیا و لیس الی من الهدایة شیء و بعث  
البلیس من ینامضلا و لیس الیه من الاضلال شیء و نیز جای دیگر گفت ان لیس له سلطان علی الذین امنوا و علی و علی و علی  
یتوکلون و اینجار مزیت و آن است که کل خلق مخالف و موافق بنده گان اند و بنده در ملک ملک بجا اطلاق کار تو اند کردن  
انبیا را اطلاق دعوت است و اطلاق هدایت نیست و شیطان را اطلاق تزیین است و اطلاق اضلال نیست تا که هر چه چنین  
گفته اند که مصطفی را آمد در شان عم که اتک لا تعبدی من احببت و لکن الایه چون او را بر هدایت عم راه نبود درست شد که  
هم خلق ازین معنی معزول اند ایمان دادن ولایت دادن است و ستان معزول کردن و ولایت دادن و معزول کردن ملک را  
رسد پس اگر کسی را ایمان تو اند او و معزول تو اند کردن ملک این کس باشد نه حق چون حقیقت ملک نیست بصفت  
خلق و صفات حق باطل گشت که هیچ چیز بنده را بخدای تعالی تو اند رسانیدن یا از خدا تو اند بریدن الا هم وی و اگر عقل باطل را  
علت بودی وجود معرفت را همه عاقلان در معرفت برابر بودندی و همه بینندگان دلائل و آیات بخدای تعالی را و یا فتنی پس  
چون عقل کافر را دمو من راه است و مومن راه یافت و کافر نیافت و بسیار کافرست عاقل تر از هزار مومن تا همه تیر بر عالم است  
بکنند و در بخدای تعالی راه نیابند چون بخلق نگردد مینا ترین هم خلق او بود و چون بحق نگردد مینا ترین هم خلق او باشد و  
بسیار مومن است که او را از عقل بیسبب نیست و در تدریب دنیا هیچ راه ندانند و معرفت حق اگر او را اثره بسر فر آورند بر  
خدای تعالی بهل نیار و چون بتدریب دنیا نگردد مینا ترین خلق او باشد و چون بحق نگردد مینا ترین خلق او باشد باطل شد که عقل  
سبب یافتن ایمان باشد یا نقصان عقل سبب کم کردن باشد و درست گشت که علت حسیستن نیست علت دادن است و علت  
در آن است که خواهی علت است که ترا خواهد علت نگریستن نیست علت نمودن است نه آن بدینکه بگوید چه آن بدین که  
بنامیندش و پیغمبر علیه السلام گفت اکثر اهل الجنة بله و شک نیست که به معرفت و بی ایمان بهشت نتوانی یافتن اگر علت

ایمان عقل بودی یا آیات و استدلال بودی چنین گفتند که اکثر اهل البعد العقلاء چون بله گفتند و عقلا گفتند دست لان گفتند و بد نقصان عقل است و مانع است ابله را استدلال باطل است قول آن گنسی که معرفت بعقل یا بر لیل ثابت کند و ازین ظاهر ترست  
 بجایین بخدای تعالی مومن اند و اطفال بخدای تعالی مومن اند و ایشانرا عقلند و از استدلال خبرند و ایمان نیزند و ایمان بکلم شریعت ثابت باطل شد قول آنکه بعضی گوید یا آیات کوید و اگر دیدن آیات علت کشته و جوید معرفت را عارف ترین خلق البلیس میباشد  
 که از عرش تا اثری هیچ چیز نماند که دلیل است بر خدای تعالی الا که آنرا بدید و بدانست چنانکه عرش و کرسی و قلم و لوح و بهشت و دوزخ و غیر آن و امام ملائکه بود و خازن بهشت بود و سالار ملائکه بود و اوصال شقاوت او بود و که گذاردن ازل شقاوت وی بود  
 باطل است که عقل با دلیل سبب معرفت باشد و نیز از جمله حیوانات عقل آدمی راست و برابر هر مؤمنی هزار کار فرود حوش و طیور و بیاض را هیچ عقل نه و از ایشان کسی نه عارف نه بان دلائل که یاد کردیم درست شد که وجود عقل علت معرفت و عدم عقل علت کفر نیست و ازین ظاهر تر است که خدای تعالی گفت و لو رد و العاد و المانع و اعنه کدام دلیل باشد ازین ظاهر تر که کار فرود دوزخ در آرد و دوزخ سعاده بیند و عالم عذاب بچشد و با اینهمه خدای تعالی خبر میدهد هر که را که بیرون آید و دیگر باره کار فرود و در زیر این زمین است و آن است که با دانستن ایم که ما را که نشاید و که نشاید اگر کسی شناسیده ما را تا شناسیده کند یا ما شناسیده ما را تا شناسیده کند  
 علم ما را اجل گردانیده باشد و این محال است و اگر کسی را این توان رسانیدن یا ازین توان رسیدن تا من بخوابم غاب ایشان باشد و مغلوب من قاهر ایشان باشد و مقهور من و محال ان یغلب الضعیف القوی ان یقهر الذلیل العزیز اما ان حرفت گفتند راه نمایند بخدای تعالی هم خدای ست عزوجل خدای تعالی را هم بخدای تعالی توان شناختن نه بغیر او و او را هم با و توان یافتن نه بغیر او و کتاب خدای تعالی برین دلیل است از بهر آنکه خدای تعالی گفت او من کان یبتا قاحلیک کتابه اعیای قلب با ایمان بخود مضاف کرد و همچنانکه اعیای نفس و شکر نیست که در اعیای نفس در و مخاطب و غیر مخاطب در آیند و از مخاطبان دوست و دشمن در آید و باز اعیای قلوب نباشد که دوستان از جمله مخاطبان و محال باشد آن اعیای کرام باشد و حق بوی متفر باشد و آن اعیای خاص دوستان را باشد غیر خدای تعالی کند یا چیزی غیر خدای تعالی حاصل آید باز گفتند و جعلت الاله نورانی بی ف الناس خبر و او که آن نور معرفت و ایمان که مومن در میروند و جعل آن نعم و جای دیگر گفت اذن شرح الله صلواته للسلامه کشادن دل بخود و اصناف کرد در حق دوستان و جای دیگر بستن دل دشمنان بخود و اصناف کرد و گفت ختم الله علی قلوبهم و غیره نیز گفت بل طبع الله علیها بکفرهم و نیز گفت ولا تطعن اغفلنا قلبه عن ذکرنا چون کشادن بخود اصناف کرد باطل شد که غیر او کشانیده باشد و چون بستن بخود اصناف کرد باطل شد که غیر او بستند و چون مهر شقاوت نهادن بخود اصناف کرد باطل شد که غیر او مهر نهند باشد اگر کشاده او را کسی ببندد یا بستند او را کسی بکشاید یا مهر او را کسی بشکند از تویی باشد باز گفت خصوص علی خود من رتبه نور موصوفه بخود اصناف کرد و گفت آن من است اگر دایس یا غیر دایس رهنمایی بودی نور ازان نمایند بودی نه آن حق و جای دیگر گفت الله نود السموات والارض بیشتر اهل تفسیر برود قول اند که در حق نور اینجا منور گفتند و چون منور آن بود راه نمایند او بود که بی نور راه نتوان بردن لکن راه نمایند نور نباشد چه منور باشد و که در حق نور اینجا بودی گفتند اگر تاویل این باشد خود تفسیر بکار نیاید چون خبر داد که منور هفت آسمان و هفت زمین هم و با...

سنة سالار ملائکه بود و خازن بهشت بود و اوصال شقاوت وی بود و که گذاردن ازل شقاوت وی بود

ایشان منم باطل گشت که در کونین غیر او منور باشد یا هادی و جایی دیگر گفت حثبا لیکه الا ایمان و زینت فی قبول کعبه عت محبت  
 مؤمن دوست داشتن او نهادن و کعبه تحبب خود نهاد و عت آرایش دل از فضل او نهادن و چه چیزین خود نهادن و تحبب ترین فعل غی باشد  
 در زمین و در محبت بیانش از فضل خویش مشغول گردد و بفعل خود قائم گردد و آن تحبب ترین است این چنان است که پیغمبر علیه السلام  
 گفت محبت الین دنیا کون ذلک تحبب بخدا اضافت کرد و مکلفت احببت با خود اضافت کرده باشد و جایی دیگر گفت الیهم  
 علیه التقوی و مختار را با الزام حاجت نیاید و مظهر در فعل الزام منفرد باشد پس الزام سابق باید تا با اختیار لاحق بود اختیار از مختار بود  
 نیاید تا این مختار موجود نیاید با الزام از حق موجود است و مختار موجودند و اگر پدر عقی الزام کند بر فرزند بحال صغیر از پس بلوغ او را اختیار  
 نسخ نباشد محال باشد که حق تعالی الزام کند بر حال عدم از پس جو را و اختیار نسخ باشد با قصور ولایت پدر و با کمال ولایت حق  
 ولایت پدر در حال وجود هست و در حال عدم نه و شاید که بجالی شود که او را ولایت مانند برق یا بورت و ولایت تملیک حق یا فو است  
 نه بخود ولایتی باین معنی چندین توت دارد که چون تصرف کند مولی علیه اختیار نماید و بجز و قهر حیثان باشد که از نفس مستعمل باشد  
 که بنده را اندر ولایت حق اختیار باشد و در خبر جارش روایت کردیم که چون از تحقیق ایمان خود خبر در مصطفی گفت عبد نور الله  
 الایمان فقلبه دعوی او از دستد و بکلیت بخود اضافت کرد و نیز خبرست از پیغمبر علیه السلام الله که گفته است که ان الله خلق خلقه  
 فی ظلمة فالقی علیهم من نوره فمن اصابه من ذلك النور اهتدی ومن اخطاه ضل مستدیر از از هدایت معزول کرد بر اصابت  
 نور است و ضلال از اضرالست معزول کرد بر منع نور است و خبرست معروف که پیغمبر علیه السلام گفت روز خندق و الله لولا  
 الله علی ما هتدینا یا ارا ن جواب دادند ابینا ابینا با گرفت و لا تصدقنا ولا صلینا یا ارا ن جواب او اند ابینا ابینا  
 باز گفت فانزل السکینة علینا جواب دادند ابینا ابینا ان اولاد قد نوا علینا جواب دادند ابینا ابینا پس گفت  
 مصطفی لولا الله ما هتدینا و نگفت لولا الدلیل ما هتدینا و شک نیست که پیغمبر بخدای تعالی عارف ترین مخلصی است و خبرست  
 که پیغمبر علیه السلام عبد الله بن عباس گفت و اعلم ان ما اصابک لم یکن لخطیایک و ما اخطاک لم یکن لصدیک انکاه  
 بزرگان در تار و پود لاینکه ما دلیل قائم کردیم که راه نمایند یعنی هم حق است چند کوه در حق گفته اند که هر چه این بریشاق اول بستند که خلق  
 را گفت الست ربکم این تلقین بود تلقین او توانستند گفتن که او رب ما است اگر خلق را بخود راه بودی بجز حق تلقین حاجت  
 نیامدی عقل نهادی و کلتی من انا ما جواب دادندی و تا دلیل نمودی و گفت من انا ما راه بردندی بلکه دلیلها قائم بود و عقل ایشان  
 مرکب بود با وجود عقل قیام دلیل تلقین بایست تا بتوانت شد گفتن ملی و در زیر این رمزی است بحجرت آن آنست که ایشان از خود هست  
 پرسیدن که شما کیستید اگر سوال این بودی جواب آسان بودی که محضت را از خود خبر دادن سخت آسان باشد از آنجا که او است دانند  
 که کیست لکن چون از خود خواست پرسیدن بگفت که من کلام که اگر گفته من کیم و آن کیم در کونین که ایامی آن بودی که گفته آن منی و  
 اگر چه ملک مقرب بودی یا نبی مرسل پس چون سوال باین صیغه بود و خلق ازین جواب عاجز بودند تلقین بایست تا آنکه آرسد که گوید  
 ملک آن هست ملک از رسد که گوید مالک آن من است نه مالک آن ملک چون او را یافتن جز با و روی نبود سوال ازین جهت و بایست  
 و در حجت این ازین نیکوتر است که اگر گفته دشمنان منید تا ببله جواب آرسد که هیچ فائده حاصل نیامدی از بهر آنکه دشمن آن اوست  
 همچنانکه دوست آن اوست بعد اوت ملک تا ملک کرد و همچنانکه محبت ملک از ملک نرود و مالک اگر ملک اوست دارد و دشمن

ن

دارد در حکم ملکه بر آید پس گفت نرسن آن ششام تا فائده سوال و جواب حاصل آید و گفت شما که اید تا خلق بدانند که کار نه با آن  
 نیکو شود که ایشان حق را باشند چه کار با آن نیکو شود که حق ایشان را باشد و درین معنی حکایت آورده اند از ابو یزید رحمانی که او چون  
 بر در او را خواب دیدند و گفتند که چون ملکه دیگر ترا سوال کردند چه جواب دادی گفت مر اسوال کردند که من تبتک جواب وادم  
 که از او پرسید من عبدالله که کار با آن نیکو شود که من کویم او از آن من است چه کار با آن نیکو شود که او گوید من آن تو ام و مشال  
 این سخن در عرف خلق آنست که چون فرزندی باشد که او را تمیز جواب وادون نباشد و پدر و مادر خواهند که تا او غفل نکرد و آن  
 جواب تلقین کنند و گویند چه چنین است بگفتن آن طفل عاجزست جا بل را بعضی گفتن آرد تا پدر و مادر و خلق ویر استودن  
 گیر و اگر چه نظا هر او را می ستایند بقیقت تلقین خویش را می ستایند و شاید که درالست بر دیگر ازین لطیف تر مر مرے باشد  
 و آن آنست که اگر حق را بایست که ایشان جواب تو اند و اول غیر خود را فرمودی تا ایشان ترا سوال کوئی تا ایشان ترا سخن آردی چون  
 سائل خود بود و کون و آنچه در کون است از جواب او عاجز تلقین وی نبود و دلیل این سخن بعضی کتابی است عزوجل که میگوید  
 یوم یجمع الله الیسیل فوقول ماذا احببتم قالوا لا علم لنا و انما ننطق بکلمه حیث یحلل سائل چنان متوجه کرد که از علم خبر نداشتند  
 و مانند این قول خدای تعالی است با فرشتگان که انبیونی با السماء هؤلاء ان کنتم صادقین قالوا سبحانک لا اعلم لنا الا ما ساء  
 علمنا و الله اعلم بقریب و کمال علم حق بدیدند جز بحیل مقرر آن روی ندیدند و نیز غفلان نیست در میان آنکه هر که او عقل است و قرب  
 علت زیارت علم است و بی علت تقدیر علم هر که از پیوسته بعد تر آن چیز جا بل تر و هر که بچیزی قرب تر با آن چیز عالم تر و قرب حق  
 ملازمت نیست و بعد از مسافت نیست کین بعد از او اشتغال است فیله و در قرب بوی فراغت است از غیر او با آن مقدار که بنده بیز او  
 مشغول گردد و او بدید با بد و با آن مقدار که از غیر او فارغ گردد بوی قرب با بدید با آن مقدار که غیر او را شاگرد کرد و از و محبوب ماند  
 و با آن مقدار که نظر از غیر او بر او بوی مشاهده و با بدید چون علت زیارت عالم ناقصان علم این آنکه یاد کردیم حق تعالی باست خلف  
 چیزه که در که خلق را در آن سرگردان کرد و از کل کون بیرون بردش تا غیر او را بیندند و بیز او مشغول مانند آن آن علت که از علم باز  
 و در آن میان نه بر نیزه و نگاه امر سخن گفتن آنکه تا کوید لا احببه فناء و طلاق ای عجب کین علت که از علم منع کند و آن غفل است نیزه  
 چون نظر بغیر ما از میان نه داشته علم لا احببه چیست جمانا ترا باز نمود که سید عالم را انکون فارغ کویم و نظرش از کون برداشتم  
 با چنین قرب و مشاهده را صفت نتوانست کردن با از سخن گفتن یا بر زبان نام یا ز برون یا بدل از ما یا در اندیشیدن که را  
 قدرت است که با بدید جا بل را نفس یا در برون یا بر زبان نام یا بار برون پس خلق از آنجا که علم خلق حق است بعد از جا بل از چند  
 نفس یا از ندن که تلقین یا بند لطل که زبان بجهنمان آن کوید که انما ویدر که پس محال باشد که خلق جز آن کویند که از حق  
 کیر عود شاید که معنی این سخن که معنایند بخت هم حق است معنیش آن باشد که علم سابق طراوت سابق و قضای سابق باراه یافته  
 کس قدرت نه که قضا را ندانده و ما کبر و انما العادت ما راه و غلط کرد اند یا علم ما را حمل کرد اند پس چون بر علم ما حمل روانیست و بر  
 ارادت ما سهو و غلط روانیست و بر قضای ما غلط و غفلت روانیست خلق همه مجبورند و ماسرگشتهند مجبور علم اند و مقهور ارادت اند و اسیر  
 قضا اند مجبور اسیر و مقهور ار اختیار نباشد امیر آنجا باشد که در عرض و مقهور و مجبور چنان باشد که در اندیش با بعضی باشد یافتن  
 وی بوی که چون کسی را اختیار نباشد ترک باشد و نه طلب هر که قدرت طلب دارد و یا قدرت هر که قدرت طلب دارد یا قدرت ترک طلب

بی توفیق از حق

باشد و هرگز مملوک مالک نباشد موجود محدود باید تا او را بطلب در توان یافت و آنچه عاجز یا بدینا از نتوان کرخت ملک تنهایی یا بد  
 نماز ملک بتوان جشن و در ملک بیرون توان رفتن در ملک غیر او یا بیرون تا ملک او در توان آمدن پس چون همه متعلق در ملک  
 و دولت که در ملک ملک مالک در ملک ندر و مقهور عداوت است و ولی مقهور محبت است قهر عداوت عدو را بد گفتن آورده است  
 و قهر محبت ولی را بد گفتن آورده است و شاید که معنی این سخن که حق را بحق توان یافتن نه تفریحی آن باشد که هیچ چیز از کونین  
 علت وجود حق نکرده و از هر آنکه اگر چیزی علت کرد و وجود حق را یا انکاه علت کرد و که موجود باشد یا انکاه که معدوم باشد که کمال  
 عدم علت کرد در محال است که معدوم علت باشد و چون او بذات خویش نباشد موجود غیر چگونه را نماید و نشاید که کمال وجود در تمام  
 از هر آنکه حق را یافتن جز ترک غیر حق روی نیست جائیکه ترک باید موجود علت چگونه کرد و اگر چیزی دلیل کرد یا علت کرد و وجود حق  
 را باید که چون آن دلیل نباشد وجود نباشد چون حق بود و دلائل نه و اگر همه دلائل بر غیر حق بر جای باشد باطل گشت که چیزیست برود  
 دلیل باشد یا او را علت گردد و ازین نیکوتر است و آن آنست که اگر چیزیست بحج راه نماید از دور بیرون نیست یا بنده با و نکرده تا از بیرون  
 راه برود و نظر غیر حق حجاب است و حجاب بنده راه باشد نه برنده یا ترک آنچه سخن راه یا بدو ازین نیز محال است از هر آنکه هر چیزی که  
 او را ترک چیزی بتوان یافتن آن متروک ماما موجود کرد و در حق را برهان نیست و ازین عجب تر است بدلی یا بد چیزست را تا ترک بدل  
 یا سهل همانند چون حق تعالی را بدل نیست محال است که او را بوجود چیزیست یا ترک چیزی بتوان یافتن ازین عجب تر است هر چه  
 کسی را بد چیزست رساند این رساننده قاهر تر و غالب تر و قوی تر یا بد از ان چیزست و ازین عجب تر است هر چه کسی را بد کسی رساند  
 این هر دو نیز تصرف این رساننده باید و ملک و باید تا چون بخواد بد بد و چون نخواهد بد تا اند چون حق تعالی تصرف است  
 و در تصرف روانیست قاهر است و مشهور روانیست و غالب است و مغلوب روانیست مدبر است و مدبر روانیست قادر است  
 و مقدر روانیست مالک است و ملک روانیست و محال باشد که مدبر را بدی غالب باشد دست باشد یا مملوک در ملک تدبیر کند  
 یا عاجز در قادر تصرف کند و جمله این سخن آنست که خلق بعد الوجود همچنان اسیر قدرت اند که در حال عدم چون معدوم بودند  
 اسیر قدرت او بودند خواستی در وجود آوردی و خواستی نیاوردی اکنون که موجود اند اسیر قدرت او اند و خواهی بار و خواهی نماند  
 بعد الوجود همانند که در حال عدم بودند و او بعد الایجاب همان است که قبل الایجاب بود پس وجود خلق اکنون همچون عدم است  
 و بقای ایشان همچون فناست و فانی معدوم باره بدون باره نمودن محال است و اگر چه گفتند که معنی این سخن که راه  
 نماینده بخدای هر خدای تعالی است آنست که عقل در روزنا دتا بنده بتقل راه برود و دلیلها او آفریده تا بان و دلیلها راه  
 توان بدون پس عقل و دلیل اسباب بند و سبب حق و عاقل سبب باشد نه سبب و اگر چه گفتند که نماینده خدای تعالی است  
 عقل است معرفت را همچنان که بصراحت است و مدار روز بروز در توان دیدن و بصراحت است همچنین خدا را بخدا توان  
 شناختن عقل است هر چند بصیر بصیر باشد روز نباشد روز را نتوان دیدن روز هستی روز است و بصراحت است که دیدار  
 بوی قائم شود پس باطن را بحق تعالی همچنان دیدار است که ظاهر را بحق و ازین سخن که گفتیم او تشبیه دیدار باطن است بدیدار  
 ظاهر تشبیه مرئی بی باطن بر مرئی نظا هر سبب مخلوقات که نظا هر بتوان دیدن انکاه توان دیدن که گمان مرئی شاهد شود معین را تا  
 معین را بوی نظر افتد و انکاه شاهد شود که حق تعالی حجاب زد بر او و او را خاص کرد و اندر در بصیر دیدار نماند تا این که جز در

بنا با توفیق شود زیرا نشاندن در مشن خانه و با بعضی دیگر است در فارسی در بعضی دیگر است کلا با شرا کشف اللغات

الانوار

مخلوقات موجود نیاید از حق تعالی بیننده اورا نه بیند پس اگر آن مخلوق تا از بیننده غائب کرد و تا اگر حاضر باشد میان او  
و میان بیننده حجاب لکن تا اگر حاضر باشد و حجاب نباشد نکرده را بر صورتها تا تا نمودید پس چون مخلوق که در تصرف  
حائز است اول چشم ظاهر نمیتوان دیدن مگر نبودن حق تعالی محال باشد که حق تعالی غیب است و در مکان زمان نیست  
و اورا مثل و شب نیست و کس را بر و تصرف جائز نیست خلق اورا باطن نتوانند دیدن تا او نماید و آنچه امر و مزایا زنده بیدار  
باطن جائز است در آن جهان بیدار ظاهر جائز است همچنانکه شاید که امر و زنده حق را بر بیند یعنی معرفت و یقین نه یعنی  
معاینه فردا شاید که چشم سر بیند و خلافت نیست میان اهل حق که دیدار آخرت را که مؤمنان بظواهر خدای تعالی را ببینند  
هیچ علت نیست جز نمودن از خود را بدوستان همچنین در دنیا دیدار باطن را باید که هیچ علت نباشد مگر نمودن او و کس و سبب  
گفته اند که معنی این سخن آنست که خلق از اینجا که خلق اند عاجز اند از معرفت خدای تا تعریف او نباشد از هر آنکه طریق معرفت  
چیزی از سیر و نماند یا خبر و هندش غائب و را خبر معلوم کرد و یا ببیند بیدار معاینه کردی اورا معلوم کرد و یا مثل غائب  
بجای بیاید از حاضر قیاس کند تا غائب و را قیاس حاضر معلوم کرد و ازین هر سه چیز خدای تعالی روا نیست امر و ازین هر سه  
کس اورا ندیده است تا معاینه مرئی معلوم آید و هر خبری که ما را از خبر داد آن خبر هم همچنان موجب است چون خبر و خبر را نخست  
معاینه باید تا خبر را خبر او علم اقتداین دو تبا گشت سوم قیاس را هر حق راه نیست از هر آنکه قیاس جانی عمل کند و چیزی باشد  
شبهین یکی حاضر و یکی غائب غائب را بجای حاضر مانده کند و از حاضر غائب دلیل کنند چون حق را جل فرقه شبیه و مثل و کفو  
و ضد و ند نیست طریق قیاس فسد گشت و علم بندگان بچیزیکه معلوم آید جز این سه راه نه و این هر سه را بخدای تعالی راه  
ندست گشت طریق معرفت بر بندگان از اینجا که خلق از خود و فضل کس در بے وجوب خلق را از خود خبر داد تا بخردان او از خود او را  
بشناختند و دست گشت که دلیل ما و هم او بود پس خلق از اینجا که خلق امر او را وصف نکردند کس را خود خود را وصف کرد و خلق را  
از صفت خود خبر کرد و آنچه بشنیدند گفته را باز گفتند و بآن قدر که خبر داد در معرفت اعتقاد کردند اگر از آن مهتر که  
خبر داد بجا بهند کار کردند و اگر زده بر خسب میفرمایند کار کردند هم آنها ایستاده اند که بدانت ایشان را نه قدم را  
پیش نهادن روی و نه از پس باز آمدن روست که باز گشتن ملال است و پیش رفتن ترک حرمت است و دوستی با بھرتی  
و با ملال بقایا بدوست شد که خلق حق را هم بحق بشناختند و سبیل العقل عند سبیل العاقل فی الحاحه الی دلیل گفت  
عقل همچون عاقل است در نیاز مندی بدلیل یعنی همچنانکه عاقل بی دلیل راه نتواند بروی عقل نیز بی دلیل راه نتواند بروی عقل  
همچنان عاجز آید که عاقل و چون عاقل را بذاست خویش راه بروی وی نیست تا عقل او را راه ننماید بدلیل یا بآن سبب که خواهر  
اشارت کتاب این است و شیخ رضی الله عنه میگوید که نزدیک من عقل از عاقل عاجز تر است ازبهر آنکه عاقل موصوف است و عقل  
صفت و وصف موصوف قائم شود نه موصوف بصفت و موصوف بحد قائم باشد و از صفت بوی قائم شود و آنچه بحد قائم باشد  
قادر تر باشد از آنکه غیر قائم شود پس چون موصوف قادر تر بحد بحق تعالی راه نیافت تا راهش ندادند محال باشد که عقل عاجز تر  
بحد راه یا بهتر راه ندند باند که گفت لا نه محدث و الحدیث لا یدل علی مثل ازبهر آنکه عقل محدث است همچنانکه عاقل  
محدث است و محدث راه ننماید مگر بشکل خویش و این سخن توی است ازبهر آنکه هر چیزی که کاری کند بقدر قوت خویش کار می کند

و اورا مقصود ازان فعل بمقدار قوت او حاصل آید فاین خبر میدیده عقل بتوان شناختن پس محال باشد که محدث بقوت محدثی  
 قدیم را با کمال قدم بنیاد و ازین عجب تر هست یا بنده چیزی آخذ باید چون آخذ شد مالک باید چون مالک شد تصرف باید در  
 مملوک چون تصرف کرد تصرف فیه متغیر باید و ازین صفت حق است بر خلق تا کن خلق بر حق و ازین نیکوتر هست آن آنست که  
 موجود طالب معدوم است نه معدوم طالب موجود که کشته را بجویند تا بیا بند و موجود را بچسبند حاجت نیاید چون حق موجود بود  
 و خلق معدوم درست کشت که حق طالب خلق است نه خلق طالب حق است و ازین نیکوتر هست و آن آنست که هر کس که بچیزی  
 راه برد از آنجا برود که اوست تا آنجا رسد که مطلوب است پس اگر محدث آنجا بچوید حق را که اوست حق اینجا نیست چرا که اگر اینجا بودی  
 بطلب خود حاجت نیامدی و اگر جای بویکی چوید حق آنجا که او بچوید نیست محدث از دور بیرون نیست یا مکان است یا زمان مکان از  
 عرش ناشری است و حق در میان این دو نیست و محدث را بیرون از مکان و از زمان راه نیست مانند از معرفت بدست خلق  
 جزیرت و ازین نیکوتر هست و آن آنست که محدث قنای است ابتداء و اتمام و حق قدیم است ایلی ابتداء و اتمام ایلی  
 طلب محدث قدیم را از دور بیرون نیست یا ابتداء خویش باز کرد و او را از ابتدای خویش طلب کند و ابتداء ایلی و نهایت رسد  
 و چون نهایت رسد سابقه کردن انشی اذ انتمی نماید سقط کسیکه تا وقت ابتداء کند چون با ابتداء رسید معدوم کشت از معدوم  
 طلب محال است یا بسوی اتمامی خویش طالب باشد آخر و نهایت رسد فانی کرد و فانی را طلب محال است و جمله این سخن  
 آنست که محدث قنای است و قدیم بی نهایت و قنای بی نهایت را در دنیا بنده اول و نه آخر تا آنجا که جوید بستن و نهایت  
 رسد مطلوب پیش ازان نهایت بود و نهایت فروایست از طلب مطلوب از آن سوی نهایت و طلب طالب هر دو در فرمانند  
 و نیست کردند و مطلوب بر جای باقی ماندند - و قال رجل للنفوسی ما الدلیل علی الله تعالی فقال الله قال فضابا لالعقل قال  
 العقل عاجز و العاجز لا یلدل الا علی عاجز مثله مردی نوری را رحمة اشهر پرسید که دلیل بر فضایی تعالی چیست گفت خدای تعالی  
 سائل گفت بس عقل چیست گفت عقل عاجز است و عاجز راه نماید مگر بجای چیزی همچون خوشی است این تفسیر کرد نوری رحمة اشهر جواب داد  
 عین توحید است از هر آنکه میان خلق اتفاق است که تا جاهل را صفت جهل است او را بعلم عالم راه نیست و تا چیز را صفت عجز  
 است او را بر قدرت قاهر راه نیست هر کس که بر علم عالم راه یا بعلم او ازان عالم دیادت بیازد بهر آنکه علم آن عالم او را حاصل آمد  
 او را علم خویش هست پس او عالمتر آمد و هر که بر قدرت قاهر راه و یا بنده ازان قادر قادر تر باشد بهر آنکه قدرت آن قادر مطلوب  
 او کشت و او بقدرت خویش غالب کشت پس چون صفت حق تعالی آن است که غالب است و مطلوب نیست و قادر است و مقدر نیست  
 محال باشد که مقدر بر قادر قادر کرد یا مخلوب بر غالب غالب کرد بلکه او غالب است و دیگر آن مخلوب و او قادر است و دیگر آن مقدر  
 و او قاهر است و دیگر آن مقهور و او چند آنکه او قدرت نهد در قدرتات هم بآن مقدار مخلوب غالب کرد و چون آنکه او در مقولان قهر نند بآن  
 مقدار مقهور قاهر کرد و این مقدر که قادر کرد بر مقهوری قادر کرده بر قدرت خویش و این مخلوب که غالب کرد بر مخلوبی غالب کرد  
 نه بر غلبه خویش و این مقهور که قاهر کرد بر مقهوری قاهر کرده بر قهر خویش پس در حال قاهری هم مقهور حق است در حال غالبی هم مخلوب  
 حق است و در حال قادی هم مقهور حق است پس چون بر مقهوران و مخلوبان و مقهوران راه نمی یابد بخود تا حق تعالی راه نهد محال باشد  
 که بر حق غالب قاهر را راه یابد تا هم حق او را راه نهد و نیز باید دانست که عقل دلیل سبعین را ندو معزنت را چون فکر او شی سبعین را ند

بیت



وجود دل را و اگر ذراتی یکی کرد آینه و کمال قدرت خویش را کار بند نمود تا حق تعالی ولدش را فرزند نماید و چون نیز دلیل عقل اگر چه  
 گروا آیند و چند خویش را کار بندند تا حق نمایند نه بیند و ذکر قدرت کار کردن است و انشی را تکلیف و ولد نهادن کار کسے و دیگرست همچنین  
 عقل را استلال کردن است و دلیل را تکلیف معرفت نهادن کار کسے و دیگرست در فرجه که تصرف و طمی توان کردن و مقدر مخلوقان است  
 همین مخلوقان را قدرت نیست که مرود و نهند محال باشد که قلبی که در قبضه حق است و مقدر مخلوقان نیست غیر حق در اینجا چیزی  
 شد و این اشارت ازین خبر گفتیم که پیغمبر علیه السلام گفت ان القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن یعنی بین یون و اصبع  
 بکلام عرب مر باشد و جاسته چنین گفتند که این صبعین فضل و عدل اند که در خیزترین است بقلبهما کیف یشاء یعنی ان شاء الله  
 وان شاء الی عدله و کرده گفته اند که این صبعین یعنی مثل است نه بمعنی تحقیق اصبع یعنی این سخن گشت که در میان خلق تفاوت است  
 که چیزیکه آن مغلوب و مقهور کسے باشد که این در میان دو انگشت فلان است هر چه خواهد بودی کند از اینجا امکان و انگشت  
 سخا و مغلوبی و غالبی خواهد بود و مقهوری و قهاری خواهند بود دلیل بر آنکه قلوب در تصرف خلق نیست آنکه مصطفی علیه السلام چون  
 بصبر بر ذنب قتل داد الی وسیل کرد و گفت یا مقلب القلوب ثبت قلبی در است که قلوب قلب فعل قلب نیست لکن تکلیف  
 حق است او را پس محال باشد که تصرف در فرج با قدرت شده و ان فرج توانم در ان فرج ولد نمودن یا تصرف در قلوب با غیر  
 او از ان قلب در ان قلب معرفت تواند نهادن ترا حرکت است و ولد نمودن کار کس است ترا عجز و نیاز از ان کار کردن است معرفت  
 نهادن کار کس است و نیزه گفت اوانه قدرت مافی الارض صیوا ما الله بون مخلوق هم لکن الله الف بینهم مصطفی علیه السلام  
 که اگر چه دنیا ترا بودی و همه زرد بودی و لفته کردی تا دل عمر را با خود الهت داوی متواستی لکن الهت با فکند و محال باشد که الهت  
 مخلوقی بیهوشی تا ان یافتن معرفت حق تعالی بدلیل یا بعقل توانی یافتن با زلفت اند عزیز حکیمین از همه عزیزان عزیز تر م  
 خواران و ذلیلان را بے من نمی یابند مرا که عزیزم بے من چگونه یابند و ازین عجب تر است که استلال کردن بر کسب عقل است چنانکه  
 طلب کردن دنیا کسب بدست و حصول دنیا اعلات کسب بدست بر کسب کسب نامی نیابد و بر کسب کسب که در پیش خود تو انگیز  
 دنیا می خیس کسب بد حاصل نمی آید محال باشد که حق عزیز جل و عز کسب عقل بر یاد یکی را میراث و گردانیم طلب ناکرده و یکس به عمر  
 طلب کنند ان میرید هم بدینا معاملات چنین میگنم با دولت نخست و قلت و صیامن با سلطنت و قهر و طلبه اولی تر که باینده چنین  
 گنم یکس همه عمر را جوید و راه ندیم و یکس هنوز ملانا جسته او را بخود راه و هم عزیز منفع باشد که متع راه یابد که امتناع از دنیا نه بر وارد  
 و دلیل این طریقت که را ندیم خبر پیغمبر است که گفت ان الله ادخل الی الدنیا اذخدا من خلص من خلص من خلص و اینها  
 که آنکه او را دنیا و هم نگاه دهم که مرا باشد چون بودم بودم او را با هم چون من اکنون کوئم و میرا با هم کون را چه شرف باشد و آنکه مرا  
 نباشد دنیا می خیس ز و باز دارم کسیکه دنیا را بوی ارزانی ندارم محال باشد که خود را بوی ارزانی دارم چون دنیا را بودم و در دست  
 فرودم توانسته که با دنیا شمی و چون دنیا را تو منع کردم و استخدا م تو فرودم توانسته که او را بوی دنیا می من بی بلل نیانمی مانع ما  
 بوی فرسیدی محال باشد که ما را بی مایابی یا با منغ ما خود را از تو به راه یابی و قال بر عطاء العقل الة العبدیة کالاترک علی ربوبیة  
 گفت عقل الة بندگی کردن است نه آنکه بر سریدن بخدای عزوجل یعنی خدا که در بندگان عقل آفرید نه از بهر آن آفرینا خدا را بعقل بیرون  
 آزند و خدا را بعقل شناسند لکن ز بهر آن آفرید تا باندند که بندگی چگونه باید کردن که اگر عقل نبودی از کار کردن بندگی عاجز آمدندی و دلیل

سلف اشارت است که ان را در اول شرح از بهر آن که در ان اشارت است

این سخن آنست که اصل رسیدن بخدای تعالی ایمان است و بنده بی عقل حکم ایمان یابد چون لطفال و مجانبین با نیکم شریعت بنده قائم نموده  
 به عقل و ازین نکوتر است و آن آنست که هر چند کودک با ایمان مخاطب نیست همچنانکه مشایخ مخاطب نیست چون به ایمان آید با تصور  
 عقل و ایمان نه و درست می آید بقول امام ابو صفیه باز دیگر شریع کودک بشی مخاطب نیست و اگر بیارند آردن درست نیست و این  
 از بهر عدم خطاب است و عدم خطاب ز بهر تصور عقل است و آنست که عقل از بهر کز آردن نهدگی است نه از بهر رسیدن بخدا و بظاہر این سخن  
 آنست که عقل تمیز است و بهر عاقلان تمیز باشد و هر که عقل نیست تمیز کردن جانی درست باشد که دو باشند تا تمیز کنند و حق از  
 باطل جدا کنند و این در عبودیت درست آید فاما در عبودیت و روابنا باشد تمیز کجا بکار آید و دیگر گفته بودند که عقل است قیاس است  
 و معرفت خدای قیاس است نیا هر دو ای بر مشیت نهاده است نه بر قیاس بندگان قیاس کننده را تمیز و اختیار باید تا قیاس بهتر  
 از بدتر جدا کنند و آنکه او را بهتر باشد اختیار کند و تبریح جای بگذارد و با اینهمه اگر صواب بد ما جو روشکورا باشد و اگر خطا کند معذور باشد از بهر  
 بر خدای بیخ چیز روانیست تمیز را دو باید و او نیست و اختیار کردن صفت بندگیست چنانکه گفته شد و در تک بیخلق ما ایشاء  
 و حیثانها کان لهم الخیوة و اگر قیاس کند در خدا اگر صواب کند مشکور و ما جو است و اگر خطا کند معذور نیست پس اگر اشتراط  
 بر عبودیت بنای او بر عقل بودی همچنانکه بجای آوردن عبودیت بخطا معذورست نیز بجای آوردن ربوبیت بخطا معذور بود و قال  
 غیره العقل یجوز عند اللکون فاذا نظر الی المکون فی ادب لقت عقل گرد کونین میگرد و چون بکون نگردد دیگر از و این از بهر آن  
 گفت که عقل از جمله کون است که ما داخل تحت ذلی کون فهو کون و عقل در ذل کون در آمده است همچون دیگر کونان بلین هم منضم کونان  
 است و دلیل بر آنکه او از کونان است آنست که مخلوق تا از عقل شاید وصف کردن و حق را بعقل وصف نشاید کردن درست شد که  
 محدث است و بکون پس و هم از نفس او ان است که در اجناس خویش تواند کشتن باز به عقل و غیر عقل را با هدای تعالی همانست  
 و مشابست و مماثلت است بوی چگونه یا بهر چه نگردد و از این نگرستین عقل را در جبروت و بهندلال کردن نه نظر معاینه راست  
 که نظر معاینه بر راست و عقل را نظر استدلال است پس چون نظر عقل استدلال است لال است لالا حکم آنست که نهایت چیز طلب کند باید است  
 او و حق را نهایت و بدایت نیست و هر کجا نهایت داند بدایت است و هر کجا بدایت داند نهایت است و معنی این سخن آنست که حق را  
 خود بدایت و نهایت نیست آنجا که بدایت میداند هم عقل است نه بدایت حق و آنجا که نهایت میداند هم عقل است نه نهایت عقل آنجا  
 که عقل را و توأمیافتن در تفکر ابتدا راه جوید فهم او قاصر کرد و از جستن فر و مانده بندار که ابتدا آن عقل او را تصور آمد و نظر استدلال  
 ما ابتدا حق آمد و نهایت هم برین قیاس یا بعقل اول و آخر چیز جوید و حق را اول و آخر نیست یا بعقل نهایت جوید و نهایت اول و جوهر  
 است و حق را نهایت نیست یا بیکت جوید و بیکت عدد است و حق تعالی ذو عدد نیست یا کیفیت جوید یا کیفیت مثل جستن است  
 و حق را مثل نیست یا بیکت جوید و بیکت علت طلب کردن است و خدای تعالی معلول نیست یا زمان جوید و حق در زمان  
 نیست یا مکان جوید و بکون مکان در مکان نیست کون برین چیز است که یا کردیم عقل کرد ایشان میگرد و با صیقل زایشان  
 بیاید چون نظر بکون افکنند بگذارد و کذا حق را معنی عجز است یعنی عاجز فر و مانده راه نیابد از بهر آنکه هر صفتی که کونان را با آن  
 صفت اثبات کند اگر حق تعالی یک از ان صفت اعتقاد کند کافر شود و هر چیزیکه در کونان اثبات است در حق خدای تعالی نفی  
 است چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه کوید المعرفه ان تعرف ان ما تصوفی هک فالدله بخلافه لفظ امیر المؤمنین علی

و این

اینقدر است و این را معنی بزرگ است لکن بزرگان در تاویل سخن علی رضی جنین گفته اند که هر چیزیکه در صورت بندد حق جز  
 آنست باز آنکه خلاف این صورت آن بود که در صورت بسته آید اگر آن خلاف نیز صورت بندد حق سبحانه جزو آنست و خلاف آنست  
 و اگر آن خلاف دیگر نیز صورت بندد حق بخلاف آنست و جز آنست پس چون بحقیقت معرفت اینست بقول علی رضی الله عنه و بیان  
 خلق اجماع است در معرفت سخن چنانکه آن علی نیست حاصل این سخن آن آید که عقل آلت است طلب کردن چیز را تا آن چیز بر صفتی  
 عقل را تصور کرد و تا عقل او را بر آن صفت اثبات کند و حق بخلاف آن صورت و بخلاف آن خلاف آنی مالا ینمای پس بر تا عقل  
 را مگر اثبات و نماز بحقیقت معرفت مگر نفی آنچه او را عقل اثبات کرد پس چگونه در توان یافتن حق را بعقل که هر چه عقل اثبات  
 میکند حق جز آنست و در زیر این معنی عجب است و آن آنست که همه حکیمان و عاقلان عالم کرد آید تا عقل را بشناسند  
 عقل چه چیز است و در اوصاف عقل و تاثیرات او سخن گفتند بجز او راه نیافتند و هیچ کس را نفی نیست که بتواند گفتن که عقل  
 چه چیز است یا مکان عقل کجاست یا کمی و زیادت آن چگونه است یا مابست و کیفیت و چگونه است چیزیکه آن چیز را هم با او

نه بتوان شناختن کرد گار او را چگونه توان شناختن قال الفحطین من الخلق العقل فهو مقهور لکلام من جهة اثبات  
 و اولاً انه تعرف اليها بالالطاف لما ادركته من جهة اثبات گفت هر که عقل را در او بر آید مقهور است یعنی مقهور آنست که  
 کمون است فان الملکون قاهرون الملکون مقهور هر که نورانی مراد او اندم بود تو را در او درون مقهور باشد و چون از وجود بعدم  
 توان بردن به مراد او هم مقهور باشد و چون در حال وجودش چنان دارند که مراد میبایدست نه مراد او هم مقهور باشد و  
 عقل ازین صفت خالی نیست پس همه خلق از صفت قهر خالی نیستند تا از وجود او و فناء و بقاء او و وجود او و عدم او و حالاً و  
 صفت و قیاماً و تغیراً و ثباتاً و چون همه مقهور باشند بحال باشد که مقهور بر بقا هر راه باشد و کار عقل بنا کردن است و کار حق  
 فرو آوردن است بر او رنده با فرد آورنده کی بر آید و کار عقل چیزی یا چیزی راست کردن است تا در عقل اوصاف آنست که در  
 و کار حقیقت بر مراد خویش بکار کردن است عقل ترک مراد است از بهر آنکه عقل بند عقل است به بند تا بعد از در و در اختیار  
 خویش یا کیس و نهادن است و بعد از غیر بودن است پس هر چه عقل در آنجا تصرف کند حقیقت غیر آنست و اگر چه عقل عاقلان بنا  
 کردی چگونه راست آمدی کس را که بجز نیازی بودی آن چیز کردن که هیچ عاقل کاری نکند که او را با آن کار نیازی باشد و چون  
 حق تعالی چندین هزار گونه خلق بیا فرید و او را به هیچ خلق هزاره بنای عقل را فرود آورد و نیز کس بے منفعت دوستی نکند و  
 بے مضرت عداوت نکند حکم عقل نیست و حق را جل و ذکره از کس نفع نه و یا ایشان محبت و از کس ضرر نه و یا ایشان عداوت نه  
 بنای عقل نکونسا کرد و حکم عقل آنست که دوست را بنوازند و بر کنند و با دشمنان بکنند و حق تعالی همه بلا بادوستان کند و همه  
 مراد در کنار دشمن نهادنای عقل نکونسا کرد و در حکم عقل آنست که دشمنی با دشمنان و چون پدید آید هلاک کنند مگر که نتوانند پس حق  
 سبحانه دشمن می آفریند و می برود و هلاک نمیکند با تو استن بنای عقل نکونسا کرد و باز گفت لایمن جهة اثبات اجنبی عقل را بنجد  
 راه نیست جز اثبات که گوید هست ازین ثبات مراد او آنست که هستی او مقرر آید پس این مجاز کلام است حقیقت اثبات نیست  
 از بهر آنکه اثبات صفت مثبت است تا اثبات مثبت کند معنی باید تا اثباتش کند ثبات اثبات کردن محال است و نیز وجود مثبت  
 پیش از مثبت باشد تا اثبات کند و نیز مثبت محل تصرف باید تا مثبت اثبات در تصرف کند و چون بر حق تعالی ازین صفات

این چیز را نیست محال باشد که عقل آنرا بقیقت اثبات کند لکن اثبات عقل و ازین معنی است که چون عجز خویش بینه قدرت  
صانع خویش بداند این اثبات معرفت ثابت است که این ثابت بود پیش از معرفت او نه بعرفت او ثابت گشت پس عقل را نماند  
که در چیزی یا بر صفتی که حق را هست گوید هست یا بر صفتی که حق را نیست گوید نیست هر چه گفت ثابت می گفتم او خود بنویس  
که هست یا بگفته او خود برود هست را هست گفت و نیست را نیست گفت او چه کرد اگر هست را نیست گوید یا نیست را هست گوید  
کافر شود شاید که این اثبات معنی آن باشد که پیش از آن بیستی مقدمات و صفات حق را دره قدم بیشتر و بیشتر ننهد و معنی  
این آنست که چون گفت هست پیش ازین نکویدان هر آنکه اگر از هر چه هستی درگذرد کافر شود از هر آنکه هستانرا یا جسم بینند  
یا عرض طوچ هر دو مکان بینند یا وزمان بینند و محکم بینند یا ساکن و مجتمع بینند یا مفرق و دیگر صفات مخلوقان  
هیچنین پس کسی اگر از هر چه هستی قدم بیشتر نهد از دو بیرون نباشد یا ازین صفات یکیک بر او جائز دارد کافر شود یا چون  
او را به هیچ ازین معانی مثل و تشبیه نیاید سرگردان کرد و گوید من موجود نیویا بمگر برین وصف و چون بر و ازین صفات  
هیچ چیز نیست گریست کافر شود و از آن جانب در تشبیه افتد و ازین جانب در تطویل چیز آنکه یک نفس که گوید هست  
پیش روی نیست نفسی پیش رفتن تشبیه و دره با پس رفتن تطویل و معرفت در میان نگاهداشتن خطر معنی الامن جهت  
الاثبات تا برین باشد و ازین معنی که یا کردیم در ذات خدای و در صفات او همچنین بیاید تا ما علم را گوئیم تا دیگر صفات برود  
قیاس کنیم و آن آنست که مشرک عالم است بطلم خود بیشتر رفتن و بی نیست و باز پیش عدل روی نه از هر آنکه جان عالمان متقدم  
باشد و حق تعالی معتقد نه و همه علمها اعتقاد الشیء علی ما هو به باشد و علم حق اعتقاد و علم هر عالمان عرض باشد و علم حق عرض نه  
و همه عالمی را بر معلومی علم تو باید و حق تعالی همه معلومات را بیک علم بداند و همه عالمان تعظیم عالم آید و حق تعالی عالم بغیر تعلم و همه  
عالمان بعضی دانند و بعضی ندانند و خداوند تعالی همه دانند و علم ما کان و ما هو کائن و ما یوکن و علم مالم یکن و لا یوکن  
ان لو کان کیف کان و لیکن و بر همه عالمان خطا و جعل و با باشد و بر حق و با باشد و همه عالمان و حقیشا بداند که عالم باشند  
و وقتی و با حق عالمه لم یزل و لا یزال پس اگر این بنده از اثبات علم دره بیشتر دعوت او در علم صفت علم مخلوقان اعتقاد کند  
کافر درود چون بگوید بیشتر راه نیاید سرگردان کرد و گوید چون علم نیویا بمگر برین صفت و ازین صفت برود و نیست  
مگر او را صفت علم نیست کافر شود چون بیشتر و در مشبه کرد و اگر او پس از آنرا عقل کرد و بر صفات بایست و بخندد تا بعضی  
از پدر کان یومین که خدای تعالی معرفت عارفانرا شناسه نهاد در قرآن و گفت الله نور السموات و الارض من مثل نوره  
لشکوته فیها مصباح للمصباح فی الزجاجة الزجاجة کافها کوب دره تا اینجا که گفت لا شرقة و لا هیکل و لا مشحمة  
و لا معطلة لا جبریتة و لا قدریتة لا افاضیتة و لا ناصبیتة و لا جمهیتة و لا معتزلة و لا یهودیتة و لا نصرانیتة بل خفیتة  
مومنة و شفوعیتة مسلمة بازا بل معرفت جز این گفتند و گفتند لا دنوایتة و لا عقباویتة بل حقیقة هویة لا نفسیة و لا خلقیة  
بل ربانیتة و قیمة لا ازلیتة و لا ابدیتة و لا اولیتة و لا اخریتة بل متلاشیة فانیتقی صفات الرجوعیة باز گفت لولا انها یعرف  
الدها بالاطراف لما ادرکت من جهة الاثبات و اگر در آن بود که بطنهای خویش خود را باشان معنی بمقول شناسا کرد آید  
تا هستی و بطنهای خود بشناسند و اگر نه هستی او در دنیا فتنه می هستی او را اگر خود باستی جستن عقل عاجز نبود می گن عقل را بیا فرید

هر که از این صفتها را یکیک برود و از هر چه هستی بگریزد  
سلفه عقل در اول و در هر چه هستی بگریزد  
سلفه عقل در اول و در هر چه هستی بگریزد

نه از بهر آن تا هستی اورا بگوید لکن تا چون از هستی خود خبر دهد بداند عقل را در یافتن چیزیست نه طلب کرد ناموجود و اوقات گفتن هست  
 بر معرفت نه حاصل کردن معرفت با معرفت از بهر آنکه عقل هر چیزیست لکن اثبات کند از زنی که بی ثبات است یا از مکانی که بی ثبات است  
 کند آن مانع که بکسی که در زمان است راه بگوید نه برو آن مکانی که بکسی که در مکان است چگونگی راه بر او همه نشان دهد که از ایشان بر غائب  
 دلیل توان کرد از چهار وجه بیرون نیند یا مکان اند یا ثابت در مکان یا زمان یا نباشند در زمان و ازین همه بحق تعالی راه بردن  
 وجهی نیست و عقل را جز این راه نه از بهر آنکه جز این هیچ چیز نیست در شاهد عقل را جز از شاهد بر غائب قیاس کردن کار نه باز کردیم  
 بسن عقل چون مکان بیند همه مکانها شاید که محل کرد از بهر ممکن را و هر چه را ممکن بیند او را مکانی محلی بیند و ازین هر دو بر هر چه  
 بر خدای تعالی قیاس کند که ذکر و اما زمان و باشند در زمان صفت زمان است که بذات خویش منقض است و اثبات نیست  
 ماضی او معدوم است کان تم له یکن مستقبل او هم معدوم است له یکن بعد عسی یکون و چیزی که او را ثبوت حقیقت نیست  
 همه بقاش فناست و همه وجودش عدم است از و راه بردن کیسه که او را صفت بقاست بلا فناء وجود است بلا عدم فناست  
 اما باشند در زمان او را اولی است که زمان پوشیدل زاو لیت او تا او باشند در زمان کشت و او را آخری است که او نهایت رسد  
 در زمان نماند حقیقت بودن در زمان جز این نیست که زمان بود و باشند در زمان نه زمان نماند باشند در زمان نماند با صفت  
 حق تعالی خلاف اینست حق بود در زمان نبود و حق ماند در زمان نماند با وصف حق عزوجل جز این است حق بود در زمان نبود پس  
 مکان و ممکن در زمان و متنس همه مقهور صانع خویش اند و از مقهور بقا هر راه بردن محال است و عقل را راه غیر این نیست  
 آمدیم بآن سخن که گفت او را هم با لطاف او در یافتن این سخن دشوار است و با یک لکن چند آنکه فهمها در یاد بگوئیم و آن  
 آنست که بر هر چه قیاس کرد و در راست نیامد عقل است قیاس بود چون بر راه خویش راست رفت راه نیافت باز گشت  
 راه قیاس بکسو نهاد چون قیاس از راه نام عقل را کار نماند در عجز نایافتن خویش وجود صانع بدیدند بدانستند که آنکه  
 بعد الوجود چنین عاجز است قبل الوجود عاجز تر از بهر آنکه موجود را صفت قدرت را بود و معدوم را خود صفت بنا شد در آن حال  
 که صفت قدرت را باشد همه عجز دیدند و دانستند که اکنون که ما موجودیم چنین عاجزیم و ما را با اختیار خود بخنداشتند چنان  
 باشیم که اختیار راست و لا محاله بدبر نیست که ما بتدبیر او قانم ایم چون بعد الوجود بقای ما بدست اینست و انیم که وجود ما از  
 عدم کار نیست لا محاله ما را موجودیست که ما با موجود آمدیم باین لطف از مقهوری خویش بقا نظر کردند و از عجز خویش  
 بقا در نظر کردند و از بهر ادبی خویش بر پیراهه بر نمودند از فنا می خویش بقای حق بدیدند در عدم خویش وجود حق بیافتند  
 الطاف خویش چنین نمود تا بتوانستند گفتن که هست و اگر نمودن او نبود می هم نیافتند می توان و انشد و بعضی لکن بداء  
 من نامر بالعقل مترشد ای اسر حمد فی حیدرة یلهو + و شاب بالتلبیس اسراده و یقول من جیدة هل هو کبر بقل او را بگوید  
 نماید باری میت اول نیست یعنی هر کس که او را ندانند و بگوید لکن خواهد که بعقل خویش او را بیابد و عقل بوی راه بردار اسر گردان  
 گرداند و این زهر آنست که خدا خلق را امر کرده است تا هر چیزی در دنیا که خواهند کردن اعتماد بر او کنند تا بر او دست نیانند که گفت  
 و من یتوکل علی الله فهو حسبه و نیز گفت و توکل علی الخ لذلک لا یجود و خبر داد از پیغمبران که گفتند و علی الله فلیتوکل  
 المؤمنون و چون مصطفی علیه السلام را از اوصحاب گفت و از ذواتقرنین و از روح سوال کردند گفت فردا جواب دهم

وانشاء الله در میان کففت و تقویض کرد و حی از مشق کشت بفرده روزی اجل روز بر اختلاف روایات بس عتاب کرد که در کتب توفیق  
 لندی انی فاعلم ذلك عند الاکان بشاء الله پس چون بنده را بچیزی که نه حق است دعوی نرسد که گوید تو اگر کم کردن بے اعانت  
 بے مشیت او محال باشد که چون حق را بگوید اعتماد بر عقل کند تا او را بچیز سے جزا بگوید تا بیا بد پس این سخن که کففت چون او را  
 بعقل خویش جوید او را بوی باز گذارد تا لاهی کرد و دستگیر کرد و از بهر این معنی کففت که در طلب حق بر عقل اعتماد کرد و نه بر حق و اعتماد  
 عقل غیب الحقی شرک و ازین معنی کففت پیغمبر علیه السلام الشراک اخطی فامتی من دیب المثل علی الصفاء فی اللیلۃ الظلماء شبیه که  
 تا یک باشد و دل سیاه باشد بر شک سیاه بخت رود و بچکس آواز پی او نشنود و هیچ بصرف حق او را نه بیند و نه از رفتن او  
 بیان سنگ اثر اندیش مصطفی علیه السلام شرک امتان خویش را خبر داد که پوشیده تر باشد از حال آن نخل یعنی شرک از بند و خبر  
 نماند و ما ندیم که این شرک بت پرستیدن نیست از بهر آنکه بت پرستیدن ظاهر است و پنهان نیست لکن این شرک از غیر خدا  
 ترسیدن است یا بغیر او امید داشتن یا از غیر او منفعت دیدن یا از غیر او مضرت دیدن یا بر غیر او اعتماد کردن یا با جزا و اسن  
 کردن و دلیل برین بخت آنست که خدا حبیب خود محمد مصطفی را علیه السلام کففت و لا تدع من دون الله ما لا یفعلک  
 و لا یضربک نمی کرد او را از جز حق چیزی و دیگر خواندن و خبر داد که از ایشان منفعت و مضرت نیاید و خبر دراز است که پیغمبر علیه  
 السلام عهد آمدن بر عباس را کففت اگر هر چه در بهفت آسمان زمین خلق اند کرد آینه تا از منفعتی کند تا خدای تعالی نخواهد  
 نتواند کردن و اگر کرد آینه تا مضرتی تو رسانند تا خدای تعالی نخواهد نتواند رسانیدن پس خلق را از منفعت و مضرت مغزول کرد  
 همه را اسیر مشیت کرد و عقل یکی است از خلق و محال باشد که کل خلق نفع دنیاوی یا مضرت دنیاوی نتواند کردن باز یک از خلق  
 منفعت دینی کند یا مضرت دینی چون همه خلق کرد آینه و چیز سے اد دینا بے مشیت حق بتو نتواند رسانیدن و تو بوی نتواند رسانیدن  
 که روا باشد که ترا عقل بخردا رساند یا خدای را تو در همه دنیا ملوک خلق است و تحت تصرف ایشان است با حق تعالی ملوک کس نیست  
 و تحت تصرف کس نیست و حدیث عبد الرحمن بن عمره که پیغمبر علیه السلام اورا کففت یا عبد الرحمن کلا سئل الامامۃ فانک ان اعطیتها  
 عن مسئلة و کلت الیها وان اعطیتها عن غیبه و مسئلة اعنت علیها امارت دنیا باخت و دنیا چون بخود بگوید او را بوی باز گذارد  
 و چون بخود بیاید او را بران نگاه میدارند پس حق تعالی با عزیزی او اولی تر کرد اگر بنده بعقل در بگوید او را بعقل باز گذارد با او را  
 اگر کم از وجود پردهم با وجود او را دران نگاه دارند از معنی کفتم که چون او را بعقل جوید او را باز گذارد از بهر آنکه اعتماد بر غیر حق آورد  
 در طلب حق تعالی و اعتماد بر غیر حق شرک است و در شرک توحید طلب کردن محال است و توحید شرک است نه طلب شرک و در جمله  
 بیاید و استن که هر که محفوظ است ناجی است و هر که متوک است هالک است و حق را هالک کردن بنده خود پیش از ان بنا پدید آورد  
 بخود باز گذارد یا بچیزی دیگر غیر خود مشغول کرد اند چون اعتماد بر عقل کند تا حق را بعقل دریا بیاورد با عقل بجای بگذارد و اگر او را  
 بخلق کونین بجای بگذارد هالک شود با عقل تنها چگونه پدید بر کرد خود دارد و محفوظ ماند باز بهیت ثانی را پاریسی آنست که چون  
 بنده او را بعقل جوید سوارا با تلبیس بر آینه و تا چنان تخریک کرد که از حیرت گوید هست یا نیست یعنی چون هستی مفکر آمده باشد خواهد  
 تا عقل را در هستی افکند یا معنی هستی بماند در جستن موجود چنان تخریک کرد که یافته کم کند و بشک بشود که گوید خود هست یا نه از بهر آنکه  
 چون هستی نگاه کند بر هیچ هست نشانی نیابد که هستی او ماند چون هستی هستار با هستی او قیاس کند راه نیابد بخاطر ه باشد

که آن اقرا را ورا انکار شود و آن یقین او شک شود و آن علم او جهل شود و در جمله این است که وجود حق تعالی در طلب نیست چه در او دان است که در حق را آنکس نیاید که بخود یکن آن باید که بداندش و نه آن بیند که بگوید چه آن بیند که بنمایدش علت دیدن خود است تا بیکسبتن و علت یافتن دادن است نه جستن و این تنها در حق خدای است در غیر خدای نیز همین است بسیار طایفه ایانند است تا جزینده باشند است و چون بغیر حق چنین باشد بحق اولی تر چون چنین باشد که یاد کردیم باید دانستن که ب عقل معرفت راه نیست لکن عقل علت وجود است که در وقت جستن پندار که بعقل یایم هم آنجا که طبع یافتن کند که کند و هر که حق را از حق جوید هم آن جا که نزد که نباید بیاید تا وجود عدم شود و عدم وجود و اگر عقل علت کشته وجود حق را با وجود عقل اندر اقلان پیغمبر فرستادن بکار نیامدی و بیان کردن حق از بس وجود عقل حاجت نیامدی عاقل را یا بعقل بجای بگذاشتندی تا خود حق را با باطل جدا کردی چون پیغمبران بایستند تا دعوت کنند و کتاب و وحی بایست تا بیان کند درست شد که عقل از عاقل عاجز ترست و بے نمودن پیغمبر بیند و بے خواندن باز نمی آید و اگر چنان بودی که بنده بعقل یافته ام خدا را و او را که فرمود تا بگوئیم اهدنا الصراط المستقیم فإدبر عننا سبیلنا ما را راه راست ما را عقل داده و عقل علت وجود محال بودی چون گفتنی بنمائی گفتنی علت و آدم بگوید بجوی پس چون سوال فرمود ما را تا بگوئیم بنمائی ما را درست کشت که بعقل راه نتوان بردن تاراه نماید و ازین بگوئید هست چون با وجود دعوت انبیا و بیان کتاب وحی و باقیام حج و دلائل بیشتر اقلان با شوق عقل در ایشان همی راه نیابند محال باشد که بعقل مجرب بے این اسباب راه یابند لکن عقل در کل مخاطبان مرکب کرد و انکا عقل را بنفس خویش معزول کرد و از انبیا فرستاد دعوت ظاهر کرد و در دلائل وقت کم کرد و وحی فرستاد و باز با انبیا زهر ریگی راه داد و اگر نفس عقل رهنمای بودی هیچ پیغمبر بکار نیایسته و اگر دعوت و بیان علت وجود بودی هزار هزار بود بایسته چون درین معانی مستوی آمدند و در توحید متفاوت درست کشت که عقول و دعوت و بیان و دلائل هیچ علت نه اند همه از طریق عقل معزولند ملک و مالک یکیک است و نه نماینده و دارنده اوست و پس آنرا می آرد که او خدا را کلید غیب شیت است اگر بخو اهدد کتبشاید و اگر نتواند بکشاید هر که توحید جز این و اندر انشاست است

وقال بعض الکبراء لا يعرفه الا من عرف الله ولا يوجد الا من وجد له ولا يوصف الا من يقبل بسره ولا تفضل له الا من جذب اليه ولا يصلح له الا من اصحفاه لنفسه معنى من عرف الله من عرف الله بنفسه معنى من توحده له اى اراده انه واحد كذا و انشاسته مكر انكس كه حق خور بوى آشنا كه ما مدعى اين سخن داشته اعلم آنست كه پنج چيز علت نيست معرفت حق را كه آنكه حق تعالى در اول بنده معرفت نهد و بنده را بخود شناساگردانند است به چون اورا بشناسد تعريف او شناسدنه تعريف خویش و اين از بهر آنست كه توفيق كردن چيزى باكن وجه باشد كه يا اورا بسند انكس از كس طلب كند يا معاينه اول بنده نما اورا در حال تمام بر چيزى قياس كند و در پيش ياد کردیم كه هر سه راه بسته است و با اين هر سه بحق تعالى راه بردن روى نيست و اگر چنان بودى كه خلق تعريف خویش يا بطلب خویش بحق رسيدندى بایستند كه همه بجا افتندى از بهر آنكه همه جوان او اند مشك از سبب و را سجود چنانكه گفت ما نبدى هم الا ليقربونا الى الله زلفى وترسا انه سبوح اورا بسجود از بهر آنكه در سبب آثار سه نها چنانكه احياى ميرت و خلق الطير من الطير ان ايشان جوان صلح بودند آن معانى كه بوبيت با ثوابت ميكشت بر دست سبوح بر يدند پنداشتند كه مطلوب ما اينست هم آنجا مانده و بود از عزير هم اورا حسيستند

پس همه عالم طالب و اندر عین طلب اهل کم میکنند پیش هر کس چیزی نهاد تا بوی مشغول گشتند و مقصود و مراد غلط کردند باز  
 که رو به رایین اسباب از پیش برداشتند تا بوی راه یافتند چون در طلب و تعریف کردن و خواستن مشارک آمدند و در وجود مشارک  
 نیامدند بلکه که رو به یافتند و کردی نیافتند درست شد که پیش از طلب چیزی بود که او را نیافتند و در زیر این سری عجب است و آن  
 آنست که کسی را که صفت قاهری و عزیز و غالبی باشد بوی جز بوی راه نتوان یافتن اگر بجز جز بجز بجز راه یابد که بجز از عزیز  
 عزیز تر بود و بقیه هر چه راه توان یافت آن چیز از قاهر قاهر تر بود و اگر غالب جز بنای غالب توان یافتن آنچه از غالب  
 غالب تر بود و ازین گویا تر است هر چه او را تعریف توان شناختن یا طلب توان یافتن و آن چیز را هیچ مقدار است و نیز  
 خلق کس از جستن فریاد است که آن چیز او را بکار نباشد پس چون همه خلق محتاج او اند و کس از او بی نیاز نیست و خوار و بمقدار  
 نیست که در نایافتن او نایافتن کونین است دور یا فتن او یا فتن کونین است درست شد که نایافتن از بی مقداری و از ناخواستن  
 نیست همه میخواهند همه بزرگی او میدانند لکن تا او نخواهد او را نیابد و این را اشغال است و در دنیا و آن آنست که چون مادر خواهد  
 فرزندان از پیش خود دور کرد و اند چیز بی بوسه دهد تا بآن چیز مشغول گردد و مادر را بگذارد باز چون خواهد تا مادر باز آید کسی را  
 بفرماید تا آن چیز او بر دیا بدزد تا همان وقت فرزند بکنار مادر باز آید و برین قصه موسی علیه السلام دلیل است که چون  
 پستان مادرش بالیست همه شیر با برخواستن حرام کرد اگر یک پستان جز از مادر بدین گرفته هرگز روی مادر ندیدی باز گفت  
 و لا یوحده الا من توحد له و او را یکی ندانند که آنکس که حق سبحانه خود را بوی یکس نماید ازین معنی است که مخلوقات جفت اند  
 چنانکه خدا گفت و من کل شیء خلقنا ذوجین و این مخلوقات ظاهرند و با حق یکیست چنانکه گفت قل هو الله احد  
 و های دیگر گفت لله الواحد القهار و این واحد غیب است پس دوئی حاضر است و شاهد و یگانگی غایب و از حاضر  
 بنای راه بران وصف توان بردن که حاضر است چون حاضر همه مثل داشت و شبه داشت اگر ایشان را اینجاریه نمودی در شرک  
 افتادندی نه در توحید لکن ایشانرا بصد نه از معنی و نیز بیشتر یگانگی خود نبود و در بسیار ازین فضول یاد کرده ایم لکن در حق  
 از دواج خلق دلیل انفراد حق است از بهر آنکه حقیقت حق رسوم خلق را بکل معانی مخالف است و بهر اوصاف میان است  
 از بهر آنکه اگر یک معنی موافق بودی با معنی که تفاق افتادی یا این را حکم آن بودی یا آنرا حکم این چون از تحقیق تحقیق  
 بر خلقیت هیچ چیز جائز نیست و از خلقیت بر حقیقت همین درست شد که بکل معانی و بکل صفات مخالفند یکدیگر پس چون  
 چنین است و از صفات حق فرادیت باشد تا بکل معانی حق خلق را مخالف باشد چنین نمود ایشانرا یگانگی خود تا او را یکی دیدند  
 یکی دانستند این زبان اهل توحید است با زبان اهل معرفت درین فصل آنست که نمود ایشانرا که در دوستی شرکت رو نیست  
 که شرکت در محبت عین عداوت است از بهر آنکه چون در محبت شرکت در آید تا آن مقدار که سرانگی بدیگر است مشغول کرد و از آن  
 خالی کرد و سرانزد دوست خالی کردن عداوت است و اگر ایشانرا دل صد هزار بودی و سر صد هزار تا محبت حق تعالی مشغول کرد و دست  
 بهنود محبت حق کمال بجای نیارده بودندی از محبت یکس نافع گشته محبت دیگری مشغول گشتن مجال است و شاید که این سخن  
 بهتر ازین باشد و آن آنست که چون دیدند که هر چه ایشان میخواهند چنان میباشد هر چه خلق در ایشان میخواهند چنان میباشد و هر چه  
 حق تعالی میخواهد همی باشد اتحا و مراد و اصل کرد و ایشانرا بر اتحا و مرید بدانستند که کیفیت باز گفت و لا یوحده الا من اهل الله

دری



بودی ایمان یار و مگر آن کس که با او لطف کند یا لطف خویش یا او کار بند و یا لطف خویش بوی نیاید و این مسئله بر مذہب اہل  
 اصول مستقیم است از بہر آنکہ مذہب اہل سنت و جماعت آنست کہ خدا را با مؤمنان لطفیست کہ با کافران نیست کہ اگر لطف  
 با کافران کردی ہمہ ایمان آمد و ندی و اگر آن لطف با مؤمنان نکردی یکے ایمان میناوردی باز نزدیک مقترله خدا را با مؤمنان  
 زیادتی لطف نیست کہ آن با کافران نیست از بہر آنکہ ایشان لطف حق تعالی با خلق بر ظاہر و اندرون چون بعثت رسل و انزال  
 کتب و نصب دلائل و اقامت حج و این عامست ہمہ خلق را باز نزدیک اہل حق چون این ظواہر کہ خلق درو مشار کنند حق را  
 در باطن با مؤمنان لطفیست کہ با کافران نیست و دلیل این سخن آنست کہ یوسف گفت ان ربی لطیف لم ایشاء اگر  
 لطف عام بودی تقیید بشیئت محال بودی و جای دیگر اللہ لطیف بعبادہ گفت تا مخصوص باشد باز گفت  
 یوسفی من یشاء ای برزق التوحید و المعرفة و الایمان لمن یشاء و اگر این لفظ عام بودی فتن من شاء درست نبود  
 باز گفت و هو القوی العزیز یعنی قویا یفہر و لا یفہر و عزیز لا یوجل اذا امتنع و شاید کہ معنی قوی آن باشد کہ لا  
 یمتنع عنہ اذا اراد و معنی عزیز آن باشد کہ لا یوجد اذا منع باز زبان اہل حقیقت آنست کہ لطیف را بلطفیت تراز و توان  
 یافتن چنانکہ قوی را بقوی تر غلبہ توان کردن و چون او قوی تر از ہمہ قویانست روا نباشد کہ او را بغیر او قہر توان کردن  
 و چون لطیف تر از ہمہ لطیفانست روا نباشد کہ او را بغیر او توان گفتن باز گفت و لا یصفلا من تحلیہ لیس باورا  
 و صف نکند مگر آنکس کہ خود را بسزا بنماید خود را بر سر پید کند معنی این سخن و اشد اعلم آنست کہ عبارت ترجمان سست  
 و سز نظارہ حق سر بیند و زبان از دیدار و عبارت کند آن عبارت و صفست بس ہرزبانی از سر خویش آن خبر دہد کہ ستر  
 بیند و سر آن بیند کہ بنایندش تا دیدن نمودن معلق باشد و وصف کردن بیدن معلق باشد اگر راست نمایند راست  
 بیند چون راست بیند راست گوید و اگر کز نماند کز بیند و چون کز بیند کز گوید و این زبان اہل معاملہ است باز اہل حقیقت  
 چنین گفتند کہ من عرفہ لم یصفہ و من و صفہ لم یعرفہ و این را شرح در دست کن بر اختصار بیان کنیم عبارت در وصف کردن  
 خبر دادن غائبست و تجلی سر شاہدہ و معاینہست در حال شاہدہ خبر کردن شرکست در حال غیبت خبر دادن درستست کہ خبر دہندشان  
 آنست کہ ندیدہ است و بہر کہ ندیدہ است او را بن خبر کردن نماند تا انکاہ خبر دہد کہ بیند تا انکاہ کہ از دیدار ہا بہر معنی محبوب کہ در وقت  
 دیدار خبر دہد حال شاہدہ حال غلبہ است و حال تملوطلاک بس ہالک فانی و مغلوب انجروادن محالست و اگر دران وقت خبر دہد کہ  
 محبوب کہ در دواز چہیزی خبر میدہد کہ محبوبست در غرض آنست و اگر از غائب خبر دہد غیبتست و اگر از حاضر خبر دہد حرمتست  
 مثل مشاہدہ قلب در دنیا چون مثل مشاہدہ بہرست در عقبی اگر در حال شاہدہ بہر در عقبہ خبر دہد و شاید کہ اندمال مشاہدہ اندر  
 دنیا سر خبر دہد و این نیکوتر است آنکہ خبر دہد ہا بید کہ خبر دہد از خلق تا ایشان را خبر دہد تا با ایشان نہا شد با ایشان چگونہ گوید  
 پس خبر دادن با خلق بودنست و بہر کہ با خلقست با حق نیست و آنکہ با حقست با خلق نیست و از خلق طوری خبر نیست ایشانرا  
 چگونہ خبر دہد و دیگر معنی آنست کہ خبر دادن عبارتست و عبارت زبان راستست با خدا شاہدہ مرادست و زبان آن توان گفتن  
 کہ سر بیند و بہر کہ بیند بگوید و زبان کہ گوید بیند آنجا کہ دیدارست گفتار نیست و آنجا کہ گفتارست دیدار نیست و در حال مشاہدہ  
 نفس دران حرامست سخن گفتن چگونہ نباشد و بزرگان چنین گفته اند کہ ہر کس را باطن شاہدہ دوست باشد سخو اہد کہ زبان او بلند

باز

در حق انکار نیست شرط نیست  
 اگر شرط فاقہ نیست و درست  
 نقصان زمان غایبست اگر از کمال معلوم  
 بین سخن سناش کن کہ سخن از دست ہا

تا ظاہر اور لایان خبر باشد چون انظاہر خویش در بیخ دارد با غیر کے کوید و نیز گفته اند ہر آن کسے کہ اور اور سر مشاہدہ پدید آید نفسے  
از انجا بر آرد و بستند تر شکمہ بر کز بوی بانند ہند و در کما بیت حسین منصور است کہ چون اورا بکشد شعلی گفت من آن شب  
با خداوند خویش مناجات کردم ہر کہ کو حسین منصور و تا سحر گاہ نماز کردم و قسم گئی این بندہ تو بودی من تو و محدود از اولیا سے  
تو بودی این چہ بلا بود کہ بر و کما شتی در خواب شدم چنان دیدم کہ از حق تعالی فرمان آمدی ہذا عبد من عبدانا اطلعنا علی و من  
اسرارنا فافتشاہ الی الخلق فانزلنا بہ ما تری و نیز بزرگان جنین گفته اند کہ ہر کہ حق با خلق کوید اگر خواہند کہ آنوقت ہر و گاہ  
دارند چنان فی بلا بر و کار نکند ہر و کون طاقت ندارد و اگر بلا نگار د نشان آن باشد کہ آن وقت از بوستانند و این میان  
خلق متعارف است کسیکہ بانوگ صحبت کند باید کہ زبان نگاہ دارد ہر کہ سر خلوت لوگ بانا اہل کوید یہ صحبت لوگ و منادمت را  
نشاید و شاعر میگوید اذ اذ و خلعت الملوك فالبس من اللتان اعز ملبس و داخل اما و خلعت الاعم و واخر ہر اذ اما و خلعت  
اخو من ہ چون کئی صحبت لوگ طلب شو از آہستگی پیش لیب اند آئی فرا کرد و در خوش با دیر روی فری خوش دلب مبارز  
گفت ولا تخلص لہ الا من جذبہ الیہ گفت خالص و را بنائند مگر آگس کما و اورا بخود کشد و درین فصل و معنی دانستہ است  
یکے خلوص و دیگر جذب نامعنی خلوص یکتای بودن است کہ چیز دیگر نیامیزد با او چنانکہ گویند ذہب خالص چون در رو سیسچ  
غش نامند و خدا گفت من بین فرشت و دم لبنا خالصا سا اذ اللشار بین چون در آن شیر از فرشت و از دم هیچ اثر ندارد و خالص  
خوانند کہ بر میان ہر دو بگذشت و از ہر دو بر و هیچ اثر نہ تا بزرگان جنین گفتند شیری کہ غذای نفس تو کردم خالص خواستم تو حیدرے  
کہ از سر تو آید کہ راست جز خالص کے پس دم این را بر فرشت و دم بر اندم و از ہر دو نگاہ ہا شتم تا بر و اثر نبود و اگر ازین دو یکے برو  
ظاہر کشتے پدید کشتے و غذای نفس ترا نشانیست تو حیدرے نیز باید کہ بردنیا و عقبے بگذرد و از ہر دو اثر نگید و اگر اثرے از دنیسا  
یا عقبے بر تو حیدرے نیز و را نشاید و نیز گفتند مثالین فرشت و دم ہالین چون نفس است و خلق با تو حیدرے چنانکہ بر لہن نشان  
فرشت و دم نیاید بر تو حیدرے نشان نفس و خلق نباید کہ نظارہ نفس عجب است و نظارہ خلق ریاد ہر دو نہ کست و تو حیدرے بی شرک باید باز  
خدای عبادت با اخلاص خواند چنانکہ گفت و ما امر و الا لبعبد و اللہ مخلصین لہ اللدین گفت ہمچنانکہ ترا غذای خالص  
و دم از تو خدمت خالص خواہم و انبیا را با خلاص توصیف کرد چنانکہ در قصہ معنی گفت انہ کان مخلصنا و کان رسولنا نبینا  
مخلص و مخلص ہر دو خوانندہ اند و در قصہ یوسف علیہ السلام یاد کرد و کذ لک لقصص عن اللسوء و الفحشاء انہ من عبادنا  
المخلصین مخلصین و مخلصین خوانندہ اند مخلص فاعل باشد و مخلص مفعول مخلص آن باشد کہ یکتای حق را باشد و مخلص آن  
باشد کہ حق تعالی اورا یکتا کرد اند و ہر دو یعنی نزدیک زہر آنکہ ہر کہ حق تعالی خالص کرد و نامد خالص کرد و خالص نتواند کشتن  
تا حق اورا خالص نکرد و ند پس ہر کہ مخلص باشد مخلص و ہر کہ مخلص باشد مخلص باشد و اہل خلوص خود بہت چون از چیزے  
ہر و ن آید و جدا کرد و خلوص آن باشد کہ چون از چیزے جدا کشت گویند مخلص منہ و چون چیزے رسید گویند مخلص لیبہ  
و چون یکتای چیزے را کشت گویند مخلص لہ پس یکتای بودن حق را با این تاویل کہ یاد کردیم آن باشد کہ پس ہر چیزے کہ  
ظاہر اورا از خدمت منع کند یا آن چیزے بہت نکند و ہر چیزے کہ سر اورا از حق مشغول کرد و اند آن چیزے ننگ و صحبت کردن یا غیر حق  
شرک است و نظر کردن بدون حق جہل است معنی خلوص این باشد کہ کون در کتاب جنین میگوید کہ ہر کس حق را با این وصف

نباشند تا حق اورا بخود کشد که جذب کشیدن است معنی جذب کشیدن است که هر چیز که بنده با آن بیاراد عین آن چیسز را برد و بلا کرد اند تا از آن چیز بگریزد و با خدا کی کرد تا درین خبر که پیغمبر علیه السلام گفت مثل الذنبا و الاخرة کمثل صرحتین بقدر ما در صلیت احدی آنها استخطت الاخری چون رضای دنیا با عقبه گردنیاید ازیکه بریدن پاید تا بگریزد رسد و هر دو مخلوق رضای صرحتین بیکجا گردنی آیند و هر دو محل شهوت نفس محال باشد که خلق و حق هر دو بیک جا گرد آیند اینجا که مجاست بود گرد دنیا مند آنجا که مجاست نیست کی گردد آیند تا چنین گفتند ما از داد احد بالخلق نسا الا از داد من الحق و حشته و ما از دادی الحق قرب الا از داد من الحق بعد او ما از داد بالحق نسا الا از داد من الحق و حشته و ما از دادی الحق قرب الا از داد من الحق بعد الا کتون کیفیت جذب بیان کنیم حق را جل جلاله با خواص خویش محال است که با هر چه آرام خواهند گرفتن آن چیز از پیش ایشان بر یابند تا با او آرام نگیرد و این سلیم است یا عین همان چیسز را برد بلا گردانده تا محنت محنت کرد و راحت بلا گردان در آن بلا چنان جذب گردد که پیش و پس از غیاب نیارد اندر بیان صحبت کی یار کردن تا حال ایشان چنان باشد که حق دائم که با چیزه نیاراسته چنین کند چون دانند که نیز با چیزه نیاراسته همه در کنار ایشان نهند چون آرام گیرند بنیستاند چون نیاراسته بدو مثال این است که چون مصطفی را طمع افتاد بکه و اهل که تا نگرد ایشان با دی یار باشند هم ایشان را بروی بیرون آورد تا هر چند که او شفقت پیش کرد ایشان جفا پیش کردند و اینهمه بلای کیان بر و از آن آمد که بر زبان او برت که انت احب البقاع اینی لاجرم بلا گشت که چون جز مارا دوست داری بر تو بلا گردانم و از هر سپید من احب الناس لکم قال عاشقته تا بهرستان و بزور دل او را بجای رسانیدند که همان عاشقته که در دل دعوی محبت او کرده بود نیز نام او بر زبان زنارے و گفته کیفیت بیکه و این را مثال بسیار است چون سر او را بسبب علی بنه صدیق رضی الله عنهما از زبان چنین بر گردند تا بدانست که او را با غیر حق آرام نباید گرفت امر آمد حقی من تشاء منهن و تو و اولیک من تشاء مراد ترست هر که را خواهی بدار دهر که را خواهی بگذار تا سراسر ما که داشت از که فراق آمد چون مران که بر کند که در کند آمد و در حدیث یعقوب علیه السلام چنین گفتند که چون با یکی از فرزندان آرام گرفت بر همه عالم بلا گشت و یعقوب در بلای دیگر بیت الاحزان ساخته و از خلق روی بگردانیده هر چند که حسن پیش بود بد پیش بود بزرگ با او را آن با ستندیم تا ما را یا شتی بود نصیبت نیز هم او را باشی و بر بیان آمد آنچه آمد و بر یوسف آمد آنچه آمد پس شیخ رحمة الله علیه در بعضی تفاسیر چنین خواندم که چون یعقوب علیه السلام گفت یا اسفی علی یوسف امر آنکه یا یعقوب تتأسف علی ما فاتک من لقاء یوسف و لا تتأسف علی ما فیو تک منی عند ذک لکیوسف پس امر آنکه اگر باز یوسف را یاد کنی این فراق مؤبد کردانم با خدا عهد کرد که نیز نام یوسف بر زبان نراند چون دانست که نام بر زبان بر زبان روی نیست دانست که سر او مشغول داشتن هم روی نیست تا بر یوسف می نگریست یوسف را از و میگریزاند چون سر کرد و اندر یوسف را بر پے او بدو اندر متاشبه در خواب بود چون حق قالی خلوص سر او بدید بفرمود تا خیال یوسف را در خواب بوی نمودند در کنار گرفت و بوس بروی میداد و میگفت یا پس بدرد را در غم بسیار بداشتی آرام خواب هم نه پندیدند و یعقوب را علیه السلام از خواب بیدار کردند تا بزرگان چنین گفته اند آن ملا که بر یعقوب علیه السلام آمد در آن ساعت پیش از بلای آن

چهل سال بود از بهر آنکه در آن سال در فراق با فراق خوی کرده بود و چون در بلا با بلا خوسے کردی بلاغی ز اگر دو با ز فراق  
 بر اثر وصال صعب است نمودند تا پنداشت که یافت بس بر بودند تا در این فراق ختم نامه فراق اول کرد و از در این حال  
 خواست که بناله عمدش یاد آمد و در فز خورد و و نالید در ساعت چه نیل در رسید و امر آورد که یا یعقوب و فایجاے آوردی  
 بعزت من که خداوندم اگر پوست صلوات الله علیه مرده بودی از هر دل تو زنده اش گردانیدی حکم دوستی اینست که با هر چه  
 میارمی اگر زنده باشد حکم روگانش و پند از پیش برداشتن هفت مرگ است چون سر میدی اگر مرده است صفت ز کمانش  
 و پند و توبان نمودن زنده گردانیدن است و در جمله بیاید استنق که در حکم صحبت هر که را صحبت چیزی سے بایدیم بآن مقدر که  
 او را بایست صحبت آن چیز باشد و هم بآن مقدار غیرت باشد از صحبت کون آن چیز یا غیر او هر کس که او را باید صحبت  
 چیزی نماند با هر که صحبت کند که رو او روزنی که در عقد نکاح تو نماند با هر که نشیند ترا باک نماند و چون در عقد تو آمد ترا دل  
 نهد که با کسی سخن گوید عقد ضرورت چنین کند بگر که عقد صحبت چگونه کنی با یک جذب حق اولیا را بخود چنین باشد باز گفت  
 ولا یصلی له الا من اصبغه لنفسه و او را نشاید مگر آنکس که او را گزیده خود گرداند و این موافق است قول خدا را  
 و قصه موسی علیه السلام و اصطنعتک لنفسی و اصطناع و صطفایک معنی باشد اصطناع افتعال باشد از صنع  
 یعنی توانی که ترا خاصه خویش گردانیم و در جمله این سخن را معنی آن است که هر کس که حق سبحانه او را مصطنع خود گرداند همیشه  
 اسباب و علایق از او بپرانند و تا از غیر خود بپرانند بخود نه بپرانند و بیان این قصه موسی است علیه السلام و آن است که  
 بر دست او خون قطعی برانند تا خلق همه آهنگ کشتن او کردند تا او را از میان قوم برمانیدند و بدار غیرت انگشتند  
 و القصة بطولها تا ده سال و در ایشانی شعیب گفتند علیه السلام و آنکه او را زنی باید که نصیب شهوت است ده سال  
 در آفتاب باید بودن و دل زنیانی باید کشیدن و موی چون موسی کلیم علیه السلام آنکه او را حق سبحانه باید که بلا و بیخه دل طبع  
 داشتن خواهد که میاید محال است چون دل به نهایت آمد و دروس در کنار آمد بر جای قرار نماندش امر رفتن آمد محب را قرار نماند  
 قرار نشان سلوحت است و سلوت در محبت شرک است چون موسی علیه السلام برفت و در بیابان شد تاریک شد و او را آمد  
 و باران و رعد پدید آمد و حاجی اگر از من نزن را در دزدان گرفت و با در آمد و گوسفند را برمانید و آتش زنده برداشت تا آتش  
 زنده با در آمد و سوخته بر بود بر پے حراق برفت با در آمد و سنگ و آهن بر بود وزن بینالید و بچ میگرفت و گوسفندان  
 می رمیدند چون بدست موسی علیه السلام هیچ جیله نماند چاره پدید آمد انس من جانب الطول ناد او شیخ رحمة الله چنین میگویی  
 که در بعضی کتابها چنین دیدم که از آنجا که موسی بود تا آنجا که آتش دیدی صد ساله راه بود و سه کام آبخار رسید محبت بعد از قرب  
 کند انگاه ند آمد که و اصطنعتک لنفسی تر از بهر خود گزیدم که که درم که با جز من بیاری آنکه حق را باید با طلال تمام نماندش  
 با حرام کی گذارندش بر دشمنان حرام طلال است اینست معنی این که گفته اند الکفار لا یخاطبون بالشرع چون ما را نباشی هر کجا  
 خواهی باشی و چون ما را نخواهی هر کجا خواهی خواه و چون ما نباشی با هر که خواهی باش با زیر دوستان حلال درآمد کند چنانکه خدا  
 گفت و در صناعه ملواضع من قبل بر دشمن و در حلال کتم با زیر دوست شیر حلال حرام کتم گمارا خواهی جز ما را نخواهد و اگر  
 خواهی که ما باشی یا غیر ما باشی چون شک بکار نیست بر پایش شکال نیست هر جا که خواهد و دو چون آپ بکار است

لا یصلی له الا من اصبغه لنفسه  
 اصطنعتک لنفسی  
 اصطناع و صطفایک معنی باشد اصطناع افتعال باشد از صنع  
 یعنی توانی که ترا خاصه خویش گردانیم و در جمله این سخن را معنی آن است که هر کس که حق سبحانه او را مصطنع خود گرداند همیشه  
 اسباب و علایق از او بپرانند و تا از غیر خود بپرانند بخود نه بپرانند و بیان این قصه موسی است علیه السلام و آن است که  
 بر دست او خون قطعی برانند تا خلق همه آهنگ کشتن او کردند تا او را از میان قوم برمانیدند و بدار غیرت انگشتند  
 و القصة بطولها تا ده سال و در ایشانی شعیب گفتند علیه السلام و آنکه او را زنی باید که نصیب شهوت است ده سال  
 در آفتاب باید بودن و دل زنیانی باید کشیدن و موی چون موسی کلیم علیه السلام آنکه او را حق سبحانه باید که بلا و بیخه دل طبع  
 داشتن خواهد که میاید محال است چون دل به نهایت آمد و دروس در کنار آمد بر جای قرار نماندش امر رفتن آمد محب را قرار نماند  
 قرار نشان سلوحت است و سلوت در محبت شرک است چون موسی علیه السلام برفت و در بیابان شد تاریک شد و او را آمد  
 و باران و رعد پدید آمد و حاجی اگر از من نزن را در دزدان گرفت و با در آمد و گوسفند را برمانید و آتش زنده برداشت تا آتش  
 زنده با در آمد و سوخته بر بود بر پے حراق برفت با در آمد و سنگ و آهن بر بود وزن بینالید و بچ میگرفت و گوسفندان  
 می رمیدند چون بدست موسی علیه السلام هیچ جیله نماند چاره پدید آمد انس من جانب الطول ناد او شیخ رحمة الله چنین میگویی  
 که در بعضی کتابها چنین دیدم که از آنجا که موسی بود تا آنجا که آتش دیدی صد ساله راه بود و سه کام آبخار رسید محبت بعد از قرب  
 کند انگاه ند آمد که و اصطنعتک لنفسی تر از بهر خود گزیدم که که درم که با جز من بیاری آنکه حق را باید با طلال تمام نماندش  
 با حرام کی گذارندش بر دشمنان حرام طلال است اینست معنی این که گفته اند الکفار لا یخاطبون بالشرع چون ما را نباشی هر کجا  
 خواهی باشی و چون ما را نخواهی هر کجا خواهی خواه و چون ما نباشی با هر که خواهی باش با زیر دوستان حلال درآمد کند چنانکه خدا  
 گفت و در صناعه ملواضع من قبل بر دشمن و در حلال کتم با زیر دوست شیر حلال حرام کتم گمارا خواهی جز ما را نخواهد و اگر  
 خواهی که ما باشی یا غیر ما باشی چون شک بکار نیست بر پایش شکال نیست هر جا که خواهد و دو چون آپ بکار است

در شش فسانت و برایش شکل است آن ارسال کلب غزا نیست ہوان اوست و آن بند اسپ ہوان اوست غزا است  
 (نگاہ دین دکلمہ کہ یاد کریم دو معنی اشارت کر دیکے آنکہ گفت تا او بندہ را جذب نکتہ بنمود بندہ اور اخاص نکرد و دیگر آنکہ گفت  
 تا بندہ را مہطغ خود نکند بندہ شایستہ او نگردد و ربوبیت سابق کرد و عبودیت لاحق تارو ربوبیت علت کرد و عبودیت را نہ عبودیت علت  
 ربوبیت و در زیر این سہ نسبت و آن است کہ صفت خلق نیازمندی است و بے نیازی ہفت حق اگر خلق بے نیاز گردد حق گردد و اگر  
 حق نیاز نہ گردد و خلق حق را در چون رحت نیاز و روایت و بخلق بے نیازی روانہ و نیاز مند ہمیشہ جویان باشد و مکن بے نیاز را جز  
 بمراد او یا مقنن و جسے باشد و بہر کہرا بچیز بے نیاز باشد آن نیاز او پیش او نہند بہت آید و بہر کہرا بچیز بے نیاز باشد چہ بر بندیش او  
 تا بہت آید و قال الجنید المعروف و معرفتہ و معرفتہ تعریف و معرفتہ تعریف جنید جینید میگود کہ معرفت دوست  
 معرفت معرفت و معرفت تعریف معرفت آن باشد کہ خود را با ایشان آشنا گرداند و تعریف آن باشد کہ ایشان را شناسا  
 کند تا اورا بشناسد پس معرفت لازم باشد و تعریف متعدی تعریف در غیر فعل کردن باشد کہ تا اورا ایشان آن فعل کند اورا  
 شناسد و باز تعریف در غیر فعل کردن نباشد لکن آشنا گردانیدن باشد با ایشان تا او خود را با ایشان آشنا نگرداند اورا شناسد  
 و معنی این سخن کہ جنید گفت کہ معرفت دوست مراد عین معرفت نیست الا بہر آنکہ چون معرفت دو باشد توحید و ایمان دو باشد  
 انگاہ مؤمن و موصد دو باید و این باطل است لکن مراد او ازین سخن آنست کہ عارفان در معرفت برد و مرتبہ اندیک گروہ اورا  
 بتعریف شناختند و یک گروہ بتعرف معنی بتعریف شناختن آن باشد کہ ایشان از ادلائل و حجج و آیات بنمایند تا از انجا بوی راہ بر بند  
 پس ایشان را شناسا گردانیدہ باشد با این لطائف و با این معانی تا بوی راہ بر بند تعریف این باشد باز معرفت تعرف خود را با ایشان  
 آشنا گردانیدن باشد یعنی ایشان را بخود چنان مشغول گرداند کہ بغیر و غیرہ از مذات ایشان را بریل آیت حاجت نیاید و بریل حاجت  
 از بہر آن باید تا بوی راہ یا بند چون راہ یافتند دلیل در میانہ حجاب کرد و مثالین آنست کہ راہ میل بر بند و چون بمنزل رسیدند  
 میل نیز بکار نیاید و نیز یادگاری کہ از دوست دارند و غلبت دوست اورا بچنان عزیز دارند چون دوست شاہد گشت نیز یادگاری  
 یا دنیا یاد اگر چنان باشد کہ میان دو محب کسی باشد کہ وصال اکھنہ تا این محب حبیب انبیا بدان وصال افکنند ہ را بچنان  
 مقدم و عزیز دارند کہ او حبیب است باز چون بدوست رسید انان وصال افکنند ہ طلال گیر دانش با او بود عین انس و جنت گشت  
 و ہمان عزیز تر خواہ گشت و ہم آنکہ ساعتی بے او قرار نبودی نخواہد کہ اورا بیند چہ افتاد عزیز تر آمد و غلبہ کرد تا سبب ہو جو آمد حبیب  
 نامند پس معرفت تعریف معرفت باقیان است معرفت عرف صفت فانیان است عارف باقی بلید تا او آیات و دلائل راہ توان ہن این  
 راہ ہون صفت کرد و باز معرفت تعرف مستملک گشتن است و فانی گشتن در غلبات دیدار دوست تا بحالی رسید کہ از غیروست خبر نداد و با  
 معرفت نیادت کرد و غلبہ کرد و از خوشن خبر نداد باز چون معرفت نیادت کرد و غلبہ کرد و از دوست نیز خبر نداد تا اگر پرستش کجا بودی  
 ماند و گویند چہ دیدی و چہ کردی و چہ نماز بخیر صفت خویش قائم باید تا خبر نہد ہا ز بہر آنکہ خبر دادن صفت اوست چون از صفت خویش  
 فانی گشت خبر چگونہ بود در جملہ باید ہنستن کہ بہر خبر نہد کہ ب است آنکہ خبر نہد نہیست و آنکہ دیدست اورا یا را می سخن نیست  
 پس آن خبر داد کہ خبر نہداشت و آنکہ خبر داشت خبر نہد و یک وجہ فانیان است کہ یاد کریم و شاید کہ معنی این سخن کہ گفت معرفت  
 دوست آن باشد کہ عارف را کہ معرفت حاصل آید بمعنی حاصل آید یکے بتعریف و یکے بتعرف تا ہر دو جمع نکند و عارف معرفت

لفظنا اسرار اسباب اشقیات

حاصل نیاید تعریف نصب لائل بود و اقامت حج تا بنده گان از راه بر بند و نیز در ایشان آکت نمودن است راه برون را و  
آن عقل است و تمیز و استدلال کردن که بے این آیات راه برون باز معرفت تعریف در خود راه نمودن است که تا خود را با ایشان  
نمایند اگر چه آکت راه برون دبدو دلائل پیش نماند بتوانند راه برون و دلیل برین آنست که عقل عام است همه مخاطبان را و  
دین از آیات عام است همه آدمیان را باز وجود معرفت خاص است بعضی را دون بعضی و در زیر این سری است عجب آن آنست  
که هر فعلی دلیل پذیر فاعل و بهر صنوع دلیل پذیر صانع و درین کس اخلاف نیست و موصود و طمیر را درین اتفاق است بسوی  
آن سنگ آن چوب و آن جواهر که کافران از دست تراشیدند دلیل است بر صانع خویش لکن چون بامؤمنان تعریف کرد باین  
آیات ایشانرا تعریف افتاد و ایشانرا خداوند باز چون بایگانگان تعریف نکرد و عین آنچه زیرا که برهنه بود بجای او نهادند  
و دلیل این سخن قول خدای است ان بعدون ما نتخون مصنوع خویش را بر میدارند خداوند صانع باشد و بنده  
مصنوع باز شما مصنوع و مخرجات خویش را بر آید و خود را که صانع و ناحت ای بنده میدارید صانع بنده و مصنوع را بعبودیت  
محال باز گفت والله خلقکم و ما تعلقون شمارا و آنچه میترسید من آفریدم معنی این سخن آنست که چون آن برت مخلوق  
من است مخلوق دلیل خالق باشد نه خالق و همچنین عزیز و عیسه دلیل مذبر بر رب و همچنین آفتاب است سائر معبودات دلیل اند  
بر رب از هر آنکه همه مصنوع اند و مصنوع دلیل صانع باشد لکن چون بامؤمنان تعریف کرد اینهمه لائل ایشانرا برهنه گشتند  
باز چون بایگانگان آشنائی نکرد هر کس با فعل یا نماند و بفاعل او نیافتند تا مشرکان بابت بمانند و ترسایان با عیسه  
و جهودان با عزیز بمانند و گبران با آفتاب بمانند اگر معرفت را تعریف پس بودی همه مؤمنان عارفان بایستندی از بر  
عموم تعریف و اگر تعریف عام بودی همه معرفت یافتندی درست شد که تعریف عام است و تعریف خاص درین اشارتی  
ست که کس او را نیافت مگر بوی از بر آنکه تعریف او بایست تا آیات رهنمای گشت و باره نمودن آیات تعریف او بایست  
تا او را بتوانند شناختن پس عام و خاص با و راه نیافتند مگر هم بوی باز شیخ رحمه الله در کتاب این دو معرفت را تفسیر  
کرده است فقال ومعنی التعریف ان يعرفه نفسه بعرضه و الاشیاء به گفت معنی تعریف آنست که خود را با ایشان  
آشنا گرداند تا او را بهم با و شناسد و ایشانرا بخود آشنا کرد تا چیزی با بوی شناسد نه او را بچیز با شناسد و معنی این سخن  
عجب است و این معرفت خاص است که خاص اولیای او او را بغیر او نه شناسد چه غیر او را بوی شناسد از هر آنکه او مالک است  
و غیر او ملوک و ملوک مالک معروف شود نه مالک ملوک نه بینی که دلائی که از مالک افتد معرفت را بچون نسب گردد با متعلق را  
بمقن منسوب کنند بوی معروف گردد و هر که متعلق را بمقن منسوب نکنند و معروف نگردد تا بداند مالک مالک شناسد  
نه مالک مالک این در کتاب خداست که میگوید ادعوه لایا لله هو اقص عند الله این معرفت نسبت باز گفت  
فان لم تعلموا ابا لله فاحوا که فی الدین وهو الیکه انیکه این معرفت مالک است تا اگر کسی را بیدر معروف نباشد که بنده فلان  
مولی فلان است تا مالک معروف گردد درست شد که مالک مالک شناسد نه مالک را بملوک و دلیل دیگر آنست که اگر او را  
بغیر او شناسد چون آن غیر بر نیز بچیز شناسد باز چون اشیا را بوی شناسد اگر اشیا بر نیز او ماند معرفت بر جای باشد  
و این را تفسیر دیگر است و آن آنست که او صانع است و دیگر اشیا مصنوع و لامی الاصانع سابق باشد و مصنوع لاحق شاید که

صانع باشد و مصنوع نه تا با از مصنوع بصنع او موجود آید باز در انباشد که مصنوع موجود و صانع نیست صنع او بود و مصنوع  
مصنوع گشت تا این مصنوع را بصنع او شناختند درست گشت که اشیا را بوی شناختند پس هر که از صنع بصانع راه برد  
اگر لطف کند و راه نمایندش راه یابد و اگر بصانع راه نمایندش هم با صنع بماند و زانرا بنده عین همان چیز که سبب  
توحید او بود سبب کفر او گردد و باز چون از صنع بصنع راه برد هر چه بیند بنماید بیند نه بنگر لیستن بخوبیش نگر لیستن او را  
خطا افتد و نمودن حق را خطا نیفتد آنکه از صنع بصانع نگردد اگر راست افتد صانع بیند و اگر خطا افتد بی صانع بماند  
و آنکه از صنع بصنع بنگرد اگر نظر او راست افتد مصنوعات را بشناسد و صنائع را خود بشناخت و اگر نظر او خطا افتد  
مصنوعات را نه بیند هم با صنع بماند پس راه یافته است هر کجا راه کم کند سیر راه باز آید باز برین دلیل آوردند که بر ائمه  
علیه السلام حکایت علی علیه السلام است که فرمود این ترک مصنوع بود تا بصانع راه برد و احب ترک و تبر باشد درست  
در آیات بزرگ چون افول آیات برید از افغان تبر کرد درست در آن زد که او را افول نباشد و معنی لتعرفت ان  
یرید صحتها اذ قدرت فی الافاق و الا انفس ثم یجدت لهم لطفا یدلهم علی الاشیاء ان لهم صنائعا گفت معنی تعرف  
آن باشد که ایشان از آثار قدرت خود بنمایند در کنارهای عالم و در تنهای ایشان بس در ایشان لطفی حادث کند که بآن  
لطف که حادث گردد در ایشان چیزهای ایشان را راه نماید بر آنکه ایشان را صنائع است و این سخن بناست بر قول خدا که میگویی  
سوی صها یاتنا فی الافاق و فی انفسهم گفت می نمایم ایشان را جهت های مادر کنارهای عالم و در تنهای ایشان تا  
پدید آید ایشان را که او حق است یعنی ان الاسلام هو الحق الا سائر الا دیان و قیل ان الصطفی علیه السلام هو اللطیف  
حقا و لیس بکاهن و لا ساحر و لا مجنون و لا مشاعر و لا کذاب قیل ان الله تعالی هو الحق دون الاصنام  
و در تاویل این آیت سخنان اند بعضی از ویادکنیم و آن آنست که خدا خبر داد که ما ایشان را آیات مینمایم تا حق را بشناسند  
و این دلیل است که آیات سبب معرفت است لکن باینجه شارت نمود که نبودن مالشان تا شناختند آیات گفت سدید  
دانسته شد که اگر چه آیات باشند تا نمایند بینند و اگر چنان بودی که نفس آیات رهنمای بودی نمودن حق را فائده  
نبودی چون دریت آدم از نیت آدم علیه السلام بیرون آورد آیات پیش نهادی و گفتی من ان الله ربکم تعالین نیاست  
چون با مشاهده آیات تعالین بایست درست شد که بی نمودن او نه بینند و این آیات در آفاق و در تنهای شماست و  
حدان خدای جهان داند و بس و این آن آیت است که اگر خلق او همین و آخرین گرد آیند و در شرح او سخن گویند عالم بسکت  
و عا جز این از بهر آنکه از عرش تاشری تیج زده نیست الا که آن از جمله آیات است چون از بهر یکی راه بردن سازند و از  
ازل تا ابد سخن گویند و سخن سیری گردد و صد هزار چندان گفته اند و بیشتر نیز تا گفته بماند لکن جمله آن در و حروف است  
ایجاد و اعدام نیست هست کردن و هست نیست کردن دلیل کرد کار است که صانع بود پیش از او تا او را هست کرد نیست  
کردن دلیل بقای صانع است که مصنوع نیست گردد و صانع بماند تا اولیت موجودات دلیل گردد بر آنکه صانع را آخر نیست  
و موجود گشتن ایشان دلیل گردد بر آنکه صانع قادر است از بهر آنکه بی کمال قدرت معدوم موجود کردن محال است نیز گشتن  
ایشان دلیل است بر آنکه ایشان را اختیار نیست که هیچکس نیستی خویش با اختیار نخواهد درست شد که بخود تمام نیند باز ادرات

قاهری قائم اند که چون خواهد بردارد چون خواهد بردارد تغییر احوال خلق چون لیل و نهار و زیادت و نقصان فراخی تنگی  
 و اعطای ملکی سلب ملک آنچه احوال عالم است که در آفاق ظاهر گردد و در انفس نیز چون بیماری و درستی و خواب و بیداری  
 و مرگ و زندگی و غم و شادی فی الآفاق است و فی الانفس این تغییر احوال در آفاق و انفس حتی بی اختیار و بی ملاحظه آن  
 دلیل است بر مبرمصرنی قادری قاهر که همه سیر قدرت او اند و مقهورند بر او اند اینک از آیات راه بردن چنین است و هکذا  
 معرفت عام المؤمنین و الاولی معرفت الخواص و این بازی پسین که یا کردیم معرفت عامه مؤمنان است آن پیشین  
 معرفت خاص مؤمنان است و مخفی این سخن است که همه خلق در خلق عام اند لکن در حیات مخصوص همه حیان خلق اند لکن  
 حقائق حسی نیستند باز حیات عموم است و خطاب مخصوص همه مخاطبان حسی اند لکن نه هر حسی مخاطب باشد باز خطاب عموم است  
 و ایان خصوص همه مؤمنان مخاطبان اند لکن نه هر مخاطب عام مؤمن باشد باز ایمان عموم است و ولایت خصوص بیان اول رجب  
 است که از مقام کفری بایمان آید و از بیگانگی با شنائی و از دشمنی بدوستی بآید و قدم این بیاید همه مؤمنان درین عام اند  
 و در طریق طلب کردن این آیات باز چون باین مقام عموم قدم نهاد و بیشتر ابرام باین مقام بردارند و بعضی او بیایند  
 خود را که از خواص مؤمنان اند از اینجا بگذرانند تا بمقامی رسند که ایشان را خود آیات و دلیل یا دنیا یا آیات از بر آن است  
 تا بوی راه یا بند چون راه یافته اند آیات حاجت نماند و تا محبوب بودند دست آیات زدند تا آیات ایشان را راه نماید  
 تا حجاب کشف کرد و چون کشف گشت اگر آن آیات باز کردند از پس باز گشتن است و از کشف بحجاب باز آمدن  
 است و محال باشد که از چیز بی چیز طلب کند چون بطلب رسیدند باز آن سبب باز کردند و مثال این است  
 که افتاده در چاه دست در سن زدن تا بر آید چون بر سر چاه آمد نیز او را رسن یا دنیا دید و اگر کسی را درین خصوص عموم  
 مشکل افتد که همه مؤمنان خود ولی اند خصوص اولیا گفتن چه معنی است جواب است که این خاطر هموس است اگر کسی  
 بعزت و عادت خلق بنگردد و بدانرا که ملکی باشد او را خدم باشد همه خادمان بحکم خادمی یکسان باشند همه پندند و چاکر و  
 بدو دست کلمه خواره و همه را نام در جریده او ثاب است و همه دستار او اند و همه ناصر ملک او اند لکن این معنی مخصوص  
 عموم برنجیز و هرگز نیاید برابر سواره نباشد و یک سواره ببل بر سر بنگ نکند و در سر بنگ برابر حاجب نگردد و حاجب برابر وزیر  
 نکند و در گوپه امرا شایده و گوپه سران شایده باین یک را از گوپه سردان دیگر را پیش دشمن و شمشیر بر داتا جان خدا کند  
 بقیاس چنان بایست که جان دهنده بجل بر تر بودی ازین را زوارنده که لایح جان دادن از رنج را زوارش صعب تر  
 پس اینجا کار پیش آمد و رنج پیش و قرب کمتر و اینجا رنج کمتر و قرب بیشتر و او بر دگوار ملک ایکبار بیند و این پیوسته  
 بر دیدار ملک است چون اهل سر بود مشاهده یافت تا سر را بشاید است پس عام اهل مجاهده اند و خاص اهل مشاهده او را  
 مجاهده آمد و این را مشاهده مجاهده در بعد و او باشد باز مشاهده جزو قرب را نباشد آنچه مجاهده بر آمد و اینجا مشاهده  
 سر آمد اینک خاص این باشد و عام آن و کل هر معرفتی الحقیقه کلامه و همه او را حقیقت نشناختند مگر هم بوی یعنی عام  
 که او را بشناختند بتعریف او شناختند که ایشان را بخود شناساگردانید نمودن آیات و دلایل با خالص و را بشناختند  
 بتعریف او شناختند که خود را بایشان شناختند که او را بشناختند لکن او را بشناختن اگر تعریف او نبودی عام او را شناختند

در کشف کلمات او که در کتب و تفاسیر آن بیان کرده اند از خود بی خبری و بی خبری بیان کرده اند و در کتب و تفاسیر آن بیان کرده اند

بیان عرب و تفریح



و اگر توف او نبودی خاص او را نشناختندی پس درست گشت که همه را بوی شناختند و در زیر این سخن اشارت است که خلق از آنجا که خلق انداز معرفت معزول نماندند آن شناسد او را که خواهد که او را بشناسد چه آن شناسد او را که او را بپریشناخت  
 جل و تقدس و هذا كما قال محمد بن واسع رضي الله عنه ما رأيت شيئا الا و رأيت الله في خلقه غير ما رأيت شيئا الا و رأيت الله قبله محمد بن واسع يگوید هیچ چیز ندیدم الا که خدا را در رو بدیدم باز دیگری گوید از جمله بزرگان که هیچ چیز ندیدم مگر خدا را پیش از آن بدیدم و این هر دو سخن بزرگ نامادین خدای در چیز با طریق استدلال است از صانع بصانع که به صفتها بر صانع گواهی است و هم فعلها بر افعال دلیل است در هر چیزیکه بگری که دو کار او را در رو بینی لطافت صانع تر از بر لطیفه صانع دلیل کند همچنان که در تو را دیدم صانع کوئی صانع می بینم تا بزرگان چنین گفته اند که یعقوب علیه السلام در رویت یوسف علی السلام نمیدیدم حق را در خلقت یوسف زیادت لطف بود که در خلقت آن و دیگر برادران نبود یعقوب علیه السلام نظاره آن لطف بودند نظاره یوسف از بهر آنکه اگر بسته گشتن یعقوب یوسف از بهر ولادت بودی دیگر اولاد و ولادت با او شمر یک بود و نه بهر استواری با بستندی در او نباشد که نظر فرستاد بود که این فلان بر دل با نبیا کفرست و نیز محبت را آنجا علت نبود از بهر آنکه علت محبت مخلوقان خدمت است و از یوسف علیه السلام خدمت نبود و از دیگر برادران خدمت بود و اگر محبت باعث خدمت بود که ایشان از یوسف اولی تر بودندی درست گشت که یعقوب نظاره صانع بود تا در صانع بصانع نظر میکرد و عزیز دشتن یوسف از از بهر آن بود که تا در نظاره او او را با دوست زیادت مشاهده لطف می افتاد که با دیگران نبود و او بسته لطف بودند بسته یوسف و مثالی این سخن در تعارف خلق نظاره کردن است در آئینه آن کس که او در آئینه نگرد او را مراد دیدن آئین نیست مراد او آئینه صورت خویش دیدن است و اگر مراد بین آئین بودی پاره دیگر بسته کین دان فلکند نبود که آئینه در کنار نهادن آن عزیز می آئینه را فائده نفس و نبود کین عزیز می از بهر آن بود که چنین می نمود که دیگر آهنها می نامید پاره آئین که اندر وی خیال صورت خویش کردند از همه آهنها عزیز تر آمد دیگر آهنها را آب و خاک رو او دارند آئینه را از گرد خاک نگاهدارند اگر کرد هوا او را بساییدم بروزند یا نم زمین بوی رسد و رنگ گیره و خوارترین از دیگر آئین کرد و قیمت و مقدار او برود پس چون صانع همچون آئینه است همچنانکه ناظر و صانع صانع را بیند و صانع در صانع نه پس هر چند آئینه را تر تا قیمت بیشتر کرد و همچنین نیز هر صانع که بصانع راه پیش مانند عزیز تر گردد و دلالت لطف نمودن در رویت علیه السلام پیش بود بر پدر او عزیز تر بود همه فرزندان عزیز بودند همچنان که همه آهنها آئین اند کین یوسف عمل آئین دشتن آکس که او در جزیره خویش تن بیند آن چیز را عزیز تر از همه چیز نماید و پس کسیکه از چیزه دوست بیند اولی تر که او را از همه چیز با عزیز تر داد که دوست از همه عزیز تر است هم از نفس هم از جان هم از دل اینک این سخن گرفت ما رأیت شيئا الا رأيت الله فيه معنيش این باشد تا بزرگان چنین گفته اند هر که غیر حق پرستند از بهر آن پرستند که او را حق تعالی بنمایان باریست حق چون بحق راه نیافت دست در صانع او در بقاش عشق آوردن بر نقاش عشق آوردن است و صورت راستودن مصور را ستودن است از بهر آنکه نقاش بقاش نقش گشت و صورت مصور صورت گشت هر که گرد این صورت نگر چنانست که گوئی همیگوید این لطیفه نقاش نگر چنانست که میگوید این لطیفه نقاش نگر الا و رأيت الله فيه این باشد و این سخن بنای است

بعضی از اصحاب کلام است

بر قول خدای تعالی که میگوید هو الذی یصور که فی الاوحاء کیف یشاء مراد نظاره در جم نیست مراد نظاره وضع است در رحم  
و جای دیگر گفت و صورت که فاحسن صورت که مراد نمودن صورت مانیت با چه ما خود صورت می بینیم دیده را نمون محال  
ست لکن انصورت مراد صورت نمودن است تا از صورت مصور بیننده صورت و همه آیات قرآن با همین است الا و آیت الله  
قیس این باشد و آنکه گفت الا و آیت الله قبله این را معانی است یک معنی آنست که صانع همیشه بر صنع سابق مرتبست  
و جوهر صانع است باز صنع فعل او و باز حصول مصنوع پس از مصنوع بصرنگرد و از صنع بصانع نگرد و بیند وجود صانع  
پیش از صنع از نظاره وضع فایده کرد و از امر آنکه همه صنها را اولی است و آن اولیت صانعها بصفه است که نظاره کردن آن  
خلق را اگر آنگه در خاک دیدن که اصل آدمی است علیه السلام لطافتی نیست چون بصنع حق تعالی آدم گشت جانی نظاره خلق گشت  
تا سجود ملائکه گشت آن قیمت خاک را نبود آن قیمت صنع حق را بود پیش از صورت آدم بیند آنرا که از خاک آدم توانم کردن  
الا و آیت الله قبله این باشد و هم برین قیاس حور از استخوان آفرید و ناقه را از سنگ و ثعبان را از چوب و عیسی را  
از باد و اصل جوهر را لطافتی نه چون صنع حق تعالی در جوهر پیدا کند چندان عجائب و آیات ظاهر گشت و آن عجائب  
و آیات در عیسه و عیسی و ناقه نه جوهر ایشان کرد لکن لطافت صنع حق کرد و از آینه که این لطافت در جوهر نهاد نه جوهر را  
الا و آیت الله قبله این باشد و ازین لطیف تر هست هر کجا که در خلقت لطافتی نهادند باصل جوهر او با کرد و با مضعه بیند  
یا نطفه یا علقه که نه نظر را شاید و نه شم را و نه ذوق را بلکه طبع همه از دیگر بریند و در نظاره کند صنع کسی بیند که او را بحالے  
رسانید که هر چه بلوی مثال کنند او بران چیز زیادت آورد و غرت آورد و در عالم چیزی نباشد که با وی مانده کنند الا آنکه  
از نقش نکتوتر مثل پنهان شده صفا خان عالم عاجز آید بالای او را بر سر مانده کند یا بقضیب سرور او قضیب را خرا میدن  
که کشتی کردن که قبض و بسط کو مستشنا و استوا کوروی را باه مانده کنند باه رادل بودن کو اسیر کردن کو ما را جاشی کو چشم  
بزرگس مانده کنند زکس را غمض و فح و کجا دوی کو دل ربودن کو ویدار و لطافت کو فتور کو کوچک کو و خمار کو رخ را بلال مانده  
کنند لاله را طراوت خدین کو که بیک با دو برابر بقاء خدین کو سخن گفتن وی را بلت کرمانده کنند فکس را عبات کردن  
کو گاه نواحقن گاه تا فتنن کو دشنام دادن و بعتاب کو و بنواخت زنده کردن کو یعنی را بشمشیر مانده کنند شمشیر را لطافت  
شم کو حلاوت جمال و چه کو چون یعنی برداشتن جمال کل و چه برداشتن یعنی روی را تلج ست مر سر را چون بینی برداری  
همان و چه صبیح قبیح گردد لبها را بعقیق مانده کند عقیق را لطافت لب کو و آن باز کردن و فراد کردن کو لذت بو سکو  
دو ابرو را بکمان مانده کنند کمان را از رموز لاله بالی کو مژه را به تیر مانده کنند تیر را در جگر خلیدن کو این ست عجز خلق از  
وصف صنع چون وصف کردن صنع چنین باشد که خلق از وصف کردن او عاجز آید و وصف کردن صانع چگونگی باشد  
انگاه چون ناظر نظاره کند در لطافت این صنع که بعضی از ویاد کردیم باز جوهر او نظاره کند جوهری بیند که گیسو شمع که  
طبعها از دیگر بران نخواست که هیچ چشم او را بیند یا در بان او را بخشد یا دست او را باله یا بینی او را بویید انگاه چنین لطافت  
بیند در هر کسب کرده تا نظاره او را راحت جان گردد و قرب او حیات کرد و بعدا و موت گردد پس دانند که این هنر جوهر نیست  
لطف صانع است در آن جوهر نظاره آن صنع کند و از صنع بصانع نظاره کند بنظاره جوهر نیز و از الا و آیت الله قبله

مراد از نظاره وضع است در رحم  
و جای دیگر گفت و صورت که فاحسن صورت که مراد نمودن صورت مانیت با چه ما خود صورت می بینیم دیده را نمون محال  
ست لکن انصورت مراد صورت نمودن است تا از صورت مصور بیننده صورت و همه آیات قرآن با همین است الا و آیت الله  
قیس این باشد و آنکه گفت الا و آیت الله قبله این را معانی است یک معنی آنست که صانع همیشه بر صنع سابق مرتبست  
و جوهر صانع است باز صنع فعل او و باز حصول مصنوع پس از مصنوع بصرنگرد و از صنع بصانع نگرد و بیند وجود صانع  
پیش از صنع از نظاره وضع فایده کرد و از امر آنکه همه صنها را اولی است و آن اولیت صانعها بصفه است که نظاره کردن آن  
خلق را اگر آنگه در خاک دیدن که اصل آدمی است علیه السلام لطافتی نیست چون بصنع حق تعالی آدم گشت جانی نظاره خلق گشت  
تا سجود ملائکه گشت آن قیمت خاک را نبود آن قیمت صنع حق را بود پیش از صورت آدم بیند آنرا که از خاک آدم توانم کردن  
الا و آیت الله قبله این باشد و هم برین قیاس حور از استخوان آفرید و ناقه را از سنگ و ثعبان را از چوب و عیسی را  
از باد و اصل جوهر را لطافتی نه چون صنع حق تعالی در جوهر پیدا کند چندان عجائب و آیات ظاهر گشت و آن عجائب  
و آیات در عیسه و عیسی و ناقه نه جوهر ایشان کرد لکن لطافت صنع حق کرد و از آینه که این لطافت در جوهر نهاد نه جوهر را  
الا و آیت الله قبله این باشد و ازین لطیف تر هست هر کجا که در خلقت لطافتی نهادند باصل جوهر او با کرد و با مضعه بیند  
یا نطفه یا علقه که نه نظر را شاید و نه شم را و نه ذوق را بلکه طبع همه از دیگر بریند و در نظاره کند صنع کسی بیند که او را بحالے  
رسانید که هر چه بلوی مثال کنند او بران چیز زیادت آورد و غرت آورد و در عالم چیزی نباشد که با وی مانده کنند الا آنکه  
از نقش نکتوتر مثل پنهان شده صفا خان عالم عاجز آید بالای او را بر سر مانده کند یا بقضیب سرور او قضیب را خرا میدن  
که کشتی کردن که قبض و بسط کو مستشنا و استوا کوروی را باه مانده کنند باه رادل بودن کو اسیر کردن کو ما را جاشی کو چشم  
بزرگس مانده کنند زکس را غمض و فح و کجا دوی کو دل ربودن کو ویدار و لطافت کو فتور کو کوچک کو و خمار کو رخ را بلال مانده  
کنند لاله را طراوت خدین کو که بیک با دو برابر بقاء خدین کو سخن گفتن وی را بلت کرمانده کنند فکس را عبات کردن  
کو گاه نواحقن گاه تا فتنن کو دشنام دادن و بعتاب کو و بنواخت زنده کردن کو یعنی را بشمشیر مانده کنند شمشیر را لطافت  
شم کو حلاوت جمال و چه کو چون یعنی برداشتن جمال کل و چه برداشتن یعنی روی را تلج ست مر سر را چون بینی برداری  
همان و چه صبیح قبیح گردد لبها را بعقیق مانده کند عقیق را لطافت لب کو و آن باز کردن و فراد کردن کو لذت بو سکو  
دو ابرو را بکمان مانده کنند کمان را از رموز لاله بالی کو مژه را به تیر مانده کنند تیر را در جگر خلیدن کو این ست عجز خلق از  
وصف صنع چون وصف کردن صنع چنین باشد که خلق از وصف کردن او عاجز آید و وصف کردن صانع چگونگی باشد  
انگاه چون ناظر نظاره کند در لطافت این صنع که بعضی از ویاد کردیم باز جوهر او نظاره کند جوهری بیند که گیسو شمع که  
طبعها از دیگر بران نخواست که هیچ چشم او را بیند یا در بان او را بخشد یا دست او را باله یا بینی او را بویید انگاه چنین لطافت  
بیند در هر کسب کرده تا نظاره او را راحت جان گردد و قرب او حیات کرد و بعدا و موت گردد پس دانند که این هنر جوهر نیست  
لطف صانع است در آن جوهر نظاره آن صنع کند و از صنع بصانع نظاره کند بنظاره جوهر نیز و از الا و آیت الله قبله

یعنی

این باشد و شاید که معنی قول و که در آیت الله عجله یعنی پیشی وجود نباشد لکن معنی پیشی لطافت باشد و معنی این است که در صانع نظاره کند و اندک صانع ازین صانع لطیف ترست از هر آنکه در شاهمی بیند که همه صانعان اصنع خویش لطیف تر اند لطیف هیچ نقش بلطف تقاش نامزد و لطیف هیچ صانع بلطف صانع نامزد چنانکه کوزه بکوزه گرانند و خاتم بصانع نامزد آفتاب بر بزرگتر نامند میس بیند پیشی صانع در لطیف خود بر مصنع بصانع در نامزد بصنع نپزد و در آیت الله قبله این باشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن است که معطی الاموال پیش از عطا باشد و عطا را بعهط یا بند معطی را بعطا در هر تری که از ان او بنگرد و نظاره دیدن منت بار او را از دیدن بر مشغول کند کلا و آیت الله قبله این باشد و شاید که این را معنی دیگر باشد که او را پیش از همه چیز یا بینه معانی او را قدرت پیش از همه قادران مینه همیست قدرت او را از خوف اختیار فارغ کند و علم او را پیش از همه علم عالمان مینه جلالت او را از شرم همه عالمان مشغول کند گرم او پیش از گرم همه که میان بیند رجای او را از اختیار برود سلطانی او را پیش از همه سلطانان بیند رعایا را از و بر و غنای او پیش از غنای همه غنیان مینه طمع او را از اختیار برود محال باشد که از قادر بجا بر آید و از غنی بفقیر آید و از کریم ببلیم و از باقی بغنی آید چون پیشی او درین صفات معانی که یاد کردیم بیند مشغول او گردد و بغیر او نپزد و آیت الله قبله این باشد و شاید که این را بهتر ازین معنی باشد و آن است که صحبت حق بانده پیشی دارد و صحبت خلق مخلوق با او بے علت دوستی نکند باز حق تعالی بے علت دوستی کند بزرگند و مکافات نخواهد عیب پوشد و پرده ندر اند خدمت با تقصیر بر او داد و عطای بے شمار بخشد و جفای بے شمار آرد و وقتی را جا و دان مکافات دهد و انواع بر او را بر نتوان شمرد و آن تعدد و انعمه الله لا تحصوها پیشی حق تعالی باین معانی بیند بسته او گردد و خلق نپزد و آیت الله قبله این باشد و شاید که این را لطیف تر معنی باشد و آن است که هر چه او را دهند از نعیم کمترین آن نعیم را دانند که نعم نیست ترسد که اشتغال او بنظر نعیم او را از نعم مشغول کند و از بهر این است که اعدا مختص اند بنعیم و اولیا مختص اند بسا که نعیم از دوست مشغول کند و بلا بدوست رساند بانعیم آرا میدن است و از بلا که مختص است نعیم دوست نه و بلا دوست نه این یک بجز دوست بسیار امید دوست بگذاشت و آن یک از جزد دوست بر مید بدوست رسید بلا دم است و گرفتن و نعیم بخنق است و انداختن چون اولیا این بریدند از همه بگریختند و در عطا معطی دیدند و در بلا معطی لذت نظاره معطی مرایشانرا از لذت نظاره عطا مشغول کرد و لذت نظاره میله ایشانرا از نظاره الم بلام مشغول کرد با معطی باندند بطلان پنداختند یا میله باندند و از بلا خبر نداشتند کلا و آیت الله قبله این باشد و ازین نکوتر است و آن است که بریدند که حق تعالی بود ایشانرا پیش از آنکه هیچ چیز نبود ایشان را از بهر آنکه جز حق سبحانه و تعالی مران باشد تا نخست من نباشم باز حق مر او بود پیش از آنکه من بود محال باشد که من بجای بگذاردم آنکه مر او بود پیش از آنکه من بودم از بهر آنکه تا من نباشم مران باشد و نیز دیدند که هر چه ما را بود آب گاه بود و کفشت و ما را بود اگر ما را باشد کونین ما را باشد و اگر ما را نباشد ذره ما را نباشد و نیز دیدند که همه چیز ما مسخر اند یک ذره از کونین با ما صحبت نکند کلا تحت مر او و اطلاق او مسخر اختیار نباشد چنانکه خدای تعالی گفت العزلات الله مسخر لک و ما فی الارض حیثما چون دیدند که عطا

بتسخیر مسخر را که دیدند برادر خویش نظاره مسخر ایشان را از نظاره سخوات مشغول کرد که او را بگفت ای الله قبله این باشد و شاید که این را بر این معنی باشد و آن آنست که قبلیه باین معانی نباشد لکن قبلیه بآن معنی باشد که فی الله خلف عن کل فائت لا یخلف عنه شیء بعد فواته و جود او بجای کل باشد بقوم و مقامه کل و هیچ چیز بجای او نباشد لکن یونوب منابه لا یقوم مقامه فوات کل با وجود او وجودست نه فوات و وجود کونین با فوات او عدمست نه وجود چون پیشی حق بر کونین باین معنی بر دیدند نظاره حق گشتند و بخلق نیز در آن صحنه که او را بگفت ای الله قبله این باشد قال بن عطاء تعرفت الی العادة بخلق لقله تعالی اخلا نظر من الی ابل کیف خلقت و الی السماء کیف رفعت و الی الجبال کیف نصبت و الی الارض کیف سلطت و ان الخاصه بکلام و صفاته فالابتداء برون القرآن و نزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین و الله الاله المحسنی و قال العزالی ذلک و الی الانبیاء لنفسه كما قال ذلک او حیثنا الیک روحا من امرنا و قال الله تعالی العزالی ذلک کیف مداظر الایدیه میگوید عام را بخویشستن شناسا گردانید بخلق خود و خاص را بکلام خود و صفات خود و انبیاء را بذات خود یعنی اسباب معرفت مختلفست سبب معرفت عاقلست از خلق بخالق راه برند و از فعل بفاعل از صنوع بصانع باز برین دلیل آورد قول خدای را اخلا اینظرون الی ابل کیف خلقت نمی نگردند بیشتر که چگونه آفریده شد و او را بزرگی خلقت او چگونه مسخر گشت خلق را و نیز گفتند که این ابل سحابست نمی نگردند زمین ابر و آفریدن او و در هوا برداشتن او و در هوا رفتن او و باریدن او و الی السماء کیف رفعت و آسمان و بهر راستگی او و بفرارخی و بزرگی او و در هوا ایستادن او و الی الجبال کیف نصبت و بکوهها و بیای کردن او و بهیبت و بزرگی او و زمین و برداشتن او و الی الارض کیف سلطت زمین و گستریدن او و در آب قرار گرفتن او و اینهمه راه نمودنست از خلق بخود بآن معنی که رفتن او در هوا و دلیلست بر برنده ایستادن آسمان و دلیلست بر درنده و برپای بداشتن کوه و دلیلست بر بنده کوه و قرار گرفتن زمین بر روی آب دلیلست بر گستراننده و جماعتی گفتند که این چهار چیز را مخصوص کردند از هر آنکه زمین زیر پایست و آسمان زور سرست و کوه پیش چشمست گفت خواهی زیر نگرد خواهی زیر دوش خواهی پیش نگرد تا همه دلیل و حجت می بینی لکن چون این هر سه ساکن بودند همچنانکه ساکن بر ساکن و دلیلست متحرک بر محرک یکم متحرک یاد کرد و آن شترست و یا ابرست متحرک و حرکت هر دو دلیل شود بر کردگار خویش و محرک خویش هم چنانکه ساکن و سکون دلیل اند بر کردگار خویش و در زیر این رمزیست عجب و آن آنست که چون کوه و آسمان و زمین دلیل خواست آوردن بر کردگاری خود و اینهمه ساکن اند و هم خلق افتاد و یکم ایشان سکون بطبع خویش گرفتند این دو هم به ابل برداشت و ابل را بنیاسحابست بنمود که اگر سکون سبب ایستادنست حرکت سبب افتادنست آسمان ایستاده است و ابر چنبنده شاخه افتاد که چنبنده و آسمان که بایستاد تا خلق بدانند که محرک و ساکن هر دو نه بخود ایستاده اند بلکه بدارنده ایستاده اند و ازین عجب تر آنست که قطره آب از ابر جدا گشت فرود و بیرون نیامد با در آن ابر با گرانی و سری باز فرود و بیرون نیامد و اگر قطره را ثقل فرود آورد و ابر ثقیل تر اولی تفرود کند و اگر این ابر از بهر خفت نیفتاد و قطره خیفتر اولی تر برینا افتاد پس خیفتر اولی تفرود آورده و ثقیل تر را درنده شد و اگر این متحرک از بهر خفت بر هوا ایستاد آسمان ثقیل با ثقل او بر هوا چو ایستاد و ازین عجب تر آنست که طبع هر چیز را می

بجای

قبیل فرود و دیدن است چون آب و خاک و طبع همه چیزهای خفیف برودیدن است چون آتش با داین ابر را نه برود و این چون آتش  
 و باد و ذر فرود و این چون آب و خاک بلکه مستوی بر می آید و در پیش تا کند و از پس سلیق نه در حال نه در بر مسکن  
 بے علاقه میدویدند و بے اسباب میزدندش تا بدانند که او را و آند و روانه است اینک راه نمودن عام بخلق چنین  
 باشد که یا کردیم و اگر در بیان این معانی سخن گویم عمر بسر آید سخن را نهایت نیاید لکن در هر خلقی حق را لطیف است که در آن  
 دیگر نیست تا خود را آن خلق بنظاره لطیف صنع حق کند از آن لطیف صنع بر لطیفه صانع دلیل کند این چنین راه یا بدو حق را  
 برین وجه بشناسد این نصیب عام است باز خواص او را بکلام و صفات او شناختند یعنی شناختن خاص او را بکلام و صفات  
 او بودند نه خلق او از صفت بوضوح راه بردند و از اسم بسمی راه بردند و برین دلیل آوردند که خدا میگوید اهل بیت در وقت  
 القرآن و قرآن کلام اوست و صفت او چنین میگوید که چرا اندیشه نکنید در قرآن که کلام من و صفت من است عبارت  
 و بیان او بخلق را دم خلق از مثل عبارت او عاجز آمدند و از آوره نیز همچنانکه از میان او عاجز آمدند و چون از عبارت  
 و بیان چیزی عاجز باشند از نفس آن چیز عاجز تر و نیز گفتند و نازل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین  
 الاید بیان کرد که قرآن شفا و رحمت مؤمنان است و عین همان قرآن هلاک دشمنان است عین یک چیز نبی و ملک  
 چون تواند بود متناقض باشد لکن باز نیاید که در هر چه باشد هر چه خواهیم تو ام کردن از عین یک شیئی اگر خواهیم هلاک آرم  
 و اگر خواهیم نجات و هم ضرر داد که انزال قرآن شفا و رحمت گشت مؤمنان را و این قرآن کلام اوست و صفت او یعنی  
 از بیگانگی که آشنای گشتند و شفا یا یافتند بصفت ما گشتند و از عداوت که رستند و محبت یافتند بصفت ما یافتند و از بهمان  
 و بعد که برستند و عز و قرب ما یافتند بصفت ما یافتند یعنی صفت ما بود که ایشان را با رسانید و نیز گفتند و الله الا سلام الخ  
 خاد عوده چهارمانها همای من خوانند که نامهای من نکوتر است یعنی از نام من راه برید تا هر که سستی ام از نامم بر آید  
 یعنی از عزت و عزمن بپسند که چون من عزتم این نام من از من روا باشد که زائل کرد و بدانید که عز صفت است مرا که هرگز  
 ذل نباشد مراد چون بدانید که ملک در انانی است از کی پیدا شود دشمارا که ملک مرزا و ال نیست و غیره از خدمت کردن انگاه  
 را و باشد که ملک مرزا و ال آید و بلکه طمع کردن انگاه باید که عز مرزا و ال آید بغیر از ما استغنا کردن انگاه باید که غنای ما را  
 فقر آید و بغیر از ما اعتماد کردن انگاه باید که قدرت ما را عجز آید بغیر از ما استیجا کردن انگاه بسبب که سلطانی ما عز و ال آید و از ما  
 ایمن بودن انگاه باید که ارادت ما را غفلت آید از ما نوسید انگاه باید بودن که کم ما را لوم آید پس چون حاصل این  
 اسما و صفات بدانند بیجائی این اسما و صفات تعلق کردند و از غیر او مستغنی گشتند اینک ترمذی خواص اسما و صفات  
 او این است از اسم بسمی نگرستند و از صفت بوضوح در کل احوال و برآیدند با وای با نند چنانکه عام از خلق بحال  
 نگرستند باز انبیا را علیهم السلام آتوف کرد ذات خویش تملاز و هم با و نگرستند نه از غیر لوی و نماز صفات وی رفتی  
 عام مشغول فعل انگه گشتند بصفت نیر و آفتند باز خاص مشغول صفات انگه گشتند از افعال یا دنیا و روند با دنیا  
 مشغول ذوات گشتند از ذکر صفات بے نیاز گشتند باز این را دلیل آورد و گفت كما قال الله تعالى ذلك الله او حینما  
 روحا من امرنا یعنی یا ما نیز بتو پیغام فرستادیم جبرئیل را چنان است که گوی میگوید آمدن او مبین فرستادن ما این

از و با سنگ از باوی نگریست که بتو کمی آید بنگر که انا که میفرستد باز چون جبرئیل علیه السلام روزی چند باز او را نشاند مصطفی جبران گشت  
 بر زمین بنا آمدن جبرئیل و جبرئیل در آسمان حیران گشت بنا فرستادن جبرئیل اثناب فرمود بفرستادن وجود عوام را  
 و مصطفی را علیه السلام شتاب بود با آمدن بخار ه فرستنده را و هر دو را از یکدیگر میترسیدند که در چشم از نظر او یکدیگر میزدند و مارا  
 به میبند چون اذن آمدن آمد مصطفی و بر اعتبار کرد که ابطالت جواب آمد که همانند اول که با هر رتیک نظاره من مباش  
 که من آینه ام نظاره امر فرستنده باش من که باشم که بے امر حق قدم یارم نهادن چون باز او را انداز ایستم و چون بفرستند  
 بیایم خود را از میان برداشتم و بنویس که بدست من آنچه میست من منکر جای دیگر بنگر با انگشت ماکنت تدری و الما کتبا که ای جان  
 و ناگه جعلت انوار الهی بر من نشاء تو بیخ خبر خدا هستی مانمادیم نور در دل تو روحی ظاهر بود و ایمان باطن او را از هر دو بستند  
 گفت با آمدن ظاهر منکر بفرستادن مانگر بنور باطن منکر بفعلی مانگر بنگر که نظاره خود را همچون و شاعر میدانستی بفرستادن در دل  
 و بی گشتی و در باطن از کتاب ایمان خبر نداشتی بجهل ما منور گشتی نه خود را بین و نه غیر خود را از خود و غیر خود ما را بین و نیز گفت  
 اله عزالی رتیک که یکدک ملاحظی گفت بسیار بنگر تا ما را میی گفت مانگر تا گسترده ما سایه را میبینی فرمود او را از غیر حق بگریخت  
 نگریستن مکن فرمود از حق بگریختن ترتیب سخن اینست که یاد کردیم باز کردیم بحق سخن عام از فعل بسیار راه بردند  
 و خاص از صفات بود و صفت راه بردند و انبیا از ذات بهم بذات راه بردند عام فعل ظاهر دیدند دست بهم در ظاهر بردند  
 خاص تا در صفات دیدند دست در صفات زدند خاص تا در صفات سزوات دیدند دست سزوات زدند چون عام  
 فعل ظاهر بردند فعل در یکن نه کلام بود با چیزی سه مانند که نبود و نباشد و باز خاص گفتند ما را آنکه نبود و نباشد بکار نیاید  
 آنکه نبود مانگر بود چگونه یا بود آنکه نماند مانگر مانگر چگونه مانگر با صفات و دیدند که از بی بود و همیشه بود همیشه مانگر باز  
 خاص اخص گفتند صفات وجود دست ما را احد با علم و قدرت دست عالم و تقا و رتیک حیات و از دست و دست  
 می در هر رتیک تو حید بود احد قائم شود نه بد و عام نظاره فعل گشتند تا فاعل سیاق فاعله رجای با ستا و ند چون فعل باستان  
 سزیدند گشتند فعل غیر فاعل بود با غیر صحت کرد و از دست همه با آن و وصحیح الحسیب و غیر الحسیب که محققان  
 باز خاص گفتند با در صفات با یک در صفات غیر موصوف نیست اگر موصوف نیست باری غیر موصوف نیست فعل فاعل  
 نیست غیر فاعل است چون دست فعل زیم از فاعل با زیم و با غیر فاعل با نیم با در صفات که بود و که لا عیبه است دست  
 بصفت زیم مانگر با او نباشیم باری با غیر او نباشیم باز خاص اخص قدم بیشتر نهادند و گفتند صفت غائب را باید ما را غیبت  
 طاقت نیست غائب از بوضت شناسند و خاص را بوضت حاجت نیاید تا فاعله او آمد و بین همین گویند که الا کتاب  
 نیست صفت و الوصف و الصفات فی الحقیقه و نه آنها که در افعال مانند بصفت زیم سزیدند آنرا که در اوصاف مانند فاعل  
 تفکر بدو آنها که در ذات مانند از افعال خود نشاندند از صفات افعال چون با و کار دست است بصفت چون تفکر و جمال  
 در دست است محب یا و کار از نگاه السیر که در جمال در دست تفکر کند چون تفکر جمال یا بر آید نیز یا و کار یا دنیا یا از این دست  
 حاضر گشت غیب از میان برداشتم غائب نشاء گشت تفکر جمال و جمال از میان برداشتم و حیرت مشاء به او را از وضع غائب  
 کند بیند و نا بگریختی بیند و اگر خواهی که از ان دیدن خبر هر متواند چون نداند که چیزی بیند چگونه خبر دهد که چیزی بینم غیب علی حدیث

۱۰۱

صفت خاص

۱۰۲

میگوید قد خیرت فیک سخفیدی یاد لیل المن تحیر فیک عین معرفت از حیرت کرد و حضرتش غیبت کرد و قریش بعد  
 گرد و عکس جل کرد و چون بدانند و ندانند که چه میداند چگونه ندانند چون بینند ندانند که چه می بینند چگونه ندانند که چون بیاید و ندانند که  
 چه بیاید چگونه بیاید و خودش فقیر گردد اینست چه می بیند اندر حیرت از جز دوست نصیب نه و از دوست خبر نه و آنکه میافته است  
 نبود با و آنکه نیافته است او را از و هیچ خبر نه از یافته خبر ندادن نشان نایافته است فصادق بود بعد از حضرت غیبت  
 وجوده عدم و بقاءه فناء و علمه جمل و معرفت حیرة از سخن نفس ناپویزید رحمة الله و گفت یاد لیل المتحیرین زدی تحیر  
 یا راه غایب تحیران ما را حیرت بیفزای چون راه غایب باره بمانیم و چون تحیر گردانی با تو بمانیم تحیر و با تو بمانیم تحیر و به تو وقال  
 بعضا کلباء لعویق یعنی و بین الحق نبيان و کلا دلیل و آیات و برهان گفت مانند میان من و میان حق پیدائی  
 و ندی و نشانی و نه جسته معنی این آنست که دلیل و آیات از بهر آن باید که تا بدلول علیه رساند چون بدلول علیه پدید آید  
 نیز بدلول حاجت مانند یعنی حق تعالی در سر من چنان پدید آید گشت است که بر لیل ملائجه حاجت مانده است و این از بهر آن  
 گفت که دلیل سبب وصول است و راصل سبب حاجت نیاید و هر کس که او را بلیل حاجت باشد هنوز محجوب است دلیل  
 محجوب است میان او و میان بدلول علیه چون گشت افتاد تا بدید آنرا که دلیل او را بوی راه نمود و نیز میان ایشان دلیل  
 را کار نماند و این را در مشاهد به و بخار و خلق نشان است که همواره سفیر در میان مجبین و اسطر باشد چنانکه میان مجبین  
 و چون وصال افتاد و اسطر در میان راه نیاید و جمله این سخن آنست که موجد را از توحید مراد حق است و عارف را از معرفت  
 مراد حق است و اگر گویند هم مراد حق است تا او را مشاهده یافتند از هر چیزه او را به وجودی چون او را بیاید از گویند به هیچ  
 چیزه نه بیند و مثال این در دنیا آنست که هر که او را دوستی غائب باشد همیشه چشم او بان راه نگران باشد و همواره  
 از بهر آئینه که آید از آن راه پیرسان باشد چون دوست آمد همان کس که این محب پیش او تعلق کردی تا او را خبر دوست  
 دادی اگر آنکس بر سلام کند نه از سلام خبر دارد و نه جواب دهد دلیل این سخن که ما یاد کردیم کتاب است و خبر غائب قصه  
 یعقوب علیه السلام که چون یوسف علیه السلام غائب بود بر سر چهار راه ولایت الاحزان کرده بود و بان خانه چهار درخت  
 بود و بر هر دری خوان نماد بود و در میان رامیز بانی میکرد تا مگر او را خبر دوست دهند یا کسی را بیند که دوست او دیده است  
 خبر دوست یغائبی دوست مرده را زنده کند او من کان میتا فا حیدناه ای من کان میتا بالحقه عنا فاحیناه  
 بنشاهد تا نادید آن کس که دوست را دیده است تسلی کند و این زبان ابل معاملات است با ز اهل حقان غیر این  
 گفته اند گفته اند آنکه دوست را دیده است دوست نیست و آنکه از دوست خبر میدهم دوست نیست هر که غایب است  
 دوست غیر دوست تسلی یافته و من محبت است هر چند از دوست شخص غائب باشد بر سر غائب نباشد محب را فریب و بود نباشد  
 بر جا که باشد دوست را می بیند خبر پدیدان حاجت نباشد چون خبر پیرسان باشد از خوشتر است دلیل غایبی نماید که خبر از  
 غائبان پرسند و محب هرگز از دوست غائب نباشد البعد فی المحبة قوب و الغیبة حضرة و من محبة عن المحب و محبة عن  
 الکوین فهو غیر محبت با زد کردیم بقصه یعقوب علیه السلام چون دوست غائب گشت پیر من میان او و میان دوست  
 و اسطر گشته بوی پیر من که دوست را دید و بود یا بسوده چشم نایبنا را بینا کرد حکم آن پیر من حکم دلیل است که از حق خبر بود

قصه یعقوب علیه السلام

بنشاهد تا نادید آن کس که دوست را دیده است تسلی کند و این زبان ابل معاملات است با ز اهل حقان غیر این گفته اند گفته اند آنکه دوست را دیده است دوست نیست و آنکه از دوست خبر میدهم دوست نیست هر که غایب است دوست غیر دوست تسلی یافته و من محبت است هر چند از دوست شخص غائب باشد بر سر غائب نباشد محب را فریب و بود نباشد بر جا که باشد دوست را می بیند خبر پدیدان حاجت نباشد چون خبر پیرسان باشد از خوشتر است دلیل غایبی نماید که خبر از غائبان پرسند و محب هرگز از دوست غائب نباشد البعد فی المحبة قوب و الغیبة حضرة و من محبة عن المحب و محبة عن الکوین فهو غیر محبت با زد کردیم بقصه یعقوب علیه السلام چون دوست غائب گشت پیر من میان او و میان دوست و اسطر گشته بوی پیر من که دوست را دید و بود یا بسوده چشم نایبنا را بینا کرد حکم آن پیر من حکم دلیل است که از حق خبر بود

دلیل و راه نایز چشم نامینای او که حق را نمی بیند بان دلیل مینا شود تا به میند بگویند لعنوا علیهم پس چون  
 یعقوب پیوست علیه السلام سید نیز پیرین حاجت نیامان پیرین که گشت بود و حجاب گشت تا دوست غائب بود پیرین  
 غیبت را حضرت کرد چون دوست حاضر گشت اگر پیرین مشغول گشته حضرت غیب گشته و این سخن که باقیم کرد و حال  
 مشاهده دوست از غیر دوست خبر ندارد این را نیز بجز حجت آمده است که عبداللہ بن عمر رضی اللہ عنہ طوان میگرد و کعبه  
 مدوی برو سلام کرد و جایش نداد بنزدیک پدرش رفت و از او کلمه کرد پدر با او بگفت پس جواب داد پدر را کنا ان ترا الله فی خلق  
 المکات پس چون عبداللہ بن عمر رضی اللہ عنہ این جواب او پدرش عمر خطاب رضی اللہ عنہ بر او نثار کرد و دست شد که توان بود  
 که عارف را با حق تعالی در سر چنان مشاهده افتد که از غیر حق خبر ندارد و ازین قوی تر دلیل خبری بجز حجت علیه السلام که گفت  
 لی مع الله وقت کلا یسعی فی ممالک مقرب و کلابی مومل چون ملک مقرب را و نبی مرسل را در میان راه مانده دلیل او  
 راه بگونه ماند و جمله این سخن آنست که هر کس که بچیزی غیر حق نظر میکند دلیل آنست که حق را ندیده است من شاهد  
 الحق که اگر بر او بلیقت الی لکونین پس هر که رسیده یا دید برنگشت و هر که برگشت خود نرسیده است و ندیده است تا  
 بزرگان این طائفه چنین گفته اند ما جمع من رجح الا عن الطریق فاما من وصل له یجمع هر کس که رسیده یا دید از نظر  
 غیر چنان ترسد که از نارضع غائبان را دلیل است در غیب صنع بیند یا بصانع رسد یا ز دیدن صنع در حضرت بن است من نظر  
 الی شیء سوی الحق فی مشاهده الحق فکما عبد الضمن و ازین صعب تر سخن است عبادت جنم در غیب و حصول نومیکنند  
 شاید که این صحن از پیش بر دراز تا و اصل گردد باز دیدن غیر دوست در حال مشاهده دوست نومیری افکنند که بزرگان  
 حجاب بر تخمیز هذال تعجل طلوع الحق تا زبیره قدا ظهورت فی تلالیمها بسطان این پیدا شدن پدید آمدن  
 حق است که روشن میتابد درخشیدن خویش بسطنت و قمر خویش یعنی سلطانی تجلی الحق در سرمن پدید آمده است و روشن  
 گشته چنانکه میتابد که غیر او را هیچ راه مانده است این هذال که گفت و معنی دارد یا اشارت کرد و بدینچه میدید در صحنها که کسی که  
 در صحن مگر وصل فرودار نجا بیند اشارت او به نذا یصنع نیفتد بان افتد که او را در صحن ظاهر میشود و این را عرف است میان  
 خلق که کسی که چیزی را جوین باشد جائی از او نشانی یا بگوید دوست را یا فتم اگر چه نیافته است اشارت بسبب کند  
 و نشان و مودد سبب نشان یا بعضی بزرگان در قول خلیل علیه السلام که گفت هذال یعنی چنین گفته اند اگر چنان  
 بودی که اشارت بگو بیا بقبر یا شمس بودی چیزی بودی که بر انبیا دانفت و آن عبارت صحن است لکن خلیل علیه السلام  
 بمقام اول بود و آن مقام استدلال و طلب کردن است چون در دلیل دوست را بدید یا بدید را اشارت کرد و بدلیل عبارت  
 ظاهر بود و اشارت باطن پس ستمحان ظاهرش نیند و ابراهیم را او باطن بود شاید که معنی بیت این باشد که یاد کردیم و  
 شاید که درین رمز ازین نکتو تر باشد و آن تجلی حق خواهد مرسد که حق را در سرمن تجلی افتاد چنانکه سلطان طلوع و ظهور  
 و تالو او غیر او را از سرمن طلسم کرد و این بشاهد ظاهر است نه بینی که تاشب تاریک است ستارگان مرئی اند چون آفتاب  
 برآمده ستاره فانی نگشت لکن خلق او را نمی بینند آن نادیدن دلیل عدم و فنا نیست لکن قوت حسیاتی شمس آمد ستارگان را  
 طلسم افتاد و الی سلطان حق از آفتاب غالب تر و کون در جنب جلال حق از ستاره در جنب آفتاب مکرر آفتاب را با ستاره

عنه الطاس نایز پیدایش از نزار هفت

الضمن



بصد هزار درجه شاکت و مجانست است و حق را عذ و جل با خلق مجانست و مشاکلت در محال باشد تجلی شمس در فلک  
نجوم را از زمین منطس گردد اند با تجلی حق در سر بنده کوین را شمس کند ازین معنی گوید ابو یزید رحمه الله که لوبده المکون  
صند ذقه ما بقی الکوون و کلاما هو فیه تا برنگان چنین گفته اند که خلق کجاست قائم اند نه بشا پره باز سر بشا پره قائم است  
نه کجاست اگر کجاست بر جای باشد در خلق ظواهر را ظواهر بقایا بدو اگر کجاست بر خیزد و متلاشی گردد باز صفت سر بر صند نه است  
چون کجاست یا بد متلاشی گردد چون مشاهده یا بد بقایا بد چنانکه سر با ظاهر صندین اند صفات شان صندین اند بقا  
ظاهر فنا سرست و فنا ظاهر بقا سر قرب ظاهر بعد سرست و بعد ظاهر قرب سر حیات ظاهر موت سرست و موت ظاهر  
حیات سر کجاست ظاهر کشف سرست و کشف ظاهر کجاست سر حضرت ظاهر غیبت سرست و غیبت ظاهر حضرت سر همچنانکه  
بذات صندین اند بصفتان صندین اند لکن این سخن عبارتی و اشارتی نیست دیدنی و حسی نیست و نزد یک اصحاب نظر  
اصحاب باطن مجانست اند همچنانکه همیشه اران بر دیوانگان خندند دیوانگان نیز بر همیشه اران خندند و همچنانکه همیشه اران  
بر دوستان همیشه اران افسوس دارند چون دیوانگی از جن افتد یا از سکر خمر حال چنین باشد سکر و جنون که از حق افتد  
چگونه باشد باز بیت و مگر گفت که لا یعرف الحق الا من یعرفه + لا یعرفون القدر الا المحدث الفانی \* نشانه  
حق را مگر آنکس که حق او را شناسد اگر اند نشناسد قدیم را محدث فانی درین بعیت و سخن است یکے آنکه علت معرفت  
خلق حق را تعریف خلق نیست تعریف حق است یعنی نه با آن یا بند که بجز بندش چه با آن باشد که او بد به نشان علت یافتن  
و ادن است در جستن نه بینی که چون مورث بمیرد وارث بر طلب مالک شود و وجود را اسباب است کجا وجود بدست  
و کسب و اخذ در و شرط چون بیع و کجایی بدل شرط نیست لکن شرط است چنانکه سبب و کجایی جان بدل کردن  
شرط است چون غنیمت و کجایی ملک بے این همه حاصل آید چون میراث و کجایی باشد که کسب غیر ترا ملک افتد چون کسب  
پدر و غیره را ملک گفت بشری در املاک و تبر و زوج در عقد نکاح و لکن این اسباب که مختلف آمدند هیچ علت ملک نمند  
و علت وجود نمند علت وجود و ملک تملیک حق است پس اگر اسباب و طلب علت بودی وجود ملک امیراث بے سبب و  
بے طلب ملک نگشته و کجایی سبب حاصل آید تا خلق بدانند که اسباب جایه ای دیگر علت نیست اینک حکم وجود چیزه که  
مملوک شاید در تحت تصرف شاید وجود او را علت نیست چون تملیک حق بس حق که ملک نشاید بر و تصرف روان باشد  
و از مکانی غائب نباشد و بکافی حاضر نباشد تا از مکانی غیبت بکافی حضرت طلب کنندش و در زمان موجود نشاید  
و از زمان معدوم نشاید تا از زمان عدم بزبان وجود طلب کنندش آن کس که صفت این باشد وجود او را علت چگونه  
باشد بچیز جویندش و کجا جویندش و کی جویندش و از که جویندش و چگونه جویندش که کجاست تا با آن مکان طلبش کنند  
و بکدام زمان است تا در آن زمان طلبش کنند و با کیست که از آن کس طلبش کنند تا جانها پیش آن کس نثار  
کنند که هر چه را بتوان جستن بتوان یافتن چون بتوان یافتن بتوان گرفتن و چون بتوان گرفتن قهر توان  
کردن باز نیم بعیت و مگر آنست که گفت قدیم را محدث فانی نشناسد مطلق محدث و فانی اند و حق قدیم و باقی است  
معنی این سخن است که صورت ابتدا است و فانی آنها و قدیم را ابتدا است و ز آنها با ابتدا آنرا که ابتدا نیست چگونه

توان شناختن و بانتهامان آنها را چگونه توان شناختن گیر که محدث تا اول حدوث خویش حق را طلب کند چون اول حدوث  
آمد پیش از حدوث عدم بود معدوم طالب چگونه باشد و غیر تا وقت فنای خویش حق را طلب کند چون بنهایت رسید فانی  
گشت فانی طالب چگونه باشد و جمله این سخن را معنی آنست که محدث را بر قدیم راه نیست راه بردن در چیزه تصرف کردن  
ست قدیم را در محدث تصرف روا باشد چه محدث را در قدیم تصرف روا نباشد چون محدث جای تصرف است معدوم بود  
موجود گشت موجود بود و گشت تاثیر تصرف قدیم را پس چون بر قدیم حدوث بعد عدم روانه فاعل الوجود نیز روانه  
تغییر صفات روانیست و زیادت ذات روانیست درست شد که خلق را بر وی طلب روا نیست هر که او را بیافت ندان  
یا نقت که طلب کردیش چه بان یافت که حق او را طلب کرد همیشه موجود معدوم را طلب کند نه معدوم موجود باقی فانی را طلب  
کند نه فانی باقی را حاضر غائب را طلب کند نه غائب حاضر را موجود حق است و معدوم خلق باقی حق است و فانی خلق طالب  
حق است و طالب خلق طلب او را برسیا فتنه بنطلب خویش را گریخت کند وجود خود را از خلقی که راست قدرت آنکه منع از  
میان نبرد و اگر راه بکشاید که راست قدرت آنکه در میان حجاب آنگه او را بے او نمی توان یافت او را بے او  
کوی او ان یافتن که استدلال علی الباری بصنعہ را یتم حدثنا ینبغی عن انصاف راه نتوان یافتن بر کردگار کرده او  
یعنی نشانی بر کفایت دلیل گردد و دانستن صانع را از هر آنکه اگر دلیل توان بردن از صنع بصلح جز بر هستی و نعلیش  
راه نیست او را هر آنکه بر صنعتی که دلیل گردد بر صانع خویش مانده باشد آن صانع در صانع را بچند وجه یک آنکه همچنانکه  
بهر صانعها جوهرانفهم صانعان جوهراند و حق تعالی سبحانه صانع جوهر است و جوهر نیست و همچنانکه هر مصنوعات  
اجسام اند صانعان ایشان نیز اجسام اند و حق تعالی صانع است همه اجسام را و جسم نیست و همچنانکه هر مصنوعات  
در مکان اند صانعان نیز در مکانند باز حق صانع است مکان را و آنکه در مکان است و خود در مکان نیست همه صانعان  
و هر نوعان در زمان اند و حق در زمان نیست و همچنانکه هر مصنوعات را اول و آخر است هر صانع نیز که محدث است  
او را اول و آخر نیست و حق تعالی صانع است و او را اول و آخر نیست و هر صانعان بعلمت علاج کنند و حق صانع است  
و او را مزاج و علاج نیست و هر صانعان کار با لکنند و حق صانع است و او را جوهر و مایه بکار نیست همه صانعان  
بذات خویش تغییر اند و حق تعالی صانع است و تغییر نیست و هیچ صانع هست را نیست نکند و حق تعالی صانع است  
که هست را نیست نکند و نیست راه است که در اینچنین مثال بسیار است و با اول کتاب گفته شده است پس اگر  
از صنعتهای حق تعالی دلیل بریم بر صانع آن توانیم بردن که هر مصنوعی که می بینیم در عالم دانیم که او را صانعی است همچنین از صنعتها  
حق تعالی دلیل بریم بر صانعش و آن صنعتها که صنع و محدث بود از هر آن دلیل گشتند بصانع ایشان که بسیار در بعضی صناعت  
مانند چنانکه یاد کردیم باز روا نباشد که هیچ صنوع حق بصانع مانده هیچ و جواز وجه چگونه راه بردن جز تشابه نباشد باز درین باب  
بیت اشارت کردیم بنصی که گفت رأیتهم حدثنا ینبغی عن انصاف ای ینبغی عن زمان قبل وجوده گفت هرگز دیدید  
محدث که خبر داد پیش از خویش شدن بزمانها معنی این سخن آنست که محدث را راه نمودن تا اول خویش پیش نیست چون معدوم  
گشت همین راه چگونه نماید که معدوم دلیل مجال باشد پس هر محدثی تا آن وقت که او را احداث کردند اگر دلیل گردد بر کردگار

بسیار

خویش پیش از آنکه او را احداث کرد و دلیل نبود و حق بود پس دانستی که هستی حق بر دلیل قائم گشت باز بیت دیگر گفت  
 كان الدليل له منه المده به من شاهد الحق في تنزيل و فراق و دليل و از زو بود و سوی او بود و بود یعنی  
 دلیل از خویش متن راه نمود و کن از بود که دلیل را برهما گردانید و بهمانند او بود و دلیل مثال این آنست در شاهد که هر یک  
 که بندگان خود را فرمایند تا کاری کنند از خیر یا از شر فاعل بحقیقت خداوند باشد نه بنده تا گویند خلق کلامی در فلان و قبل فلان  
 و ضوب فلان آنجا که بندگان فاعل و مختارند فعل ایشان منقول است یا آمر پس و الا یعنی که مسخرات اند و فاعل و مختار  
 نیستند مجال باشد که راه نمودن فعل ایشان باشد نه فعل مسخر ایشان تا آنکه مسخر خود اختیار نباشد از هر آنکه مسخر مفعول  
 باشد و مفعول را اختیار نباشد چنانچه اختیار فاعل را باشد و نیز راه نمودن فعل محکم متقن است فعل محکم متقن جز از حی قادر  
 عالم و انباشد و چون صنعتها بیشتر جمادات اند و ایشان را حیات نه و علم قدرت نه مجال باشد که ایشان را بهنامی باشند  
 و ازین نیکوتر است و آن آنست که بهنامی برتر باید از ان کسی که او را راه نماید نه بیی که چون بهنامی در عالم بود چنانچه  
 عالم برتر از جابل بود چون راه بر نده و آن مستدل است حی عالم قادر مختار است و آن جمادی عالم قادر مختار نیست و انباشد  
 که عاجز راه نماید قادر باشد درست شد که از عالمتر و قادر تر باید تا ما را راه نماید و این نیست مگر حق تعالی و چون جابل  
 نترسد که عالم را راه نماید با آنکه این جابل حی است و قادر است مجال باشد که جمادیکه او را پیچ و چه علم نیست و حیات نه و قدرت نه  
 راه نماید و حی عالم قادر را باز گفت و البته راه نماید سوی او هم اوست نه غیر او از هر آنکه آن خیر که ما را راه نماید خود هم  
 راه نیاید چون خود راه نیاید ما را راه چگونه نماید راه نامی پیچیزی باید که عالم باشد آن چیز تا با جابل راه نماید تا این جابل  
 بر راه نمودن او عالم گردد و در عالمی که جمادات ان ایشان را علم صانع نیست از هر آنکه علم به تقدم حیات روان باشد  
 و جمادات را حیات نیست پس چون ایشان را خود علم نباشد ما را راه چگونه نماید باید که راه نماید عالم تر باشد ازین  
 کس که او را راه نماید و عالم تر نیست مگر حق تعالی درست شد که بهنامی بنده خود هم اوست باز گفت یعنی حی راه هم  
 نبوی یا قیوم معنی این سخن و الله اعلم آنست که هر چیزی را که پیچیده بتوان یافتن این چیز علت گردد و آن وجود و حق تعالی  
 معلول نیست او قادر است و همه ضعیف قادر بر بضعیت توان یافتن او غنی است و همه فقیر غنی و بضعیت توان یافتن  
 او و باقی است و همه فانی باقی را با فانی توان یافتن او و مالک است و همه مملک ملک و مالک است و مالک است ملک باید  
 نه مالک از ملک درست شد که او را هم با توان یافتن با زینمه بیت آخر گفت بمن شاهد الحق في تنزيل و فراق  
 گفت بن سخن را از گواهی حق میگویم که در قرآن و فو فرستاده است شیخ حمزه الله گفت که این نزدیک من اشارت است با آنکه  
 خدای تعالی گفت سزیدهم ایا تنافى لافاق و فی انفسهم حتى یقین لهد انه الحق ما ایشان از آیات مینمایم گفت آیات  
 ما را ایشان مینمایند باز گفت اوله یکف بربك انه على كل شئ شهيد گفت که ایشان بر ما گواهند چنانکه ما را ایشان  
 گواهییم و ازین نیکوتر است و آن آنست که گفت اوله یکف بربك خدای تو یا محمد ترا گواه بسندت بر همه چیز یا دیگر  
 آیات در پیش با درویم کان الدليل له منه المده به من شاهد الحق و حقا وجه ناه بل علمایمان گفت دلیل مراد او راست است از دست است  
 له ملک او منه ابتدا و وجوده به توثوق و قیاضا و لیلها ملک اوست و وجود ایشان از دست و تقایم ایشان است

باجرات او دلیل گشتند تا او این دلیل اجرات کرد و مراد پس چگونه گشت درست شد که ره نمانده هم اوست و اکنون که موجود  
گشت ملک اوست و ملک بعد از ملک بیچ نتواند کردن اگر مالک این ملک بر دار و دارا راه که نماید باز گفت باقی هم بودی  
آمد اگر نخواهد برادر او اگر خواهد بقا با زوار و تانیست گردن پس عاجزی را که بذات خویش بقا نبود باقی راه چگونه نماید باز دیگر باره  
گفت و آنکه این لام اول ملک ایجاد دست و این لام دیگر ملک ابقاست یعنی همچنانکه با ایجاد وجود آمدند با بقای او  
بقایا فتنه تا بیچ حال از حق مستغنی نباشند و غنی محتاج را راه نمانی باشد محتاج بر غنی باز گفت حق و جدها ای  
وجه ناهذا احق یعنی این سخن که یا یاد کردیم که راه نمانده بخدای هم خدای است عزوجل این را حق یا فقیم و حق صدق بود  
و حق واجب بود و حق مجبور باشد کلام وجود واجب و جوده و کل صدق واجب کون صدقا باز گفت بل علمای بیان  
بل کلام تبارک است یعنی آنکه یا فقیم باید نیستیم نه بخود یا فقیم کن بلعلمی که ما را بیان افتاد از حق تعالی یعنی اگر بیان  
او نبودی راه نتوانستی بر او بیان کرد تا ما را علم افتاد تا با نیستیم درست شد که ره نمانده با او هم اوست باز بیت دیگر  
گفت هذا وجودی تشریحی معتقدی هذا توحید توحیدی و ایمانی گفت یا فتن من اینست و شرح کردن من  
توحید را اینست و اعتقاد من و حق تعالی اینست و این مقدم مؤخرست اول وجود باشد با اعتقاد باز تشریح  
تا نخست در دل چیزی حاصل نکرد دل را با آن چیز اعتقاد نیفتد و تا اعتقاد در دل درست نگردد از عبارات و شرح درست  
نیاید پس باین بیت اشارت میکند که حق تعالی را باین وصف یا فقیم و باین وصف دانستیم که ره نمانده با او هم  
اوست چون چنین دانستیم و چنین یا فقیم بر همین اعتقاد کردیم و بر همین شرح عبارات کردیم و این از بهر آن گفت که  
زبان مغر و دست هر که که دل شایر باشد چون زبان از عبارات کند شایر صادق باشد باز چون دل مجرب بود زبان شایر  
کند شایر بد زور باشد و دلیل اینکه عبارات زبان از شایر سرمایه تا صدق باشد قول خدای تعالی و ما شهنشاهان اعلمنا  
شهادت لسان راست و علم قلب او جای دیگر گفت که من شهد بالحق و هو یعلمون و دلیل بر آنکه بر شهادت دیگر زبان  
باشد بی ویدار دل نور باشد چنانکه خدای تعالی میگوید والله یشهد ان المذفقین لکنه یصدقون کلمه صدق بود چون  
بے مشاهد دل بود خدای تعالی ایشا نرا که از آن خواند باز گفت هذا توحید توحیدی و ایمانی ای توحید توحیدی توحید  
ایمانی این یگانگی توحید من است و یگانگی ایمان من یعنی چون ایمان من واجب کرد همه خدا دیدن و توحید من واجب کرد  
او را یک دیدن و یک دانستن بکل معانی بکل صفات همه وجه های که دانش و یک شش شش نیکو عجم که مراد بی غیر وی راه  
بخدایتان و دیده با ششم هم او را دیده با ششم هم راه نمانده را و بهتر ازین آنست که اگر مرا غیر او باوراه نمایان ره نمانده را  
بر من منت باشد و حق سوزانست خود را دید بر خلق با او ان ایمان و گفت بل الله عن علی که المذفقین و نیز  
جای دیگر گفت لقد من الله علی المؤمنین ان الله یستوفی عندهم صوته گشت منت مرست بر شما که پیغمبر رحمة الله علیهم السلام از من  
یا فتنه و محال باشد که چون پیغمبر با او یا بند باز او را غیر او یا بند که از او با او یا بند باز او را که عجز تر است و بر شهادت  
بغیر او یا بند محال باشد جمله این سخن آنست که موجود هر توحید و توحید باید یکدیگر و دیدن توحید است و در دیدن و بر شهادت  
و در دیدن بر وجه است یا هر دو یکبار آیند اگر چنین بیند خلق را با حق با بر کرد توحید که یا فتن بیند این نیز همان

و در دیدن

توحید نیست از بر آنکه نگاه که غیر حق بیند بیننده حق نیست و باشد که در وقت دیدن غیر حق هم بان چیز بماند بدین حق نرسد  
توحید که یا حق بیند باز غیر حق بیند این خود از همه محال ترست از بر آنکه هر که حق دید و اندازد بغیر حق نظر کردن از حق بغیر حق  
نظر کردن اغراض است و من اعرض عن الحق طایفه تعین کلاهیته علی الابد ابدا پس بزرگان و سیدان هم از حق بغیر حق نگردد  
از و بیرون نیست اگر مقام عام است نماید که ایشان حق باشد هر چه بیند راست بینند توحید و ایمان نگذارند و اگر مقام خاص  
باشد حق تعالی خاص خویش ابدید از خویش چنان مشغول گرداند که بنیاد و بنیاد و نیز از مذمه ساعتی که خواهد بود بر سر مطلق آثار و کند  
چیزه از حقیقت حق در سر ایشان پیدا آید که کل کون در زیر آن متلاشی گردد مبتلاشی نظر کردن محال است باز گفت هذا  
عباده اهل الاقرا به العار فون به ستر و اعلان این عبارت آن کسان است که بحق منفرد اند و از شناخته اند با شکار  
و نهان معنی این سخن آنست که و انشا علم تا کس سر خویش بگانه حق را نباشد که همه او را بینند و غیر او را نه بینند و خوف  
او بر همه خوف ما غالب گردد و در جای او بر همه جا با و جلالت او بر همه جلالتها و سلطان او بر همه سلطانها و قدرت او  
بر همه قدرتها و قهرا بر همه قهرا و دیگر معانی بچنین بگانه گشتن بحق تعالی معینش این باشد چون سر او باین معانی  
بگانه گردد نگاه دین عبارت او را و ابا باشد معنی بگانه گشتن سر آنرا چنان باشد که در پیش یاد کردیم از مصطفی  
علیه سلام الله گفت لی مع الله وقت لا یسعه فی مملکت مقرب و لا نبی موصول بحق تعالی منفرد گشته بود سزاوار  
غیر او در میان راه مانده بود و نیز گفت انی لست کاحد کما فی ابیت عند ربی و بروایت دیگر انی اظلم عند ربی  
تطول نما را بود و بدیوتت شب را بود و این عبارت از سر باشد از نفس نفس او بر روز با اصحاب بود و شبستان  
الاجرم سرش بحق تعالی منفرد بود باین وجه که یاد کردیم همه عبارتش از بود و چنانکه خدای تعالی گفت و ما ینطق عن  
الطوی ان هو الاوحی یوحی لمن کمال الفرد او را بود علیه السلام کس را مقام او نباشد گن هر کس را بمقدار خویش  
باشد و هر چند که منفرد تر عبارت را اشارت از ان بیشتر زبان هم اشارت آنجا کند که سر نگر و این را در شاه  
مثال است بر کس که در محبت کسی مغلوب گردد همه دلش به دست نگر و زبان همه سخن دوست گوید تا مشکیست مبتذل  
میان خلق که گویند من احب شیئا اکثر ذکوره رستی محبت آن باشد که در پیش دل جز دوست هیچ چیز نماند چون جز دوست  
نه بیند با که گوید و از که گوید و اینک که گفت سر او اعلان از سر شاه باطن خواست و از اعلان عبارت ظاهر یعنی چون سر  
همه او را می بیند ز با هم از و گوید و هذا وجود الواجدین له + بنی التجانس اصحابی و خلافی + یعنی این التجانس  
یا اصحابی یا خلائی و این بر طریق چندست میگوید یا بحسنان من یاد و ستان و یاران من وجود و اجدان اینست اکنون  
معنی وجود و گوینم گفت هذا وجود الواجدین وجود اول شازت بحرف است بوجد و وجود دیگر بوجد یکصد عدم است  
معنی این سخن آنست که این عبارت از توحید حق سوزش از کس است که حق را یافت است یعنی چون بدل یافته است  
یا فتن ویدار نیافته است نه دید از نفسی و نه دیدار عیانی یعنی بدیده است بییقین نه بسیار چون بدید یافت که یافتن حق  
جز دیدار نیست و چون بیافت سوزان وجود او گشت و هر محبه که سوزان باشد از سوزن دل او فانه زنده و از ان زبانه  
آتش و چیز پیدا آید اشارت و عبارت عبارت دوست و اشارت شر بمقدار قوت آتش حقیقت باشد و بمقدار

حرفت دور و آن دور بر آستی و هستیش دلیل کند و از خوردی و بزرگی شر بر خوردی و بزرگیش دلیل کند این بیت شایسته است  
 که عبارت زبان این طائفه باین هوشی است که کون در زیر عبارت ایشان متلاشی گردد و عبارت و اشارت باین هوشی است  
 که همه کون در زیر این عبارت می بسوزد چون شر و دو باین عظیمی باشد آتش چگونه باشد تا بعضی از بزرگان گفته اند و ابدا  
 الله نار قلوب اجابته لخصمه و حتمه نار حضم و درین معنی اخبار آمده است ان الله تعالى خلق النار قال الله لیر خلقته  
 قال لا عذب بك عن عصائی قال یارب فان عصیت انافما ذنا عذبی فاوحی الله الیه بناری الکیبری  
 قال یارب و ما نارک الکیبری قال نار قلوب اجابته و درین معنی می گویند یا نار خوفی قومی فقلت لهم  
 النار تر حطم من فی قلبه نار و نیز گفته اند تحرق بالشارصن عجات بها فمن هو النار کیف یحترق معنی این  
 سخن آنست که الملق لایق باله شئی و لایق با صفتی پس پاک داشتن بنده از غیر حق از تصور نظر بحق است چون نظر  
 بحق کمال گیرد این کون را و هزار چنین کون را در سربند و خطرناکند پس خلق از اینجا که مشاهده توحید و عوی میکنند  
 محبوب اند و ایشانرا خیر نیست هر که از حق خبر باشد از غیر حق خوف نماند و بغیر حق نظر نماند و با غیر حق صحبت نماند این  
 معنی این آیات که یا و کردیم و الله اعلم بوجه الصواب فی قوطه فی معرفة النفس قال بعض الکبراء ان الله عرف نفسه  
 بنفسه و دلتا علیه معرفة نفسه بنفسه فقام شاهد المعرفة من المعرفة بالمعرفة بعد تعریف المعرفة بها گفت  
 ندای تعالی خود را آشنا گردانید با خود یعنی علت و دلیل نبود که ما را شنا سنده گردانید بومی لکن تعریف او شناختیم او را  
 نه بعلت غیر او باز گفت و دلنا علیه معرفة نفسه بنفسه و شناختن او بهم راه نمود ما را یعنی دلیل معرفت او بهم او بود  
 و معرفت بهم او بود تا تعریف او را در راه نمودن او با راه یافتیم و جمله معنی این سخن آنست که هیچ چیز نبود که بوصف او  
 راه یافتن لکن حق تعالی خود را بوصف کرد که من کرام تا بوصف کردن او خود را او را شناختیم که او کیست آنجا چون صفت  
 کرد خود را بهم او خود دلیل بود بر راه نمودن تا معرفت او راه یافتیم پس این دو فصل آمد که فیصل تعریف و دیگر فیصل دلالت  
 اما دلیل بر آنکه معرفت بهم اوست تا بوصف او او را شناختند آنکه هر چه خود را بومی وصف کرد همه خلق بهمان گفته اند اگر نقصان  
 کردند از گفته او و اگر گشتند از زیادت کردند برگفته او هم کافر گشتند چون واصفان عالم نتوانند بر وصف او زیادت  
 و نقصان کردن درست گشت که اگر او بوصف نگردی خود را کس او خود با و راه نبود و شک نیست که وصفه واصفان هر چیز  
 را از معرفت خیر بود هر که چیز را بشناسد و وصف تواند کردن و هر که نشناسد از وصف کردن عاجز آید و شک نیست که عارفین  
 خلق بحق مصطفی بود علیه سلام الله و او با کمال معرفت خویش میگوید که لا احصى ثناء علیک چون عارف ترین از وصف  
 عاجز باشد تا عارف تر چگونه باشد و شک نیست لا احصى انما نشنا خلقن نبود بلکه از شناختن بود تا با احصی مقرر آمد پس  
 معنی لا احصی چه باشد جز آنکه گفت لا احصى ثناء علیک من حیث اننا و درین رمز نیست ازین نیکوتر اگر حق را او اصف  
 و صف کند بشناختن او و بیش از آنست که وصفش کنند و چون مصطفی علیه سلام بے نهایت صفت او بدید و صف  
 با نهایت از افاضه و صفات بے نهایت جز بجز معجز مقرر آمدن روی نماند و این چنانست که گفته اند انما انحن انشیدنا علیک  
 ایضا همانست که انشئی فوق الذی نشئی چون واصف مخلوق باین عاجزی باشد و اصفت حق بنگر که چگونه باشد پس

بناختن

بے نہایتی صفات حق و اصفانرا از وصف عاجز گردانید پس مصطفیٰ علیہ السلام چون نہایت عجز بید اول بعجز مقربان این  
لفظیست بمنزل میان ما پروردگار کمال کمال انصافاً لہ فتنہ ہایتہ فی ہدایتہ معنی کا احصی ثناء علیک این ہاشم  
و این را در شریعت مثال است و آن آنست کہ خدای تعالی ما را امر کرد صلوات دادن بر پیغمبر عالیہ السلام و ما رسولہ بنویسکم  
اللہم صل علی محمد و علی آل محمد بخدای تعالی جوالت میکنیم صلوات را دین جوالت از خود حق آریم گردن پس ما را  
اقرار است بعجز کہ ما را گذارد حق او عاجزیم خود از ما نہایت دارد حق وی بگذر ایس چون ما عاجزیم از گذارد حق بندہ کہ او پس  
کے تو ایم حق خدای تعالی بجای آوردن کا احصی ثناء علیک از نیجا گفت باز گفت انت کہما التمدت علی نفسک عجز از  
خوشتن عرضہ کرد پس وصف را ہم با و حوالہ کرد یعنی توبیہ نہایتی دین ذونہما تم متناہی یعنی اتنی متناہی چگونہ مستقیم  
نا متناہی را صفات نا متناہی باید کہ چون وصف متناہی نہایت آید نسبت نا متناہی نہایت نیناید پس چون تو  
متناہی نیستی و صفات ترا نہایت نیست نا متناہی وصف کند نا متناہی را اولی تر و این رمز است کہ ہمہ اصفان حق  
معبرانہ و حاکمی و بحقیقت و اصف نیزند گفته او را عبارت میکنن و وصف او خود را حکایت میکنن ایک معنی عرفنا نفسہ  
بنفسہ این باشد فاما فصل دلالت کہ گفت دلنا علی عرفۃ نفسہ بنفسہ دلیل ہم بوی دی بودہ است از بہر آن گفت کہ  
اگر وصف کردن تمناہس بودی وجود معرفت را ہما نکہ خود را پیش دوستان وصف کرد پیش دشمنان ہم وصف کرد و اگر  
پیش دشمنان وصف نکردی الزام حجت نبودی دشمن چنین گفتن کہ مراراً بجا کہ نمم بتوراہ نبود تو خود را پیش من پر  
نکردی کہ من کہ ام تا بوصف کردن تو ترا شگفتی پس چون حجت بر ایشان لازم است و ایشانرا این عذر نیست دلیل  
برین قول خداست عزوجل قالوا اولہناک تا تا یکہ رسکہ بالبینات قالوا بلی درست گشت کہ وصف بشدن و بدو  
رسید دست را دریافت دشمن راہ نیافت و وصف بہر دور رسیدہ درست شد کہ با دوستان چیزے کہ با دشمنان نکرد دشمن  
را خبر داد کہ من کہم و راہ نمود باز دست را خبر داد و راہ نمود باز گفت فقام شاهد المعرفۃ من المعرفۃ بالمعرفۃ گفت  
گواہ معرفت کہ قائم گشت بمعرفت ہم از معرفت بود یعنی چیزے گواہ گشت بر معرفت حق معارف ترا تا بان گواہی اورا  
بشناختن لکن چون تعریف کرد و راہ نمود تعریف او گواہ معرفت او گشت تا خود معرفت عارف مر بندہ را گواہی  
داد کہ حق ہست و در زیر این رمز است و آن آنست کہ حاضر ہمیشہ دلیل غائب گردنہ غائب دلیل حاضر و قریب شہاد  
بعید گردنہ بعید شہاد قریب و عارفان را هیچ چیز قریب تر از حق تعالی نیست و در سر ایشان جز حق تعالی حاضر نیست  
محال باشد کہ غائب و بعید عارف را شہاد کرد و در حاضر و قریب و دلیل برین قول خداست عزوجل و نحن اقرب الیہ  
من حبل الورد و بجای دیگر گفت و نحن اقرب الیہ منکم خبر داد کہ از ہمہ قریبان من قریب تریم قریب الیہ منکم  
باید نہ بعید و اصف قریب و نیز گفت و اذ اسالک بما دی عنی فانی قریب بگفت اورا کہ نقل ہر سوا الیکہ کہ نہ اسالک  
قل از بہر آنکہ آن سوال نہ از حق بود گفت چون ترا از غیر یا پرسند تو بگوی و چون از حق پرسند گفت قل گفت چون ترا  
از ما پرسند من خود نزدیک و بعضی من خود گویم من با ایشان از تو نزدیکتریم بعید و صفت قریب کنندہ برین حکایتیست  
شیخ ابو سعید خزاز را کہ گفت کنت واقفا بعرفۃ فقط عنہ قریب اللہ عن سوال فیما ضاق الوقت اردت ان اسالک

تفسیر احوال و بہتای علی السلام

شیئا فانودیت ابجد و وجود ناآسال غیرت پس گفت بعد تعریفه المعرفه بها این معرفت حق است و بهای او الوهات  
کنایت از معرفت است و این تعریف فعل حق است یعنی این قیام شاهد معرفت بمعرفت از معرفت در سر فارغان از  
پس آن حق آید که او تعریف کرد خود را با ایشان و اگر تعریف او نبودی در معرفت بودی و نه شاهد معرفت بودی و نه از  
جمله کون کسی را با او راه بودی باز شرح رحمه الله در کتاب این سخن را بیان کرد و گفت معناه ان المعرفه له یکن لها سبب  
غیر ان الله تعالی عرف العارف فعرفه بتعریفه و معنی این سخن آنست که معرفت را هیچ سبب نبود جز آنکه حق سبحان و تعالی  
عارف را شناسد اگر آید بخود و تا شناسا کرده اندین خود او را بشناخت و دلیل برین آنست که حق تعالی کل مکونات را هست کرد  
و انگاه ملائکه را بیافرید پس آدم را علیه السلام بیافرید پس ملائکه را گفت انذبتونی باساء ههؤلاء ان کنتم صادقین ایشان را  
خبر نداد که ایشان چه چیز اند تا با بجز مفرم اند و گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا محال باشد که مکونات ظاهر را بی تعریف  
او شناسند و باز مکونات غیب را بی تعریف او بشناسند آنکه حاضر شاهد مری را شناسد غائب نامری را چگونگی شناسد  
باز آدم را علیه السلام تعلیم کرد و چنانکه گفت و علم ادمه الا السماء کلها بازم کرد که انذبتهم باساء انهم محال باشد که  
آدم با مقام نبوتش و با صفوت و با خلاقش و با جودى ملائکه و با تخصیص خلقت میدی و دیگر خصا لصل آسمان و زمین  
که تعلیم کردش و قیام اندر کسیکه او را ازین معانی هیچ چیز نیست مکون این چیز را بی تعلیم او که داند و دلیل دیگر برین  
قول خدای است عزوجل که مصطفی را علیه السلام گفت ما کنتم تدرون ما الکتاب الا الایمان و لکن جعلناه نورا  
ای جعلناه عرفت کتابنا و همیشه هدایت الینا و لو لا جعلنا ما آمنت تدرون حدیث انت ما الکتاب الا الایمان  
محال باشد که سید عالم و عارف ترین خلق را بی خدای تعالی بخدای تعالی راه نباشد پس خیر او را بی او راه باشد  
و قال بعض الکبار المشائخ البادی من المکونات معروف بنفسه لجهوم العقل علیه الحق اعز من ان یفهم  
العقول علیه گفت پیدا آمد که آنچه از مکونات بنفس خویش معروف اند از هر آنکه عقل را ایشان راه است باز حق  
عزیز تر از آن است که عقده با او راه یا بنده این سخن عظیم است لکن با بمقدار فهم و فهم خود سطحی گوئیم و آنست که مکونات  
بر دو وصف اند یکی ظاهرند و یکی باطن و حق تعالی چون در عاقلان عقل نهاد از هر آنرا نهاد تا چون ظاهر را میبندد بعقل  
چگونه گوی آن دریا بنده پس هم بعقل باطن را بر ظاهر قیاس کنند و بدانند که باطن هم برین صفت است که ظاهر است غائب  
هم برین صفت است که حاضر است جز این معنی عقل را راه نیست باز طریقی معرفت حق تعالی بر ضد این است چنان  
باید که ثابت کند که هر چه در شاهد بدین معنی حق تعالی غیر آنست هر چه در کون می بینیم مکون جز آنست پس عقل را که جمیع  
آدم معرفت تفرق است و تفرق ضد جمیع است پس از چیزی ضد او جستن محال است عاقل را که اشیاء آمد حقیقت  
معرفت نفی است هر چه عقل عمل میکند در اشیاء او حق جز آنست آنچه عقل درو عمل کرد حق نیست اراجح آنست که حق است  
عقل ابوی راه نیست عقل عاقل هر دو موجب گشتند و اگر بیان نکرند در عقل ابوی راه بودی و نه عاقل را با ز برین  
دلیل آورد و گفت ولنه عرفنا نفسه انه ربنا فقال لست بریکه و له یقول من اننا نفهم العقول علیه  
صین بد اعرافا گفت او را را تعریف کرد که من رب شما ام گفت لست بریکه و نگفت که من که نام عقلها با کون

بیچ



واقع گشته نگاه که آغاز کرد آشنائی افکنند را بمنزله این سخن آنست که چون باول حق خواست تا خلق را معرفت دهد  
 بعقل گفت من که ام عاقلان بعقل گفتندی تو رب مائی بتلقین حاجت نیامدی چون تلقین بایست با وجود عقل نگفت  
 که من رب شما را جواب تو نماند دادن بلیه درست گشت که او را بعقل نشناختند لکن بتلقین او شناختند و این را  
 مثال است در شباد چون مادر پدر تصور فرم که کودکی خویش دانند نگویند که من که ام لکن گویند من پدر و مادر تو ام گوید  
 بلیه آن بلیه بهتر بود که نیست چه بهتر تلقین است و او ندانید خبر و او ندانید تلقین اسم رب که ظاهر ترین اساس است با وجود عقل  
 بلیه تلقین او نتوانستند گفتن دیگر اسرار اگر فاضل ترست و معانی او بر ترست مجال باشد که بلیه تلقین او نتوانستند گفتن  
 و چون از گفتن اسم عینین عاجز باشند از معرفت سعی عاجز تر که اسم ظاهر است سعی باطن مجال باشد که از ظاهر عاجز بود و  
 بر باطن قادر و لذات ما انفراد عن العقول و منزله عن التحصیل از بهر این بود که حق تعالی منفرد بود از همه عقلمها و پاک بود  
 از همه تحصیلات یعنی عقل آتاهایت راه بود و الحق وراء النهايات و تحصیل در مکانی افتد یا در زمانه و الحق منزله عن المكان  
 و الوضات غائب را حاضر گردانند تا حاصل شود پس آنکه حق تعالی او را حاضرست تحصیل مجال است که حاصل بر تحصیل نباشد تا آنکه  
 حق سبحانه و تعالی از غائب است بر غائب خود تصرف روان باشد و تحصیل تصرف است در محل بهتر ازین هست خلق در غیبت عدم بود  
 تا با بیجا و ایش از حاصل کرد پس نام عدم را بچه حاصل توان کردن محصل موجود باید و محصل موجود حق است خلق از وجود اصل اند  
 و چون خلق موجودند مجال باشد که ایشان محصل موجود خویش باشند و اگر محصل محصل گردند موجود بود و اگر موجود بود و خلق حق  
 گردد و خلق گردد و الخلق خلق علی کل حال و الحق حق علی کل حال و اجعوا انذلا یعرفوا لاد و عقل لان العقل الة  
 للعدل به معرفت ما معرفت به و اجماع است که شناسنده خدای تعالی را اگر کسیکه او را عقل باشد از بهر آنکه عقل آتبی است بنده را  
 که بوی شناسنده آنچه او را بوی شناسا گردانند او ازین سخن آنست که معرفت نباشد مگر عاقلان را و عاقلان لای طالبان اند و آن  
 چه را کرده اند ملائکه و انس و جن و شیاطین این چهار گروه را عقل است و مخاطب اند با هر و منی از بهر آنکه هر یک عقل نباشد معرفت  
 نباشد نه یعنی که بجا این را معرفت نیست از بهر آنکه ایشان را عقل نیست اگر چه ایشان عاقلانند و ترکیب ایشان ترکیبی  
 است قابل عقل با اینهم چون عقل بود معرفت نبود پس آن ترکیبی که ترکیب عاقلان است و مخاطب بند ایشان از معرفت  
 دور تر باشند و شیخ رضی الله عنه در کتاب جینین یاد کرده است و مراد او آنست که بعضی توان شناختن لکن عقل علت شناختن  
 نیست چه عقل آتبی است که بوی شناسنده و علت حصول معرفت تعریف حق است ازین گفت بعرفت ما عرفت به و مثال این  
 در ظاهر آنست که آلات صناعات و حروف علت حصول صنعت نیست و تا میاموزد نتواند کار کردن اگر چه آلات حاصل باشد چون  
 حصول اسباب دنیا آلات بلیه تعلیم نمی باشد او بی ترکیب معرفت حق که غیب است و قیاس را با و راه نیست بآلت عقل حاصل نیاید  
 بی تعریف لا بعرفه عقل نایم چنانکه معرفت را او صنایع را آلت باید باز پس از حصول آلت تعلیم کسی بیاید که از او داننا تر باشد تا آن  
 آلت را دران صناعت کار تواند بستن و عالیترین کسی بحق تعالی هم حق است و بلیه تعریف او بنده عقل او تحصیل معرفت کار  
 نتواند بستن معنی کلام شیخ رحمه الله این است قال الشیخ رحمه الله عنه نزدیک من چنان است که عقل آلت است و نه علت  
 حصول معرفت حق را لکن عقل علت و آلت است اقامت هندی را از بهر آنکه عقل میرست و تمیز را دو باید و حق یکی است تمیز را آثار نیست

نه از این اسم است تا نامی

حق سبحانه و تعالی از غائب است بر غائب خود تصرف روان باشد و تحصیل تصرف است در محل بهتر ازین هست خلق در غیبت عدم بود تا با بیجا و ایش از حاصل کرد پس نام عدم را بچه حاصل توان کردن محصل موجود باید و محصل موجود حق است خلق از وجود اصل اند و چون خلق موجودند مجال باشد که ایشان محصل موجود خویش باشند و اگر محصل محصل گردند موجود بود و اگر موجود بود و خلق حق گردد و خلق گردد و الخلق خلق علی کل حال و الحق حق علی کل حال و اجعوا انذلا یعرفوا لاد و عقل لان العقل الة للعدل به معرفت ما معرفت به و اجماع است که شناسنده خدای تعالی را اگر کسیکه او را عقل باشد از بهر آنکه عقل آتبی است بنده را که بوی شناسنده آنچه او را بوی شناسا گردانند او ازین سخن آنست که معرفت نباشد مگر عاقلان را و عاقلان لای طالبان اند و آن چه را کرده اند ملائکه و انس و جن و شیاطین این چهار گروه را عقل است و مخاطب اند با هر و منی از بهر آنکه هر یک عقل نباشد معرفت نباشد نه یعنی که بجا این را معرفت نیست از بهر آنکه ایشان را عقل نیست اگر چه ایشان عاقلانند و ترکیب ایشان ترکیبی است قابل عقل با اینهم چون عقل بود معرفت نبود پس آن ترکیبی که ترکیب عاقلان است و مخاطب بند ایشان از معرفت دور تر باشند و شیخ رضی الله عنه در کتاب جینین یاد کرده است و مراد او آنست که بعضی توان شناختن لکن عقل علت شناختن نیست چه عقل آتبی است که بوی شناسنده و علت حصول معرفت تعریف حق است ازین گفت بعرفت ما عرفت به و مثال این در ظاهر آنست که آلات صناعات و حروف علت حصول صنعت نیست و تا میاموزد نتواند کار کردن اگر چه آلات حاصل باشد چون حصول اسباب دنیا آلات بلیه تعلیم نمی باشد او بی ترکیب معرفت حق که غیب است و قیاس را با و راه نیست بآلت عقل حاصل نیاید بی تعریف لا بعرفه عقل نایم چنانکه معرفت را او صنایع را آلت باید باز پس از حصول آلت تعلیم کسی بیاید که از او داننا تر باشد تا آن آلت را دران صناعت کار تواند بستن و عالیترین کسی بحق تعالی هم حق است و بلیه تعریف او بنده عقل او تحصیل معرفت کار نتواند بستن معنی کلام شیخ رحمه الله این است قال الشیخ رحمه الله عنه نزدیک من چنان است که عقل آلت است و نه علت حصول معرفت حق را لکن عقل علت و آلت است اقامت هندی را از بهر آنکه عقل میرست و تمیز را دو باید و حق یکی است تمیز را آثار نیست

این جا که از راه را عقل است مخاطب بلیه نام و حق

و این را تمامی در پیش یاد کرده ایم و نیز روال بود معرفت به عقل از بهر آنکه نزدیک من درست تر است که این حیوانات که عاقل  
و محاط نیستند بخدای تعالی عارفند نه عینی که خدای را تسبیح کنند چنانکه گفت و آن من شیئی که لا یسبح بحمده و بی معرفت تسبیح  
کردن بحال باشد و این فصل نیز با سوره مدثر پیش یاد کرده ایم و هو بنفسه لا یعرف الله الا بالله عز و جل شاید که این مو  
کنایت از عاقل باشد که این عاقل چون عقل یافت خدای را نشناخت پس خویش تا تعریف حق نباشد از بهر آنکه اگر چه عقل  
عانت بودی و جو معرفت حق را همه عاقلان عارف بایستندی از بهر آنکه است و جو عمت به مسئول و شاید که این ہو کنایت از  
عقل باشد یعنی عاقل بعقل خداوند را چگونه شناسد که عقل بنفسش خود خداوند را نمی شناسد چیزی که با حق را نشناست من بوی حق را  
چگونه شناسم کسی از من عارف تر باید تا با حق تعریف کند پس چیزی که او را خود معرفت نیست معرفت من چگونه باشد عقل از نور  
مکنون آفرید بصورت آدمیان تن او از عظم و روح او از نغم و سر او از زهر و روی او از جام چشم او از شرم و زبان او از حکمت  
و دل او از زلفت و دست او از سخاوت و پای او از طاعت قال یوبکر السبک رحمة الله ما خلق الله العقل قال اهلنا  
فسکت فحمله بنور الوحد انیت لفتح عینیه فقال انت الله الذی لا اله الا انت فلو یکن للعقل ان یعرف الله الا بالله  
و اینکه در کتاب یاد کرد بعضی است از خبر تمامی خبر آنست که ان الله للمخلق العقل خلقه من نوره قال له قم فقام ثم  
قال له اقعده فقعده ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال له تکلم فتكلم ثم قال له اسکت فسکت ثم  
قال له انظر فنظر ثم قال له وعرفنی و جلالی ما خلقت خلقا اعز علی منک منک اطاع و بک اعرف و بک اعبد  
و بک اتیبه بک اعاقب این معنیهاست. او را ثابت کرد و مقامی باین شریفی او را پدید کرد و او را عزیزترین همه چیزها  
نخواند و خردنیا و عقیبه باو معلق کرد و با او را گفت من انا فسکت امر او را یافت و امر او را یافت خطاب را در یافت و  
مخاطب را در یافت ندانست که او را چه میگوید و گویند هراشتناخت اینک عجز آن چیز که معرفت هم بوی حاصل آید شاید  
این سکوت او از عجز باشد چنین که یاد کردیم و شاید که سکوت عقل از بهیبت جلال مخاطب باشد که جلال مخاطب عالم را جا بل  
کند مینارایا بینا گرداند شنوارا نشاند و آنکه گویا رانا کو یا کند و این چنان است که خدای تعالی گفت بوم جمیع الله اسئل  
فیقول یاذا اجبتم قالوا لا علم لنا ان اقرار ایشان بناد بهیبت جلال مخاطب است و در نجاسی است ازین نیکوتر  
و آن آنست که معنی کاعلمون آنست که آنچه ایشان جواب داده بودند قوم در دنیا طاقت شنیدن آن نداشتند و بعضی طاقت  
گفتن کی دارند و از زشتی سخن نیارند و حضرت خداوند بزرگ گفتن گویند که چون خود میدانند که چه گفتند ما را معذوره را از اذن  
بر زبان آنچه ایشان گفتند و این را در شاه و مثال است که هر یک بشنود که بهتر او را بد گویند و بهتر از خبر دهند که تادیب گفت فلان  
و عبارت آن گفتا رنگند اگر پرسند که چه گفت گوید آنچه او گفت من بر زبان نیارم گفتن باز آیم بحیرت عقل شاید که سکوت  
عقل از آن باشد که معرفت خویش و جنب علم حق استلشی و ناشی بدین وصف نیار کردن او را بطاقت خویش و نتواند  
او را وصف کون در خورا و پس جز سکوت و اقرار بجهت و جای دیگر نباشد و در زیر این رمزی است ازین سیکو و آن آنست  
که متعارف میان خلق آن است که ملوک را در روی ستمتایست و ستودن عیب مانند از بهر آنکه ستودن کسی را باید که بستودن  
ستوده کرد و ستوده را ستودن محال است و دشنام دادن است و پاک پاکی گفتن عیب کون است لکن ستاین گان ملوک

از تودن ملک عز ملک نخواهند کردن خود خواهند محبت ملک بزرگ گردانیدن فطرت بظا هر کردن کس از او هم پس  
گفت فکله بنور الوحد انیت این تمثیل است نه تحقیق اینها عین حقیقت نیست و کمال حقیقت نیست مگر چون کل لیسر زیادت  
کنه عبارت شود از تعلیم و نمودن و بین کردن یعنی علم را بر عقل زیادت کرد و پدید کرد و نمودن کس که امر تا بتی است گفتن که تو  
کرای و رویت بر علم افتد و بر بصیرت و چون کسی را بر وجهی پو شنیده باشد دیگر است او را بیان آن کند گوید چشم باز کن تا بینی  
باین چشم سر نخواهد که چشم سر خود باز باشد چشم علم خواهد و چشم عقل و چشم فهم اینها نیز فکله بنور الوحد انیت همینش این باشد  
و نیز کل زینت است بصیرت معنی فکله آن باشد فزینه بنور الوحد انیت ای بمعرفه الوحد انیت حتی عرفه بتزئیدیه لا  
بنفسه و این چنان است که خدای تعالی گفت و زمین فی قلوبکم باذک غفت ففهم عینیه چشمه ما باز کرد از اینجا باز کردن بصیرت  
یعنی جعل علم گشت و مکره موذن گشت جعل عی است و علم بصیرت است که در ادراک علم را فتح عینین و این چنان است که خدای تعالی  
گفت مثل الفرقین کالاعص و الاصم و البصیر و السمع و اینهمه صفات دل خواست نه صفات وجه و جای دیگر گفت  
و من کان فی هذه العمی فهو فی الاخره اعلمی و ازین عمی غمای قلب خواست نه غمای عین و آن خبر که روایت آورده اند که  
موسی علیه السلام ملک چشم بر کند و چشم کردن نیست مگر الزام حجت است و آن آنست که موسی علیه السلام ملک الموت  
گفت جان من از کدام روی برداری از کوشم چگونه برداری که کلام خدای تعالی شنیده ام و از چشم چگونه برداری که در الواج  
نکر است و از زمین چگونه برداری که بار سبب سخن گفته ام و از دست چگونه برداری که الواج که فرستم و از پای چگونه برداری که بنایان  
رفتار ملک الموت جواب نیافت در ماندن او را از جواب دادن عبارت کرد و از چشم گفتن و این متعارف است که چون کسی  
بکاره در ماندن گویند که و نام این گشت باز در خبر آره است که موی جل جلاله ملک الموت را چشم باز داد یعنی جوابش در آموخت  
که گفت یا موسی ترا بیدار کسی برم که تو از روی دیدار او کرده از آن شوق دیدار درست است این امتناع چه است موسی  
را اقرار نماید نیک معنی فتح عینین چنین باشد و بیاد استنقن که نفس عینین سبب دیدار نیست که تا بینا را چشم هست و بیدار  
نیست مگر در بصیرت ظاهر حق تعالی نوری نهد که آن نور بصیرت چنانکه گفت و جعل لکم السمع و الا بصار پس عقل نیز در میان  
چون عین است در ظاهر عین ندید تا حق تعالی در ویدار نهاد عقل نیز نمیند تا حق تعالی در ویدار نمود و مشاهدات معنیات  
و مقیسات و محسوسات و ملموسات را عین نمی بیند بے تأیید حق تا ملموس تا محسوس تا مقیسات تا مشاهدات را تا ظاهر را تا کلام  
سراسر است و از همه غیبها غیب تر از همه باطنها باطن تر محال باشد که عقل او را بیند بے تأیید او با و گفت فقال انت الله  
الذی لا اله الا انت گفت چون او را سر کشید نور و حدانیت چشم باز کرد و گفت تو آن خدای که جز تو خدای نیست باز بینا  
که عقل نام او نیارست بدون بے تقویت او و بجا گوئی او شناسختن بے تأیید تو با آنکه قول او معرفت نیست عبارت معرفت است  
و عبارت معرفت را چندین مدو حق میا بد نفس معرفت بے مدو حق چگونه راست آید باز گفت فلو یکن للعقل ان یعرف الله  
الا بالله تراه عقل شناسختن خدای را مگر هم بخدای عینی عاقل بعقل خدای را عاقل و جل چگونه شناسد که عقل خدای راهی بے خدای  
تواند شناسختن و بیاد استنقن که اگر چیزی از کونین علت یا سبب گشته وجود معرفت را محال بودی اندر عالم گسسته بے معرفت  
مانی از ابراز آنکه در این کون و نه هزار چنین کون اندر جنب معرفت حق ذره نسبت محال باشد که باین عظمت بزرگی که معرفت است

حقیقت عینی تا بیاد استنقن

در بیان معنی آنکه

اورا بچیزی بیابند آن چیز بدل نکنند که هیچکس مرعزیزی را بهای خسیس نیابد بجا نماند خاصه چون آن کسی که عاقل باشد پس چون عاقلان با عزیزتی حق و ششتماتی ایشان بطلب حق معرفت نمی نیابند دست گشت که هیچ چیز علت وجود معرفت نیست و اگر چیزی علت شود باید که وجود معرفت را نخست باید که تا اورا باز یاد تا بازمارضه تلیک از مالک دست آید هرگز تا مالک را ملک نباشد دفع واجد باید هرگز تا واجد دفع نباشد نخست باید که کسی معرفت را تعالی واجد یا مالک باشد تا بازم اورا شن تو اندودن و چون این محال است آن محال است و نباید دانستن که بر بهیت بحقیقت انشاع است هر که بروی راه یابد ملک نباشد و همواره ملک زیر مراد مالک باشد نه مالک نه یزاد ملک چون مالک الملوک حق است نشاید که کسی را بوی راه بود به اپوت او جلال و سلاطین او انشاع حق را و چون آن چیزی یا که ملک حق اندکی نتواند یافتن بمراد حق میال باشد که مالک حق آن یافتن بی مراد وی قالی اشخ رحمه الله نزدیک من آنست و الله اعلم که حق مرعقا ترا که عقل او ندر این بر آن داد که تا عقل علت گردد وجود معرفت را و لکن عقل از بهر آن داد تا چون خود را وصف کند اندر یابد و وصف کرد و او را نه بینی که هر حیوانی که او را عقل نیست چون بهائم و میمانی و اطفال هر چند پیش ایشان چیزی که توصیف کنی اندر نیابند پس عقل علت آمد ادراک و وصف و اوصاف نادر اک بر صوف را و نیز آنست آمد ادراک تعریف مراد را که معرفت را چون عاقل تعقل اندر یابد و وصف کردن حق معرفت را انگاه بر وصف او اندر یابد ویرا تا تعریف و وصف وی علت گردد وجود معرفت را و باز عقل علت گردد ادراک و وصف و تعریف را پیش کی که او را عقل نیست هرگز آنچه از او معلوم نکرود چون پیش عاقل و وصف کنی معلوم کرد و اگر عقل علت گشته خود علم بود پس چون عقل حاصل آمد آن چیز بی وصف معلوم و اوصاف گشت عاقل آن محجوب غیب حاضر بود یا گشت اصل معرفت حق نیز بجهتین است که تا او خود را وصف نکوی که را یا را می بود یکد را و وصف کردی که می که او را نماند تا از شما بر وصف کنند و دل وی تا بقیاس مثل او را و وصف کنند بر وصف وی چگونه راه یا بند پس خلق از آنجا که خلق اند عاجز اند و وصف کردن حق را معرفت باید تا و وصف کردن معرفت را و این معرفت حاصل نیاید مگر بر وصف کردن و اوصاف و اوصاف حق جز حق نه عقل بنهاد انگاه خود را و وصف کرد تا عاقل بر وصف وی تعقل برسد چون عقل اندر یافت و وصف او را عاقل عارف گشت چون عارف گشت و اوصاف گشت اینست طریق معرفت که یاد کردیم شد اختلافاتی

المعرفة نفسها ماهی فقال حينئذ المعرفة وجود جهالات عند قيام علم قيل زدنا قال هو والعارف وهو العرف  
 جنید رحمه الله گفت معرفت وجود جل توست نزدیک قیام علم حق و این سخن را شیخ رحمه الله تفسیر کرد فقال معناه انك جاهل بمن حيث انت وانما عرفته من حيث هو گفت معرفت آنست که برانی از آنجا که توئی بحق جاهلی و او را که نشناختی از آنجا شناختی که اوست اینک لفظ کتاب اینست که یاد کردیم و معنی این سخن آنست که خلق از آنجا که خلق اندر ایشان از علم صفت نیست اگر خلقیت علم واجب کرده هر چه مخلوق بودی عالم بودی پیش از آنکه مخلوق گشته بودم بودند و معروض نزدیک مالاشی باشد و لاشی را صفت نباشد نه معرفت و نه علم و نه علم و نه حمل و نه سار صفات نخست بر صوف شمی باید و می بود باید تا بازا و اوصاف بود پس پیش از آنکه حق تعالی خلق را بیافرید تا هیچ چیز بهم نبود که او را نشناخته یا بدانسته او را و راهم وی میدانست و پس چون بیافرید ایشان را در وقت آفریدن هم نشناخته اند از بهر آنکه جا بودند و جواد را

باید

معرفت محال است نخست حیات باید تا باز علم باشد با وجود حیات نماند علم نیز هم واجب نیامد از بهر آنکه چنانکه خلقت علت  
 علم نیست حیات نیز هم علت نیست که جنین و طفل هم حی باشند و ایشان از معرفت حق نباشند تا آنگاه که در ایشان عقل مرکب  
 و چون عقل ترکیب کرد و دلائل و حجج قائم کرد و دلائل و حجج نیز علت معرفت نیست از بهر آنکه اگر دلیل علت بود هم که دلیل دیدی  
 عارف گشته باز رسل فرستاد و رسل نیز علت معرفت نبودند از بهر آنکه اگر رسل علت معرفت بودند می هرگز دعوت رسول بر سید  
 عارف گشته باز چنانکه خود را دانست و وصف کرد تا رسولان بدستند و امر کرد ایشان را تا او را از وصف کردن او و وصف کردن  
 و این وصف کردن ایشان نیز علت معرفت نکشت از بهر آنکه اگر این علت گشته هر که وصف بشنیدی عارف آمدی پس  
 اینهم هدایت و او در سر تابنده هدایت او عارف آمد چون بنده بخود باز کرد و بر صفتی که خود را یا بدیجت جاهل یا بدو خویش  
 هیچ صفت نیابد که آن صفت علت معرفت باشد خود را جاهل بیند قبل الوجود و بعد الوجود حالا بعد حال چنانکه  
 یا در کرم پس و آنکه من و را بوی شناختم نه بخود شناختم معنی وجود جهلک عند قیام علمه این باشد و دلیل بر این است  
 که خدای تعالی گفت و الله یدعوالی دار السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم دعوت عام نهاد و هدایت  
 خاص از بهر آنکه دعوت مطلق یا در کرد باز هدایت را بشیت تقیید کرد اگر دعوت علت هدایت گشته تقیید کردن بشیت محال  
 بودی دعوت عام نهاد و ظاهر و هدایت خاص نهاد و سر بر چیز بست و آن بشیت است ظاهر بر ظاهر بست و سر بر سر شاید  
 که معنی قول صید که گفت وجود جهلک عند قیام علمه این باشد که او را بشیت و یا تقیید اگر نخواسته که او را بشیت  
 جاهل بماندی پس از آنجا که منم جاهل بشیت او را عارف گردانید و اگر او بودی که کسی حق را و وصف توانستی کردن  
 از خود مصطفی علیه السلام بایسته که مقام قربت او راست و لامحاله هر که فریب ما تر پس چون او را گفتند صد صفت دانا  
 در یک با کمال معرفت خویش و صفت نکر و لکن فریاد تا آمد قل هو الله احد حق سبحان و تعالی و وصف کرد تا باز او را  
 امر کرد تا گفتی او را باز گفتی تا بجایمان بدانند که او صفت او است و موضوع هم او و خلق از آنجا که خلق اند و صفت بیند  
 لکن حاکمی و صفت او اند حاکمی و صفت تا و صفت نشود جاهل است بوصف و صفت عالم شود باز حکایت و صفت کرد  
 وجود جهلک عند قیام علمه این باشد و دلیل این اصل که ما یاد کردیم است که قل یا اول سوره نهاد و او را فرمان داد  
 که این قل با وصف ما بگوی و فریضه کرد بر همه خلق چنانکه وصف را بخوانند تا چنانکه منکر و صفت او کا فر کرد و منکر  
 این قل کا فر کرد و قائده این است که تا خلق باین قل بدانند که از خود و صفت نکر گسیه دیگر و صفت کرد و باز او را  
 امر کرد تا آن وصف را حکایت کرد تا بدانند که این سید عالم است حاکمی و صفت است نه و صفت و چون سید عالم  
 چنین باشد و دیگران چگونه باشند از بهر این بود که در مقام قرب بجز مقرر آمد و گفت لا احصی ثناء علیک  
 اگر توانستی گفتن و گفتنی نتوانم دروغ بودی و بر سید علیه السلام دروغ روانیست پس دست که لا احصی  
 ثناء علیک از بجز گفت یعنی ازان جا که منم عاجزم از وصف کردن تو از بهر آنکه ستودن و صفت کردن  
 است انت کما اثبتت علی نفسک تو خود را بستانی چنانکه تویی که ترا تو بهتر دانی و هم  
 تو بهتر دانی ستودن و چون جاهل تران مرا از تو بر سیدند نتوانستم ترا پیش ایشان و صفت کردن

تا هم از تو بیاموزم که تو از من و از همه خلق عالم تری و علم همه خلق در جنب علم تو جمل است چرا چگونه ستایم تا خود را استانی  
 پس از تو بگو که تو گدای تا با از من بگویم که تو که دور زیر این رمزی است عجب و آن آنست که ستودن صفت ستاینده است اگر  
 خلق از خود ستایند بصفت خود قائم باشند صفت خلق حقیقت حق ثابت کردن محال است پس از اینجا که خلق اند جا بل اند  
 در ایشانرا قدرت اثبات حق نیست از بهر آنکه منفی باید تا باز مثبتت او را اثبات کند و ثابت را اثبات کردن محال است و حق  
 سبحانه ثابت و موجود بود و خلق منفی و معدوم و حق این منفی مثبت را موجود نیست کرد محال باشد که مثبت من بیاید و در اثبات  
 کند باز چون او وصف کند خود را تا خلق در صفت او را باز گویند در اثبات حقیقت حق بوصفت خود قائم نباشند و بوصفت  
 حق قائم باشند انگاه مثبت حقیقت حق باشد و خلق دور میر این کلمه با یک مترادفین سخن است و آن آنست که حق تعالی همیشه  
 بود و حقیقت صفت حق است و چنانکه موصوف لم یزل بود صفت اولم یزل بود پس او نیز خود را اثبات نکند که اثبات مثبت  
 محال است و لکن در خلق معرفت حقیقت را و ثابتت بود این وصف کردن اثبات معرفت خواست در خلق نه اثبات حق که حق  
 خود همیشه بود وجود جهلک عند قیام این باشد و اینکه او را گفتند دنا قال هو العارف وهو المعرف این معنی  
 گفت نه بحقیقت از بهر آنکه خدای تعالی را عارف گفتن روا نباشد و عالم گفتن روا باشد و این را فرودتر ازین انشاء الله  
 عزوجل یاد کنیم لکن معنی قول او که گفت هو العارف و هو المعرف آن بود که این عارف که او را بشناخت با حق تعالی  
 بنزدیک او معرفت گشت بر معرفت او بود چنان گشت که کوئی عارف آن بود و معروف هم او بود و کما قال سهل لمعرفة  
 المعرفة بالجهل پس رسید به سهل را که معرفت حق چیست گفت آنکه بشناسی که من جاهل چون جهل خویش عارف گشتی حق را  
 عارف باشی و تواند بود که معنی سخن سهل این باشد که در پیش براندمیم که بدانند که از اینجا که منم جاهل و او را از اینجا که منم نشناختم لکن  
 از اینجا شناختم که او را تعریف کرد و تواند بود که این را از منم نکو تر معنی باشد و آن آنست که منت نهادن معرفت بیند  
 نه بهر آوردن معرفت بدانند که با آوردن معرفت عارف نشتم لکن منت نهادن او را عارف گشتم اگر ندای منت نهادن  
 نشناختی حال خویش پیش از منت بیند بدانند که اگر این منت نبودی در صفت همه جهل بودی باین منت عارف گشتم چون  
 بآن جهل عارف باشد بحق عارف شود و از بهر این بود که خدای تعالی گفت یا ایها الذین آمنوا آمنوا معنوا مؤمن را ایمان  
 فرمود یعنی چون ایمان آوردی بستی من ایمان آر بمنت من که تا بمنت من ایمان نیاری ایمان من بستی من درست نیاید چون  
 ایمان خویش بینی صفت خود دیده باشی و خویشش بمن هرگز مؤمن نباشد باز چون منت من بینی مراد دیده باشی و  
 آنکه مرا بیند مؤمن و موصوفه تحقیقی باشد و گفت ما یفعل الله بعدا لکم ان شکرتهم و امنتهم شکر را بر ایمان مقدم کرد گفت  
 چون ایمان آوردی ایمان خویش ببین نخست منت و ادان من بین تا شکرا و بجای آری تا چون نخست منت ما  
 دیده باشی بنظاره ما چنان مشغول گری که بخویشش پیروازی و شیخ رضی الله عنه گفت من چندین میکویم که حقیقت  
 ایمان حق دیدن است و حقیقت شرک غیر حق دیدن هر که در کونین چیزی بیند که آن چیز بخود قائم است این نگزیده شرک  
 است تا کون کون را بحق قائم بیند انگاه موصوفه در بند هذات خویش حق نیست و بذات خویش قائم نیست پس صفات  
 او که بوی قائم اندازد کمتر باشد ایمان مؤمن صفت اوست خود را بخود دیدن محال باشد صفات خود را بخود قائم دیدن

چون بدانند که من بحق قائم و مالک که صفات من در من هم بحق قائمست خود را از صفات خویش معرینند و از خود او صفات خود  
بیزا کنند و اندک من من نیم و صفات من صفات من نیست من که قائم با ایجاد و الباقی حق قائم و صفات من که در من است  
بائتبات و الباقی حق است تا بکل معانی باطن حق را شود و موجد حقیقت کرد و و ازین غریب تر آنست که معرفت صفتی باشد  
که در باطن قائم شود همچون حیات در بدن و معرفت از حیات بزرگتر که معرفت حق را باشد و بحیات حق نیانند و حیات در بدن  
قائم نیکو و در جز بنهادن حق با تصور علی و مقاسمش محال باشد که معرفت در سر قائم شود بے بنهادن حق با بزرگی محل  
و مقاسمش که آن حیات بدان سبک و موش را و فرعون و منور و راه باشد و این معرفت جز اولیا و خواص را روا نباشد  
آنکه او را صفت آنست حق تعالی بوی منفرد آند اولی تر که این را صفت این است که حق بوی منفرد باشد جمل خویش  
با یعنی بیند این باشد معنی قول او که گفت المعرفة هی المعرفة بالجہل و جز این باشد و آن آنست که هر چه  
حق تعالی خود را بآن وصف کرد خلق بآن وصف او را بشناختند و برانجا زیادت و نقصان نیارودند اگر اصل  
معرفت از آنجا که خلق است روا بودی زیادت بر معرفت از خلق روا بودی از هر آنکه زیادت بر موجود آسان تر از  
اصل ایجاد از نیچا جمل خویش بیند عارف هی المعرفة بالجہل این باشد و آخرین غریب تر است و آن آنست که  
بنده چون حق را بشناسد بآن وصف که خدای تعالی خود را بآن وصف کرد اصل او صفات بدانند و موصوف و  
صفات را نهایت نه بنده بے نهایتی عاجز کرد و در بعضی صفات جاهلان است و قدرت صفات عالمان نه بینی که  
چون حق عالم است و قادر بر جمل روانیست و عجز روانیست باز چون بر خلق جمل روانیست عجز روانیست  
چون عجز خویش دیدار او را که چیزی که بی نهایت است جمل خویش بیند بعد جمل خویش بحق عارفت کرد و معنی از عجز خویش  
ب قدرت قادر راه برد و از جمل خویش بمرنت حق راه برد و از و نهایتی خویش بے نهایتی حق راه برد و از حد خویش  
بقدم او راه برد و از فنمای خویش ببقای حق راه برد این است معنی سخن او که گفت هی المعرفة بالجہل و باید دانستن که  
بواطن را بر ظاهر قیاس کنند از هر آنکه باطن غائب است و ظاهرش با همیشہ غائب را بر شاهد قیاس کنند تا از معرفت  
شاهد معرفت غائب راه برند چون این بدستیم باز کردیم سخن قلب قلب موت و حیات است همچنانکه در این امرت  
و حیات است و قلب با سم و بصرو نطق است و قلب است همچنانکه ظاهر را پس اگر حق تعالی کسی را آلت سمعی دهد آن  
اذن است لکن سمع از اذن بر وارد از اصل خلقت نهند خلق گویند عاجز گردانند تا اذن سمع آنجا و اگر کسی را آلت بصری  
و آن عین است لکن بصر را در اصل خلقت نهند خلق از بنهادن بصر عاجز آیند و اگر آلت بطنش دهد و آن آلت است لکن بطنش  
بر وارد خلق از بنهادن بطنش عاجز آیند و اگر آلت شعی دهد و آن رجل است لکن شعی بر وارد خلق از بنهادن شعی عاجز آیند  
از تک صفات ظاهر که دست خلق باور سیده است اینست که چون آلت بنهاد و صفات نهند خلق از بنهادن صفات  
همچنان عاجز آندند که از بنهادن نفس آلت پس باطن که دست خلق باور سیده است و جسمین طموس خلق نیست و در قبض  
حق است چنانکه بقیع علیہ السلام گفت ان القلوب بید الرحمن و قلبها کیت بشاء و محیطه گفت یا مقلک لقلوب  
ثبت قلبی و نیز گفت ان القلوب بین اصعبین من صایع الرحمن ای بین آخرین اثر عداله و افر فضله و الا صعب

فی اللغة هو كذا فزود مصطفی كفت مثل القلوب كمثل ريشة باض فذلات في يوم ریح عاصف يقلبها الريح  
 ظهر البطل، چنانكه آن پیر اختیار نباشد دل را نیز اختیار نباشد پس آن چیز که دست ما با وی رسیده بود عاجز بود و یکم  
 از نهادن عصمت در مجال باشد که قادر باشیم بر نهادن عصمت در چیزه که دست ما نباشد عجز و جهل خویش از نیجا بند تا نظاره  
 معرفت کرد و المعرفة هل المعرفة بالجوهلی این باشد و الله اعلم وقال سهل العلم ثبتت بالمعرفة والعقل ثبتت بالعلم  
 و اما المعرفة فانها ثبتت بذاتها معناه ان الله تعالى اذا عرف عبد الله نفسه عرف الله بتعريفه اليه احداث  
 له علم بعد ذلك فادرك العلم بالمعرفة وقام العقل فيه بالعلم الذي احداثت فيه ونیز ماورین حکایت سخن گویم این را  
 مقدمه است که بیاید و استن و آن آنست که بیان اهل معرفت غیر ایشان اختلاف است که علم هر مرت یا معرفت  
 گروه علم و معرفت یکے دارند و گویند عارف عالم باشد و عالم عارف و این سخن درست نیست از بهر آنکه خدا <sup>تعالی</sup>  
 را عالم شایه گفتن و عارف نشاید گفتن و اگر هر دو یکے بودی خدای تعالی را بهر دو وصف شایسته کردی گروه  
 علم را برتر از معرفت دارند و گویند که فر عارف شایه و عالم نشاید چنانکه خدای تعالی گوید یعرفون نعمة الله ثم ينكرونها  
 با آنکه معرفت ثابت کرد و در صفت جووان گفت، یعرفونه كما يعرفون بناءهم كفت پیغمبر ائی شناسند همچنانکه  
 پسران خویش را و با اینهمه که فر بود پس ایشانرا معرفت ثابت بود و ایمان تسبب نباشد بخدای تعالی مؤمن مگر عالم  
 و کافر نباشد بخدای تعالی مگر جاهل پس درست شد که علم برتر از معرفت است و گروه معرفت را برتر از علم دانستند  
 و گفتند همه مؤمنان بخدای تعالی عالم اند لکن عارف آنکس گویند که او را از اوقی علم باشد نه بینی که چون حاشیه زیادتی علم  
 داشت بخدای تعالی تا او را از کمال معرفت غائب شاهد گشت و باطن ظاهر گشت چون از وقت خرایش خبر داد  
 مصطفی علیه السلام او است و گفت علت فالزم کفت عرفت فالزم و بروایت دیگر کفت اصابت فالزم  
 و بروایت دیگر کفت بصورت فالزم و بهیچ روایت علت کفت اصابت و بصورت بر معرفت گروه بر علم اکنون باز گردیم  
 بسن ایشان سهل بن عبد الله القسری چنین میگوید علم معرفت ثابت کرد و عقل بعلم ثابت میگرد و باز معرفت  
 بذات خویش ثابت کرد و از این سخن که کفت معرفت ثابت کرد و مرادش آنست که ثبوت معرفت را سبب نیست لکن  
 مرادش آنست که هر چند علم و عقل و معرفت هر سه خدای تعالی و دیگر لکن عقل و علم را اسباب ندو علتها می که بے تقم آن اسباب  
 حاصل نیاید باز معرفت را جز تعریف حق بهیچ علت نیست و نیز معرفت را اصل میند و عقل و علم را بر او بنا میکنند و چنین  
 میگوید که خدای تعالی بنده را بخود عارف گرداند چون معرفت حاصل آمد پس آن عالم کرد و معنی این سخن آنست که علم آن  
 بود که چیزه را در یابی چنانکه اوست و معرفت آن باشد که اسباب او را کیفیت و صفات او را بشناسی چون کل معانی  
 او عارف گشتی از پس آن نام عالمی گیری چنان گشت که او علم کل آدمی و معرفت جز معرفت ابتدا بودی و علم انهای معرفت  
 اساس بودی و علم بر و بنا باز کفت والعقل ثبتت بالعلم عقل بعلم ثابت شود یعنی تا علم نباشد عقل را کار نتواند پس  
 علم حاکم بود و عقل محکوم علی علم مثال آمد بود و عقل مثال امور و شاید که این سخن را معنی جز این باشد و آن آنست که علم ثابت  
 به معرفت کرد و معنی ثابعت نباشد عالم نشاید خواندن و باز عالم باشد که در عارف نخوانند از بهر آنکه هر کسی که او را درک افتد



بدل بجزی که چنانکه آن چیز است این ادراک را علم خوانند هر چند مراعات حق علم او را باشد یا نباشد بصفت علمی از خود و دو نام  
عالمی از او برنجیزد باز تا حق آن علم بجای نیاید و ظاهر او باطن او را نام عارفی ندهند و نام عالمی از او برنجیزد باز تا حق آن علم بجای  
نیاید و او را ناشناخته است ناشناختن عبارت گشته از ناکند از درون حق و گذاردن حق نباشد الا از پس علم پس هر که را نام عارفی  
باشد لا محاله نام عالمی باشد و باز شاید که نام عالمی باشد و نام عارفی نباشد چنان گشت که کوئی کمال معرفت راست و سهل است  
و علم تبع آلت و آلت کار بستن او باز گفت و العقل یثبت بالعلم عقل بعلم ثابت شود یعنی تا عالم نبود عقل را کار نتواند بستن  
تا علم حاکم بود و عقل محکوم علیه علم بمثال او بود و عقل بمثال ما مورد یعنی تواند بود که عقل باشد تا عالم و عالم نباشد تا عقل آلت آمد  
استعمال علم را و این بر سه اصل حق استقیم است و رواست از بهر آنکه نزد یک معتزله عقل اصل است و شرع تبع او و از نزدیک اهل  
حق شرع اصل است و عقل تبع او و همیشه اصل باشد و ما مورث را گوش با مرید داشتند امر را با ما مورث عقل آن کار است  
تا گوش بشرع دارد و آنچه علم فرماید کار بندد و اگر بنشین بودی از پس وجود شرع عقل و رسول بکار نیامدی و ما مورثی حاجت  
نیامدی پس برین اصل که نهادیم هم عقل آلت است اما استعمال علم را و علم آلت آمد و ادراک معرفت را معنی این سخن آنست که تعریف  
عقل معرفت حاصل آید علم بوی قائم کرد یعنی علم چندانی بجای آورد مراعات حق که معرفت بود هر چند که معرفت در نقصان تر  
مراعات حق کمتر و هر چند معرفت بر کمال تر علم را مراعات حق بیشتر و باز عقل بوی قائم کرد و یعنی عقل تصرف چندانی کند که علم دستور  
دین تا آنجا که راهش در ببرد و آنجا که راه نهد با بسته عیب بر قصور ادراک خویش نهد نیز علم پس عقل بعلم نکران است و علم معرفت  
نکران است و معرفت بمعرفت نکران است شاید عارف معرفت است و معرفت حق است بآن مقدار که عارف را در سر مشاهد  
حق افتد هم بآن مقدار علم را مراعات آداب شریعت اقتد پس بعد از آن هم بآن مقدار عقل را نهد که در دو آنجا که بیاید آشتن  
بدار و از آنجا که نگاه باید داشتند بجا دارد و از شیخ این سخن را در کتاب تفسیر کرده است فقال معناه ان الله افاعرف عبدا  
نفسه ففرفت الله بتعريفه اليه احد ث له بعد ذلك علما فادرك العلم بالمعرفة وقام العقل فيه بالعلم الذي  
احد ث فيه كفت شناخته کرد و در این بنده تا باشد سدا این بنده خداوند خویش را و شناسا کرد و ایندن خود بوی علت نیست  
معرفت را مگر تعریف حق تا او را بوی بشناسد از پس آنکه او را معرفت کرامت کرد او را علمی نود تا علم را بمعرفت دریا بدینی علم ادراک  
معرفت راست نه ادراک حق را و عقل که در و قائم شود بآن علم شود که در و عبادت کرد و معنی این سخن آنست که علم آنست که عقل از بهر  
دانشن علم است و علم از بهر و دانشن معرفت و معرفت شناختن است هر حق را پس هر چیز که ما و جز حق حاصل آید شاید که آن چیز  
سببه جز حق قائم نگردد پس چون عقل را نکر بستن بعلم قائم گشت و چون علم را نکر بستن بمعرفت است بمعرفت  
قائم گشت و چون باز معرفت را نکر بستن جز حق نیست جز حق قائم نگردد و جمله این سخن آنست که معرفت چیزی در سر ویدن  
است بچنانکه معاینه ظاهر ویدن است یعنی هم بآن قدر که نظر ظاهر راحت یا بدیدن منظور الیه هم بآن مقدار لازم باشد بر نظر  
اگر استملع او بمظهور الیه غلبه دارد و بمنظر کردن بغیر او نیز در او و اگر غلبه ندارد و از او اعراض کند و بغیر او بردارد پس نظر باطن  
هم برین وجه است هر آن وقتی که معرفت ناقص باشد قدر معرفت شناسد بغیر او اقبال کند و اقبال بغیر او اعراض باشد  
از دوازده هر چند معرفت غالب تر میگرد و شغل و بوی بیشتر میگرد و مقدار اشتغال بوی از غیر حق فراغت افتد و بیضد

این مقدار فراغت از حق بفرح اشتغال قدس معرفت طلبه کیودر کوئین چه ماند ادعش تا شری و از ازل تا ابد تا ببقایه  
حق بایستد تا از حق اعراض آرد و بوی اقبال کند و بیاید و استن که ما درست کردیم که معرفت حق جز تعریف حق نیست پس  
عارف مغلوب معرفت خویش است و مسلوب و مقهور و مأخوذ است و مغلوب الحق لا یغلب لان سلب سلب الحق سلب الحق  
و مقهور الحق لا یقهو و مأخوذ الحق لا یؤخذ چون حق گرفت و قهر کرد و رو بود و برهان حضرت گلراه هست تا اورا باز آرد  
نمود باز آرد و بر بکار نیست که قدرت تا بان در مذکور تا با نا اورا تواند بود هر کس که ما خوف از او ننماید استند عیب خود نبود  
تغیر آنقدر بود و الحق غالب لا یغلب و تواند استند و از و نتوان استند اگر آن وی از وی توان استند آنکه ندان است  
بوی توان استند ساینده و این مجال است استند را نخست دیدن باید و دیدن را نخست نمودن باید تا نماید چگونه بنده تا بنده  
چگونه بره و اولیای حق بر حق ازان عزیز ترند و حق تعالی برای ایشان ازان عزیز ترست که ایشان را بهر کون بجزرے نماید پیغمبری  
مراسل را و بیج ملک مقرب را برابر سار عارفان پادشاهی نیست از بهر آنکه حق تعالی سرا و لیا کس ننماید و بنده چون نمایه ایشان  
چگونه بنماید و چون ندیند نشان چگونه شناسد و قال غیره تبیین الاشیاء علی الظاهر علم و تبیینها علی الاستکشاف و باطنها  
صحت گفته است پیداشدن چیزها بظواهر علم است و پیداشدن ایشان بکشف و استن باطن معرفت است این قائل معرفت را  
برتر میدارد از علم از بهر آنکه علم را بر ظاهر می افکند و معرفت را بر باطن و باطن دانستن برتر از ظاهر دانستن بر مثال ابرج توحید  
است که کسی بداند که خدای تعالی عالم است و او را علم است و قادر است و او را قدرت است و وحی است و او را وحیات است  
و بیش از آن نداند و دیگر صفات را هم برین وجه بداند نزد یک این قائل آن کس عالم باشد بخدای تعالی لکن تا حقیقت  
علم و حقیقت حیات و حقیقت قدرت و دیگر صفات نداند عارف نباشد و این چنان است که جدا تواند کرد میان حیات  
قدیم و حیات محدث و علم قدیم و علم محدث و قدرت قدیم و قدرت محدث و دلائل آن قائم تواند کرد و بداند که معنی قدرت  
چه باشد و تاخرات قدرت کدام باشد و مقدر و کدام باشد و قادر کدام و تصرف کردن بقدرت چگونه باشد و بیرون ازین  
معانی دیگر است چون این معانی قدرت بداند اکنون عارف باشد و دیگر صفات هم برین معنی است و بظواهر این اشکالات  
که کسی بداند که این فلان زید است و پسر عمر است و بداند که از کدام شهر است و آدمی است یا مرد است یا زن است باین مقدار  
بوی عالم باشد و احکام شریعت بظاهری تعلق گیرد تا باین مقدار بر او کلامی دهد درست بود با عارف نباشد باین کس تا  
از احوال باطن او خبر ندارد و او استناج و واقعیت نداند و سرهای او نشناسد و معاملات او را باطن نداند و چنان دانم  
که شاید این قصه نسیان یعقوب علیه السلام باید و آن آنست که ایشان ظاهر این یا بین میدانستند و بر ظاهر آن گواهی  
داوند پیش پدر خویش و اعم علم بران گواهی واقع کردند و گفتند و ما شهدنا الا باعمالنا و ما کنا للغیب حافظین باز  
یوسف از باطن آن حال خبر داشت و دانست که این یا بین بنزدیک برادران دزد بود و بر حکم ظاهر و مسترق مستذل  
بود با نزدیک یوسف کرم و مقرب و معظم بود علم یوسف باطن بود و علم برادران ظاهر ایشان را علم بود و یوسف را معرفت  
و حکم و بین اسلام بر حکم این قائل دانستن امر و نهی و شریعت دانستن علم است و حکمت امر و نهی و حقائق شریعت و مراد حق  
در خلق امر و نهی و دانستن معرفت است آن ظاهر است و این باطن و نیز خبری است که او می آن جعفر ابن محمد صادق است

این باطن با کس تا باین مقدار معرفت علی السلام کرم از او دارد و یوسف

بج

رضی الله عنه که آن لکل حرف من القرآن ظهر او و طنائی ظاهرا و باطنا فالظاهر هو العلم و الباطن هو المعرفة  
و تواند بود که مراد این قائل آن باشد که خدای تعالی آنست و عنده مفاتیح الفیض باطنی که باطنی است قبول این ظاهر علم باشد  
و مشاهد غیب بیاطن معرفت باشد و قال غیره اباح العلم للعامة و خص و لیسانه بالمعرفة یعنی هر عامه مؤمنان عالم  
شاید خواندن و جز فاضل و لیسای او را عارف نشاید خواندن و این خود میان خلق متعارف است از هر آنکه کس سجد آقا  
عالم نباشد جاہل باشد و جاہل بجهدای تعالی مؤمن نباشد پس هر که صفت ایمان باشد باید که عالم باشد بجهدای تعالی از هر آنکه  
علم و جبل صدیق اند چون کافر نباشد مگر جاہل مؤمن نباشد مگر عالم و اسم ایمان آسمی است عام هر هر دو مؤمنان واقع عالم و  
جاہل و مطیع و معاصی را ذکر و امارت نکند مگر آن کس را که او را زیادت مقامی باشد و در قرب با خدای تعالی بر مقرر  
زیادت مشاهدات پس استحقاق نام خدا فی الیوم از هر آنکه شقیقت فو اهر بر مقرر کا شفا باطن باشد هر گز اینست که او را  
مراعات آداب ظاهر بیشتر است و اندک او را در باطن مشاهده حقائق بیشتر است گویند این کس عارف است و این  
با غیر او ایمان برابر یک مصدق بجهدای خویش و لکن در سرا و آنچه انی مشاهده تعلیم نباشد که از هیچ معصیت منع کند  
تا خدای تعالی آکل را باراً مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین آمنوا لا تأکلوا أموالکم باضاعتها فاضاعتها و قائل عمدا  
مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم القصاص فی القتل و شارب خمر را مؤمن خواند و گفت یا ایها  
الذین آمنوا لا تقر بوالصلوة و انتم سکاری و دروغ زدن را مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین آمنوا لا تعجلوا  
ما لا یفعلون و آکل مال حرام را مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین آمنوا لا تأکلوا أموالکم بیکدمه بالباطل اینچنین  
معاصی ایمان بر نداشت و مؤمن بجهدای تعالی نباشد مگر عالم بجهدای تعالی از یعنی گفت اباح العلم للعامة تا مؤمن باشد  
که این معاصی یکے نکند تعلیم خدای تعالی را و تعلیم چیز مشاهده سرانهاست اگر این بنده را در سر زیادت معرفت بود  
که آنی دیگر نیست از آن همان آمدی که از آن آمد و اگر آنرا همان دیدار بود که این را و نیز همچنان شقی بود  
که نیست و باز دیگر باشد از این برتر بقا سیکه این خلافتها هیچ چیز نکند و نیز اندیشد و باز کسی باشد از این برتر که  
از امر و نبی خدای تعالی قدم بیرون ننهد و با اخلاص معاد کند و ذره از عمل خویش در بندد و باز کسی باشد از این  
برتر بقا سیکه از عرض تا شری اگر همه کون را پیش سر او دارند آن باز نگر و شغله لا اعلم عن الادی چنانکه  
بویزید رحمه الله گفت چهل سال است تا خلق می پندارند که من با ایشان سخن میگویم و او ایشان میشنوم و درین  
چهل سال من جز با حق نگفتم و جز از حق نشنیدم و باز که فریب برضدان گفتند چنانکه در کتاب حکایت آورده است از  
ابوبکر و راق و قال ابوبکر الوفاق المرفوعه فیه الاشیاء بصورها و اسماؤها و اعلم علم الاشیاء بحقاقتها  
و ابوبکر الوفاق رحله علم را برتر از معرفت می نهند از بهر آنکه سیکه بد معرفت آنست که چیز را با بصورت و نشان انی و صورت  
و نشان دانستن ظاهر است با علم آنست که چیز را با حقائق دانی و حقائق باطنی است پس این کوه برضدان کرده سخن میگویند  
و این طریق محکم تر است از بهر آنکه خدای تعالی چون هر چیز را با حقائق و انداز سرافق بر و هیچ چیز پوشیده نگردد چنانکه آقا  
گفت یعلم ما بین ایدیه و ما خلفهم و نیز گفت یعلم ستم که وجهی که و نیز گفت یعلم الستر و خلفه و نیز گفت

توفیق است از آن بزرگوار است

جان نوری است معرفت و علم

وان الله قد احاط بكل شئ علما ونيز گفت الميسل الله اعلم بما في صمد ود العليم چون بو اطن همچنان دانست که ظواهر  
 اورا عالم شایست گفتن و عارف نشاید گفتن اگر معرفت قاصر تر از علم بودی چنانکه حق را بعلم وصف نمایند کردن معرفت نیز  
 وصف شایسته کردن زهر آنکه خلاف نیست میان خلق که هر صفتی که مشترک است میان حق و خلق کمال آن صفت حق است  
 از خلق را پس چون علم آنجا شایست و معرفت نشایست دانستیم که علم برتر از معرفت است تا ما را علم ظواهر است و بر بو اطن  
 راه نیست چنانکه گفت ولا یحیطون به علما و از غیب باطن ندانیم مگر آن مقدار که ما را بر و مطلع گردانیدند چنانکه خدا گفت  
 عالم الغیب فلا یدظهر علی غیبه احد الا من اراد فی من رسول چون علم ما را قصور بود ما را عارف شایست خواندن  
 و چون علم حق را کمال بود او را عالم بایست خواندن و عارف نشایست خواندن پس معنی این سخن آنست که چون حق تعالی  
 همه چیز را بدانت نامنی و مستقبل و وقت ظاهر باطن قریب و بعید من غیران العلم او جل و عز عالم بود با چون من همه دانستم  
 قریب دانستم و بعید ندانستم شاهد دانستم و غائب ندانستم و آنچه دانستم بتعلیم حق دانستم چنانکه حق گفت و علمک مالک تکلیف  
 تعلمه و نیز گفت الرحمن علم القرآن و نیز گفت علم الانسان مالک یعلمه لاجرم عالمی صفت او آمد و عارفی صفت من آمد

وقال ابو سعید الخدری العرفه بالله هو طلب العلم لله قبل الوجود له والعلم بالله هو بعد الوجود فالعلم بالله اخف  
 و ادق من العرفه بالله تعالی گفت معرفت بخدای تعالی علم جستن خداست پیش از یافتن او با دان علم بخدای تعالی از پس  
 یافتن است پس علم با ریکتر و نهمان تر است از معرفت پس بقول ابو سعید خنزا معرفت مقام مریدان است و علم مقام مرادان  
 و مراد برتر از مرید معرفت مقام طالبان است و علم مقام مطلوبان و مطلوب برتر از طالب زهر آنکه مرید را آن باید کرد که  
 خواهند اگر یک ذره نبر مراد دوست رود راه برود رنبدن و نیز او را راه نریند تا با مراد آن کنند که او خواهد و مثال این  
 در حق انبیا موسی و محمد بود علیهما السلام که حق تعالی موسی را آینه خواند و گفت فلا جاء موسی لم یقاتنا و محمد را برده  
 خواند و گفت سبحان الذی اسرى عبده آینه طالب باشد و برده مطلوب آینه مرید باشد و برده مراد آینه را آن  
 باید کردن که ما خواتیم و با برده آن کنیم که او خواهد لاجرم چون موسی آینه بود رضای مولی پستیش جستن تا گفت و عجلت  
 الیک رب لترضی باز چون مصطفی علیه السلام برده بود رضای او طلب کردند چنانکه گفت و لسوف یعطیک ربک  
 فترضی موسی را علی گفت و محمد را با در قصه موسی گفت و لتصنع علی عینی و در قصه مصطفی علیه السلام گفت فاصبر  
 لحکم ربک فانک با عیننا و لیس من هو با العین من هو علی العین ما ذکرت علی لا تقف الغیریة و حرف الباء  
 تضاد الغیریة و تنا فیها با وصل راست و علی غیرا کوئی علی فلان دین دین غیر فلان باشد و چون کوئی به فصل باشد  
 و غیر او بنا شد چون موسی آینه بود تا به طور پیش رفتی روی نبود و از برتر مقامات مانند تا موسی آن مقامات محبوب گشت  
 باز چون مصطفی علیه السلام برده بود و از کل ما کن و از کل مقامات بگذشت تا کل مقامات بوی محبوب گشت چون موسی علیه السلام  
 آینه بود و کلام با او ظاهر بود تا خلق آسمان بر آنچه گفتند مطلع گشتند باز چون مصطفی علیه السلام برده بود آنچه با او گفتند جبرئیل  
 بر علیه السلام در میان راه بود و پیچ نمی مرسل و ملک مقرب بر و مطلع گشت چون موسی علیه السلام آینه بود و تجلی کرد بر کوه اقراد طاعت  
 نظاره آن بل داشت تا گفت و خرموسی صعقا باز چون مصطفی برده بود و نظاره هر دو کون کرد و باک نداشت و در جمله

یا ذر استی

بیاورد و استن که آمدن صفت آینه است و برون صفت برنده آینه بصفت خویش قائم باشد و برده بصفت برنده آینه را  
 مراد آمدن باشد و آنکه در او ارادت قائم بود بصفت خویش موصوف باشد باز برده با ارادت برنده قائم باشد با ارادت خویش  
 و بان مقام کنده از صفت خویش مبر او معرکه و بصفت حق قائم باشد اگر که ارادت او در دو قائم بود و ارادت او صفت تو بود  
 و صفت او حق نباشد بر آن چیز که حق نباشد تغییر روا باشد موسی را علیه السلام صمق و افاقه ازین معنی آمد که صمق نفاست  
 و افاقه بقا که در هر نسبت تجلی از صفات خود فانی گشت و گاه تجلی برداشتنند و در حجاب باقی گشت باز آنکه او را بجزند برین  
 صفت انیست لیکن برون صفت برنده است تا یک زوره در و از صفات او مانده باشد نیزندش پس قائم بصفت خویش نیست  
 لکن بصفت غیرست و آن غیر حق است و صفت حق باشد و بر تغییر و انباشد از بهر این معنی بود که مصطفی با صمق و افاقه  
 نبود و موتش حیات و حیاتش موت بود و دلیل بر آنکه حیاتش موت بود آن است که حق تعالی گفت و صاینطق عن الهدی  
 ما نلغ البصر و ما طعمه هر که صفت در و مانده باشد او را هوا باشد و جای نظر باشد و او را از کل معانی و از کل صفات او و از کل  
 مراد او چنان بیرون آرد که جز مراد و دست او را مراد نماند بملای صفت مراد کان است لا جرم حیات او چون مرگ گشت دستش  
 چون حیات تا نکاح زمانش تا منقطع گشت و شهادت و رسالت بر شبات گشت و از ارضی خبر ده گشت و تا زنده بود یعنی دست  
 او یعنی نداشت چون برده همه بدانت که اعمال کل امت بساعتت بر وجهه گردند یک ساعت چندین چیز نداشتن صفت  
 بیشتر نیست حسنت یا مرده با صفات زندگان ازین معنی گفتیم که چون بصفت غیر قائم بود بر و تغییر و انباشد حال برش  
 با حال حیاتش یکسان باشد تا یک میان مرید و مولود فرقی یاد کردیم و سخن مرید و مولود باستقصا در باب او بیاورد انشاء الله تعالی  
 باز کردیم سخن او سعید خراز چنین میگوید که معرفت علم طلب کردن خداست بیش از یافتن معنی بنده آنکه نیست بر مقدار  
 معرفت طلب کند که هر کس را که معرفت چیزی بیشتر او طلب آن حریف تر پس عارف طالب باشد و از طلب فرزند است  
 و طلب دلیل عدم است و وجود را طلب کردن محال است نایافته را چون نایافته را جستن حاجت نیاید یا ز گفته و اعلم بالله  
 هو بعد الوجود علم بخدای تعالی از پس یافتن باشد یعنی چون بداند که که مجموع معارف است و چون بداند که که آیا قهر  
 عالم است پس همه جویندگان در بلا اند و همه یافتگان در خطر جوینده در بلا طلب کسی که زیر طلب در نیاید یا یافته در خطر با نین  
 چیز یکبار و ارباب نیست نایافته را نایافته آسان تر از یافته را را بنیدن و بهر دو حال باز بلا بنده طالب از جستن فریاد است  
 نه یافتن بدست او نه و یافته را طرفه العین بر گشتن روی نه و بان مقام بودن فعل او نه آنکه جوینده بنده است تا  
 میجوید لذت جستن کونین را بر و منقص گردانیده فان من استدره فی الطلب فانه المظلوم و آنکه یافته است یار او  
 مراد از او دیدار کونین محبوب کرده و از کل معانی فانی گردانیده و او را معنی و صفتی مانده از غیر دست او را خبر نورد و جلال شاهانه  
 از دست بهره نه فهو فان عن غیر الحق قائم بالحق آنچه نیکو که غیر حق اند و از ایشان فانی گشته و او را با ایشان محبت نه و آنکه  
 او را با او محبت او را در جنب او هیچ مراد نه نماند مگر همه در هشت و حیرت و بلاک و فنا و الفانی و الهالک لایستد ذو کلا یستغفر  
 هر که در کونین لذت یابد یا از نسته خبر نارد یا بلا نگر من که ام یا چه هم یا کجا ام یا چه دارم یا یا که ام یا چه دارم یا چه می بینم یا  
 چه میگویم یا چه می شنوم فانی نیست و هر که فانی نیست عارف نیست و قال فادرس للمعرفة عن المستوفات فانه المعروف

عقل نیست تا آنکه از عقلش آید

گفت معرفت آنست که عارف مستوفی گردد در مشاهده معروف و مستوفی آن باشد که او را تپمی از او بسته باشد چنانکه  
 کس و دام خویش تمامی بستاند که برسد استوفی حقه و توفی حقه پس معنی این آن باشد که چون بنده را معرفت کمال رسد  
 صفات ادبهای از او بستاند تا چنان غلبه کرد مشاهده معروف بر سر او که از کل معانی و صفات خویش فانی گردد و بدین  
 معروف و چنان مشغول شود که نیز خویشستن را نه بیند یعنی از خود خبر ندارد و این را تا او بطلب کرد آن نعمت زیادت نکرد و بنام او جزع  
 کرد که نظاره قضای ازل کرده و دانند که از آن قسمت کرد ازل او را از آنکه بطلب کرد آن نعمت زیادت نکرد و بنام او جزع  
 بلا از او کم نکند از بر آنکه در وقت قضای مقضی تاضی را معلوم بود و جزع و طلب من بهم معلوم او بود اگر امر او بجزع  
 من یا طلب من مقضی متغیر خواست گشتن وقت قضای معلوم بود خود بر آن وصف افتادی چون علم قاضی اتعیه نماید  
 مقضی برین متغیر نکند و چون این معنی را شاهد کرد و تسلیم پیش برد چون تسلیم کرد مستوفی گشت که مسلم تا از دست  
 مسلم بیرون نشود تسلیم درست نیاید چون حکم ازل را تسلیم کرد چنان گشت که او مستوفی قضای ازل گشت نیز او را  
 از او بطلب نماید و نعمت را طلب نماید هر جا ما رضی کرد و باین معنی مستوفی باشد و مثال این قصه خلیل است که او را امر کرد که مسلم  
 حال اسباب الهی را تسلیم کن اسلام پیروی باشد چون او را امر کرد که خویشستن بسیار جواب داد که پیروم چون سپرد و با وفایند با آنکس  
 مانند بوی پیروم و در زیر این امر که او را گفتند اسلمه داشت که در زیر بلا پنهان است گفت اگر نیاسم با خود باشم در برین که او  
 طاقت ندارم و چون پیروم با او باشم از برای هر دو کون با قوت او باک ندارم چون تسلیم کرد و مبتلا گردانیدش بزوال طاقت  
 و گشتن فرزند و سوختن نفس هر کدام بلا که گرفته اند اضطراب روی نمود که تسلیم کرده بود او اول باال گرفته که مال کمتر است  
 دیگر بفرزند گرفته که فرزند از آن عزیز تر است باز بتن گرفته که از هر دو عزیز تر است باز جبرئیل علیه السلام را فرستادند  
 نه از هر یاری نیل را چهره اظهار صدق تسلیم را تا چون در بر او گفت هل لاخص حاجته قال اما الیک فلا افعی حاجت  
 از جبرئیل صریح یاد کرد و اما حاجت کجی یاد نکرد و صریح صدق تسلیم را لکن بکنایت در زیر نفی اثبات کرد و اظهار فقر و اوقات  
 را چنان گشت یعنی کوئی گفت اما الیک فلا و اما الی غیرک ففهم و لکن لا وجه للاظهار الا لا تات بهیر المسلم بعد التسلیم  
 پنهان است که میکوی تو امر آوردی که بسیار و پیروم اگر پیشره بودی من با من بودی و در خود تدبیر کردم روی پیوس  
 بدون پیروم من با اوام نه با خود مراد چیزیکه با او است خصوصت نزدشاید که معنی استیفا این باشد که یاد کردیم و القصة  
 و الکلام فیها بطوطا و شاید که عارف مستوفی بر جمعی دیگر باشد و آن آنست که چون قضای ازل را شاهد کرد و در اندک قاضی  
 و قضای مستقیم است و باین متعین خصوصت نزد او را در خود اختیار نماید اندک آنچه او کند بصلاح من از من عالمتر باشد اگر بر  
 اختیار ما و اختیار کنیم او را بجهل منسوب کرده باشم و به بخل منسوب کرده باشم و حق را نه بجهل منسوب کردن روی و نه بخل منسوب  
 کردن روی چون این معنی را شاهد کرد و از اختیار مراد خویش مستوفی گردد و در اختیار مراد ماند و این خود در مشاهده بظاهرت  
 که اگر کس را معتری باشد که آن معتر شفق باشد بقدر شفقت و عنایت ممتد که ترا از خویشستن فرغت افتد و میکوی که  
 روزی شیخ فقیه حقه را در خویش را گفت با پسرا که من چیزی کم کم نزد یکا تو آن خطا باشد من چه گمان بری جواب داد  
 او را که شیخ گمان نیکو برم و او را متهم ندارم متهم خود را دارم و کویم مگر فصل شیخ را تا وی طے است که من نیدانم گفت ای سپهر

شرح توف  
 جلد دوم  
 صفحه ۱۴۶

چون برین که خطا و سهو و غفلت رواست متم نمیداری برحق تعالی که سهو و غفلت و خطا را نیست اولی ترک متم نزاری  
 چون این معنی را بنده و شاگرد کرد و در او را باحق خصوصیت مانده و منازعت و نه خود را اختیار و تدبیر مانند باین معنی مستوفی کرد و  
 و شاید که این را تا ویلے دیگر باشد و آن آنست که نظاره منت حق شود در مشاهده منت چنان نیست کرد که اگر خدمت  
 هر دو کون او را آرد آن همه خدمت در زیر یک منت لاشمی کرد و با او از ان او بیخ چیز مانند همه در خویشستن آن حق  
 بیند باین معنی مستوفی کرد و در دلیل این آنست که خدای تعالی گفت و ان تعدوا نعمات الله لا تحصوها پس لامحال  
 صفات بنحکان در زیر احصا و عدد در آید باز منت حق در زیر احصا و عدد در نیاید پس خدمت خلق تنها بی باشد منت  
 حق تا تنها بی در مقابلتا تنها بی نیست کرد و چون بنده این بیند با صفات خویش مستوفی کرد و بجهت نادیدن  
 از خویش از شغل او بدیدن از حق بی شغل و رویتها علیه للحق من المند من رویتها لله عند الحق و من المخدمه  
 و شاید که این را تا ویلے دیگر باشد و آن آنست که مستوفی بآن معنی کرد که حق تعالی معنی مالکی نظاره کن که بنده معنی مالکی  
 نظاره کند چون بدانند که او مالک است و من ملک ملک با ملک در ملک خویش منازعت نرسد و نه تصرف چون شاگرد این حال  
 کرد و از تدبیر خویش مستوفی کرد و شاگرد تدبیر حق کرد و حق را در ملک شریک نداند تا آن شریک با او منازعت کند و از برتر  
 مالک نداند تا برود و بجز کند و خود را مالک داند و مالک با مالک منازعت نباشد اکل معانی خویش مستوفی کرد و تواند بود  
 که این را تا ویلے دیگر باشد و آن آنست که دانند که از پس وجود بر و جز آن نرود که در حال عدم او مقضی گشت خود را بخود تمام  
 نه بیند بتدبیر بربری تمام بیند که تدبیر کرده در آن وقت که او معدوم بود و وجود خویش با بجا داد و بیند و بقای او  
 بیند و قسمت خویش تصدیق او بیند و تغییر خویش تغییر او بیند در وقت وجود خویشستن را چنان بیند که در وقت عدم اند  
 که اکنون که من موجودم بیخطرت و یک حرکت و یک نفس از من موجود نیاید مگر بمراد او اکنون صفت من همان است که  
 آن وقت که معدوم بودم از بر آنکه از عدم موجودم بمراد خود آوردم و چون موجود گشتم بمراد خود بقا یا فتم چون در حال  
 وجود خود را معدوم دید مستوفی گشت از بر آنکه هر چه را استیفا کرد ندانم بخام معدوم گشت اینک مستوفی بدین معنی باشد  
 و شاید که این را تا ویلے دیگر باشد و آن آنست که فعل حق با او از دور بیرون نباشد یا نعمت باشد یا بلا مشاهده میل او را چنان  
 غلبه کرده باشد که از بلا خبر ندارد و مشاهده منع او را چنان غلبه کرده باشد که از نعمت خبر ندارد چون از بلا خبر ندارد اله نیاید  
 چگونه نالد و چون از نعمت خبر ندارد لذت نیاید با نعمت چگونه آراء از نعمت و بلا هر دو مستوفی گشته باشد و مشاهده منع و مسبلی  
 و مسبلی و منع ملکیت و بلا نعمت دور یک دیدن او را چنان مشغول کرده است که بدو دیدن چه دراز و دشوار این در انبیا و مؤمن اند  
 ایوب و سلیمان علیهما السلام سلیمان از نعمت مبتلا کرد و ایوب را بلا سلیمان را بنظره متمم چنان مشغول کرد که نعمت نپدید است  
 نعمت العبد شنای او آمد ایوب را بلا مبتلا کرد دیدن مسبلی او را چنان مشغول کرد که سبلا نپدید است نعم العبد شنای او آمد  
 و هر دو را او اب گفت و آداب رجوع باشد کلان سلیمان رجوع من النعمه الی النعمه و ایوب رجوع من العبد الی العبد  
 محنت از نعم فراغت باید تا با از نعمت بیند و چون نعمت دید باز لذت یابد و چون لذت یافت باز میارند و بخشست از  
 مسبلی فراغت باید تا با از بلا بیند و چون بلا دید نگاه الی یابد و چون الم یافت انگاه بنالک پس نالیدن از بلا و آمدن نعمت

اجسام درجهت درجا اول اعراض است از حق و لا اعراض عن الحق شرک لا بل لا اعراض عن الحق استبدان غیر الحق من الحق  
ومن استبدان عن الحق غیر الحق فلا توحید ولا معرفه ولا ایمان تاویل استیفا این باشد و شاید که این را تاویل یکر  
باشد و آن آنست که المحبة انما یكون علی قدر المعرفة بچند آنکه معرفت باشد محبت باشد پس چون معرفت زیادت کیو محبت  
زیادت کرد و در مشاهد همیشه افزونان المحبة مشاهدات القلبی المحب شاهد وان غلب چون محبت اصفت این  
باشد که همیشه محب شاهد محب باشد غلبات محبت او را از صفات خویش فانی کند چنانکه رسول علیه السلام گفت حبک  
النفس یعنی و یصم یعنی یعنی عن العیب یصم عن الملاذ و یقال یعنی عن غیر حبیبه ان براه الحبیبا اشتغالاً برویه  
الحبیب و یصم عن خطای غیر المحبوب اشتغالاً بمناجات الحبیب پس صفت محبت اینست از دیدن غیر دوست کو دست  
و از شنیدن غیر دوست گروا ز گفتن با غیر دوست کنک و دیگر صفات پچنین چون همه صفات او بدوست مشغول کرد  
غیر دوست را در و راه نماند یا بمعنی مستوفی حق کرد و شاید که این را تاویل یکر باشد و آن آنست که چون معرفت غیر محبت  
است بر مقدار معرفت محبت باشد چون محبت موکد گشت این محب را بر خود ملک نماید چون داند که او را برین ملک نیست در چیز  
که او را ملک نباشد تصرف نماید و رکنی و تدبیر نماید و از بمعنی گفته اند از نان مصر بیکت یاد کرد که یوسف را علیه السلام بدیدند  
دستها بریدند و زینجا با محبت او بهفت سال دست نبرد و میدید از بر آنکه ایشان محب نبودند ملک خویش بودند و در ملک  
خویش تصرف میکردند باز زینجا مجبور بود ملک خویشستن نبودکن ملک او یوسف بود و در ملک یوسف او را تصرف نرسید  
اینک معنی استیفا این باشد و شاید که این را تاویل یکر باشد و آن آنست که چون محبت را بر معرفت بنا کردیم حکم محبت  
آنست که محب را اختیار نباشد از بر آنکه با دوست جز حدیث دوست گفتن محال است محب اگر با دوست سخن غیر دوست  
گوید و وقت ذکر غیر دوست از دوست محبوب کرد چون محبت درست باشد یک ذره حجاب بآن محب آن کند که همه ذریخ  
بافزون ننگند از نیم این بلا و سر از غیر دوست نیندیشد و بر زبان ذکر غیر دوست نراند یا بمعنی مستوفی صیب کرد  
و شاید که این را تاویل یکر باشد و آن آنست که مصطفی علیه السلام گفت سلمت نفسوا لیک و فوضت امری الیها  
یعنی امر او را باشد نفس رقبه و او باشد نیز محب را هیچ صفت نماند و تفسیر این در خبر دیگرست که رسول علیه السلام گفت  
اکلانی کلاءة اولید خدا و اندام چنان نگاه دار که کودک خود را مادر و پدر نگاه دارند معنی این سخن و الله اعلم آنست که آن  
کودک که موجود است بذات خویش معدوم بمعانی خویش اصوات شنود و معرفت اصوات نه او ان بیند و معرفت الوان  
نه طعوم چشم و معرفت طعوم نه در گذر زبان شکایت نه جز زاری و کمر بستن بدست او هیچ چیز نه لذت یا بد زبان  
شکر نه جز روی تازه داشتن هیچ شغل نه دست دارد و بطش نه پای دارد و رفتن نه دل دارد و علم نه چون اورا بطش نیست  
بطش پدر و مادر بطش او چون او را پای نیست پای مادر و پدر پای او و گردن ایشان مرکب او و چون او را زبان نه زبان  
ایشان زبان او و چون او را چشم نه دیدار ایشان دیدار او و چون او را گوش نه شنیدن ایشان شنیدن او و چون او را  
اختیار نه اختیار ایشان اختیار او و عقد پدر عقد او و حل پدر حل او بمقدار فراغت او از صفات خود صفات پدر  
صفات او گشت و کرد پدر کرد او گشت و چون او را اختیار نه اختیار ایشان اختیار او و لو را اختیار پدر هیچ اختیار



چنین کند تا خدا را خاوم بنه اختیار کند با مردان را خادم و چاکر و سیروان کند با صفتان را بنده بی تقان کنند  
 با تدبیران را کار ساز بنه تدبیران کنند با خودان را مشغول بچخوان کنند با آن مقدار که بنده بصفت خود قائم گردد و او را بگو  
 باز کند از بند و پاک هر دو جهان در آن است که او را بوی باز کند از بند و آن مقدار که بنده از صفات خویش فاغ گردد و او را از آن  
 بستاند و نجات او در دو جهان در آن است که او را از بستاند و در شریعت این را اصل است نه بینی که تا کو دو کت از حوشن  
 بیخوشن است نه مطلق را بر و طاعت است و نه حق را بر و امر و همچنین دیوانه چون از خود بیخوشن است کس بر و طاعت  
 نیست همه ابر و شفق است و حق برابر و در دنیا امر نیست و در قیامت شمار نیست تا گفته اند استراح من لا عقل له  
 آنکه او مغلوب کرد و بخوفه یا بجزنی یا بضری یا بغمی چون با غم دنیاوی مسلوب الصفات کرد در حال مشاهدات حق  
 از خلق گویند کس را با او هیچ کار نماند اینک معنی استیفا این باشد و این همه که یاد کردیم تفسیر فناست که این طائفه گویند  
 فلان فانی است و فانی گشت و بر محل فنا رسید و معنی فنا این خواهد بود که یاد کردیم که از صفات خویش فانی کرد و برین  
 وجه که یاد کردیم باز مسلک فنا و بقا در باب او با استقصا یا کنیم اگر بریم و از حق تعالی توفیق یابیم ان شاء الله تعالی و قال غیره  
 المعروفی حقرا لاقدر الله تعالی وان لا یشهد احد قد را لله قد را کفست معرفت خرد و آشنی همه قدر است  
 مگر قدر خدای تعالی و نیز آنست که بقدر خدای تعالی هیچ قدر نه بیند درین فصل دو سخن است یکی حال بقا و دیگر حال فنا  
 حال بقا اول است که کفست حقرا لاقدر الله تعالی و حال فنا این فصل ثانی است و کفست و ان لا یشهد  
 احد قد را لله قد را اما آنکه کفست معرفت خرد و آشنی همه قدر است مگر قدر خدای تعالی این حال آن کس است که او را هنوز  
 معرفت بکمال نرسیده است در سر خویش حق خدای بیند و همه عواید و جنب عز خدای تعالی ذلی می بیند و حق خدای فعلی بر همه  
 حقها مقدم دارد و هر چه از فوت شود در جنب حق با وجود حق باک ندارد و مثال این در شاهرا آنست که اگر کسی چیزی  
 عزیز می دارد از زوجی و دیگر و از زبانی رسد او کو میمرا از آن زبان باکی نیست تا فغان چیزی را بر جاست و ازین نکوتر  
 آنست که اگر کسی را دوست دارد همه مصائب او در جنب و یار و دوست جگر درد و او را مصیبتی رسد و خبرش رسد  
 کو بر تا فغان بر جاست اما هیچ مصیبت نیست از غلبت دیدار و دوست چنان کرد که در سرا و جز و دوست هیچ چیز را  
 مقدار نمازین صفت محبتی است که آن دوست را بدل است پس چون دوست چنان باشد که او را بدل نیست بنوب  
 عن کل شیء و لا بنوب عنه شیء اولی تر که حال او این کرد و در خبر آمده است که پیغمبر کفست فی الله خلف من کفایت  
 خبر این قدر است چون حال بنده چنین کرد که حق را در سر خویش برین وصف بیند از غرض تا ثمری و از ازل تا ابد رسد و  
 هیچ چیز را مقدار نماز و مثال این در قصه یعقوب است علیه السلام که چون او را بیک پسر نظر میش از آن بود که بدیکر آن  
 و سرا و اسیر او بود چون از پیش بر خاست ده بجای یک نایستادند و این عجب نیست که صد هزار هزار بجای دوست هم نایستاد  
 و من قام لدشمن مقام جیده فلیس محبت و در زیر این رمز نیست عجب و آن آنست که او را لا یعقوب در غائب کردن  
 یوسف حاضر گشتن پذیر گشتند چون یوسف غائب گشت پذیر نیز غائب گشت حبیب غائب و محب حاضر محال است  
 پنداشتند که چون یوسف کم شود پذیر بجای آید چون یوسف کم شد پذیر نیز با او کم شد فصار حاضر را خانه احاطه را

صله در هر از آشنی و شایسته آنرا است

بذاته غائبانی معانی هر محبتی که یکی حبیب نیست محبت نیست پس چون محبت حبیب کرد و بحضرت حبیب حاضر کرد و  
 و بغیبت حبیب غائب کرد و تا یوسف حاضر بود یعقوب حاضر بود و فرزندان او شفقت یافتند چون یوسف را غائب کردند از هر  
 آن که در تامل پدید آید نشانگر دو آن جزو موجود معدوم گشت تا یوسف را بخوابودن با او سخن می گفتند شما بطفیل و سماع می کردید و  
 می بیند اشتید که با شما می گویم اکنون که غائب گشت من بخاتم که اوست با شما سخن چگونه گویم زبان سخن بقوت دل گوید و چشم بقوت  
 دل نگردد و گوش بقوت دل شنود و دوست از خواب بود و دل از خواب بود و چون دوست غائب گشت دل از غائب گشت  
 قوت حواس زانک گشت کلام گوش شنوم و بکلام زبان گویم تا بر سر کان چنین گفته اند محب در حال حضرت دوست را دید و چشم بیند  
 چون دوست غائب گشت هفت امانش چشم گوید و از فرق تا قدم همه دوست را بیند **سه** یا غائبی با صفا و فی فواید  
 سلام علی الغائب المحاضر به شما چنان دانستید که یوسف را غائب کردید خواستید تا ما را با یوسف فراق گفتی خوشتر است یا  
 با من فراق آنکه دید باز کردیم سخن خویش گفت معرفت آنست که همه قدر با نزدیک و خوار کرد و مگر قدرضای تعالی یعنی چون  
 خدا را بیاید از قوت هیچ چیز بلکه ندارد از هر آنکه آن چیز را در جنب قدرضای تعالی هیچ قدر نماند و اگر ضای تعالی را بر ماند  
 با هیچ چیز نیارند از هر آنکه آن چیز را بخای ضای تعالی نماند پس بصفت عارف این باشد کلامه مع الله قرار او کلام  
 الله در لسان از جزوی قدر همه چیزها در جنب قدر حق تعالی با هیچ چیز آرام نگیرد فلا یکون له فی شیء من الکوین راحة  
 و لا مع شیء من الکوین قرار و لا بشیء من الکوین انس حالش جز تا حق این کرد و باز چون سخن باز کرد و دانند که  
 او را اندام نگاه یابیم که او را خواهم گنم نگاه یابیم که او را خواهد و ازین خواست خبره که خواهد یا نخواهد یعنی این خطر یافته با روح کند یا جز  
 دوست تر از دوست است یعنی نه یکون له عیش بلا عیش و قرار بلا قرار و راحة بلا راحة اگر کشادی گویند با شادی  
 او مقابل کنی نیست کرد و اگر بلای گویند با غم خطر او قیاس کنی نیست کرد و ازین معنی هیچ قدر را بنزدیک و در جنب حق تعالی  
 هیچ مقدار نماند و شاید که این را تا ویله و یک باشد و آن آنست که دانند که همه قادران عالم خواهند تا با من بدی کنند چون  
 حق تعالی نخواهد تواند کردن و اگر حق تعالی خواهد که با من بدی کند هر دو کون خواهند که باز دارند نتوانند کردن حقارت  
 قدرها در جنب کمال قدرت او بیند و ازین در قرآن است **وان یستسک الله بضر فلا کشف له الا هو وان یردک**  
**یحیر فلا راد لفضلہ** از قدرت بیلم باز کرد و دانند که بر همه عالمان گویند شاید که حال من پوشیده کرد و از سر و علانیت  
 من قبل الوجود و بعد الوجود و بعد الفناء بعد الوجود بر حق هیچ چیز پوشیده نگردد حقارت همه علوم در جنب  
 کمال علم حق بیند شرم از علم حق او را چنان مشغول کند که او را از غیر حق شرم نماند اینک حقیقاً لا قدر الله این باشد  
 و دیگر صفات را هم برین قیاس بتوانی را ندان و شاید که این را تا ویله باشد ازین نگو تو آن آنست که لایق عند الله  
 صنه الی الله مقدر در جنب ما من الله الیه آنچه از بنده بیاید آنرا مقدر نماند در جنب آنچه از حق تعالی آید بی مقدری  
 صفات خویش در جنب قدر حق بیند مشا به تعظیم قدر حق او را چنان کرد اندک آنکه عاصیان از عصیت خویش ترسند او از  
 طاعت خویش ترسند تا نماز و نبرد و یک او همچون نماز زاریان کرد زاری از زاری خویش عذر خواهد و او از نماز خویش عذر خواهد  
 و در زیر این رمزی عجیب است هرگز غنی بتر فقیر نمی گردد و بیش ازین بر غنی خود غنی چگونه کرد و باز فقیر بر غنی غنی کرد و غنا با فقر

باید

خندین اند شاید که فقیر بنما غنی کرد و ازین معانی بصفاات خویش نظاره کند نظارت اوصاف خویش بیند باز بحق نظاره کند  
 بزرگی قدر صفاات او بیند از خویشتر او را در جنب حق نیست کرد و حق که قدر او را که قدر الله این باشد و ازین مکتوب هرست آن  
 آنست که خلق را نفاصل است یعنی بر بعضی قدر افضل او چنانکه خدای تعالی گشت و دفع بعضکم فوق بعض در جلد پس  
 در مقابل خلق با خلق مقایرید پدید آید باز چون مقابلت مقایرید پدید آید باز چون مقابله کن خلق را با حق همه مقادیر خلق مساوی  
 کرد و در خلق و بقای حق فنا کرد و در خلق در حق ذل کرد و در غنای خلق در غنای حق حق فقر کرد و دیگر صفاات پنجین چون  
 عارف شایه این حال کرد و همه مقادیر جز قدر حق نزدیک و حقیر کرد از بهر آنکه چون همه عزها در جنب عز حق ذل بیند اند  
 که از ذل عز طلب کرون محال است و چون همه غناها در جنب غنای حق فقر بیند اند که از فقر غنا طلب کرون محال است و  
 چون همه بقاها در جنب بقای حق فنا بیند اند که از فنا بقا طلب کرون محال است و چون همه وجودها در جنب وجود حق عدم بیند  
 اند که از عدم وجود طلب کرون محال است و چون همه قدرتها در جنب قدرت حق عجز بیند اند که در عجز قدرت طلب کرون  
 محال است و دیگر صفاات هم برین قیاس همه قدرها از سر او ساقط کرد و در دیدن حقارت قدرها همه سر او نظاره قدر حق  
 کرد و عز از عز منزه یعنی از غنی قدرت از قادر کار او با کار خلق صند کرد و وجود خلق او را عدم کرد و عدم خلق او را وجود کرد  
 برای خلق او را نعمت کرد و نعمت و راحت خلق او را بلا کرد و در غنای خلق او را فقر کرد و فقر خلق او را غنا کرد و در عز خلق او را  
 ذل کرد و ذل خلق او را عز کرد و در انس خلق او را وحشت کرد و در وحشت خلق او را انس کرد و در غنای خلق او را فقر کرد و در بقای  
 خلق او را فنا کرد و یا که گفت و ان کالیته شهد مع قد الله قد انعت با قدر حق هیچ قدر نه بیند این مقام برتر است  
 از بهر آنکه ای مقام اول با قدر حق دیگر دیدی تا حقارت آن قدر با شناخت از بهر آنکه در مشاهده حق مستوفی نگشته و  
 در و فضیله مانده بود از مشاهده حق با غیر حق توانست دیدن دور و چینه از او مانده بود تا میانه قدر حق و قدر خلق تمیز  
 توانست کردن و این مقام نزدیک بزرگان خرد مقامی است روزی فقیری نماز میکرد چون فارغ گشت گفت الحمد لله  
 علی التوفیق واستغفر الله علی التقصیر بی بی بانگ برود و گفت پندش کم بودی کن هنوز مشرکی گفت یا شیخ  
 چرا گفت تا نماز یعنی تقصیر که یعنی نماز استغفار کنی و نماز یعنی توبه کنی تا حمد آری نماز تو سفت توست من پندش کم  
 که حق را می بینی خویشترن را می بینی خویشترن بین موجود نباش هلا شغلاک مشاهد صفاات الحق عن مشاهد  
 صفااتك وهلا شغلاک مشاهد الحق عن مشاهدتك خلاصی اللث فی مشاهد الحق مشاهد الحق انکون و کلا  
 مشاهدة نفسك اینک ان کالیته شهد مع قد الله قد این باشد و این مقام فاسد و شاید که این را تا میاید ازین  
 مکتوب تر باشد و آن آنست که ادانجی که خلق اند همه را ایسر قدرت داند و ایسر را بنز خلق چه مقدار باشد چون بگوید و خود را  
 اقل من کل قبیل بیند چون بحق نگردد او را عز من کل عز بر بیند داند که اقل من کل قبیل صحبت کسی را که عز من کل برتر  
 است نشاید و چون بصفاات خویش نگردد یا جفا بیند یا تقصیر و چون بصفاات حق نگردد همه جلالت و عظمت بیند و اند  
 که مقصر جانی چنین ملک و چنین سلطان را نشاید از آنجا که اوست همه صفاات خویش بعد و تطیعت بیند نو میدی  
 نصیب او کرد و خود را ز طاعت بیند و ایمان و چون بصفاات چنین نظاره کند بذات خویش باز کرد و خود را

از اخص جواهر پند و آن خاک است اندر تخماتی را که اصل اینست و فعل از چنین خداوند را شاید همه قریش بعد کرد  
 و همه صلش قطع و همه رجایش قنوط دست در خلق زند تا او را چاره کننده خلق را از خود عاجز تر یابد ازین معنی بود  
 که خلیل جبرئیل علیه السلام گفت اما اللیث فلا گفت تو خلقی و من خلق و هر دو در عجز خلقت شریکیم اگر تو را بتوانی  
 ربانیدن من نیز خود خوشتن را تو اتم ربانیدن و اگر تو اسیران کسی کن نیز هم اسیر اوام تو از راه دور شو تا عنایت او  
 بیاید و بخلق چنین نظاره کند خلیل بجهت رسول نظاره کرد و باز بفعل خویش چنان نظاره کند که مصطفی بفعل خویش کرد و در  
 مساینه صحاح چنین روایت کرده اند بر روایت عائشه صدیقیه که مترجم عالم علیه السلام الله در شب برات در دعا میگفت سبح  
 لك سوادی و لمن لك فوادى و هذا یدى الیقى ما جنبت بها على نفسى فاستغفر الذنوب العظیم انك لا یعرف الذنوب  
 العظیم الا رب العظیم و ما و انعم كجنایات او علیه السلام الله زنا و لواطه نبود پس این را معنی نیست مگر مدین تقصیر خویش در عبادت  
 جنایت میدانست و ما در انیم که ذنب عظیم او جز دیدن طاعت او نبود یعنی اگر من بدیدم کزن که ام یا چه کوم از من در گذار  
 و اگر جز این گمان بروی مصطفی علیه السلام الله کا فکردی نگاه ازین عجب تر هست با اخص عمل وی چنانکه نام او  
 احسرت و بلندى رتبه وی و عذروى چنین کوفى جفای همه عالم فعل اوست طاعت او سپر ای طاعت خلق و عذر او  
 بیشتر از عذر جانیان همه خلق با همین افعال چون عمر با خرام آمد و استغفره انك انك توادى اما عائشه رضی الله عنها  
 گفت که مصطفی علیه السلام الله با خبر بسیار گفته سبحان الله و سبحان استغفر الله و اتوب الیه سوا لک آدم را این سخن بسیار  
 میگوئی مرا جواب داد که امرست یا عائشه که کوفى چه کرده بود که او را امر استغفار آمد و معنی دائم پس یکے آنکه چون امر آمد فسیتم  
 بعد از یک پاکى مابین پاکى کوفى در نظاره پاکى حق همه کمال خویش تصور دید تنفعا را اینجا واجب آمد و ازین نکوتر است آن  
 است که دعوت کرد و امانت بجای آورد و حق گذارد و خدمت را میان در بست نگاه زبان بر کشاد و گفت اللهم حمل  
 بقلبت امر آمد و استغفره تبلیغ خویش چرا دیدی ارسال مابین آنچه در همه مکر کرده به تقصیرست و جنب حق خدمت است  
 من از تقصیر استغفار باید از افتخار ازین معنی بود که پس از آن هر چه پیش آوردند گفت و لا تخش الامر استغفارش چنان کرد  
 که خوشتن را هیچ چیز ندید از بهر آنکه است که عذر صفت آن کس است که هیچ چیز ندارد و خواست تا او را از او از صفات  
 بر باینده خود را ببیند و صفات خود که دیگر من چیزه است و استحق امر امر عذر خواستن نبودى چون از نظاره خود قانع کرد  
 همه نظاره حق کرد و دوستان را چنین ربانید و از غیر خود بخود چنین مشغول کنند و این بر طریق مثل یاد کردیم تا این سخن را  
 که در کتاب گفت و ان لا يشهد مع قد والله قد اعنى ان اینجا بر او از نود و یک که چون مقام جبرئیل علیه السلام بنزدیک  
 جبرئیل مقدر بود از مقام بیشتر قدم نهادن روی نبود تا گفت و مامت الاله مقام معلوم کرد و مصطفی جز حق تعالی  
 چیزه دیگر ا مقدار بودى بان چیز بماندی چنانکه جبرئیل مقام دید یا مقام بانکه و ما لنا الاله مقام معلوم پس هم  
 چیزه با بجزیره قدر گرفتند باز هم با قدران مصطفی علیه السلام الله قدر گرفتند خدا را قدر کل ذی قدر لانه لم یبق فی سقر بعد  
 الحق قدر و ان لا يشهد مع قد والله قد اذین باشد و قيل لذی النون به معرفت ربك قال ما هممت بمصيبة

فذا كرت جلاله الله الا استحييت منه ذی النون را رحمه الله گفتند خداى تعالی را بچشنا حقى گفت هرگز قصد مصیبتت

نکوه الام که چون بزرگی خداوندیاد آوردم شرم دهم و بجای بگذاشتم شیخ حرر الشرايين را تفسیر کرد و گفت فقال جعل معرفت بقرب  
الله فی کماله المعرفه فله کففت شناختن او نزدیکی خدا را بومی دلیل کرد بر معرفت خود و جمله این سخن آنست که زوالن از معرفت  
نموش خبر نداد از چیز بی خبر داد که آن دلیل معرفت است و آن دیدن قرب خدای است و منی این سخن والله اعلم آنست که چون معرفت  
درست کرد و سرش با بر کرد حق را و هر چیز که پیش آرند اشتغال و و بشا بهر حق او ایا ان باز دارد و این سخن که جمال خدا میداند و قرب  
او بداند که قاصد است که با بسته بگیرد و کس را قدرت آن نکراد از امن منع کند چنانکه گفت ان بطش بک بشدیدا و جای  
و دیگر گفت و کذالك اخذ ربك اذا اخذ القوي وهي ظالمه ان اخذه اليمه شديد و جای دیگر گفت حتی اذا فرحوا بما اوتوا  
اخذناهم بغتة و جای دیگر گفت افا من اهل القوي ان ياتيهم باسنا ياتوا وهم يظنون او امن اهل القوي ان ياتيهم  
باسنا ضحى وهم يلعبون و باز این را مگو که کرد و گفت افا منوا مكر الله فلا يامن مكر الله الا القوم الخاسرون پس این قرب  
قرب قدرت است میندوانی او بر گرفتن بهر نفس و بهر خطر و بهر خطی حال او چنان کرد که در خلاف نیارد از نشیند که بلای  
که آرد و شاید که معنی این قرب این باشد و این شناخت قرب معرفت نباشد مکن دلیل معرفت باشد از بهر آنکه بر مقدار معرفت  
مشاهده باشد و بر مقدار مشاهده تعظیم باشد و بر مقدار تعظیم حرمت باشد و بر مقدار حرمت شرم باشد و بر مقدار شرم از مخالفت  
توفی باشد و بر کار از مخالفت توفی نیست شرم نیست و چون شرم نیست حرمت نیست و چون حرمت نیست تعظیم نیست  
و چون تعظیم نیست مشاهده نیست و چون مشاهده نیست معرفت نیست و چون معرفت نیست ایمان نیست و شاید که تا دلیل  
این سخن آن باشد که او قرب علم و قرب دیدار خواهد بود و آنکه از خلق پنهان تواند کرد و از حق پنهان نتوانم کردن چنانکه خدا  
تعالی گفت يستخفون من الناس ولا يستخفون من الله وهو معهم و نیز گفت ما يكون من يخفي ثلثه الا هو اعلم  
و لا خسة الا هو سادسهم و کذا دنی من ذلك و لا اكبر الا هو معهم اینها كانوا این مع بمعنى رویت است و بعضی علم ای يعلم  
چنانکه گفت يعلم السر الخفی و نیز که ت يعلم ما یسترون و ما یعلنون و نیز گفت يعلم ما کن صد ه و ما یعلنون  
پس قرب خدای باین معنی بدانند نظر هر می بیند و باطن میداند شرم این قرب او را از همه خدات منع کند و آن شرم او دلیل  
معرفت او کرد و از این معنی گفت پیغمبر علیه سلام الله که لا ایمان لمن لا حياء له و گفت الحياء من الايمان بمنزلة الارس من  
الجسد چون جسد بی راس بقایا بدلیل است که ایمان به شرم بقایا بد و این زبان معامله است که کسی که دعوی ایمان  
کند باید که پندارنده از دیدن مخلوق از مصیبت شرم دارد از خدای تعالی همچندان شرم دارد و این بنزدیک اهل حقیقت کفر  
است و شرک چون شرم او از حق همچندان باشد که از خلق نزدیک و خلق با حق برابر است و آنکه او را اعتقاد اینست که از دست  
پس حال ما که شرم خلق بنزدیک ما از ان خدای تعالی بیشتر است ندانم که حال ایمان با چگونگی باشد ما بر کرم حق است اگرند  
حکم کنیم که بر روی زمین مومن نیست و آن امید آنست که همیشه خلق اولییمان ترسان باشند و بر کرم کریمان ختماد کنند  
چنین دانم که این ترک مبالات این مدعیان ایمان را از بی حرمتی نیست مکن از کمال کرم حق است از بسیاری کرم بسیار  
تجاوز بنده را به ادب کرد انداز چون مخلوقان تجاوز نکنند از لوم ایشان بنده ترسان باشند برین معنی است نه بر معنی  
تقدیم خلق بر حق و اگر برین تاویل نیستی هیچکس الا ایمان نیست و آن چنان است که میباید معاذ الازمی رحمة الله علیه واسوهان

سید بن احمد استیضاح  
کتابها و کتابها

وان عقا الدیس لعلها ما قد فعلت چون در قرب علم بنده و مانند حق میداند و می بیند زبان او و میان جفا هزار حصه ما کرده  
 آهین که حال این بنده در وقت جفا کردن از سر و جو بردن نیست یا جفا حق فراموش کرده است مکافات نسبیان با او بکنند  
 انما الله فسیبهم بانویدند از جفا حق فریبند از جفا حق و حال نیست خدا نشناخته است یا میداند یا میدارد و با این  
 صفت جفا میکند که در حال مشابهه جویش چنین است اگر بعد از ایمان دارد یک باومی نماند و اگر ایمان بودی خود این جویش  
 نبود می چون باشد چگونه نماند و شاید که این را تا ویله دیگر باشد و آن آنست که اندک حق تعالی چون مرا باشد فوات هیچ چیز  
 مرا زیان ندارد با آنکه چون وجود حق آمد و هیچ چیز فاست نکرد و فایده من کان له الملك کان له الملك و چون دانند که  
 اگر حق تعالی مرا فوت شود و وجود هیچ چیز را و در این خود نباشد که با فوات حق هیچ چیز حاصل نیاید فان من فاته  
 الملك فانه الملك چون این حال میند نیارد بکون نظر کردن و چون بکون نظر نیارد کردن که یار اندیشیدن و چون  
 نیارد اندیشیدن که یار نظر کردن و شاید که این را تا ویله دیگر باشد و آن آنست که چون مشاهده ثمره معرفت است  
 چون معرفت صحیح کرد مشاهده قائم کرد و مشاهده سر راست و بهم کردن بجزرے هم سر راست دانند که تا من سر از حق بزنم  
 بغیر حق بهم توانم کردن و از بیم فوات حق هیچ چیز بهم نکند هم معصیت عارفان این باشد که کفر و شرک و لواطه و زنا  
 لکن جز از حق اندیشیدن معصیت دانند و جز حق خواستن شرک دانند و با جز حق صحبت کردن کفر دانند معصیت ایشان  
 چنین باشد و زانی از زان چنان نگرند که ایشان ازین گریزند و قیل علیان کیف حالک مع المولى قال اجفوت و حسنت  
 عرفت قیل لمصد عرفه قال مند سمونی بمجنونا این را خود علیان مجنون خوانند لقبش نیست او را گفتند صالت  
 با خدای چگونه است گفت تا بشناختش رنج جفا نکردم گفتند که شناسختش گفت انگاه که خلق مراد یوانه نام کردند شیخ  
 این را تفسیر کرد و گفت جعل کلامه معرفته لعضیم قلده عندک گفت آنکه چنین بیکوید که جفا نکردم تا او را بشناختم  
 آن از بزرگی قرار بود نزدیک بزرگداشت دلالت معرفت باشد این است معنی تفسیر شیخ رحمه الله با ذکر و حکایت  
 علیان در حکایت دو چیز است این معرفت پیدا کردن و آن ترک جفاست یعنی چون من دیدم که او را معرفت خود کرامت کرد  
 بر برداشتن حجاب از سر تا من او را بینم و غیر او را نه بینم اگر من بغیر او نگرم حجاب در میان آورده باشم فان الناظر لى الشیخ و من  
 الحق فهو محجوب عن الحق جفا دیدم از خویشتم که او حجاب بر او در من حجاب در میان آورده و این متعارف است میان خلق  
 که چون کسی با کسی سخن گوید گوش ندارد و گوید جفا مکن با من و اگر دوستی بدوستی نگردد و آن دوست بجای دیگر نرود و با من  
 جفا مکن و جسمی را حکایتی است گفت رأیت امرأة حسناء فاشتغل قلبی بها فقلت لها اکلی بککات شعوب فقلت  
 لو کان ککات بکلی مشغولا فکلبک ککات میدول و لکن لی اخت اودایت حسنها و جلالها لهدی کرسفی و  
 جمالی فقلت این می فقلت و راءک فالتفت فلوطنتک بطهره و قالت یا بطل او کان ککات بکلی مشغولا لم التفت  
 الذمیر انیک جفاى اهل معرفت چنین باشد باز سبب پیدا کرد معرفت خویش را و آن اعراض خلق است از او تا خلق مرا  
 دیوانه نام نکرد من او را بشناختم معنی این سخن دانند اعلم آنست که هر که معرفت است بر مقدار معرفت از غیر حق اعراض  
 و هر که از خلق اعراض آورد بنزدیک خلق دیوانه گشت از بهر آنکه خلق عاقل آنرا دانند که او را با خلق الفت باشد چون از خلق

ند

و

گرمیان باشد تا دم دیوانگی بروند و عارف را صفت این است که هر چه خلق بچویند او بیرون اندازد و هر چه خلق با او میارساند او از آن  
 بگریزد و هر چه خلق را اوی باشد او از آن وحشت خیزد و صفت حال و فعل و معاملات او بحد حال و صفت عقل او در جمله او را  
 بچگونگی نسبت کنند تا بدین ایل نیست قول پیغمبر علیه السلام الله که گفته است که شراطن الجنة اهلها ان لا یخلفوا و اولادها ان لا یخلفوا  
 او را با اهل خانه و این عجب نیست از بهر آنکه چنانکه بچنان نژادیکه ایمانین اند عاقلان نیز یکجهت ایمانین ایمانین اند و شاید که  
 این جنون را صحنی دیگر باشد و آن آنست که هر که را حق صحبت افتد چون حق او را کشت اهل ملک را کرد و از بهر آنکه ایمانی باشد که ملک  
 کس را بودی و اهل ملک نه او را بود چون چنین کرد و خلق بودی اقبال کنند و اقبال خلق بر او را از حق تعالی مشغول کرد اند و از هر جهت  
 حق چیزی کنند که آن فعل بجای نیست تا خلق او را از خوشی تن ساقط کنند تا فرغت صحبت حق بیارند و با او از هر جهت معرفت  
 را و خلق او را بدیوانگی بیرون داد و این بر عکس افتاده است دیواندان باشد که او بخدای تعالی راه نداند و بر خدای تعالی بدال در  
 اند که خدای را بر یونین بدل آورد و این را طریق غلامت گویند و این طائفه را علامتین خوانند و این از بهر آن گفتند که اقبال  
 خلق و جاه نیز یک خلق بنده را از هنر است قاطع ترست چنان راه نبرد بر موجد که به او پیروز چشیم حیلت سازند و برین معنی  
 حکایتی است ابو یزید رحمه الله روزی بشهر راند خلق او را قبول کردند بمقدار قرب خلق از حق بعد دید طاعتش نهاد از شهر نین  
 آمد و خلق با او بیرون آمدند خدایم خوشش بود عبد الله بن علی را گفت الله که بهت آورد هو کلام عن نفسی خادوم گفت نظاره و یکم  
 تا آنچه کند و در کشت نماز کرد و بر ای خدایت و روی بسوی خدای آورد پنداشتند که در دعا خواهر گرفت انی ناد که کفاح عبد و فی  
 همه گفتند زبونی که گرفتند و دعوی خدای کرد همه گرفتند و او را بجای بگذاشتند و او دعوی ربوبیت نکرده بود چه آیت از کتاب  
 خدای تعالی بر خوانده بود و در گفت روی بسوی من آورد در گفت ای پسر آیت از کتاب خدای تعالی بر خواندم و از چندین  
 بار برستم در یعنی سخن بسیار است بر کانا که با نهای دیگر یا کینم در رویش چنین میگوید روزی علیان را دیدم در بازار  
 بر چوبه نشسته و چوبه را تا زین اند کرده و کو دوکان ابراسک میزد و او میسفت یا سادتی کا نضره بونی و وضع تدوی تلبانی  
 فی معنی عن خدایه ربی گوید که انرا کفتم چه را میز نیدش گفتند یوانه است نیز یکم و فراز آمد و کیش بر سخن او میداشتم سخن او  
 سخن دیوانگان نبود با نیک بر کو دوکان نرم و در کرد و اندیم هر گفت یا سادتا ما در دست منم کا نوا یق چون بصری فکت از حق  
 ان یغفر لکم بصری فقلت یا سیدک الناس یقولون انک صبیون و ما هالکلام الحانین فقال نا محنون عن عصبه  
 و است یخون عن معرفه فقلت لدا و تعرف الله تعالی فقال بلی فقلت لدا ما حالک مع المولی فقال الله ما حفته  
 صلتا عزیزه فقلت لدا صلتی خرجت فقلت فقال صلتی مونی محنونا وقال هل سبحان من لم یلد و لم یولد العباد عن معرفه کلام  
 عن معرفه گفت پاک است آن کس که در نیافتند بندهگان از معرفت او مگر عجز از معرفت او و این سخن آنست که این اصل درین  
 طبعی کردند و این طائفه را اهل کمال و بدعت و کفر و جعل مذهب کرده اند از بهر این سخن که ایشان گفتند معرفت خدای تعالی بنده را  
 آنگاه درست کرد و که از معرفت عاجز کرد و گفتند این کفر باشد از بهر آنکه عجز از معرفت نفی معرفت واجب کند هرگز روا نباشد که  
 عاجز از چیزیست و اجدا آن چیز باشد یا بر آن چیز قادر باشد از بهر آنکه عجز از چیزیست و قدرت بر رسیدن اند و الله که بجهت  
 پس چون خلق از معرفت او عاجز باشند عارف نباشند و چون بخدای تعالی عارف نباشند عاقل نباشند و جعل بخدای تعالی

جان نامه

جان نامه

بیت انوار سخن

حکایت

انچه در کتب کلامی است

کفرست و نیز چون معرفت عجز از معرفت باشد چنان باشد معنی او که معرفت نه معرفت باشد و عارف نه عارف باشد و این  
 تناقض ظاهرست و نیز چون گوئیم که معرفت عجز است از معرفت دعوی کردن باشد بنا شناختن و ضمای تعالی پیغمبران را  
 علیهم السلام که مخلوق فرستاد از بهر آن فرستاد تا ایشان را از کفر با ایمان خوانند و از جهل بی معرفت خوانند چون معرفت عجز باشد از  
 معرفت دعوت چه بکار آید و از این معانی طعن بسیارست لکن این طاعنه از هر خلق با ضمای تعالی راست ترند و امر خداوند تعظیم  
 محکمانه تر و از منی ضمای تعالی گریزان تر و خداوند را از هر خلق با حرمت تر و از انعامی دور تر و دنیا را تارک تر و با ضمای تعالی  
 بصحبت کردن بی علت تر و از همه نشان تمامی معرفت باشد اگر مردایشان این بود که نقصان گفتند بجزای تعالی جاہل کافر بود و  
 کسی که سخن جاہل دکافر باشد چندین نضال خیز و چندین راستی در جمع نکند و پس سخن ایشان را تا وسیله صحیح سخن گفتن  
 ایشان در دنیا گفتند و آن است که خلق از اینجا که خلق اند از معرفت عاجزند و در ابقدرت خویش نیافتند لکن بنیت او یافتند  
 و هر که خویشتم را از معرفت عاجز تر و از معرفت بیشتر بینند و هر چند معرفت بیشتر بینند معرفت ایشان درست تر گردد و اینک  
 معنی عجز از معرفت این باشد و این بناست بر قول پیغمبر علیه سلام الله که گفت لا اخصی ثناء علیک بر خویشتم بجز معرفت  
 آدمای الا حصی ثناء علیک من حیث انا باک گفت انت کاشیت علی نفسک ای اشی علیک ثناء علیک لا یثقی  
 علیک و شاید معنی این سخن که گفتند للمعرفه هو العجز عن المعرفة آن باشد که گذارد حق معرفت بقدر معرفت باشد و  
 هر که بپذیرد عارف تر باشد حق او را محکم تر باشد و چون بخود نظر کند خود را در گذارد حق معرفت بقصیر بیند بر خویشتم  
 بجز معرفت کوازی و در بعضی اگر امار معرفت بر کمال بودی قدرت گذارد حق معرفت بودی چون حق معرفت بجای آوردن روی  
 نیست نشان آنست که معرفت نیست این الحاکم معرفت نباشد لکن بر خویشتم بتقصیر مقرر آمدن باشد و هر چند در بتقصیر مقرر  
 تر بجای تعالی عارف تر از بهر آنکه صفت حدوث جز عجز و تقصیر نیست و صفت قدم بر کمال و قدرت نیست چون عاجز  
 بقادر کرد و در خویشتم جز عجز نه بیند و چون ناقص بحاصل نکند در خویشتم جز نقصان چه بیند معنی این سخن این باشد که یاد  
 کردیم و توان بود که این را معنی دیگر باشد از این نیک تر و آن آنست که حق را نهایت نیست و صفات او را نهایت نیست از این معنی  
 خود را قیوم خواند و قیوم فاعول باشد از قیام ای قائد بیدانسته که برون ام بصفاته که بغير و چون صفت حق این باشد نفی است  
 او تبدیل روانه و بصفاته او تغییر روانه و ذات او را نهایت نه و صفاته او را نهایت نه و خلق از دریا متن چیز یکبار نهایت نیست  
 عاجز باشند و چون نهایت نباشد بیدیت باز کردند و بجز مقرر آیند و این معنی را قضا گفته اند کل الالهیه له فضیله فی الهیه  
 پس چون عاجز گشتند از دریا متن نهایت از بهر بی نهایتی با اول معرفت بجز مقرر آمدن تا عجز ایشان از معرفت گشت و شاید  
 این را معنی دیگر باشد و آن آنست که شما کل و بی نهایت باشد تا این دور ستودن که مقصود باشد و از این معنی گفت پیغمبر علیه سلام الله  
 لا اخصی ثناء علیک از بهر آنکه هر چند او را ستود میش از آن بود که او ستود چون بحال شنای او راه نیافت بجز مقرر آمدن  
 از این معنی میگوید شاعر سه اذ نحن انشیدنا علیک بصلوات و خانت کمانش و فوق الانی منشی چون صفات مخلوقان  
 چنین باشد بیکر صفات حق تعالی چگونه باشد پس چون دانستند که او را به تمامی ستای او توانیم ستودن بجز معرفت بر خویشتم  
 مقرر آمدن و از این معنی گفته اند که معرفت نیست مگر عجز از معرفت و شاید که این را معنی باشد از این نیک تر و آن آنست که بجهت معرفت

باینجهت تا مقصود از عجز از تعالی عارف تر

باینجهت





فانی کرده و بیان بقا و فنا او را سرگردان میدارد پس جبرئیل در رسیدن مصطفی علیه السلام اشعار او را بدید گفت ابطآت  
 را جبرئیل چه سبیل جواب داد و ما نه زلالا با ما ربک له ما بین ایدینا و من خلفنا و ما بین ذلک و ما کان یکون نسبتا  
 مصطفی و او را گفت و ما حسبک عینی جواب داد و لا تقولن لشیء انی فاعل ذلک خدا الا ان یشاء الله بنده را که رس  
 از تو بدین فرج چنین کنم کسیکه بقای او بدست او نباشد بر بقای خود اعتماد چیکو نکند و اگر تقویا بدتا ما اورا نیا موزیم نه اندر علم خویش  
 چگونه اعتماد کند حساب چنین آمد و مصطفی را علیه السلام بطعن طاعنان مشغول کرد از بهر آنکه بر حسب توحیح چیز سخت تر از آن نباشد  
 که او را بفراق حبیبیت شوسب گفت جبرئیل اسوال کرد که درین مقدار زلت کسین کردم حق تعالی با من چه خواهد کرد که دشمنان گفتند  
 و در عده و وقده جوابه که که و الضحک و التلیل ناسیحه ما و دعک ربک و ما قلی اعظم الله بانهار و ضیاءه و اللیل  
 و وظلامه و قلی انتم ضیاعا یمان المؤمنین و ظلمه کفر الکافرین و قیل و الضحک و نور اللشارة و التلیل ذی سجی الذنبا  
 اذا ظلمت علیک ینبع رسولنا عنک ما و دعک ربک ای ما تر کفک ما قلی ای ما ابغضک باز گفت و لا ادرت خیر  
 بلعن الاولی آن جهان ترا بهتر از این جهان یعنی درین جهان بر محبت تو سوگند یاد کردیم کسین دلیل محبت باطن بنام او و خیر  
 است فردا معاینه کرد انیم باز جعفر صادق رضی الله عنه میگوید و لا اخره خیر لک من الاولی یعنی و لا الحانته الا اخر خیر لک  
 من الحاله الاولی که این آخر حال تو که ما وحی از تو منع کردیم ترا بهتر از حال اولی که بتو وحی فرستادیم معنی این سخن آن باشد  
 که ما ترا فراموش نگذاریم که ما شناسنا بجای بکذا شستی تا دشمن طعن کرد تا بدوستی تو سوگند یاد کردیم اظهار محبت را از دوری خواری  
 را بهتر میخواستیم نه بدتری چون مصطفی علیه السلام اشعار این بدید گفت الله اکبر شادی بشارت را یا شادی بدین غایب را  
 که باز آمد ازین جهت است که عبد الله بن کثیر از و اوضیحی تا آخر قرآن تکبیر آرد پس جبرئیل مصطفی را علیه السلام اشعار از قصه  
 اصحاب الکهف خبر داد و گفت ام حسبک ان اصحاب الکهف و الرقیمه کانا من ایتان عجبا الی اخر القصة  
 و از قصه ذوالقرنین خبر داد و گفت و یسئلونک عن ذی القرنین قل سالتو علیکم منه ذکرا چون بحریشه روح آمد  
 و گفت و یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی روح از امر من است یعنی چیز نیست که او را کفتم کن فکان این  
 امر تکوین است پیش ازین یا خلق نخواهم گفتن مصطفی علیه السلام اشعار همین جواب داد و سائلان را و انستق اصحاب الکهف  
 و ذوالقرنین و ناولهستن این یک دلیل نبوه او کشت محال باشد که ناولهستن چیزی دلیل کرد در نبوت مصطفی علیه السلام  
 پس اگر کسی دعوی کند که من دادم که روح حبیبیت غایت جمل و حماقت باشد پیش از آن تکویم کرد او گفت جل تقدس  
 و مقاریم که روح هست از بهر آنکه خدای تعالی خبر داد که هست و معتقد شویم که مخلوق و محدث است از بهر آنکه در تحت امر  
 نیاید مگر مخلوق و محدث و تکویم که حبیبیت و کجاست از بهر آنکه صانع آن ما را خبر داد از ما بهیت و کیفیت او تا بزرگان چنین  
 گفته اند که حق تعالی از جمله مخلوقات یک مخلوق را پدید کرد و آن روح است و پدید نکرد که آن حبیبیت خلق از معرفت او  
 عاجز آمد تا ما باشد که چون صانع رایه تعویضه صانع نمی شناسد صلای رایه تعریف او کی شناسد قال ابو عبد الله الباقی  
 الروح جسم تملط عن النفس فکبر عن النفس لا یعب عنه بالکنه و موجود گفت روح جسمی است لطیف تر از آنکه حس او را  
 در یابد و بزرگتر از آن است که او را هیچ چیز نه بساورد و از او عملت کردن نتوان پیش از آنکه کوئی هست اما آنکه گفت روح جسمی

شرح توفیق

شرح توفیق

درست نیست از بهر آنکه نزدیک اهل اصول بوی خود عرض است و عرض جسم نباشد و نزدیک فقها او را میزدین جز استیغفار و توبه نیست  
 و جسم و جوهر و عرض گفتن محال است از بهر آنکه خدای تعالی ما را بیان نکرد اگر جسم گفته را بودی و در شریعت بی بائی دلیل بطلان  
 جسم گفتن است که روح صفت است که کالبد بوی زنده شود و هم صفت نباشد موصوت باشد که صفت با واقع کرد و همچنین  
 جسم حی باشد و در شایعیات بوی قائم کرد و او حیات حی کرد و حیاتی که علم صفت است عالم اگر عالم عالم آید و علم با عالم قائم کرد و  
 چون علم صفت عالم باشد عالم جسم باشد و علم جسم نباشد همچنین حیات نیز صفت حی است حی جسم باشد و حیات جسم نباشد و جمله  
 جواب آنکه باید کردیم گوئیم روح است لکن نه انیم که حیست و آنکه گفت تعلق علم النفس از ان لطیف تر است که حس گزار را به  
 اگر چنان است که مراد او از این سخن آنست که حس ما که او میانیست او را در دنیا بدست است از بهر آنکه چشم ما روح را نه بیند و مرئی است  
 و محسوس مایست و مشموم مایست فاما اگر مرادش آنست که بجز محسوس و مرئی نیست آنچه بیننده این را بنیت این خطاست  
 از بهر آنکه موجود است و اصل نه با اهل حق آنست که حقیقت مرئی موجود است و هر چه موجود است شاید که او را نه بیند و از بعضی  
 گفتیم که شاید که خدای تعالی را بینند از بهر آنکه موجود است و در همه حالها روح مخلوق است و حیث و مخلوق و محدث لطیف تر  
 از خالق و محدث نباشد و نزدیک اهل حق خدای تعالی مرئی است و شاید که بندگان او را بینند بجای بعضی همچون و بیچگونه چون  
 شاید که صنایع قدیم همچون و بیچگونه مرئی باشد محال باشد که مصنوع محدث با چون و با چگونه نامرئی باشد و در خبر آمده است  
 دلیل این سخن که پیغمبر علیه السلام آنکه گفت خدای عز و جل ملک الموت را بفرماید تا جان بندگان بر دارد و فرشته گان رحمت  
 و عذاب را بفرماید تا بیایند و برابر چشم و دیدار بنده بایستند و فرشته گان رحمت بر دست راست او و فرشته گان عذاب بر دست  
 چپ او و چون جان از تن او جدا کنند اگر نیک بخت باشد و همچنان باسانی از او جدا کرد و چنانکه قطره آب از مشک  
 بر زمین چکد و چون جان از تن او جدا شود بوی خوش از جان او بدید چنانکه خلق اولین و آخرین همه بدانند مگر پریان  
 و آدمیان انگار و فرشته گان رحمت فراز آیند و جان از ملک الموت بستانند و در حریر بانورند و با آسمانها برند  
 الی آخر القصد و اگر بنده بد بخت باشد جان دادن بر او سخت کرد و چنانکه کوفی بلشک متن آورده اند و کسای او را  
 باشکونه میکشند و چون جان از تن او جدا شود کندی پدید آید که همه خلق بدانند مگر آدمیان و پریان و چون آن بوی  
 گند بیاید همه بر لعنت کنند چنانکه خدای تعالی گفت اولئک ایلعنهم الله و یلعنهم الالاعون باز فرشته گان  
 عذاب فراز آیند و آن جان را بستانند و در پلاسهای آتشین نوردند و سوسی آسمان برند انجبرانی آخره و این خبر  
 دلیل است که جان محسوس است و ملموس و مشموم است از بهر آنکه هر چه آنرا قبض توان کرد و در جای توان نوردید محسوس  
 و ملموس و مشموم باشد و مشموم خورد نص است و در بعضی اخبار آورده اند از پیغمبر علیه السلام که چون مرده را جان بر دارند  
 چشمهای او همچنان بازماند از بهر آنکه بجان نظاره میکنند چون جان از او بردارند چشمهای او همچنان نگران ماند  
 و نیز خبر است از پیغمبر علیه السلام که چون خدای تعالی اسرافیل علیه السلام را زنده کند و بفرماید تا در صورت و جانهای همه  
 خلق بصورت آید جانهای بد بختان مظلوم باشد و جانهای نیک بختان منور همچنانکه نخل در صورت بر کند نرنگاه بفرماید تا  
 درود و ایشان از صورت بیرون آیند و از زمین تا آسمان بکیند و حق تعالی کالبد ما را جگر کرده آورده باشد تا هر جانی بجای خود

روح توفیق لطیف است از فرشته گان با خبر  
 کل است وقت است  
 در بعضی خبر آورده اند  
 که شکر از باطن قلب آید و او فانی است از آن اشکات  
 که شکر از باطن قلب آید و او فانی است از آن اشکات



سیافیه وایشان زار پایی کرد مقدم ترین ارواح روح محمد مصطفی علیه السلام بود بازار و احوال العزم بود بازار و احوال رسول بود بازار  
 ارواح انبیاء بود بازار و احوال صدیقان بود بازار و احوال شهدا بود بازار و احوال اولیا بود بازار و احوال عامه مؤمنان بود و هر گروهی  
 صفت داشتن ایشان از تعارف در آن معصوف افتاد چون در دنیا این جانها بکمال با فواید هر دو جان که در یک صفت بوده باشند  
 در دنیا الفت افتاده چون صفیفات آنجا مختلف بودند بنیاس مختلف افتد معنی خبر نیست و گروهی چنین گفته اند که چون  
 ذریت آدم را از پشت آدم بیرون آورد همه از خطاب دست برد که گروهی سبی بود عام از او زمین و دوست نصیب یک داشت  
 از بر آنگاه حق سبحان و تعالی همچنانکه رب مؤمنان است رب کافران است و همچنانکه مؤمنان مرئوب او اند کافران مرئوب او اند  
 پس سم عام بود و شتم کل حافی را خطاب بیک سم بود لکن سماع مخاطبان از مختلف افتد این گروهی را بصفت کرم بشناختند  
 رجاء و انش نصیب ایشان باشد و گروهی را بصفت مهیبت بشناختند و انان و زاهدان آمدند و گروهی را بصفت عدل  
 بشناختند و شقاوت و بعد نصیب ایشان آمد و گروهی را بصفت فضل بشناختند و انانیدند سعادت و قوربت نصیب ایشان آمد و دیگر  
 صفات همچنین خطاب بظاهر یک لکن مخاطبان در سماع مختلف هر کس شرب برداشتند پس هر کس در وقت خطاب یک بصفت  
 سماع کردند و وقت سماع تعارف افتاد و از انجا الفت افتاد و چون سماع ایشان مختلف افتاد اند و وقت سماع تا کرافتند  
 ایسی مختلف گشتند ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام گفته اند که گفت اگر مؤمنی بسجده در آید و در سجده هزار منافق باشد و یک مؤمن  
 این مؤمن جز بان مؤمن نشیند و اگر منافق در سجده رود در آن سجده هزار مؤمن باشد و یک منافق این منافق جز بان منافق  
 نشیند و شسته است مبتذل میان خلق و در شریعت نیز این مثل آمده است که گفت الناس اجناس کجاس الطیر کل طائر  
 یطیر الى شکله و یک از بزرگان درین معنی چنین گفته است که ان الله تعالی خالق الروح و الی الجسد فقبضها بيمينه فالتفت  
 بین اشکالها و اغری بینها و بین اضدادها فمن تفرقت الی مثل ذلك الوقت بالجلالة الف بینهم بالاجلال من تفرقت  
 الی بال عظمتهم الف بینهم بالعظمة و من تفرقت الی بالهیبة الف بینهم بالهیبة و من تفرقت الی بالعرف الف بینهم بالمعرفة  
 و من تفرقت الی بالعلم الف بینهم بالعلم و جد هم الی سرار مخفی و نه محترزة مصنونه فتم فروعوا مضالهم چون و فی  
 العلم یفهمون و طائفة تعرف الیهم بحبب الف علم علی محبتهم و طائفة تعرف الیهم بالوعدة فانهم بینهم علی و و و و و  
 و طائفة تعرف الیهم بحکمتهم فالت بینهم علی حکمتهم و طائفة تعرف الیها بطا فالت فیها علی محبة طائفة و طائفة تعرف  
 الیها بجملة فالت فیها علی حده فلهذا طهرها الی القیسة الثانية و قالها الیست بریکه فالت علی فکل من انطوا الی التي تعرف  
 الیها بما یخبرها من معرفته قالوا بل فکل قریما یخبره ثم قال لها بعد اخراجهم من صلب آدم علیه السلام و لکنهم اعدوا  
 فالت بین قلوبهم فصحة بنعمته لخوانا ما کان سبق منهم ثم قال لنبی علی السلام لو انفتحت ما فی الارض جمیعاً  
 ما الفت بین قلوبهم و لکن الله العزیز الخبیر فالت بین کل شکل و شکل و غیر الرسوم بمقامات آخر فکل مربوط  
 بمختره متانس باهل تخلیة هذا معنی قوله لا راد و احد جنود محمد صلی الله علیه و آله و سلم و قال غیر الروح لصفی قائم فی کتیف  
 کالبصیر و هو لطیف قائم فی کتیف کتوف روح لطیف است در کتیفی قائم گشته و کتیف جسم خواب همچون بصیر که جوهر لطیف است  
 در کتیفی قائم گشته است یعنی در حده معنی این سخن آنست و الله اعلم که از جوارح مراد عین جوارح نیست لکن مراد از جوارح

جان ارواح

که از این جمله معنی اینست  
 که از این جمله معنی اینست

آئینی است که در جوارح مرکب است چنانکه نطق در لسان و سح در اذن و بصر و عین و بطش در میوه شمی در قد و عین و هر جاره که میسخت  
 او در وقامت آن جاره را قیمت است چون منی در موجود نیست آن جاره را قیمت نیست همچنین مراد از جسد عین جسد نیست  
 لکن مراد از آن معنی است که جسد است و آن روح است و هر جسد یک از روح خالی است آنرا قیمت نیست یا آنکه معنی روح عظیم است  
 از معنی سائر حواس از بهر آنکه لسان بے لطق و عین بے بصر نوعی از قیمت است که روح جسد بے روح را بیع قیمت نیست پس محل او  
 برتر از سائر معانی باشد و نیز سائر معانی در سائر حواس قائم نشود الا بمقدم روح در جسد از بهر آنکه حیات بے روح است تا حیات  
 مقدم نباشد سائر معانی بسائر جوارح قائم نگردد و وجود روح در جسد شایده دیگر جوارح از معانی خالی و نشاید وجود معانی در جوارح  
 با عدم حیات پس چنان است که روح اصل است همه اصول با و تا او با اصل خویش قائم نگردد و در جسد سائر معانی بسائر جوارح قائم  
 نگردد و از معانی که در جوارح قائم است همه سر بر نطق آنرا بحقیقت دنیا بنیاد آن ظاهر و سوس در و سر و همه علماء و علما عاجز که این  
 سبع حیثیت و بیجه معنی میبایست تا این اذن سابع آدمی و عین ظاهر و بصر در و سر و همه حکمای عالم عاجز آمدند از این سخن  
 این بصر در عین حیثیت و سائر معانی در سائر جوارح همه بر معنی است ایچکس نداند که آن لطف که حق تعالی در جوارح نهاد تا  
 معنی جوارح از جوارح پدید آمد حیثیت و انکشاف آن معانی قائم نگردد مگر بے روح پس روح سر سر آمد از بهر آنکه همه سر را بوی قائم  
 گشت و چنانکه هر جوارح میت بود بمعانی حی گشتند جسد نیز بے روح حیات یافت و بزوال روح حیات گشتت سر همه سر را  
 او بود و قطب همه معانی او بود و سائر معانی فرور خلق از در یافتن فرور او عاجز و عجز از در یافتن فرور او دلیل است بر عجز  
 و در یافتن اصل باز چون این همه صنوع اند و خلق بدر یافتن این مصنوعات عاجز از در یافتن صنایع ایشان عاجز تر  
 اینست معنی این خبیر عرف نفسه فقد عرفت دبه از بهر آنکه خلق همه عالم از بظواهر اشیا و عاجز اند از ادراک  
 حقائق معانی اشیا تا بصیر میداند که من می بینم و آت دیدار من بصر است لکن نداند که بصر چه معنی دارد و هیچ و نا لطف همچنین  
 و اند که من بصیرم و نا لطفم و آت شنیدن من سح است و آت کلام من لسان است لکن نداند که سحر حق در سبع حیثیت تا سح  
 آمد و سحر حق در لسان حیثیت تا ناطق آمد این همه سر را ندانند بر صنایع ایشان حقائق ایشان نداند که لطافت در کدام صوت  
 و کشف در کدام صوت است و اگر نخواهد تا مفهوم خود را بیان کند نمیتواند معنی سرح بداند و نه عبارت کردن از معنی تواند  
 این است بحر خلق از معرفت مخلوق و از عبارت کردن معانی او تا معرفت حق رسد و بی بیان کردن صفات او از این  
 عجب تر است و آن آنست که حیات ظاهر جسد را روح است و حیات باطن را سبب هم روح است از بهر آنکه بے مقدم  
 حیات علم و معرفت روانیست جدا عالم نباشد تا حیات مستندم نباشد علم روانی نباشد و چون علم روانی نباشد خطاب در است  
 نیاید و تا خطاب حق را نشاید حیات حقیقی را نشاید پس روح صفتی است که خبر کین و مشرکین بوی قائم آمد درین جهان  
 و تا این سر و پای نبود خطاب درست نیامد و تکلیف درست نیامد و تا در جسد روح قائم نگشتت سح او و عطا را نشاید  
 ویدا و بطش را و قوت را نشاید و در جل او شمی و خدمت را نشاید پس کل معانی از باب و بین در کمالها نگاه موجود  
 آمد که روح در وقامت این تاثیرات ظاهر روح است و خلق از در یافتن آن عاجز باز تا تاثیرات باطن او عجب تر است چنانکه  
 مناجات اسرار و فکرت و خطرات و معرفت اشیا و بقوت روح غائب را حاضر دیدن بقوت بصر حاضر بیند و غائب بیند

بیان آن عرفان نفسه فقد عرفت

و بقوت روح حاضر همچنان بیند و غالب همچنان و بقوت سمع علانیة بشنود و سرش نشنود و بقوت بوی سر همچنان مشنود که  
 علانیة شنود و بلسان با خلق مناجات کند و بسمع از خلق بشنود و بوی باقی مناجات کند و از حق شنود و آنچه لسان گوید  
 خلق بشنود و آنچه سمع بشنود و خلق بداند باز روح آنچه با حق گوید یا از حق شنود و جز حق سرگس نداند و در سایر خواص مختار  
 است خواهد آن حاسه آن معنی استعمال کند و نخواهد گفت و در معنی روح کس را اختیار نرید خلاصه اضطرار او میخورد  
 اضطرار با بوقت درآمدن اختیار نکرده چه در آمد و بوقت بیرون آمدن خبر نکرده چه بیرون آمدن آنچه بیرون رفت تا روح  
 در جسد قائم گشت هیچ کار را نشناخت چون در آمد و در هزار هزار معنی لطیف و نیز بیشتر در جسد پدید آید تا  
 جھانیان با وسع جانشی سازند و اسپر آن صنع کردند چون روح از زو ازل کرد و همه تیرا کنند  
 از بر آنکه معنی که خلق بوسه ناظر بود ز ازل گشت اگر ادا از نظر ظاهر بودی ظاهر بر جاست همان ولی چرا  
 عدو گشت و همان محب چرا تیرا کرد چون حیات ظاهر از ازل گشت صحبت خلق را نشناخت چون حیات باطن ز ازل کرد  
 صحبت حق را کی شاید و آنگاه روح را مقامات است قال ابو بکر محمد بن موسی الواسطی رحمه الله الاوامر عشر مقامات  
 اولها ارواح الخالصین فی شئمة محجوبه کلایدی و ایرادها و الثانیة کلاهل الاقتصاد فی وراثت الاعمال فیه یسرحون  
 فی سماء الله نیار و روح اعالمها و میرزاها و الثالثه المتصدقین فیه فی السماء الثالثه یشهد ما عملوا و یسرح فی صفاتها  
 اعمالها تسرح مع الملائکة و الاربعة منزلة ارواح الصادقین فی السماء الثالثه یشهد ما عملوا و یسرح فی صفاتها  
 مع الروحانیین و الخامسة ارواح طائفة شهدت الملت فی فعلقت فی قنایل تحت العرش تسمى بالرحمة و تغلب باللطیف  
 و السادسة طائفة لم یشهدوا فی حواصل الطیر تسمى فی الجنة فیه تسرح حیث یشاء منها و السابعة طائفة فی المحجب  
 منسورة یا شتم الایضا بحی علیها التادیب الثامنة طائفة فی حظائر القدس بین یدی الحق تراد صباحا و مساء  
 یخاطبها و یخاطبها شیخا مستقرا ما کنها و یعود علیها من فضله و التسعة فی قبضه تخاطبها بذاته و حلک تری غیر  
 قد اسقط الحق عنها شواهد الاحداث و ادخ لها الصفات فی الموصوف و العاشرة قد خدما بها فی شواهدا و قیام الحق  
 طالشاهد عنها فیه لاهی قیامها بالحق رسومها و انظمت آثارها القوال الرسول علیه السلام الله کنت سمعلاذی  
 یسمع بربصه الذی یبصر به و قلب الذی یعقل به و ید الذی یمسح به و رجل الق غشی بها فیدلت شواهدک بشواهد  
 شیخ و محبت رسوم برسوم غیره فیه لاهی و بیان کردن این سخن در شواهد است لکن جمله معنی این سخن آنست که چون سر سخن  
 نکرد قوت نظر او بوقت اشتغال و بخت او را چنان مشغول کرد اندک غیر حق او را شاید ندانند و چون مغلوب گشت مغلوب صفات  
 نماند مغلوب قائم بصفت غالب باشد بصفت خود پس بنیند لکن بنیاندش نشنود لکن نشنوندش و چون بیند و بشنود  
 خطاب بر او و انباشد این است معنی اینکه میکوبد و می کاهی و او نیست یعنی بصفت خویش قائم نیست بصفت غیر قائم است  
 و آن حق است عزوجل متصرف نیست متصرف نیست لکن در بر نیست تا در بر متصرف باشد بصفت حارث  
 قائم باشد بصفت احدی غلط و سوز و اباشد و چون متصرف فیه در بر فیه کرد بصفت حق قائم کرد و در صفات حق همچنان  
 سوز و غلط را و انباشد یک تفسیر فنا و بقا اینست قائم با صفات خویش و باقی بصفت حق و مسئله فنا و بقا باستقضا

در بیان مقامات روح  
 در بیان مقامات روح  
 در بیان مقامات روح

در بیان مقامات روح  
 در بیان مقامات روح  
 در بیان مقامات روح

بسیار باشد و الله تعالی و عجب تر ازین همه معانی که در یاد کردیم روح آنست که سبب فراق و وصال روح است ثواب عقاب روح است و همه عتاب آشتی با روح است و محل حصول غضب رضا روح است و مستوجب له و علیه روح است جمادات ازین صفات خالی اند نور همه انوار وصال است و ظلمت همه ظلمات فراق است و هر دو برهه قائم است آنکه او را صفت روح نبوده است و نباشد نه از انهم فراق خبر دارد و نه از لذت وصال اینهمه معانی سرسند در روح وصال بوی و فراق هم بوی و موصول و بقطع از و خبر نه ظلمت روح مقطوع از همه ظلمات مظلم تر که اتم ظلمت آن حیرت قلیعت کند و نور روح موصول از همه انوار منور تر که اتم نور و ضیاء آن راحت کند که وصال حق کند چنین منوری که کالبه مرکب کالبه را از نور خیرنه و چنان نغلی که کالبه مرکب کالبه را از ظلمت خیرنه این زنده بخورد آن زنده بظلمت نزدیک خلق هر دو حی و غیره نزدیک حق کی حی و کی میت و خلق را ازین حیات موت خیرنه یکما از اسرار روح این است تا که روح ازین طائفه گویند که سرچین بود و سرچین گشت و ازان سر روح و معانی روح خواهند بود آنکه گویند سرمایین سر اتصال ارد روح خواهند بحق و روح جویان حق و او را از حق خبر نه و این جسد روح قائم است و روح بحق قائم و جسد بی روح میت است و روح بی روح میت است چون اجساد از ارواح خالی باشد صفت موت که در چون روح از حق جدا مانده صفت موت که در فرز یک عالم حیات بوجود روح است حیات بزوال روح این حیات صغری است موت صغری و نزدیک خاص حیات وجود و صیب است و موت فراق صیب این حیات کبری است و موت کبری مقطوع راجح نمیدانند و وی میت است و موصول است پندارند وی هست حیات مقطوعات موت است موت موصولان حیات مقطوع الایچی و الموصول لایموت و ازین معنی گویند که اجساد کلاهی و تون و یفقاون من دار الیج ارازمه معنی گفت الروح الطیبه قام فی کیفیت ظاهر باشد و لطیف بر ظاهر خلقی مشابها و مرئی است باطن نشان مشابها و مرئی نیست هر چه که چیز لطیف تر از ظاهر بود و دراک بعید تر و الملقى الظم من کل لطیف هذا صفة لطیف محدث کیف صفة لطیف قد یبیس همه طایفه از جنب روح کشفه اند و روح در جنب ایشان لطیف باز روح در جنب حق کشف است و حق در جنب روح لطیف نه همچنان که این کیفان عاجز اند از دراک روح از بر لطافت و روح عاجز است از دراک حق از بر لطافت او و از نغمی بود که روح سر خلق آمد و حق تعالی سر و جامع المصهور علی ان الروح معنی محیی بالجسد و درین فصل کس اانتها و غیرت که حیات اجساد با روح است لکن اشتراک در باهیت و کیفیت روح است و بیشتر سخن در باهیت روح که کیفیت او اهل طایع راست و فلا سف راست و آن نشان آنست که اهل اسلام را تا شنیدن آن نیکوتر است از شنیدن از بر آنکه ایشان بیشتر محبان اند و آنچه گویند بسیار اصل وین خویش گفته محتاجیم با باطل اصل ایجاد محال باشد که بیان فرغ ایشان مشغول کردیم لکن اوصاف و طویران همیشه متفق آنکه روح معنی است که جسد بوی حق کرد و بزوال او اتم میت گیرد و با معنی اخبار روایت کردیم و ضرای تعالی در قصه آدم علیه السلام گفت فاذا سوتیه و نغخت فیمن روحی فتعواله ساجدین این فارغ و محل است نما هر آیت چنان واجب کند که خاک که لامر سجود پیش ایشان بود که روح در آدم دیده نام کردند که چون روح در زمین سجده کند چنانکه سجود شما موصول باشد با نفع روح نقوا را معنی این باشد و بزکان درین معنی سخن گفته اند و آن آنست که اگر ضرای تعالی تا از آدم فصل در وجود نیامدی وجود نقره و وی و هم افتادی ایشان را که علت قرب آدم خدمت بود وجود پیش از ازان فرمود که او خدمت نکو تا باند علت عنایت است نه خدمت و ما در این آیت آن بود که روح معنی است در جسد غیر جسد و نیز در غیر جسد

و ارض الطیف من کل لطیف

شرح معنی جسد باهیت روحی



این مسعود ضعی الله عنه آمده است که چون فرزند را در رحم صورت بندند فرشته تمبند که او را مکمل لاجرام کند چون صورت بیست از  
 خدای تعالی فرمان آید که تو برو که ما را یابان کالبد سری است چون فرشته برود خدای جان در کالبد آفریند و همان ساعت بر خورش من  
 نجسند و معنی نوران کالبد جاندار شود که نبود و اگر روح معنی نبودی بر جسم که بوی نام حیات گرفته اولی تر بودی بنام حیات از بیست  
 از بهر آنکه نبات صافی را خود دلیل جز این نیست نه زمینی که چون ما و جوهر بنیم یک را متحرک گویند آن دیگر را نکویند و انیم که با جاندار است  
 معنی است که جاندار است و آن معنی حیات است و حیات مخدرات بر روح است و شریعت بر موافقت این آمده است و اجماع خلق بر آنست  
 که حیات اجسام بر روح است و مخدرات بر روح زنده باشند و باز حیات قدیم معنی تعالی بر روح نیست همچنانکه علم محذرات اعتقاد است  
 و علم قدیم حق اعتقاد نیست و مخدرات محذرات بالکات و جوارح است و قدرت قدیم حق بالکات و جوارح نیست و اولیاتی محذرات بال  
 طبع است و معنی و ارادت قدیم معنی و میل طبع نیست و کلام محذرات حروف و صوت است و کلام حق حروف و صوت نیست این بقصدا  
 در پیش یاد کرده ایم و فرق کرده ایم میان ذات قدیم و ذات محذرات و میان صفات حق و صفات خلق و میان فعل حق و فعل خلق  
 صفات ثابت کنیم حق را و خلق و فعل کوییم باری و خلق را و ذات کوییم رب او خلق را لکن هیچ وجه تشبیه کنیم لایین الذاتین  
 و لایین الصفاتین و لایین الصفاتین با کار کرده ایم بسلسله خویش و کوییم که روح معنی است جسمی که روحی که در او این مقدار شریعت بی  
 ناطق است کوییم و ما بریت و کیفیت را در شریعت همین نیست کوییم و ما خود را در تکلیف کردن و در استن و آنچه ما را شریعت همین نیست  
 کوییم و ما خود را در تکلیف کردن و در استن و آنچه ما را شریعت همین نیست چنانکه در مانده ایم که تکلیف است و استن آنچه همین نیست پس از این  
 و اگر نایسته میان ما بریت چنانکه چون ما بریت که اصل او بدانیم بیان میاید از این درست است و نیز بهیاهل سنت و جماعت از بهر آنکه  
 ما عقل را توحی شریعت داریم و چیزی را که از ما معلوم میاید به تعلیم حق کوییم و لکن فهم کردن آن معلوم بعقل کوییم و عقلان نیست بل خلق  
 را که در کمال عقل است و اولی است و عقل را که از ما معلوم میاید به تعلیم حق است و اولی است و عقل را که از ما معلوم میاید به تعلیم حق است  
 عقلان باشد که اگر در کمال عقل ظاهر معلوم نیاید تا تعلیم حق نباشد و از ما رسد و باطن معلوم آید به تعلیم حق و عقلان نیست که  
 که در توحی خلق بعقل معلوم علیه السلام است و معنای تعالی او را گفت و عقلات عالمه تکن تعلیم که هیچ عقل علم حاصل کردی به تعلیم حق  
 و عقل علیه السلام اولی تر بودی و اگر در توحی سخن گفتن را در روزی او اولی تر بودی که چون او را از روح سوال کردند بعقل جواب داد  
 از بهر آنکه عقل از حقایق توحید فی توحید اولی توحید و او را عقل است و متفق انداز بهر آنکه بر حدان او را رسول دانند و رسول عاقل ترین  
 خلق یا بی عقل و یا بی که بر عقل همه خلق را رحمان دارد و تا ما بر کس در خود عقل او سخن توان گفتن اما علمان او را ابو جعفر حکیم خوانند و  
 حکیمی او مقررند که چه پیغمبری او را منکر شوند و هرگز به عقل حکیم نباشد و این سخن ما بر ایشان جحت است که کوییم چون تو آدمی که حکیم است  
 حکیم بر خلق دروغ نگوید برضای کسی که بر پس با اتفاق آمد بر عقل او و نیز اتفاق آمد بر رجحان عقل او نزد یک از بهر نبوت و نزد یک از بهر علمان  
 از بهر آنکه عقلای عالم را سخن خویش کرد و معمال باشد که به عقل عاقلان را سخن خویش کند بدلائل و حجج چون رجحان عقل او در شریعت  
 بر همه خلق و او را از روح سوال کردند بعقل جواب داد و لکن توحی که در توحی جواب چون امر آمد جواب اشبات کرد و جوابا بهیبت گفتند  
 کرد چون کمال عقل این واجب کن نقصان عقل اولی تر کرایین و واجب کند پس ما بنده کلام حکم شریعت را اشبات کنیم و روح را از بهر آنکه  
 شریعت اشبات کرد و ما بریت و کیفیت سخن کوییم چنانکه شریعت ما را بیان کرد و الله اعلم بوجوه الصواب فیهم و قال بعضهم موجود

حیات حق تعالی بر روح نیست  
 توفیق باطن صفات توحی در حروف

بیان خواص نبینا علیها الصلوة والسلام

با بیان کلام توحی شریعت را اشبات کنیم

بین فرق بین روح و نفس

نسیطه یکون الحیوة والنفس یحیواة یکون بها الحركات والشهوات فرقی میکند میان روح و نفس و میگوید روح معنی است که حیات باو باشد و نفس معنی است که شهوات و معانی و حواس خمس بوی باشد و این و الله اعلم از هر آن گفت که رو با باشد وجود روح و حیات باو قائم و حواس معدوم چون بصیر و سمع و بطنش و شش و اگر جنان بودی که این پنج حس است معانی او و صفات او و تأثیرات او نفس روح بودی چون روح بجای بودی و ذات حی بودی او سمع و بصیر و ایستے چون سمع و نا سمع حی یا فقیه و بصیر و نا بصیر حی یا فقیه و حکم شریعت قصاص میان هر دو جاری بودیت هر دو بر کمال نزدیت ناقص گشت ناقص الحواس باو و قصاص متع شد از هر نقصان حواس او درست شد که اصل حیات بر روح است و معانی دیگر حواس را از دست بر روح پس آن معنی که اصل حیات باوست این را روح خوانند و آن معنی که بصیر و سمع بوی قائم است از آن نفس خوانند و نیز حیوان است که او را سمع حس است نیست و آن صرف است که او را جز حیات هیچ حس دیگر نیست و نیز خدای تعالی در قرآن یا ذکر که گفته نفس بر او از روح باو بانند و گفت الله یتوفی الا نفس حین موتها والقی لولمت فی صنامها و این معنی است قول غیر علی السلام که گفت اذا نام العبد فی سجوده باهل الله به ملائکة فیقول انظر الی عبدی روحه تحت عرشه و بدنی فی طاعتی و این روح و الله اعلم معانی حواس میخورد از عین روح از هر آنکه باز و ال عین روح حیات روان باشد و جماعت چنین گفته اند که اصل روح نورانی است و او را شعاع است چنانکه قرص آفتاب و قرص آفتاب مکان خویش و شعاع او منتشر میچیند نیز چون بنده نجس به اصل روح وی اندر کالبد باشد و شعاع وی منتشر بود آن خواب کمی بیند بدان شعاع روح حی بیند چنانکه بر بیداری که عالم را می بیند شعاع آفتاب می بیند شعاع آفتاب را بجز آن آفتاب می خوانند و همچنین نیز شعاع روح را بجز روح خوانند و کرده چنین گفته مثل کالبد آدمی چون خانه است مبنی و حیات در او همچون چراغ و همچون روز نماید بر او را خانه ضیای چراغ بآن روز نماید تا بچون خواسته از کار خویش معطل گردد در آن کرد که روح را نقصان آفتاب لکن آن کوه که از وضیاء بر او را می افتد بسته گردد و وضیاء از آنجا منع گردد و اصل نور بر جای خویش همچنین حق تعالی درین حواس انسان نفی ننهاد است که روح بآن لطیفه راه یا با از اذن ضیاء بسامع افتد و از عین ضیاء بصرف افتد و از لسان ضیاء بی نطق افتد و از بیضیای بطش افتد و از رطل ضیاء می شش افتد چون حق آن لطیفه انسان حاسم بر دارد منفذ بسته گردد و ضیاء نور راه نیابد و اصل روح بر جای خویش همچنین چون کوات بسته گردد و ضیاء چراغ نفاذ نیابد و چراغ بر جای خویش تا کردی گفته از نفس لاموت باشد و حیات باشد و نوم و یقظت باشد و لذت و شهوات باشد و این همه بقوت روح یا بد روح صفت خویش او را اختصم و بیداری نباشد و مرگ و زنده گانی نباشد اما این مسئله در فرق است میان روح و میان نفس باستقصا و کتاب یا صفت یا باو باید کردن یا شرح رحمة الله در کتاب که آنرا مثل الروح و الجسد و القلب نام کرده است معنی ننهاد است روح و نفس باوقاف و نیاز او سخن بر قاعده بنا کرده است که اعتقاد اهل اسلام آنست از و فرمی یا دیگر کنیم چنین گفته است که دنیا و نفس و قلب روح این چهار نام که خدای تعالی نام ایشان در کتاب خویش یا کرده است و شریعت بر هر چهار نام است و خلق بر وجود هر چهار اجتماع است لکن کتاب و شریعت و خلق ازین هر چهار هر چه گفتند از تأثیرات و افعال و صفات ایشان گفتند هیچ جایا حقیقت و عین این چیز را نیست از هر آنکه یا غیر علی السلام گفت الله یتاملعونه ملعون و ما فیها و اوما می بینیم که ساجد و کعبه حرم و رباطات

بیان تفاوت روح و نفس

باید

و تصور محل رحمت انده محل لعنت در دنیا بنیادین و صدیقان و شهبان و مومنان و بهائم و طیور و خوش و ازین چیزها است هیچ  
 اهل لعنت نیند و کس نمیداند که این دنیا که ملعون است چه چیز است و نیز خدای تعالی نفس را صفات مختلف نهاد و یک عالم خواند  
 و گفت لا اثم بالنفس الا و امریک عالم خواند و گفت و نفس و ملسونها فاعلمها فجودها و تقولها و کجبا ملسونها فاعلمها  
 یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک داعیة مرضیة و یک یا انازه بالسو خواند و خبر داد از یوست علیه السلام که گفت و ما  
 ابرئق نفسی من النفس لاما قو بالتسوء پس خلق از در یافتن حقیقت نفس عاجز آمدند از اینها اختلاف صفات از و نیز پیغمبر علیه السلام  
 گفت رجعتنا من الجحام الا صغری الجهد الا که بعضی مجاهدة النفس جهاد نفس از بر گرفته از جهاد کافر خواند و نیز گفت من  
 مقت نفسی فی ذات الله تعالی انما الله تعالی عن عذابه و بر موافقت این قول خداست و اما من خات مقام ربی یعنی  
 النفس عن الهوی فان الجنة هلی الماوی و خلق از ادراک حقیقت نفس عاجز اند و نیز قایل گاه نسیب خواند و گاه بقلب  
 صنیب و گاه ویلم خواند و گفت الا من اتى الله بقلب سلیم و مصطفی گفت علیه السلام مثل القلب کمثل ریشة بارض و الا فی  
 یوم ریح عاصفت تغلبها الریح ظهر البطن و مراد از این قلب مضعوبیت از بهر آنکه آن مضعوب قلب نیست نیز پیغمبر گفت  
 ان فی جسد ان ادم لمضعف تا اصله یصل الی البدن کما اذا فسدت فسد الجسد بکبر و مراد از پاره گشت نیست اولی قلب  
 از بهر تغلب خوانند و قلب آن مضعف نیست چون صفت او این بود خلق از ادراک حقیقت قلب عاجز آمدند و اما روح حق تعالی نامرد  
 یا کرد و از حقیقت او خبر نداد و خلق از ادراک حقیقت او عاجز آمدند که او بی ادوم خواندند از بهر آنکه از مرده چرم هیچ خبر نکرده  
 و چون مرد همه طبع در او بیا بند که خون و گوشت و استخوان و کله از او جداست و او را در راه است و نفس آینه  
 و روده است و چون باد منقطع شد جان زائل گشت و گوشت و گوشت و روح جوهری است حار و یطیب چون جان زائل کرد و حرارت  
 برود تا با جان یا خشک نگردد و چون جان زائل گشت خشک شود و این سخن گفته است و از تاثیرات و افعال آن خبر داد  
 است و جز این بنویسند که گفته اند تا کس از حقیقت روح خبر نداد است و بهر کس بقدر فهم خود چیزی گفته است و حقیقت آن  
 جز خدای تعالی نداند باز اهل اسلام و کسانیکه ایشان اهل حقائق اند گفته اند که حقیقت این چیزها در دنیا فایده کم است و در ابراهیم  
 پدید آید تا مرد حق از او بداند حقیقت او بداند و اینم که روح نورانی است سماوی است غرضی است علوی است ربانی است و انیم  
 که نفس ارضی است سفلی است شیطانی است و انیم که قلب در میان این دو منقلب است و صفت روح همه طیب و  
 موافقت است و صفت نفس همه خبیث و مخالفت است و قلب در میان ایشان است و کرده است و از بهر تغلب در نام قلب است  
 و قلب شستن باشد و کشتن فعل باشد کسیکه او را نام فعل او باشد حقیقت او را که در اندر تغلب خویش گاه سوی علو رود و باروح یک  
 که در گاه سوی سفلی آید تا نفس یک که درود چون باروح یک که درود نفس را که کند همه موافقت و طاعت پدید آید چون با نفس یک که درود  
 روح را که کند همه مخالفت و معصیت پدید آید مثل کشتن قلب چون مثل کشتن فلک است گاه آفتاب را ازیر عالم آرد و عالم منظم  
 کند و گاه آفتاب را ازیر عالم آرد و عالم را منور کند و روح چون آفتاب است و نفس چون ارض است و قلب چون فلک است و گاه  
 روح را ازیر نفس آرد عین روح بر جای چنان است که عین قرص آفتاب بر جای لکن روح بنفس مجبور گشت چنانکه آفتاب بارض  
 مجبور گشت از ادان نور عاجز گشت آنجا ظلمت لیل گشت و آنجا ظلمت جفا گشت گاه فلک آفتاب را ازیر آورد و حجابین از میان

بیان قلب

بیان روح

بیان تاثیرات قلب بر روح نفس





میان طاعت و عبادت

تفاوت طاعت و عبادت در قربت است

طاعت نسبت به عبادت

کا فکونیند بجای او محال باشد که همه طائفه انجمنی او کا فر خوانند یا آنکه همه طائفه او را درین مخطی داشته و اگر از بهر این معنی همه طائفه  
 کا فر و ضال گردند باید که در عالم هیچ مخرج نماند از بهر آنکه هیچ طائفه نیست از اهل حق که در میان ایشان مخطی نیست و ایشان را  
 استرالها مخطی نیفتاده است و خلق ایشان را کا فر نتوانند درینجا که ما میگویم همین است قوه فی الملائکه و الرسل سلک  
 الجمهر و من غیرهم عن تفضیل الرسل علی الملائکه و تفضیل الملائکه علی الرسل و قالوا الفضل من فضل الله لیس ذلك  
 بالجوه و لا بالعقل و لا بالحد الا من اولی من الامر و حدیث علی که آخر بخبر و لا عقل و این مسئله است که اهل قبله او را در اختیار  
 است که در شتکان فاضل ترند یا آدمیان اما قول معتزله و جماعتی از اهل سنت و جماعت با ایشان است که ملائکه را تفضیل  
 نمند بر بنی آدم و قول بیشتر کس از اهل سنت و جماعت است که آدمیان را بر ملائکه فضل است اما آنکه آنکه ملائکه را فضل بنمادند  
 بر آدمیان تعلق کردند بقول خدای تعالی ان یتستکف المسحمان یکون عبد الله و لا الملائکه المقربون گفتند این آیت  
 دلیل است بر آنکه در شتکان فاضل ترند از بهر آنکه در عقل و عرفت راست آید که کسی چنین که میدوزد از خدمت من تنگ ندارد  
 و نه نیز امیر نقی تنگ از مفضول سازد و فاضل را بر او عطف کند و مستقیم نباشد که دید امیر از خدمت من تنگ ندارد و نه نیز  
 وزیر از بهر آنکه چون امیر تنگ ندارد که از او را خطر نماند پس چون خدای تعالی نفعی است نکات از مسیح است را ساخت و باز  
 ملائکه را بر او عطف کرد درست شد که ملائکه را بر او فاضل ترند و اهل سنت و جماعت این را مانا قضا کردند بقول خدای تعالی  
 که میگوید و لا الهی و لا القلکد قائم را بر بدی عطف کرد و دلیل نبود که قائلند بهتر از بدی بود و جواب دیگر و الله اعلم است  
 که خلق را در مسیح اختلاف افتاد تا بعضی او را قبول کردند و بعضی رد کردند و هر دو طائفه ملائکه را قبول کردند و در هر دو هم ایشان  
 ملائکه مقدم بودند بر مسیح خدای تعالی و هم ایشان بر ایشان رد کرد و گفت آن کس که از شما او را فرزند من گفت و گروهی  
 او را جادو گفته و هر دو دروغ گفتند این کس از خدمت من تنگ ندارد و نه نیز آن کس که شما هر دو گروه متفق امیر بزرگی او  
 پس این تفاوت در هر دو هم ایشان افتاد و تفضیل حق تعالی و نیز ایشان را سخن است در آیات قرآن که سخن در رو گفتن  
 دراز کرد و نیز تعلق کردند بقول خدای تعالی که میگوید بل عباد مکون ایشان را که میمون خوانند و مقربان خود و ایشان را  
 وصف کرد که لا یعصون الله ما اهرم و یفعلون ما یوجرون و گفتند هر که مطیع تر و فاضل تر و این بر اصل ایشان درست آید  
 که طاعت را علت قرب و نواخت نمود اما بر اصل مذموب اهل سنت و جماعت است و جماعت راست نیاید از بهر آنکه نزدیک اهل سنت و جماعت  
 طاعت علت قرب نیست چه قرب علت طاعت است از بهر آنکه تقریب صفت خداوند است جل جلاله و طاعت و شکر صفت بنده است  
 و خدای تعالی ببنده که معلول نیست بنده کی بخدای تعالی معلول است نخست طاعت باید تا بنده قرب یابد لکن نخست از خداوند قرب  
 باید تا بنده طاعت تواند کرد پس طاعت و معاصی سبب اندر نه علی خدای تعالی را را رسد که بنده را بانکه مایه طاعت قریبی دهد  
 که دیگر سبب را بر بسیار طاعت نهد بر زمین که محمد مصطفی علیه السلام است سه سال پیغمبری گذارد و نوح علیه السلام را هزار سال  
 کم بر پنجاه سال پیغمبری گذارد و تنگ نیست که در هزار سال کم بر پنجاه سال عبادت بیشتر حاصل آید که در سه سال مصطفی  
 علیه السلام از نوح فاضل تر بود اگر اصل طاعت علت قربی که است بودی زیادتی طاعت علت زیادتی قریبی که است بودی  
 پس چون مصطفی علیه السلام گفت اناسید ولد آدم و لا فخر و لا فضل و لا غنم و لا ثمن تحت لوائی و لا فخر و لا غنم و لا ثمن را

عمر دراز بود و طاعت بیشتر درست شد که فضل تفضیل خداوند باشد نه بطاعت بنده و خدای تعالی گفت لیلۃ القدر خیر من  
 الف شهر و این آیت آمد جواب است محمد مصطفی علیه السلام البته بود که چون او یاران را خبر داد که یوشع ابن نون هزار بار و نوزده نگشاید  
 و نیشب سخت و از جهاد و نیاسود یاران رضی الله عنهم که یاران گشته اند و گفتند در امت پیشین کسی توان بود که او را چنین فضل  
 باشد و از ما نباشد جواب آمد که لیلۃ القدر خیر من الف شهر ای اعیاء لیلۃ القدر من امتک خیر من عبادۃ یوشع فی  
 الف شهر پس درست شد که فضل تفضیل خداوند باشد نه بطاعت بنده و اما آن کسی که آید میان او و ملائکه تفضیل نماید و تعالی بزرگوار  
 بسجود ملائکه آدم را و گفته اند لا محاله سجود بهتر از ساجد باشد و مخالفان ما این را منکر گشته و گفته اند قبله بود و سجود یا سجده  
 تعالی را بود این انکار ظاهر است و ترک حقیقت لفظ و دعوی مجازی دلیل فیه خدای تعالی درین جهان و در این جزایر نشان  
 را بخندست آدمیان مشغول کرد و هیچ جا آدمیان را خادم ملائکه نگردانید و لا محاله محروم از خادم فاضل تر و نیز ملائکه را  
 از مقام بندی در نگذرانید و هرگز ایشان را دوست خویش نخواند و نیز آدمیان را همچنان بنده نماند که ملائکه را و ازین  
 بندی مقام دوستی گرفتارند و در قسمه ابراهیم خلیل علیه السلام گفت و اتخذ الله ابراهیم خلیلاً و در قسمه مصطفی علیه السلام  
 گفت ما و دعای ربک و ما قلی و در وصف امت او گفت یحبهم و یحبوبه و هرگز بندی برابر دوستی نباشد بنده  
 مرید باشد و دوست مراد از بنده آن غایبند که مراد خداوند است و بار دوست آن گفته اند مراد دوست است مقام بندی که ازین مقام  
 دوستی مقام عزت بنده جزو ذلیل نباشد و دوست هرگز عزیز نباشد و هرگز ذلیل برابر عزیز نباشد و همه کرامات عطا باشد و باز  
 محبت عطا نیست چه محبت صفت محب باشد پس بنده به بندی بزرگ شود و دوست به صفت محب بزرگ شود و خطا غیر محسوس  
 باشد و صفت غیر صوت نباشد عطا را نهایت باشد و محبت را نهایت نباشد عطا از حق مخلوق باشد و محبت حق صفتی است  
 قدیم که یک مخلوق عزیز باشد چنان نباشد که کسی بقدم عزیز نباشد و بنده آن خداوند باشد و محب آن محبوب بنده باز داشت  
 باشد از دوست باز داشت نباشد بنده را از خداوندش کفایت نباشد و باز از دوست هیچ منع نباشد المحبته و المنع  
 لا یجتنحان و هر چه در خزانة حق عطاست که بخلق خواهد داد و آن جمله بیک تن دهد برابر آن نباشد که او را دوست از دو ذلیل آنکه  
 مقام دوستی برتر از مقام بندی است آنست که خدمت بنده را قیمت نباشد و آنکه از دوست بسیار باشد چون ملائکه اعظم  
 بندی بود خدمت ایشان را هیچ ثواب نبود و چون آدمیان از مقام دوستی بود یک ساعت خدمت ایشان از ثواب جاودانه  
 بود و ازین معنی تعالی گفت *قلیل صدک یکفینی و لکن قلیل لا یقال له قلیل* اما سخن در جمله مسئله این است  
 که یا که دریم باز که در تقسیم کرد و گفته اند ما مطلق جواب ندیم مگر تفصیل کنیم که یوشع خدای تعالی ملائکه را عقل داد و شوی  
 نداد و بهایم را شوی داد و عقل نداد و آدمی بهر دو مرکب کرد هر که را شوی است بدتر از بهایم است اما هر دو را که آدمی را  
 عقل را جز است و بهایم را نیست هر که را عقل بر شوی است ترجیح دارد او بهتر از ملائکه است از بهر آنکه او شوی است و قهر کرد و ملائکه را  
 شوی نیست و در بعضی چنین گفته اند رسول آدمیان فاضل تر از ملائکه است و غیر رسول ملائکه که رسول اند فاضل تر از ملائکه است  
 رسول نیست باز آن مومنان که رسول نیستند فاضل تر از ملائکه که رسول نیستند و ملائکه که رسول اند فاضل تر از ملائکه که  
 تراند یا آدمیان با طلاق بودن بهم که آدمیان فاضل تر از ملائکه در میان این چون محب صفت است و ملائکه برابر او کس نیست از بهر آنکه

این مقام بندگی است

سیدنا گنجبرئیل و میکائیل علیهم السلام و هر دو از افاضی تعالی و در دنیا شمشیر حجاج خادم او گردانید و در قیامت همین باشد و چون مصطفی  
 صلی الله علیه و آله شمشیر حجاج با جبرئیل تسبیح التبت بر تن مصطفی زلفت تقدیم با هم میسازد و زلفت تا کنونی با جبرئیل و تقدیم  
 و حجاب و در آن کلمات الهی من هو خیر خلق معنی پس گفت و ما مثلاً الله مقام معلوم محمول تمام چون محمول ربنا شمشیر تا بزنگان  
 بر زمین آمده اند که من کلان مع المقام کیست و از وضع من کلان مع الویلکن افتخار جبرئیل با مقام افتخار المقام بالمصطفی افتخار  
 المصطفی بالرب و ازین معنی بود که گفت اراء المهدی بیگانه افشای لا افتخر بالعباد و انما العباد یفتخرون و کردی درین مسأله وقت  
 کردند و در تفصیل سخن نگفتند چنانکه در کتاب یاد کرده است و گفتند با و اینهم که فضل بجبرئیل نیست از بهر آنکه المبین حجج بر افشای  
 کرد و از لغت با آورد و نیز تفصیل معنی نیست از بهر آنکه یاد دیدیم که اگر او را عرض کنیم بود فضل بیشتر چنانکه یاد کردیم پس چون  
 ما را خبر نفس نیاید تفصیل کسی بر کسی و دلیل از عقل قاطع قائم نکشت و نسبتیم که فضل تفصیل خداوند آمده بجبرئیل و عقل لاجرم  
 مضطر نکشیدیم تفصیل طائفه بر طائفه و جمله ایمان آوردیم و تقیم فاضل تر از آنست که خدای تعالی او را فضل نهد و این مقدار  
 صحت ایمان را بسته باشد یعنی که چون همه انبیایان آوردیم اگر چه بیشتر از ایشان را شایسته تقیم ایمان ما درست آمد چون  
 دیگر انبیای بیرون از مصطفی علیه السلام خبری نیاید تفصیل بعضی بر بعضی و جمله ایمان آوردیم و در تفصیل سخن نگفتیم  
 و ایمان ما درست آمد زیرا هم این گوئیم همه ایمان آوریم و تفصیل بخدای باز کردیم و این طریق سلامت است و فضل بعضهم

الرسول بعضهم الملائکة و قال بعضهم ان الفضل جولة الملائکة افضل من جملة المومنین و قال المومنین من هو افضل  
 من الملائکة فان فضل الانبیاء علیهم معنی این سخن و الله اعلم انست که جمله ملائکه و من و طلیح اند و از او در میان مؤمن است  
 او کافر است و از مؤمنان طلیح و عاصی هستند و جماعتی که با ایمان و طاعت موصوفه باشند در جماعتی صلیت از کفری باشند  
 که مؤمن باشد و معنی نیز باشند لکن از او در میان کس است که فاضلتر از ملائکه است آن انبیایانند از بهر آنکه در ملائکه است بصیحت  
 نیست پس بجوهر اند بر طاعت و در انبیاء است بصیحت است و آن افضل باره با تسوس و طبیعی و در جماعت ایشان با اینهمه از  
 کبار موصوفه و از صفات نامی فلا یفقه لخصه صغیرة و لا کبیرة و یکسیر بصیحت قادر باشد و مختار و بصیحت نیک و طاعت کن  
 فاضلتر از آن کس باشد که بر طاعت مجبور باشد و آنست بصیحت ندارد پس جماعت ملائکه چون ایمان وقت با است ایمان با است  
 بر اقبول نیست و از منحنی طاعت ملائکه را ثواب نیست باز در میان غیر مؤمنین الطاعة و بصیحت فساد است طاعت کلامیین مطلقه  
 و طاعت الملائکة عقیده و لیس من خدم مقید لکن خدم مطلق این مقدار در حق کتاب بسته باشد که یاد کردیم و فی هذا  
 القدر کفایت و لیس التطویل غایب و اجماع بین الرسول فاضلا لقول الله تعالی و لقد فضلنا بعض النبیین علی بعض قول تعالی  
 تلك الرسول فضلنا بعضهم علی بعض و این مسئله اختلاف نیست که بعضی انبیاء بر بعضی فضل است کتابی ای باین طریق است چنانکه یاد کردیم و این  
 چنانست که چون ملائکه را ایشان با ملکی بر او اند و کس بر برین فضل است چون در مؤمنان با ایمان برابرند لکن شیخ بر برین فضل است و آن فضل  
 بر روحی باشد یا بر ذاتی عمل باشد چنانکه مؤمنان و مؤمنان که هر که طاعت بیشتر باشد و فاضلتر باشد یا تفصیل حق تعالی چنانکه  
 است مصطفی را علیه السلام و دیگران فضل ندارد ولی بعضی فاضل المفضول و تعیین نکرد که فاضل کدام است و مفضول کدام معنی  
 متقدم که بعضی را بر بعضی فضل است از بهر نص کتاب خدای تعالی لکن نگفتند که از ایشان کدام فاضل تر است لکن گفته اند فضل این

بج



فضله الله از بر آنکه مشتق تفاضل خبری بود تعیین فاضل از مفضل خبری هم خبری است و خبر کفر نفس تفاضل از خبر نیاید  
تعیین را پس تفاضل بجهت بگفتند از بر خبر تحقیق ایمان و اعتقاد را و تعیین کار در نماز بر عدم خبر را تا در خطا یافتند هم بر آن اصل  
که در سائل خبری یا در کتب سابقین وارد و در وقت نقول النبي علیه السلام که بخیر و بدین که انبیاء تواند بود که معنی این آن باشد  
که در حق پیغمبر آن نکو گوید که این بهتر است یا آن از بر آنکه این منیب است و منیب افضل است و جوی نیست و تواند بود که معنی خبر آن  
باشد که بعضی را بر کایه و بعضی را با یکسو منید چنانکه جودان موسی ایمان آوردند و بعضی و بعضی علیها السلام نیاموردند تا چنانکه  
ترسایان بجز موسی ایمان آوردند تا خدای تعالی ایشانرا که ایمان نیاموردند عیب کرد و گفت ان الذین یکفون بالله ورسوله  
ویریدون ان یقرآین الله ورسوله ویقولون فومن ببعض کفربعض وان امت را استوبه با آنکه گفتند لا نفرق  
بین احد من رسوله و تواند بود که معنی خبر آن باشد که میان انبیا تفاضل منید در نبوت یعنی کویک که این پیغمبر بهتر است از آن پیغمبر  
چون پیغمبر آن علیه السلام در معنی نبوت برابرند چنانکه ملائکه حکم ملائکتی می یومنون در ایمان برابرند از بر آنکه ایمان تصدیق است  
و در تصدیق تفاضل مجال است همچنین نیز نبوت با رسال خداوند است و در رسال تفاضل و انبیا شد لیکن مؤمن چون ایمان آورد  
از پس ایمان در خصصتهای دیگر حاصل کرد که بآن خصصه افضل که در دیگر مؤمن چنانکه طاعات بسیار از یاقتی یقین یا زیادتی  
محبت یا زیادتی خوف و جاهد آنچه باین مافیات او بیشترند نه در نسبت یا در زهد استی فاستغفر عن ذنوبه یا در جود و ثواب  
عمل او یا آنچه باین مافیات بخواهی تعالی خلق فرستاد و در محبت کردن بفرموده که بیشتر است و تفاضل باشد میان ایشان  
در نفس نبوت لیکن پس از رسال نصلت حاصل یازانیکه کاران که در نیاید که او را با آن افضل باشد از بر زوجه است یا طاعت بیشتر از  
در وجود آیه یا زیادتی قوت یقین باشد و زیادتی قوت یقین را و باشد چنانکه در خبر آمده است که در روز قیامت که پیغمبر علیه السلام  
در حق عیسی علیه السلام گفت که ان یسبح علی الماء سید و ابیاد و لو اذاد یقینا المشهور علی الهمم او این بگوید اشارت کرد که در  
شب سراج بر هوا برت و اگر زیادتی یقین را و نمودی این کلام از پیغمبر علیه السلام الله غفور ودی و در کلام انبیا غفور و انباشد  
تواند بود که تفاضل بآن معنی باشد که امت او بیشتر باشد و ثواب او بیشتر باشد لاجرم فضل کبر و شایده که تفاضل بآن معنی  
باشد که امت او بزرگتر باشد و پاکیزه تر از بر آنکه پیغمبر علیه السلام سید امت خودش باشد و سید را بر یکی بر مقدار  
خدم باشد هر چند که جاه خدم او برتر جاه سید بیشتر و شایده که معنی تفاضل محجرات باشد که یکی را زیادتی دلائل بر بیان  
و محجرات دهد که دیگران را نه و هر چنانکه مصطفی را علیه السلام محجرات همه پیغمبران بداد اگر آدم را علیه السلام  
ملائکه با آسمان بردند او را از آسمان و سدره المنتنه بگذرانیدند و اگر موسی را علیه السلام از سنگ آیه ان کو انشید  
سید را از انگشتان آب روان گردانیدند و اگر از موسی دریا بشکافتند از بر سید ماه بشکافتند و اگر از پیغمبر علیه السلام  
آتش بر سر گردانیدند بر مصطفی خوش گردانیدند و اگر خوش و طیب را با سیاهان علیه السلام سخن آوردند سید را نیز که امتها  
و او نه که اگر آن کر امتها یا کینم در او کرده و اگر او را بر علیه السلام مروه زنده کرد و انبیا در بر سید ذراع مسومند زنده کرد و انبیا نیز  
سید را بجز طایفه دادند و دیگران را ندادند چنانکه سید را سایر بر زمین نیفتاد و یکس بر و نه شستند احتلام نرید و از نادر و در وقتون زاد  
یعنی ناف بریده و خشنه کرده و از پس چندان بدیدی که از پیش و ماه او را در کوهاره مینواخت و کوهاره او می جنبانید و چشمش

بمختصه و چشم دلش بختخته و بیرون ازین او با مجزات است که دیگر از انبیا و شاید که تفضل امینی آن باشد که یک کتاب باشد و دیگر از انبیا باشد و همچنین در میان مؤمنان کتاب خوان فاضله از کتاب خوان در میان انبیا نیز صاحب کتاب فاضله تر از انصاحب کتاب و شاید که خدای تعالی کتابها را بفضیله بر بعضی تفضل نه چنانکه قرآن را بر دیگر کتابها پس ایشانرا تفضل باشد و شاید که تفضل بآن معنی باشد که یکی را زیادتی کرده که آن دیگر را نه بد چنانکه خلعت بر ابراهیم را و کلام موسی را و شاید که تفضل بر معنی شریعت باشد که آنکه شریعت باشد فاضله تر از آن باشد که او را شریعت نباشد و شاید که شریعت را بر شریعت تفضل نهند چنانکه شریعت مصطفی علیه السلام را بر دیگر شریعت تفضل نماید بقدر تفضل شریعت او را تفضل باشد و شاید که معنی تفضل معنی تفضل ثواب باشد که خدای تعالی عمل یکی را ثواب بیشتر بر عمل آن دیگر چنانکه ثواب اعمال است مصطفی بیشتر نماید از ثواب اعمال دیگر امتان تا دلیل گشت تفضل ایشان بر دیگر امتان و شاید که این تفضل در درجات بهشت باشد که هر کس را درجه بیشتر تفضل او بیشتر چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان اهل الجنة لینظرون الی اهل العلیین کما تنظرون الی الکواکب الدرریة فی اقوال اللہماء وان ایاکم و عوالمهم وانقر و شاید که تفضل از دنیا معنی زیادت باشد هر کس را در دنیا باشد بیشتر او را تفضل بیشتر چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لویفضلکم ابو بکر بکثرة صلوة و الاصیام و اما افضلکم لیسر و قرفی صدقه یعنی عظمی قله مقدار تعظیم بر مقدار مشاهده باشد هر چند مشاهده بیشتر تعظیم بیشتر و هر چند شرم بیشتر حرمت بیشتر بجز مرتب نشان بیشتر است و بیشتر از بی تعظیمی است و بی تعظیمی از بی مشاهدگی است و بی ایمانی است و از معنی گفت پیغمبر علیه السلام الحیاء من الایمان بمنزلة الرأس من الجسد چنانکه پیغمبر را بی اس بقا نباشد ایمان را بی شرم بقا نباشد و چنانکه گفت الایمان لمن لا یجاءله و شاید که تفضل در معنی رویت باشد در بهشت چنانکه در خبر آمده است که پیغمبر علیه السلام را بر رسیدند که خلق در بهشت دیدار خدای تعالی یکسان باشند گفت نه لکن کس باشد از ایشان که در رسالی یکبار خدای تعالی را بیند و کس باشد که در شبانه روزی یکبار بیند پس گفت و منهم من ینظر الی ربه بکوة و عشیة این است معنی قول خدای تعالی و لقد فضلنا بعض النبیین علی بعض فاما راصل پیغمبری تفضل روان باشد و لکن در مراتب که یاد کردیم تفضل روان باشد و از معنی گفت پیغمبر علیه السلام که لا تفضلونی علی یونس بن ممتی ای لا تفضلونی فی علیه فی النبوة و در خبری دیگر گفت من قال انا خیر من یونس فقد کذب ای من قال انا خیر منه فی النبوة فقد کذب فاما و اری نبوت مصطفی را بر یونس و بر همه انبیا تفضل است چنانکه گفت اناسیلا ولد آدم و لا یخفون ولا یحالیون یونس از جمله ولد آدم است و نیز گفت آدم و من دون تحت لوائی و لا یحالیون یونس درین جمله باشد لکن مصطفی علیه السلام اشرف انبیا یعنی گفت که خدای تعالی از یونس چند چیز خبر داد که بطاهر و دروهم خلق چنان افتد که مگر تبت او را نقصانی هست چنانکه گفت و ذا النون اذ ذهب مغاضبا و نیز گفت اذا بق الی العالک المشحون و مصطفی علیه السلام اقدر رسید که نباید که سران من بنقصان حال یونس علیه السلام مشغول کرده و درین ایشانرا زیان دارد گفت هر ابرو یونس علیه السلام تفضل منمید یعنی مقام پیغمبری او هم بران حال است که آن من در نبوت او قدحی نیفتاده است و خبر اینها را اولیاست که این جای آن نیست اما تفضل انبیا بر ترتیب در پیش یاد کرده ایم و او جوافضل محمد علیه السلام بالخبر و هو قوله اناسیلا ولد آدم و لا یخفون و آدم و من دون تحت لوائی

نکته

ولا تخفروا من الاخوان التي جاءت وواجب استغناء تفضل نماون محمد عليه السلام بر همه پیغمبران علیهم السلام بان در خبر و خبرهای  
دیگر آمده است و در تاویل این سخن که گفت اناسید ولد آدم ولا تخفوا اختلاف کرده اند که واهی گفته اند که خفای نیست اقله  
من تلقاء نفسی فیکون افتخارا وانما اقله با مرفی کون عبودیه و ایستاد یعنی هر چند که مرز بر دیگران فضل است فخر بیشتر  
را نمی ستایم از بهر آنکه امر خداست عز و جل فلا تخفوا انفسکم لکن مرفروده اند که بگوئی و گفتار من بجای آوردن بندگی است  
و فرمان گذاردن نه خویش ستودن است و که واهی گفته اند که خفای لا فخرها بهذا الاشياء وانما لها الفخر فی ما بزرگان چنین  
گفته اند که چون حق تعالی فرمود که مصطفی را علیه السلام بهفت آسمان بگذرانید تا در بعضی اخبار چنین آمده است که  
اورا تا بجهت مکان بردند تا در قماش بر مکان بود و نفس از خارج از مکان و حکمت درین و الله اعلم تخفیر و تصغیر کون بود در چشم او  
اسقط الکتون عن سفل تخفیرة فی عینین جین جعله تحت قدمه چون برید که همه کون خاک پای من است بخاک پای مجال باشد  
فخر کردن گفته اند اینست معنی قول خدای تعالی وهو بلا فخر الا علی و الاذی یفخر بالا علی الا علی و هم این تاویل  
گفته قول پیغمبر علیه السلام که میگوید ویت لی الا درض فاریت مشارقا و معاربهما الخ لالی اخره قالوا انما ویت له  
الا درض تخفیر و تقلیل الینظر الیهما بعین الاحتقار لا بعین الافتخار چون او را خبر داد که سلیمان علیه السلام ملک دنیا را  
از ما آرزو کرد پیغمبر را دیدن دنیا تمی انا خدا بر معنی تعجب تا خود این دنیا چه چیز است که پیغمبر را چون سلیمان آرزو کرد حق تعالی  
خواست که دنیا را از سر او ساقط کند بفرمود تا دنیا را در نوشتند تا در چشم او و تخفیر نماید چون برید گفت اینست که بر آدم سلیمان  
آرزو کرد و لا فخر بهدا و از اینجا گفت بل عبد انبیا من بندگی خواهم زیرا که ملک را فخر ملک باشد و بندگانه ملک که گفته اند  
ولا فخر مرا باین فخری نیست از بهر آنکه هر که بچیزی که فخر کند آن چیز بهتر از آن کس باید تا او را بآن فخر باشد فاما چون آنچه کمتر  
از آن باشد افتخار با ذل با آرزو نمود هر که بچیزی کمتر از خود بنا و از عز بزل آید هر که بچیزی برتر از خود از ذل بجز آید و  
من هیچ کس نماند که زکشت حق تعالی از من عزه نترس بر چیزی که بنامم بکشت از خوشتر نماند به باشم عز خویش را خوار کرده باشم  
پس مرا بایشان فخر نیست که ایشان را من فخرست افتخار من بحق است که از من برتر است انما افتخیر بالحق لا بالحق لی الکنی  
یفخر فی الانا بالکون افتخیر در همه چنین گفته اند که لا فخر لک من افتخیر شیئ کان ابتداء افتخاره النظر الیه وهو  
علیه السلام کان منهبیا عن النظر الیه دون الحق بقوله تعالی ولا تمدن عینک الی عامتها بازا و اجامتها هم این  
عجب سخنی است که او را می کنند و کینه بچشم سرتنگار باز در نو روند و پیش او افکنند و کینه خواهی اول نمی گویند نگاه کردن  
باز عرضه کرد بظاهر رفع و معنی منع عرضه کرد تا دادند که از وی هیچ چیز درین نیست و بلا و او را نمی کرد از فکر استن تمام بر آن  
که او را جزد دست هیچ چیز بکار نیست و در زیر این سری عجب است و آن است که در رفتن چیزی از کون اگر چیزی بودی  
اختیار با او نیکنندی زیرا که چون آفریدن با اختیار او نبود که در آن خیر بود و همچنین دادن توحید و ایمان و معرفت و رسالت  
با اختیار او نبود و آنچه باین مانده چون بلکه آدم آمد تختاران تا کون عبد انبیا و املاک انبیا و است که او را درین چیزی  
بودی ما را درین مخیر نکردی همیشه افتخار و کنت لایلا خندان کون عبد انبیا حقیقت لا فخر آن روز درست گشت که در  
زمین گفت ان الختاران کون عبد انبیا و بقاب تو سیمین گفت اشهد ان محمدا عبده و رسوله قدم بر عبودیت



و اگر عزیز کرده محترم تابان نامزد کرده اعزیز کرده و اشکال نیست که اظهار آن حضرت مصطفی علیه السلام نسبت به شیطان و دیگر کون بود و عزیمت محال است همیشه عزیمت موجود باشد اشارت میکند که عزیمت سابق الی کون تکید و غیره التماسی باقی مانده و اما لایق فی الاطلاق با التماسی

و این فری است که در روایت اختصار و کرم تطویل را فائده نباشد و قول الله تعالی کنتم خیر امتة اخرجت للناس که این امت است

امت خیر الامم و حیات و کون نبی صلی الله علیه و آله و سلم و سایر افاضی القرآن من الله لکن علی فضل چون خدای استوار و بهترین

امتان خوانند و پدید آمد که او بهترین پیغمبران است از هر آنکه بجز بهترین امتان سزای بهترین پیغمبران باشد فاما فضل محمد بر اولی علم عالم

آنست که خدای تعالی دیوار برت داد و آدم را در ذلت افکند باز مصطفی را قدرت داد و او را بر ایمان آورد چنانکه پیش از او نرسیده

و دیگر آنست که چون آدم زاتی بر آورد او را در رفعت آسمان و زمین شده که در این دنیا که گفت و عصب دم در به فغوی باز مصطفی

را امر کرد که یخضرت الله تقدس من نیک و صانع او و دیگر آنست که آدم را عتاب از پیش آمد و عفو از پس چنانکه گفت و عصب دم

در به فغوی ثم اجنباه ربه فتاب علیه مهدی باز مصطفی را علیه السلام عفو از پیش آمد و عتاب از پس چنانکه گفت عفی الله عنک

لهذا ذلت له و دیگر آنست که آدم یکینت سیصد سال بکریست تا توبه او را قبول آمد باز امت مصطفی اگر چه گناه بسیار در نزد چون توبه

کنند قبول را تا فریخته چنانکه گفت وانی لغضا من ذاب و از کرامت محمد مصطفی علیه السلام بود که آدم را کفایت ابو محمد آمد و اگر

او درین راه علیه السلام کرامت سیر کو آب بود مصطفی را علیه السلام از کو آب در گذرانیدند و قوم او را از برافراشتن در دنیا سیر کو آب

بروراه نمادند و اگر لوح را کشتی دادند تا بر آب برفت محمد را علیه السلام براق دادند تا بر آب بر رفت نوح علیه السلام قوم خویش را عذاب

خواست و گفت رب لا تدن علی الارض من الکافرین دیار او مصطفی علیه السلام قوم خویش را رحمت خواست و گفت اللهم اهد

توحي فانه لا يعلمون هدایت دادن موانات است گفت الهی انکه با من مهادت است توبه او موانات کن و عجب ازین آنست که

گفت فانه لا يعلمون عذر دشمن میخواست که کسیکه او را بر دشمن چنین شفقت باشد بکار برد دست چگونگی باشد و اما برابر پیغم خلیل

علیه السلام حق او را گفت انی جاعلك للناس اماما باز مصطفی را شیب معراج به مبدیة القدس بر دنت امامی انبیا کرد و بر

آسمان امامی فرشته تکان کرد و او را بر اسیم را قوت یقین بود تا چون جبرئیل زو سوال کرد که هلاک من حاجه جواب داد الهالك

فلا محمد را قوت یقین از ان ابراهیم در گذرانید تا گفت لا یسع فی ذلك مقرب یعنی جبرئیل را نسی

یعنی ابراهیم علیه السلام و اگر حق آتش را که فرو برد بر فروخت برابر ابراهیم سر و گردانید آتش و رخ را که خود فروخت بر امت محمد بر سر

گردانید چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط یخمد النار تحت قدمه كما تخمد الاها على

الطبق و در خبری دیگر گفت یاق اقوم باب الجنة فقولون انه یعدنا ربنا ان نود النار فیقال مررت علیها و هم خائفون

و در خبری دیگر هست ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط یقول النار انی جازنا مؤمن فقد اطفأ نورک ناری اگر سلیمان

را علیه السلام دیو سحر کرد مصطفی را همانکه سحر کرد و چنانکه خدا گفت ان یکفیک کمان یمد که در یکم ثلاثه الا ان من الملائكة

منزلین نیز گفت یمد که در یکم خمسة الا ان من الملائكة مسوین و نیز گفت اذ یومی ربك انی الملائكة انی معکم

فقتبوا الذین امنوا و اگر سلیمان را باد سحر کرد و گفت عذ ما شهر و عذ ما شهر و عذ ما شهر مصطفی را بیک شب تقاب تو سیمین بر

و باز آورد و اگر سلیمان را ملک تیار داد و گفت رب هب لی مملکا لا ینفخ لاحد من بعدی مصطفی را علیه السلام ملک قیامت از

چنانکه گفت لواء الحمد میدی و لا یخرو و هرگز کسیکه زیر لواء او شیا طین باشد بر این باشد یا کسیکه زیر لواء او خلق اولین آخرین باشد و امت او را ملک میبشت و او چنانکه گفت «اذا رأیت ثمر رأیت نعیمًا و ملکًا کسبوا و ملکًا سلیمان و قتی بود که بر روز و آل امام ملک بهشت هرگز بر امتان او زوال نیاید و اگر او در خایه غم خواند چنانکه گفت یا حاکم انا بجلنا انک خلیفة فلانک ارض مصطفی علیه السلام بحلقه رسانید که خداوند خویش را خلیفه خویش خواند تا روزی پیش باریان صفت و جمال میکرد ایشان بر رسیدند گفت لا تخافوا ان کنت فیکم ان فیکم و ان لم کنت فیکم و ان فیکم خلیفة فیکم و غیر چون او را مرگ نزدیک آمد گفتند یا ارباب ان اختلاف علینا یا رسول الله فقال الله خلیفة من بعدی و اگر موسی را علیه السلام عصی ماکر کرد اندید تا بهر عصا و سر نما سجود و جادوان را میسوزد و قیسم مصطفی را کرامت داد تا بتان او را سرنگون گشته بود سجود کردن جادو عجب تر از سجود کردن حیوان عاقل میزند و اگر موسی را چو اجداد جادو و یک بار ایمان آوردند مصطفی را دوازده هزار در بنیاب کبار ایمان آوردند و اگر موسی را علیه السلام کرامت او تا قوم او بر رویا بگذشتند چنانکه همان ایشان ترک گشت مصطفی را علیه السلام کرامت داد تا امت او بر او بیخ بگذرند و امن ایشان از خویش خشک نکرد چنانکه گفته است بر طائفة من امتی علی الصراط و ثیاب یصعدن من العرق و اگر عیسی و جمال جادوان در عصای موسی ناپدید آید از اید جفای عاصیان امت مصطفی و شفاعت مصطفی علیه السلام ناپید آید و اگر موسی را در عمر او دو بار با حق مناجات بود است مصطفی را در شبانه روزی با حق تعالی پنج بار مناجات است و موسی را مناجات بجان مخصوص بود و امت مصطفی را بهر مکان مقام مناجات باشد چنانکه مصطفی گفت جعلت لی الارض مسجدًا و اگر موسی را بهر بیضا بودی همه نفس مصطفی را بهین مقام بود تا آفتاب را بر دست موسی سلطنت نبود با آفتاب را بر نفس مصطفی سلطنت نبود و او از زمین سخن بود و کما در بر زمین سایه نبود و اگر عیسی سیاحت کرد تا او را نام مسیح آمد سیاحت مصطفی عجب تر بود که هفت آسمان و هفت زمین بیک شب گشت باز آمد و اگر عیسی علیه السلام را با آسمان چهارم بر ندانند و او را بقاب تو سین او ادنی بر ندانند امثال این بسیار است یک طریق تفضیل مصطفی علیه السلام را بنیای علم اسلام این است و دیگر طریق آنست که هر که در کونین عرس یافتند بطیف مصطفی یافتند تا در خبر آمده است که چون آدم سی صد سال بر ذلت خویش میکشیدت جبرئیل او را گفت یا آدم اگر خواهی تا عذر تو مقبول کرد و محمد مصطفی را شفع الیک آدم گفت الهی برستی بحق محمد مصطفی که عذر من بپذیر امر آدم که ای آدم چون محمد را شفع خواستی آنگه سخت چو همه فرزندان خود را بشفاعت نخواستی و چون نوح را علیه السلام امر آمد تا کشتی ساخت جبرئیل بیامد که یا نوح محمد را بجای شفع الیک تا کشتی ترا نجات دهد چون محمد را شفع الیکت سلامت یافت و چون ابراهیم را بند بر نهادند و در تخنیق نهادند جبرئیل آمد که یا ابراهیم محمد را شفع کرد ان آتش بر تو سوزد که اند محمد را شفع الیکت جبرئیل آمد و پیرهنی از بهشت بیاورد و بر نهشت که لا اله الا الله محمد رسول الله او در کردن آن بخت امر آدم که یا نادانان بودی و اوله ما علی ابراهیم شخصی که پیرهنی پوشد که بران پیرهن رقم نام مصطفی باشد آتش او را نیا زارد شخصی که دران شخص سری باشد که بران سر رقم محبت مصطفی علیه السلام باشد اولی تر کتاش آن شخص اینا زارد و چون موسی علیه السلام بکنا فلان دریا آمد راه خواست را پیش نهاد جبرئیل آمد و گفت یا موسی اگر خواهی که راه یابی محمد را شفع کرد ان بحق چون بحق و شفاعت نخواست راه یافت و دریا بشکافت چنانکه خدای تعالی گفت فانفاق فکان کل فرق کلا طود العظیم و اگر عیسی را جودان خدا بر و حصار کردند و آهنگ گشتن او کردند گفت خداوند با حق برستی مصطفی علیه السلام که امر از دست ایشان بر بانی و جمال جبرئیل علیه السلام آمد

تفسیر ظاهر

و سفت نماز شب کاف او را آسمان بر در چنانکه خدای تعالی گفت بل ز فعل الله الیه و شبهه بر غیر او گفتند تا آنکه سبک شد و نیز گفته اند  
 که چون سلیمان قدم بر تخت نهادی با در گشته بحق برستی محمد مصطفی که در برداری با در خراو گشته و چون داود علیه السلام خواسته  
 که آهین در دست و نرم کردی گفتی بحق برستی محمد مصطفی آهین چون موم گشته بعضی از جمله که یاد کردیم دلیل است بر آنچه یاد کرده ایم  
 که هر مطلق کرامت بطیف محمد مصطفی یافتند اینست معنی قول خدای تعالی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و از فضل های او یک  
 آفت کرد روز قیامت تا او شمع نباشد خدای تعالی با کس شما نماند و دیگر فضل آنست که بهشت بر هر مطلق حرمت است اما نگاه کرد او است  
 او در بهشت فرو نبرد و کس با خدای تعالی سخن نکند و کس انبیت تا او نبیند و تا مؤمنان همه همان او نباشند در قبله و در رضای تعالی  
 نباشد و هر ج در دنیا حاصل و راست و کس نماند روز قیامت شفاعت کردن او راست و کس نماند و خاتم النبیین او است <sup>سر راه</sup> ختمه النبوة  
 و مشور بر هر مرتبت کرد روز قیامت تا او نباشد خدای تعالی همه پیغمبران را بنام خطاب کرد و گفت یا ادم اسکن انت و روحک  
 الجنة یا نوح اهبط بسلام بنا یا ابراهیم عرض عن هذلا یا موسی انی صطفیتک علی الناس برسالاتی یا عیسی بن مریم انت  
 قلت للناس و بیخ جامی با مصطفی علیه السلام خطاب نکرد لکن دو جای در قرآن گفت یا ایها الرسول و سیزده جامی گفت  
 یا ایها النبی و یکم جامی گفت یا ایها الرسول کلوا من الطیبات و اعلموا عسالحقا و اما جملة شامل بنیاد رسید جمع نکرد او را بنام  
 رس خطب نکرد و همه بنام و نسبت علامت خواند او را بنام کرامت خواند و اجمعوا الانبیاء افضل البشر لیس من البشر من  
 یوادى الانبیاء فی الفضل الا صدیق و لاولی و لا شهید و لا غیره و ان جعل قدره و عظمتش و خطر و این فضل زهر آن یاد کرد  
 که گروهی از مصلحان که اتحاد خویش نظر بهتر توانستند که در خویشتن را با این طائفه منسوب کردند و نگاه در بین خدای تعالی چیز یافتند  
 که با آن خرابی دین خواستند و گروهی از اجماع که دعوی محبت این طائفه کردند با ایشان ظن نیکو بردند و ایشان را متابعت کردند یکی از ان  
 سخنان اینست که گفته مقام ولایت برتر از مقام نبوت است و نبی را علم حق باشد ولی را علم سر ولی بسر چیز یاد اند که نبی را از ان  
 خبر نباشد و آنرا علم لدنی نام کردند و اشتقاق این لقب از قصه موسی و خضر علیه السلام گرفته اند از آنجا که خدای تعالی گفت فوج  
 عبدا من عبادنا ایتناه رحمة من عندنا و علمنا من لدنا علما و گفتند خضر ولی بود و موسی نبی بود موسی را علم وحی بود تا او را لاجی  
 ظاهر خبر نکردند نبی ندانستند با خضر را علم لدنی بود و خیر بد دانسته بے وحی تا موسی را علیه السلام بشاگردی او حاجت آمد  
 از بهر آنکه او عالم تر بود و القصة بطولها اما آنجا که پیران این مذهب اند و بر دین ایشان اعتماد است ازین بیزارند و آن کس را  
 که این کوید تبذیل و تکفیر او که اسی دارند و روز اندازند که هیچکس غیب دانند که با اطلاع خدای تعالی چنانکه گفت عالم الغیب  
 فلا ینظر علی عیله جدا و غیر مطلع کرد و اندر مکر انبیا را چنانکه گفت الا من ارتضى من رسول و رواندازند که هیچکس از مقام برتر  
 از انبیا نباشد برابر او و تر از انبیا خواهی آنکس صدیق کبر و خواهی ولی که از بهر آنکه انبیا سفیر اند میان خدای تعالی و خلق و هر  
 همیشه بلکه نزدیکتر باشد و هر که بلکه نزدیکتر باشد اسرار ما و ک بهتر داند و چگونه باشد که کسی که او نبی نباشد برابر نبی باشد یا  
 از دور کند و که آنکس نبی نیست باین نبی ایمانش باید آوردن و اگر نیارد کافر کرد و ایمان او بخدای تعالی تباها رد و در آن کس پیغمبر  
 آن کس الشناسد پیغمبر از ان ندارد و نیز پیغمبران علمیم السلام از بهر راست کرد اندین خلق اند چون تا پیغمبران پیغمبران نباشد  
 و سری دانند که پیغمبر نداند پیغمبر هیچ کار آید و این کس که سر بهتر داند راست تر باشد یا که پیغمبر راست کند این سخن تعطل نبوت باشد

اجمعوا الانبیاء افضل البشر

در رفع شرع و دیگر این اعتقاد کند که فکر درود کرده ازین طائفه حکایت کرده اند ایشان گویند حدیثی قلبی عن نبی و گفته اند  
 که ایشان پیغمبران از میان بر داشته اند باین سخن کنن ندانم که این سخن از ایشان نقل درست هست یا نباشد که بر ایشان  
 دروغ گفته باشد و اگر نقل درست کرد باشد که همان طحان گفته باشند اهل حقائق پس اگر اهل حقائق گفته باشند این تاویل  
 است و آن فرست است که چیزی فرست بر بند و راستی هر ایشان با خدای تعالی فرست ایشان راست آورد این تزیین باشد  
 از حق تعالی در حق اولیای خود که ایشان را از دروغ و خطا نکند و بر سر ایشان چیزی نماند مانند که جز آن باشد و چون گوید  
 حدیثی قلبی عن دبی مراد او آن باشد که این خاطر در سر من حق افکند و تاویل حدیثی القای خاطر باشد که آنچه حق افکند در سر  
 خاطر بود و آنچه فرشته افکند الهام بود و آنچه دروازه افکند و سواسی آنچه نفس افکند با جس و در با جس و سواسی خطا افتد و در خواطرو  
 الهام خطا افتد پس چون بچیزی بنگران زد آن چیز خیر باشد و شتر و گمان او درست آید و آنکه این خاطر حق بود که میرسد شنی قلبی  
 عن دبی یا این را تا ویلی و دیگر باشد و آن است که چون بر سر کسی چیزی چون غلبه کید و از خواطر حقه چنانکه محبت یا خوف یا رجا  
 و آنچه باین مانده بآن مقدار که سر او مغلوب کرد و او را مشاهده افتد از بهر آنکه مشاهده جز غلبات سر نباشد و این تعارف است  
 میان خلق که هر کس که از می مست کرد و آن سر خویش که در مشیاری پنهان داشت پیدا کند از بهر آنکه منکر مغلوب کرد و از  
 مقام نیز میزدن آید و آنچه گوید تمیز خویش نکوید بغلبات سکوید و هم این وصف عشاق و مجانبین را باشد تا عاشقی را  
 نبوی که با دوست عتاب میکند و دوست غافل خود را از دوست جواب میدهد و دوست را خبر ندهد که گاه آشتی گاه بخیزد  
 گاه بگیرد و آن بحقیقت جنگ آشتی نیست چه غلبات سرست و هم این وصف باشد در حق مجانبین روا باشد چون غلبات  
 عشق و می و چون چنین باشد غلبات حق اولی ترخان الحق اغلب سطنه انقوی چون این کس مغلوب کرد و در غلبات  
 انا بجا که سر او مشاهده افتاد است سخن گوید و گوید حدیثی قلبی عن نبی و هم میخود همین گوید که دوست با من چنین میگوید چنین  
 میکند و این ظاهر است نزد یک آنکه او را عقل است و شاید که این را تا ویلی و دیگر باشد و آن است که طریق اجتهاد و قیاس است و این  
 طریق است ستمد میان اهل اصول و فروع که ایشان بقیاس مقدار تا اهل فروع و فروع قیاس کنند آنرا کرد و در ترتیب بر آنکه در اثر  
 است باز گویند که این حکم خدای است عزوجل اهل اصول نیز قیاسها کنند تا توحید را بقیاس ثابت کنند باز و حرانیت قدیم در کنند  
 باز نفی تشبیه از حرانیت درست کنند تا توحید را بقیاس چون آفتاب روشن کنند باز گویند توحید و ایمان این است چون اهل ایمان  
 بقیاس درست کرد و از پس صحت ایمان این بنده در خوف و رجا قیاس کند تا هر چه را راجع از خدای تعالی برساند تا با خدای  
 راست کرد و گوید که راجع از خدای تعالی امید کند و هر چند امیدش بیش از فضل بیشتر است و هر چند بیشتر ترساند عدل بیشتر است از بیجا  
 گوید حدیثی قلبی عن دبی یعنی بی نهایتی فضل او بر نسبت ما را با سخن گفته و بی نهایتی عدل او بر نسبت ما را با سخن گفته و میگوید که  
 این را تا ویلی دیگر باشد و آن است که خلاف نیست میان اهل حق که هیچ چیز حاصل نیاید مگر بتوفیق خدای تعالی و هیچ شکر  
 حاصل نیاید مگر بخذلان او و همچنانکه ظاهر را توفیق عمل خیر است باطن را نیز توفیق دیدن خیر است چون حق تعالی توفیق هر  
 این بنده را تا بسر چیزی بدهد و توفیق دهد تا آن دید که سر برابر زبان عبارت کند و گوید حدیثی قلبی عن دبی یعنی توفیق دبی  
 حدیثی قلبی عن دبی و توفیق حق و انصواب و وفقی حسی عبرت بلسانی مانع است بقلبی باز کردیم بآن سخن که در موسی علیه السلام

در رفع شرع و دیگر این اعتقاد کند که فکر درود کرده ازین طائفه حکایت کرده اند ایشان گویند حدیثی قلبی عن نبی و گفته اند که ایشان پیغمبران از میان بر داشته اند باین سخن کنن ندانم که این سخن از ایشان نقل درست هست یا نباشد که بر ایشان دروغ گفته باشد و اگر نقل درست کرد باشد که همان طحان گفته باشند اهل حقائق پس اگر اهل حقائق گفته باشند این تاویل است و آن فرست است که چیزی فرست بر بند و راستی هر ایشان با خدای تعالی فرست ایشان راست آورد این تزیین باشد از حق تعالی در حق اولیای خود که ایشان را از دروغ و خطا نکند و بر سر ایشان چیزی نماند مانند که جز آن باشد و چون گوید حدیثی قلبی عن دبی مراد او آن باشد که این خاطر در سر من حق افکند و تاویل حدیثی القای خاطر باشد که آنچه حق افکند در سر خاطر بود و آنچه فرشته افکند الهام بود و آنچه دروازه افکند و سواسی آنچه نفس افکند با جس و در با جس و سواسی خطا افتد و در خواطرو الهام خطا افتد پس چون بچیزی بنگران زد آن چیز خیر باشد و شتر و گمان او درست آید و آنکه این خاطر حق بود که میرسد شنی قلبی عن دبی یا این را تا ویلی و دیگر باشد و آن است که چون بر سر کسی چیزی چون غلبه کید و از خواطر حقه چنانکه محبت یا خوف یا رجا و آنچه باین مانده بآن مقدار که سر او مغلوب کرد و او را مشاهده افتد از بهر آنکه مشاهده جز غلبات سر نباشد و این تعارف است میان خلق که هر کس که از می مست کرد و آن سر خویش که در مشیاری پنهان داشت پیدا کند از بهر آنکه منکر مغلوب کرد و از مقام نیز میزدن آید و آنچه گوید تمیز خویش نکوید بغلبات سکوید و هم این وصف عشاق و مجانبین را باشد تا عاشقی را نبوی که با دوست عتاب میکند و دوست غافل خود را از دوست جواب میدهد و دوست را خبر ندهد که گاه آشتی گاه بخیزد گاه بگیرد و آن بحقیقت جنگ آشتی نیست چه غلبات سرست و هم این وصف باشد در حق مجانبین روا باشد چون غلبات عشق و می و چون چنین باشد غلبات حق اولی ترخان الحق اغلب سطنه انقوی چون این کس مغلوب کرد و در غلبات انا بجا که سر او مشاهده افتاد است سخن گوید و گوید حدیثی قلبی عن نبی و هم میخود همین گوید که دوست با من چنین میگوید چنین میکند و این ظاهر است نزد یک آنکه او را عقل است و شاید که این را تا ویلی و دیگر باشد و آن است که طریق اجتهاد و قیاس است و این طریق است ستمد میان اهل اصول و فروع که ایشان بقیاس مقدار تا اهل فروع و فروع قیاس کنند آنرا کرد و در ترتیب بر آنکه در اثر است باز گویند که این حکم خدای است عزوجل اهل اصول نیز قیاسها کنند تا توحید را بقیاس ثابت کنند باز و حرانیت قدیم در کنند باز نفی تشبیه از حرانیت درست کنند تا توحید را بقیاس چون آفتاب روشن کنند باز گویند توحید و ایمان این است چون اهل ایمان بقیاس درست کرد و از پس صحت ایمان این بنده در خوف و رجا قیاس کند تا هر چه را راجع از خدای تعالی برساند تا با خدای راست کرد و گوید که راجع از خدای تعالی امید کند و هر چند امیدش بیش از فضل بیشتر است و هر چند بیشتر ترساند عدل بیشتر است از بیجا گوید حدیثی قلبی عن دبی یعنی بی نهایتی فضل او بر نسبت ما را با سخن گفته و بی نهایتی عدل او بر نسبت ما را با سخن گفته و میگوید که این را تا ویلی دیگر باشد و آن است که خلاف نیست میان اهل حق که هیچ چیز حاصل نیاید مگر بتوفیق خدای تعالی و هیچ شکر حاصل نیاید مگر بخذلان او و همچنانکه ظاهر را توفیق عمل خیر است باطن را نیز توفیق دیدن خیر است چون حق تعالی توفیق هر این بنده را تا بسر چیزی بدهد و توفیق دهد تا آن دید که سر برابر زبان عبارت کند و گوید حدیثی قلبی عن دبی یعنی توفیق دبی حدیثی قلبی عن دبی و توفیق حق و انصواب و وفقی حسی عبرت بلسانی مانع است بقلبی باز کردیم بآن سخن که در موسی علیه السلام



و حضرت علیه السلام گفتند و گفتند موسی نبی بود و حضور ولی گوئیم نزدیک این خطاست. و حضرت یحییان نبی بود که موسی و از برای  
اعتقاد و باطل دعوی کردن باطل محال است و بعد از آنکه ما دلیل قائم گردانیدیم که غیب منتن جز نبی بار و انباشد و نبی را بی دعوی و او  
نباشد و کس بر مقام برتر از نبی نباشد پس دعوی کردیم با دلیل ایشان دعوی کردند بنی دلیل و برترین فرقی میان حق و باطل آنست که  
مبطل ادعوی باشد بی حجت و حق را دعوی باشد با حجت با شیخ فقیه رضی الله عنه بحجتی آورده است و میگوید قال ابن علی علیه السلام  
العلی رضی الله عنه هذان سیداهما اولی الی الخیرین و الاخرین الا النبیین و المرسلین یعنی ابا بکر و عمر و فاضل  
انها خیر الناس بعد النبیین و المرسلین و این خبر حجتی است قاطع بر آن که آنکه یاد کردیم از هر آنکه پیغمبر علیه السلام خبر داده که  
ابو بکر و عمر رضی الله عنهما سیدان اهل بیست انداز گذشتگان و آسندگان مکر بنیان و مرسلان و آن ولی که این طائفه او را  
از انبیا در گذرانیدند یا از اولین باشند یا از آخرین و ابو بکر و عمر رضی الله عنهما سیدان او باشند تا ما را و محل این سیدان  
کمتر از انبیا محال باشد که محل آن ولی برتر از انبیا باشد و ابو بکر و عمر که سیدان اولین و آخرین اند غیب دعوی نکردند یک  
بهزار یک ایشان نرسد دعوی غیب چگونه کند و این دو سید بی گری پیغمبر علیه السلام الله قهار کردند محال باشد که سیدان  
ایشان باشد از پیغمبر و گذرد و هر که این کو چیز کار فرود مال و بتدرع نباشد و دلیل صحت این نمه که یاد کردیم قول پیغمبر  
است که گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیدلک مقرب و الا نبی مرسل این عبارت کردن باشد از قرب سر حق  
که قرب سر حق آن قربی است که ملک مقرب آنجا راه نیست و نه نبی مرسل اگر ایشان طاعت داشتند بی این عجزت را  
با این مقام راه یافتندی یعنی با مقام که من راه یافته است و آنچه من دیده ام کس ندیده است و آنچه من بداندست ام کس  
نماندست کس اطاعت بلوغ آن مقام نیست چه عجب آنست که کس اطاعت شنیدن خبر آن مقام نیست از هر آنکه اطاعت بود و خبر آن  
او کس بان مقام نرسد دروغ بودی و دروغ برورد و انباشد و اگر کسی را آنجا راه بودی یا طاعت شنیدن آن داشته او خبر دادی که  
پیغمبران خیانت نکنند دست گشت که خبر نادان از بی طاعتی خلق بود و محال باشد که کس طاعت شنیدن خبر مقامی ندارد آنگاه  
بان مقام رسد و از آنجا در گذرد و دلیل دیگر قول پیغمبرست علیه السلام انکم لو تعلمون ما اعلم لضعکم قلیلا و لضعکم قلیلا و این  
دلیل است که آنچه او دست خلق ندانست و دلیل است که او را اذن اخبار نبود چه اگر اذن اخبار بودی لو تعلمون گفته پس دست گشت  
که اسرار حق انبیا بهتر دانند و شنیدن سر و دلیل قرب مکان باشد و قرب مکان نزوت صحت باید و حرمت نگاه داشتن باید و ملک  
را نگاه داشتن باید پس چون انبیا قریب تر و قوی تر بودند با آنچه ایشان بسخوشش بریدند و با آن که بشنیدند با خلق گفتند موسی  
نبود چه خلق طاعت با آن نداشتند اگر کمال حرمت حق چند نگردد انبیا دانند با خلق بگویند معذرت کردند و این کردند و اگر انکمال اصل  
حق چند آنکه انبیا دانند با خلق بگویند ضعیفان با توایان نتوانند شنید رسید کردند انبیا بگذارند با تو انکند شنیدن نیست  
معنی قول خدای تعالی بلع ما انزلک لیک و لو یقل بلغ ما تعلم و نیز گفت و قل لعل فی انفسهم فوالا بلوغا جاء فی التفسیر  
خاطبهم علی قدر عقولهم و لو یقل علی قدر عقولک و عقلت پس آن اصل که ما یاد کردیم درست شد و چنانچه سخن حرفه  
است و آن آنست که هر که سر ملوک بیند و بداند و با خلق بگویند نیز مقام سران باشد ندانم ملک پیغام ملک خلق رساند لکن اسرار حق  
ملک درم ملک با کس نگردد و تبلیغ رسالت تفسیر کنند عقودت و قطع است با پیغمبر اگر سر گشتند گفتند عقودت و قطع است با پیغمبر

و این خبر حجتی است قاطع بر آن که آنکه یاد کردیم از هر آنکه پیغمبر علیه السلام خبر داده که ابو بکر و عمر رضی الله عنهما سیدان اهل بیست انداز گذشتگان و آسندگان مکر بنیان و مرسلان و آن ولی که این طائفه او را از انبیا در گذرانیدند یا از اولین باشند یا از آخرین و ابو بکر و عمر رضی الله عنهما سیدان او باشند تا ما را و محل این سیدان کمتر از انبیا محال باشد که محل آن ولی برتر از انبیا باشد و ابو بکر و عمر که سیدان اولین و آخرین اند غیب دعوی نکردند یک بهزار یک ایشان نرسد دعوی غیب چگونه کند و این دو سید بی گری پیغمبر علیه السلام الله قهار کردند محال باشد که سیدان ایشان باشد از پیغمبر و گذرد و هر که این کو چیز کار فرود مال و بتدرع نباشد و دلیل صحت این نمه که یاد کردیم قول پیغمبر است که گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیدلک مقرب و الا نبی مرسل این عبارت کردن باشد از قرب سر حق که قرب سر حق آن قربی است که ملک مقرب آنجا راه نیست و نه نبی مرسل اگر ایشان طاعت داشتند بی این عجزت را با این مقام راه یافتندی یعنی با مقام که من راه یافته است و آنچه من دیده ام کس ندیده است و آنچه من بداندست ام کس نماندست کس اطاعت بلوغ آن مقام نیست چه عجب آنست که کس اطاعت شنیدن خبر آن مقام نیست از هر آنکه اطاعت بود و خبر آن او کس بان مقام نرسد دروغ بودی و دروغ برورد و انباشد و اگر کسی را آنجا راه بودی یا طاعت شنیدن آن داشته او خبر دادی که پیغمبران خیانت نکنند دست گشت که خبر نادان از بی طاعتی خلق بود و محال باشد که کس طاعت شنیدن خبر مقامی ندارد آنگاه بان مقام رسد و از آنجا در گذرد و دلیل دیگر قول پیغمبرست علیه السلام انکم لو تعلمون ما اعلم لضعکم قلیلا و لضعکم قلیلا و این دلیل است که آنچه او دست خلق ندانست و دلیل است که او را اذن اخبار نبود چه اگر اذن اخبار بودی لو تعلمون گفته پس دست گشت که اسرار حق انبیا بهتر دانند و شنیدن سر و دلیل قرب مکان باشد و قرب مکان نزوت صحت باید و حرمت نگاه داشتن باید و ملک را نگاه داشتن باید پس چون انبیا قریب تر و قوی تر بودند با آنچه ایشان بسخوشش بریدند و با آن که بشنیدند با خلق گفتند موسی نبود چه خلق طاعت با آن نداشتند اگر کمال حرمت حق چند نگردد انبیا دانند با خلق بگویند معذرت کردند و این کردند و اگر انکمال اصل حق چند آنکه انبیا دانند با خلق بگویند ضعیفان با توایان نتوانند شنید رسید کردند انبیا بگذارند با تو انکند شنیدن نیست معنی قول خدای تعالی بلع ما انزلک لیک و لو یقل بلغ ما تعلم و نیز گفت و قل لعل فی انفسهم فوالا بلوغا جاء فی التفسیر خاطبهم علی قدر عقولهم و لو یقل علی قدر عقولک و عقلت پس آن اصل که ما یاد کردیم درست شد و چنانچه سخن حرفه است و آن آنست که هر که سر ملوک بیند و بداند و با خلق بگویند نیز مقام سران باشد ندانم ملک پیغام ملک خلق رساند لکن اسرار حق ملک درم ملک با کس نگردد و تبلیغ رسالت تفسیر کنند عقودت و قطع است با پیغمبر اگر سر گشتند گفتند عقودت و قطع است با پیغمبر

وقال ابو يزيد البسطامي رحمه الله واخر تحايير الصديقين اول احوال الانبياء وليس غاية الانبياء غاية امتدادك  
 ميگويد آخر نيات صديقان اول حال نبيا باشد معنی از مقام صدیقی برتر نمانی نباشد مگر مقام نبوت بر هیچ نبی نباشد مگر صدیقی  
 و بسیار صدیق باشد که نبی نباشد و باز مقام شهیدی فرودتر از مقام صدیقی باشد و خدای تعالی هم برین ترتیب یاد کرده در قرآن  
 و گفت فاولئك مع الذين انعم الله عليهم من النبيين والصدقيين والشهداء و نیز در خبرست که روزی  
 پیغمبر علیه السلام آمد با ابوبکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم بگوه برآمد که هر دو در زیر پای ایشان بنازید و بجنبید پیغمبر علیه السلام پای  
 بر گوه زد و گفت اسکن یا حرافا فاما عليك نجی صدیق و شهیدان و فی روایتی اثبت فاما عليك نبی و صدیق  
 و شهیدان اول نبوت پیشتر است پس صدیقی پس شهادت و صدیق آنکس که در صدق بنیامت رسیده باشد و ظاهر  
 و باطن او صدق آراسته باشد از بهر آنکه تشدید در کلام عرب برای کثرت و مبالغت باشد تا صدق بنده بنیامت نرسد نام صدیقی  
 نکیر و دو باشد که این وصف او را باشد و نبی نباشد چنانکه خدای تعالی در شان ابوبکر صدیق گفت و لاذی جاء بالصدق  
 و صدق به و نیز در اخبار آمده است که پیغمبر او را ابوبکر صدیق خواند و نیز در خبر آمده است که ما دو بکر را هر یک را بکر می گوییم  
 چون ابوبکر در وجود آمد ما دو را او پیش کعبه آورد و گفت ای خدای که بدین فرزندت که این بخش از کعبه خدا آمد که یا امانه الله علی تحقیق  
 فزت بالولد العتق الملقب يعرف فی التوراة بالصدق و نیز پیغمبر گفت که بر ساق عرش نشسته است اله الا الله محمد  
 رسول الله ابوبکر صدیق و نیز از اهل اسلام آنست که او را صدیق نام نهادند و او نبی نبود و نیز خدای تعالی در شان یم یاد کرده  
 و امانه صدیقه و مریم علیهما السلام پیغمبر نبود پس درست شد که او باشد که صدیقی پیغامبر نباشد مگر روان باشد که پیغمبر صدیق  
 باشد از بهر آنکه هر کس که ظاهر و باطن او بر صدق نباشد پیغامبری را نشاید از بهر آنکه پیغامبران از بهر آن باینه تا باطلها با حق آید  
 و کذبها را صدق آید و کثرتی را راست گردانند و تا او بر حق نباشد باطلها را با حق چگونه آید و تا او راست نباشد کثرتی را راست چگونه  
 گردانند و تا او بر حق نباشد باطلها را با حق چگونه آید و تا او راست نباشد کثرتی را راست چگونه آید و تا او با نیامت صدیق نباشد  
 که زبان را صادق چگونه گرداند و خدای تعالی نبوت را با صدیقی جفت کرد و در شان یوسف ایها الصدیق و در شان بر ابراهیم علیه السلام  
 گفت و اذ کرفی الکتب ابراهیم ان کنان صدیقاً نبیاً و در شان ادریس علیه السلام گفت و اذ کرفی الکتب ادریس ان کنان  
 صدیقاً نبیاً امام رتب خلق در پیش یاد کرده ایم اما آنکه گفت و لیس نهایت الانبیاء غایت تدرک از بهر آن گفت و الله اعلم که جز انبیا  
 مقام انبیا را در نیابند از بهر آنکه یاد کردیم که آخر مقام صدیقان اول مقام انبیاست و کسیکه بنیامت رسد اول در کسویی که باید  
 نهایت مقام آنکس چگونه و یاد کردیم که او را از نهایت مقام خویش گذر نیست و آن کس که از مقامی گذر نشت است باز آمدن روی  
 نیست و شاید که معنی این سخن و الله اعلم آن باشد که انبیا همیشه در مقام مزید باشند و هر ساعتی لایل بر نفس لایل بر حقیقت لایل بر خبر  
 ایشان از قرب زیادت کرد و چون قرب زیادت کرد و مشاهده زیارت کرد و از بهر آنکه اگر زیادت نباشد با وقوف باشد یا رجوع  
 رجوع نقصان مقام است و نقصان مقامی نبوت بر نوبت باشد و باجماع خلق بر نوبت روان باشد از بهر آنکه نظر ایشان می باشد  
 ایشان با حق باشد و حق را نهایت نیست و به نهایت انبیاست بحال است درست شد که انبیا همیشه بر مزید باشند و ایشان را  
 بر هیچ مقام وقوف روان نباشد و کسی که او را وقوف نباشد بر هیچ لایحق بوی در رسد بعد از آنکه صدیقان در جنب انبیا را نرسد

چند

دانیا در جنب صدیقان طیاران اند و هرگز سیار طیار را در نیاید و دلیل بر آنکه انبیا را بر هیچ مقام و جوت نباشد است که جبرئیل گفت و ما منالاکه مقام معلوم و گفتار او کففت متداول است که از غیر ایشان کسی هست که او را مقام معلوم نیست آن آدمیان اند و از آدمیان این وصف جز بر انبیا روا نباشد و اما تفسیر آن سخن که گفتیم که از احوال نبیانه است نیست استعلام است که خوف صدیقان که نهایت رسد چندانی باشد که انبیا باول مقام برسند پیش ازین سر ایشان احتمال کند در جوار رحمت حضرت همچنین باز انبیا چون خوف ایشان باول مقام چندانی باشد که نهایت خوف صدیقان بود برین مقام نیستند و لکن بجزئی و محظوظ که در سر ایشان از جلال حق زیادت کشف فتنه خوف زیادت کرد و در جوار افزون شود و بر خطرت که در سر ایشان زیادت کشف لطفت افتد بحجت زیادت افتد و بر خطرت که در سر ایشان زیادت کشف قرب افتد معرفت زیادت کرد و بر از حق می افزاید و صفت ایشان بر زیادت میگرد و سر ایشان از این نوع بیرون آرد تا خوی کند و اگر آنچه ایشان را باختر خواهند ادان از کمال خوف باول دهر بسوزند پروردن سر این لطافت که یاد کردیم بچون پروردن طفل است لغذای لطیف او را می پروردند و چند طبع او قوت زیادت که در غذا قوی تر سازند و اگر این غذا که او را باختر سبب حیات است باول دهنت هلاک کردد پروردن سر با هم بر معنی است و قال سهل انصفت

همدا العارفين الى الحج فوقف مطرة فاذا ن طاف سلمت فخلع عليها خلع التابيه وكتب عليها ابراهه من الزليخ  
 برسد به تنهای عارفان تا بحج بایستاد خاموش سرفروا فکند و دستور می سخن گفتن و او را تسلیم کرد خلعت و او را در انقطاع می نماید  
 و او را براتی زینتند از میل کردن اما آنکه گفت بهت ایشان تا بحج بر رفت این از انفعی گفت و الله اعلم که در محبت ملوک او بیاست  
 که هر که طالب باشد محبت ملوک را تقرب کند به ملک بجای آوردن خدمت او و موافقت کردن او و او را در جستن رضای او و تحسب  
 کردن از مساخط او تا هر چند این اوصاف از غول شستن پیش ظاهر کند قرب را سخی تر کردد و اکنون بهت عارفان در جستن حق  
 نباشد مگر با عرض از غیر حق هر چه کردد اندک که ما را بحق رساند بهت در و بندند و هر چه کردد اندک که ما را از حق براند بهت اند و بر کنند  
 تا قرب حق را بشیند با چون طالب محبت ملوک کردد قرب ملک شایسته کردد و محبت ملوک سزاوار کردد و چون بنزدیک ملک راه  
 یافت باید که آوا صحبت نکاهد و از آوا صحبت یکله است که بنا وقت پیش ملک نزد که باشد که آن صحبت تطبیع کرد و لکن او را  
 مقام مقام میکند و هر مقامی او ب مقام ثانی می آموزانند تا بان مقام که برسد او ب نگاه دارد تا از آن مقام نیستد عارفان را  
 محبت هم با معنی است بهت ایشان بهر مقامیکه برسد تا در آن مقام فروض نکردد بیشتر نیارد و فتن چون بحجاب سببی دستور می  
 بحجاب بر نیارد و فتن از هر آنکه او را شوق دیدار ملک اندران وقت نباشد و دیدار او را در وقت نیست تا آنکه که او را راه دهند  
 چون پیش ملک او با بد جز خاموشی و سرفکندن روی نیست و مر این را معانی است یک معانی است که خود را از سزا محبت  
 وی و اندو اندران مقام تحیر و مبهورت کردد و دیگر معانی است که سخن نکویید تا از آن ملک نباشد از هر آنکه اگر تر وقت گفتا است  
 ملک را وقت سخن شنیدن تر نیست و دیگر معنی است که این از اوصاف کرم ملوک است که چون کسی را پیش آرد اندو اندک که است  
 نظر جلال ملک بر ایشان افتد تحیر و سرگردان شوند از خود غائب گردند و سخن فراموش کنند و ایشان را زانمانه براتنا ازین  
 حیرت سکون و آرام یابند تا در آن حیرت به اولی نگفند که سخی بعد و بحجاب گردند و دیگر معنی سکوت را و الله اعلم است که هر که را  
 صحبت ملوک باید جز مراد ملک سخن گفتن روی ندارد و بایستد تا هر اد ملک نیند تا سخن بار گفتن صحبت ملک مخلوق با معنی است

سه طوطی - سر بر شین آنگاه

آوا صحبت ملوک

صفت احوال از پیش

صحبت خالق بکنکر چگونگی نباشد باز گفت فاذا ذموا و استوروا یعنی پیش ملک نیار سخن گفتن میرستور  
 ملک چون دستور می گفتن یافت سخن از آن نوع باید گفتن که اذن است این سخن گفتن است پیش ملک ظاهر باشد سخن همت عارفان  
 بر خلاف اوست سرایشان محبوب باشد بخوف غیر حق و خوف حق سبحانه و تعالی بر ایشان غالب کرده تا حجاب خوف غیر حق بر ایشان  
 آن برداشتن غیر خوف حق اذن سخن گفتن است تا از غیر خدای تعالی میترسد در خوف خدای تعالی سخن گفتن روی نیست چون  
 خوف خدای تعالی آن خوف و حجاب و محبت غیر حق بر خاست سکوتش خود کلام کرده و تا در محبت غیر حق است. در محبت حق سخن گفتن  
 روی نیست و چون محبت حق آن محاب و محبت غیر حق بر خاست سکوت کلام کرده و ظاهر بکنکر کرده و باطن مینا کرد و ظاهر که گردد  
 و باطن مشهور کرده تا عام را دل از زبان شنود و خاص از زبان از دل شنود عام را دیدار از بصر باشد دل بر بصر نکرده خاص را بصر  
 بدل نکرده عام از باطن بظاہر نکرده و خاص از باطن بظاہر نکرده از بهر آنکه ظاهر باطن ضمیمه اند و کاین احد الصّدين  
 الا بالاعراض عن الصّدق الثانی تا قفا بر ظاہر بنیاد نرود بی باطن نیاید و تا از کون اعراض نیار بدست تعالی اقبال نمایند  
 باز گفت فسلمت شاید که این معنی سلام کردن باشد و این بر طریق تمثیل و مجاز باشد نه بر سبیل تحقیق و آن آنست که کبریا  
 در پیش ملک آید ادب آنست که سلام کنند تا بر ملک جواب واجب نکرده تا ملک ام و ارحم اذ نکرده و گن اگر سلام کند و معنی  
 را باشد یا این کردن باشد یا امان جستن اگر قوی بر ضعیف سلام کند این کردن است و اگر ضعیف بر قوی سلام کند زناهار  
 خویش است که نداند که با او چه خواهد کرد در خوف مخاطر باشد سلام کند تا اگر جواب آید این کرده و این بر طریق تمثیل باید کردیم  
 پس تا اول این سلام فریاد خواستن بود تا او را از این مقام باز نکرده و شاید که معنی تسلیم سپردن باشد یعنی سلمت  
 نفسها الى الخالق را خویشتن با و سپارند آن معنی که سر خویش بکلی از غیر حق خارج کرد اند تا سر او حق را مسلم کرده تا در پیش  
 از خود برود و تدبیر خویش بوی سپارد چنانکه خدا گفت لا من اقل الله بقلب سليم یعنی مسلما و نیز گفت و اذ غش علی  
 الی الله یا معنی جز این باشد و آن آنست که دانند که اگر محظوظه دل مرابن باز گذارند زنا بر بندم بوی سپارم تا نگاهدارد  
 از بهر آنکه نگاهداشتن دل بنده ببنده نیست و اگر کسی در کونین دل خویش نگاه تو افست داشت یا تمنی مصطفی علیه  
 السلام اولی تر بودی و اگر او را قدرت این بودی گفتن یا مقلب العقاب ثبت قلبی را فائزده نبودی چون این عزیز  
 خویش بدین خود را بوی سپارد تا بزرگان گفته اند لیس الهلاك الا فی التدبیر و لیس النجاة الا فی التفویض گفته اند  
 در قول خدای تعالی الحمد لله الذی خلق السموات و الارض و جعل الظلمات و النور قیل الظلمات تدبیر  
 النفس و النور التفویض الی الخالق خود را از ظلمات تدبیر بنور تفویض آرزو از بهر آنکه بر تدبیر کسی اعتماد کند که با خود است  
 و تفویض آنکس کند که با حق است و هر که با خود است و هر که با خود است یک ذره او را در زیر آرد باز گفت فخلع علیه خلع التائبین چون  
 از تدبیر خویش تبرک کردند از بهر آنکه تدبیر باک باشد در ملک خود را ملک دست نماند ملک از بهر آنکه ملک را تدبیر نیست تدبیر  
 ملک است خود را با ملک خویش تسلیم کردند تا ملک ملک خود تدبیر کند چنانکه خواهد و این گذاردن حق عبودیت است و هر که  
 حق عبودیت بگذارد دستوجب تائید و معونت حق کرد پس چون حق تعالی ایشانرا خلعت تائید و تائید کرد و این تاقوت محبت  
 او یافته از بهر آنکه با حق جز بقوت حق صحبت کردن روی نیست و بقوت بشریت با حق صحبت نتوان کردن با حق تعالی

پیش ملک آید ادب آنست که سلام کنند تا بر ملک جواب واجب نکرده تا ملک ام و ارحم اذ نکرده و گن اگر سلام کند و معنی را باشد یا این کردن باشد یا امان جستن اگر قوی بر ضعیف سلام کند این کردن است و اگر ضعیف بر قوی سلام کند زناهار خویش است که نداند که با او چه خواهد کرد در خوف مخاطر باشد سلام کند تا اگر جواب آید این کرده و این بر طریق تمثیل باید کردیم

بکنکر چگونگی نباشد باز گفت فاذا ذموا و استوروا یعنی پیش ملک نیار سخن گفتن میرستور ملک چون دستور می گفتن یافت سخن از آن نوع باید گفتن که اذن است این سخن گفتن است پیش ملک ظاهر باشد سخن همت عارفان بر خلاف اوست سرایشان محبوب باشد بخوف غیر حق و خوف حق سبحانه و تعالی بر ایشان غالب کرده تا حجاب خوف غیر حق بر ایشان آن برداشتن غیر خوف حق اذن سخن گفتن است تا از غیر خدای تعالی میترسد در خوف خدای تعالی سخن گفتن روی نیست چون خوف خدای تعالی آن خوف و حجاب و محبت غیر حق بر خاست سکوتش خود کلام کرده و تا در محبت غیر حق است. در محبت حق سخن گفتن روی نیست و چون محبت حق آن محاب و محبت غیر حق بر خاست سکوت کلام کرده و ظاهر بکنکر کرده و باطن مینا کرد و ظاهر که گردد و باطن مشهور کرده تا عام را دل از زبان شنود و خاص از زبان از دل شنود عام را دیدار از بصر باشد دل بر بصر نکرده خاص را بصر بدل نکرده عام از باطن بظاہر نکرده و خاص از باطن بظاہر نکرده از بهر آنکه ظاهر باطن ضمیمه اند و کاین احد الصّدين الا بالاعراض عن الصّدق الثانی تا قفا بر ظاہر بنیاد نرود بی باطن نیاید و تا از کون اعراض نیار بدست تعالی اقبال نمایند باز گفت فسلمت شاید که این معنی سلام کردن باشد و این بر طریق تمثیل و مجاز باشد نه بر سبیل تحقیق و آن آنست که کبریا در پیش ملک آید ادب آنست که سلام کنند تا بر ملک جواب واجب نکرده تا ملک ام و ارحم اذ نکرده و گن اگر سلام کند و معنی را باشد یا این کردن باشد یا امان جستن اگر قوی بر ضعیف سلام کند این کردن است و اگر ضعیف بر قوی سلام کند زناهار خویش است که نداند که با او چه خواهد کرد در خوف مخاطر باشد سلام کند تا اگر جواب آید این کرده و این بر طریق تمثیل باید کردیم پس تا اول این سلام فریاد خواستن بود تا او را از این مقام باز نکرده و شاید که معنی تسلیم سپردن باشد یعنی سلمت نفسها الى الخالق را خویشتن با و سپارند آن معنی که سر خویش بکلی از غیر حق خارج کرد اند تا سر او حق را مسلم کرده تا در پیش از خود برود و تدبیر خویش بوی سپارد چنانکه خدا گفت لا من اقل الله بقلب سليم یعنی مسلما و نیز گفت و اذ غش علی الی الله یا معنی جز این باشد و آن آنست که دانند که اگر محظوظه دل مرابن باز گذارند زنا بر بندم بوی سپارم تا نگاهدارد از بهر آنکه نگاهداشتن دل بنده ببنده نیست و اگر کسی در کونین دل خویش نگاه تو افست داشت یا تمنی مصطفی علیه السلام اولی تر بودی و اگر او را قدرت این بودی گفتن یا مقلب العقاب ثبت قلبی را فائزده نبودی چون این عزیز خویش بدین خود را بوی سپارد تا بزرگان گفته اند لیس الهلاك الا فی التدبیر و لیس النجاة الا فی التفویض گفته اند در قول خدای تعالی الحمد لله الذی خلق السموات و الارض و جعل الظلمات و النور قیل الظلمات تدبیر النفس و النور التفویض الی الخالق خود را از ظلمات تدبیر بنور تفویض آرزو از بهر آنکه بر تدبیر کسی اعتماد کند که با خود است و تفویض آنکس کند که با حق است و هر که با خود است و هر که با خود است یک ذره او را در زیر آرد باز گفت فخلع علیه خلع التائبین چون از تدبیر خویش تبرک کردند از بهر آنکه تدبیر باک باشد در ملک خود را ملک دست نماند ملک از بهر آنکه ملک را تدبیر نیست تدبیر ملک است خود را با ملک خویش تسلیم کردند تا ملک ملک خود تدبیر کند چنانکه خواهد و این گذاردن حق عبودیت است و هر که حق عبودیت بگذارد دستوجب تائید و معونت حق کرد پس چون حق تعالی ایشانرا خلعت تائید و تائید کرد و این تاقوت محبت او یافته از بهر آنکه با حق جز بقوت حق صحبت کردن روی نیست و بقوت بشریت با حق صحبت نتوان کردن با حق تعالی



روی نیست که هم حیرت باشد ازین برتر که روی آرمیدن نه و نه بیشتر راه نه و در همه چنین گفته اند که ان الله خلق العرش اطهارا  
 نقلا لله وعظمته لانه كان الذا من معنى این آن باشد که حق تعالی اسرار خلق را از ادراک عظمت عرش چنان تمحیر کرد این که از تفکر  
 کردن در خداوند عرش فرودمانند آن جولان کرد عرش جستن عظمت خداوند عرش است میگردند و در بنیاد پس چون از یافتن  
 مخلوقی عاجز گشتند سوی خالق کجا راه یابند بازگفت فکسیت انوار این همه انوار نور با پوشانیدند و این را معانی است  
 یکے آنست که انی که لکل نور زار و کل نور حرق پس معنی این سخن آنست که سر ایشان را چندان نور خورشید او که همه نورها  
 را بسوخت و از غیر حق ایشانرا خوف نماند نور بر جای و نور محبت و نور عظمت و نور جلال و نور انس و نور قرب نور هیبت و  
 نور معرفت و سایر انوار هم برین قیاس تابان و محبت حق چنان سوخته گشتند که همه محبتها ایشانرا عداوت گشت چنانکه گفت  
 فانصعد علی کارت الظلمین و نور معرفت چنان ستونق گشتند که همه معرفت ایشانرا از جنب معرفت حق نکرت گشت  
 چنانکه مصطفی گفت علیه السلام لو كنت متخذاً لخلیلا لآخذت ابا بكر خلیلا و لكن صاحبك هو خلیل الله و خدای تعالی  
 گفت فذلكم الله و ذكوا الحق فماذا بعد الحق الا الضلال و مصطفی علیه السلام گفت ان اصدق كلمة قالها العرّب  
 قول لبیدا اكل شئ ما خلا الله باطل و كل نعيم الا محال و الاكل و ما دانیم که بیرون از حق تعالی حق بسیار است انبیا حق اند  
 و بهشت حق است و دروغ حق است و میزبان حق است و نیز حق راست بسیار است و لکن کل حق فی جنبها هو الحق صده  
 باطل و این را در شریعت سهل است و آن آنست که برادری است لکن تا پدر بر جاست او را ولایت نیست حافظ و ارث  
 است لکن تا اولد صلب بر جاست او را میراث نیست و جاز شفیع است لکن تا شریک بر جاست جاز را شفعت نیست از بیغنی  
 کفیم که کل حق فی جنبها هو الحق صده باطل پس این انوار المعنی آنست که حق تعالی اسرار خواص خود را با انوار صفات خود  
 تجلی کند تا ایشانرا از صفات غیر خود فانی گرداند تا ایشانرا همه نور خدا در جنب خوف حق است و همه نور جبار در جنب رجاء  
 حق فنور کرد و همه معرفت در جنب معرفت حق نکرت کرد و همه محبتها در جنب محبت حق عداوت کرد و همه قربها در جنب  
 قرب حق بعد کرد و همه شهوات در جنب انس حق وحشت کرد و همه شهوات در جنب شغل حق فراغت کرد و همه صیبهها در جنب  
 قیامت حق راحت کرد و همه نعمتها در جنب نعمت وجود حق محنت کرد تا بازگفت و دفع منها الاقلال برداشت از ایشان  
 قدر با معنی هیچ قدر قدر ایشان در نیاید و هیچکس به تمام ایشان نرسد و هیچ سر با سجا که سر ایشان نرسد و شاید که  
 این را معنی دیگر باشد یعنی از سر ایشان قدر همه چیز ببرد داشت تا در سر ایشان هیچ قدر را مقدار نماند در جنب قدر حق یعنی عظمت  
 و جلال حق که در سر ایشان پدید آمد جز حق را در سر ایشان مقدار نماند و این میان خلق متعارف است که هر کس که در سر او چیز بزرگ  
 باشد نشان تعظیم آن چیز آن باشد که غیر آن چیز بر خطا و نگذرد و همه کون و صد هزار چندین کون در جنب حق تعالی در سجده  
 محال باشد که کسی از حق خبر دارد و ذره را بنزدیک او مقدار نماند بازگفت و اتصال بالجبار و بجا پیوست سرهای ایشان و این  
 بر طریق مثل است و معنی اتصال انقطاع باشد عمادون الحق نه اتصال ذات بذات چه اتصال بالذات صمیم را باشد و این  
 و هم بودن بحق تعالی کفر است لکن معنی اتصال بحق انقطاع باشد از غیر حق بان مقدار که بنده از غیر حق بر بخدای تعالی رسد  
 و بان مقدار که او را بحق اتصال افتد از غیر حق انقطاع افتد یعنی از غیر خدای تعالی بر بندند تا بخدای تعالی رسیدند که هر کس که خواهر

که چیزی رستنا از غیر او نبرد با او نرسد با مخلوقان چنین باید بلکه با خالق چگونه باشد باز گفت خافق حظه و لحظه فانی کرد  
از ایشان حفاظ ایشان و معنی حفاظت است که از دوست مراد خویش بچونید لکن از خویشین مراد دوست جویند و دیگر معنی آنست که  
اختیار خویش از میان بردارند و دانند که ما را وقت آفریدن اختیار نبود در دشمن نیز ما را اختیار نباشد چنان آفرید که دوست  
و چنان داد که خواهد و دیگر معنی آنست که از خدمت عوض بچونید با محبت کردن بطبیع نباشد که هر کجا طبع آمد محبت نباشد نظیر  
در طبع نیز تر با محبت حقیقت کرد و باز گفت واسطه مرادها ایشان را مراد ساقط کرد یعنی ایشان را از دوست جز دوست مراد نماند که  
هر که از دوست جز دوست جوید دوست را بگذارد و آنکه جوید بر خطر است یا یا بد یا نیاید و هر که از دوست دوست جوید دوست را بسیار  
و چون دوست یافت هر چه جز دوست باشد همه او را باشد و شاید که این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که تصور مراد  
ایشان بآن معنی باشد که محب همیشه محکوم است و محبوب مالک در حکم محبت چون حکم محبت این باشد همه بجان در محبت بر حفظ  
باشد از هر آنکه همه بجان در محبت مراد آن چنان کنند که باید که دوست ایشان را باشد و حکم محبت این محبت ملوک است و مالکی  
آرزو میکند چون محبت حقیقت کرد هر که خواهد که دوست او را باشد لکن نیست و کند با نگراد و دوست را باشد چون محبت چیزی باشد  
که نشاید که ملک شود در حکم محبت مالک باشد و ملک نباشد پس چون محبوب مالک مخلوق باشد و در او نباشد که او مالک تحکیم کرد  
و محال باشد طرح کردن که او آن من باشد و ازین مقام بود که چون مصطفی علیه سلام باشد بجران کون زیر قدم آورد و اول  
امر سخن گفتن آمد نخستین نفسی که در وجودیت بر آورد آن نفس از مقام محبت زد و گفت اگر مخالفت نگرم بنده ام و اگر محبت  
انگرم بنده ام مرا از بندگی ازان سوی قدم نهادن روی نیست من از اینجا خبر و هم که منم از اینجا که تویی خود خبر تویی من باری  
آن توام تا تو خود بچوئی که آن من هستی یا نه باز گفت و جعلها متصرفه به که گفت چون حفاظ ایشان از ایشان فانی گشت مراد  
ایشان از ایشان ساقط گشت متصرف گشتند با او و او را یعنی بخود و بقوت خود تصرف نکردند و بصفت خود قائم نبودند لکن بگو  
و قوت او تصرف کردند و بصفت او قائم گشتند یعنی باقی ببقای بنده چه با بقا باقی بودند و قوی بقوت بنودند لکن بقوت قوی  
بودند و خود را از تصرف خویش فانی دیدند تا متصرف نبودند و لکن تصرف فیہ بودند که همه متصرفان قائم بمراد خویش باشند و  
مصرفان قائم بمراد مصرف باشند متصرفه به این باشد باز گفت له یعنی آنچه کردند موافقت امر او را و بطبیع عوض را یا نه  
خود را آوردند لکن او را آوردند و ازین نکوتر سخن هست و آن آنست که مسئله ایست میان این طائفه که آنرا مسئله فنا و بقا  
خوانند و گویند بنده به مقام فشار رسد و این فنا نه آن باشد که این بنده نیست کرد لکن از وجود او فائده حصول مراد است  
چون همه او خویش زیر قدم آورد و خویشین بمراد دوست سپارد اگر چه بذات موجود است معنی معدوم کرد و اگر چه بعین باقی است  
بحکم فانی کرد و این صفت عارفانرا حکما حقیقت کرد که اکنون که موجود است بخویشین بآن چشم نکرد که در حال عدم بود دست و دست  
خدای تعالی بر خویشین بعد الوجود و همچنان دانند که در حال بود دست چون دانند که امروز قدرت او همان قدرت است که در ازل بود  
من همان ایسر قدرتم که در ازل بودم و امروز خود را هم بران وصف اند که در ازل بود قبل الوجود و او را قبل الوجود اختیار نبود  
و اندک بعد الوجود هم اختیار نباشد خود را فانی با یعنی بیند انگاه نه چنان باشد که بایدش چه چنان باشد که در اندیش  
متصرفه به این باشد و قال ابو بید لوبد الخلق من النبی رة لویقہ طها مادون المعرش گفت اگر خلق را بدید آید از بیغیر





و یکایک اسرافیل نکره سادات اهل آسمان اند و نبی مرسل برائیم در حوسه و عیسی اند علیهم السلام سادات اهل زمین اند خرمید هر که ما را  
 بادوست و تقیست که کسی از ایشان در میان ما نگنجد پیشه در آن قرب و آن مقام کم راست خاطر ایشان بر سر زمین نگذرد و اگر از  
 ایشان اندیشم محبوب کردم یا محنی آن باشد که من بجائی رسیدم که ایشان آن جار نشایند و این عبارت است که ایشان سادات  
 و قربیان اند و مقام خویش فاما چون قرب من آمد رسیدند و چون من پدید آمدم همه سودی نیست گشت و دلیل این سخن آنست که  
 حق تعالی چون مصطفی علیه السلام را بمخلوق رسول خواست فرستاد جبرئیل از میان کرد تا هر چه با خلق خواست گفتن بر زبان  
 جبرئیل و اگر در قرآن بر زبان جبرئیل و اگر در شریعت بر زبان جبرئیل عبارت کرد اگر ازین همه درون تر سر نمودی با مصطفی  
 گفته و ابروی من بتعالی که جبرئیل خبر نداشت فانه نمودی و آن کدام سر باشد که ازین برتر باشد و آن سر که جبرئیل من با ابروی  
 خلیل علیه السلام است شیند آن ندان از ازل کون که طاقت باشد که در آن سر اندیش کند و دلیل این سخن قول خداست عزوجل  
 فاعلم ان ربکم باوصی کفیتهم با دوست آنچه گفتیم نگوید که کچه کفیتهم بیگانگان با سر آستانه ایان چه کانه و راز را بار از نو یکان چه کار  
 ازین پیشه که منی سر رسیدت با او پوشیده کردن مقامش را گفت شمدنی فتدی فکان قاب قوسین او اهلی و تا جبرئیل نیاید  
 فتدی که ازین چون فتدی کس نداند فکان که اند چون فکان کس نداند قاب که در اند چون قاب کس نداند قوسین که در اند چون قوسین  
 کس نداند و اگر اند چون اگس نداند و آنی که در اند این او شک نیست که این او پوشیده کرد اندین است بر کونینده او مقام او پوشیده  
 نیست لکن بخرای پوشیده یکدیگر که تا مخلق مقام او ندانند و چون در او سر کرد و آن گشتن بر بود و گفت او فی افعلی باشد از  
 او و افعلی را نهایت نباشد و چون حق تعالی اکبر مطلق است کس از او بزرگتر نیست و چون اعلم مطلق است کس از او دانتر  
 نیست مقام مصطفی علیه السلام نیز از فی مطلق است کس از او بزرگتر نیست و آن قرب ملازمت مکان نیست و اتصال مان نیست  
 چون قرب برین مصفت است همه قربیان در جنب این قرب بعد که گشتند اگر آن سر کرد درین قرب با مصطفی علیه السلام گفتند  
 با دیگران کونینده طاقت مخرج ندارند چون جبرئیل بر آسمان و خلیل بر زمین طاقت ندارند دیگران چگونه طاقت دارند و چون طاقت  
 شنیدن ندارند طاقت دیدن چگونه دارند و چون از دیدن شنیدن سر مصطفی علیه السلام عاجز گشتند و او مخلوقی است از دیدن  
 و شنیدن هر چه که خواهد بختند و دلیل این سخن نیز آنست که لامعا در مقام قدم زیر قدم باشد و قدم زیر نفس باشد و نفس زیر قلب باشد  
 و قلب زیر سر باشد و سر زیر سرحی تعالی باشد و آن سر را یک سر سر باشد و الحی و داعی و هذکله و در اخبار درست است جبرئیل با برگی  
 بمقارش با قرب منزلتش خبر نداشت که قدم مصطفی زیر کدام مقام بود چون از مقام قدم خبر ندارد از قدم چگونه خبر دارد و چون از  
 قدم خبر ندارد از نفس که فوق اوست چگونه خبر دارد و چون از نفس خبر ندارد که نفس صحبت خلق راست از قلب که صحبت حق راست چگونه  
 خبر دارد و چون از قلب که ظاهر است خبر ندارد از سر که باطن است چگونه خبر دارد و چون از سر که شنیدنی است خبر ندارد از خداوند که شنیدنی  
 است چگونه خبر دارد از سر که شنیدنی باشد و مشاهده دیدنی و شنیدنی خبر باشد و دیدنی معاینه و هر که از خبر بلا چون دیدن بلا باشد  
 و چون کسی طاقت خبر بلا ندارد و طاقت دیدن بلا کی دارد و این همه که یاد کردیم دلیل است که قرب همه قربیان در جنب قرب مصطفی علیه السلام  
 حجاب است و خصوص هم جن خاص در جنب خاصیت مصطفی عموم است بعد از آن طاقت مقام قربیان کی دارند و چگونه طاقت مقام کشته  
 کی دارند و عام طاقت مقام خاص کی دارند این است معنی کلام ابو یزید رحمه الله که خلق را زوره از مصطفی علیه السلام پدید آید و در عرض

بیچ چیزها را نایستگونی که ذره مصطفی را نایستگمال حق را چگونه و قال مثل معرفه الخلق و علیهم بالنبی علیه السلام که مثل  
 مذاقه تخی به من داس الازق المربوط ابو یزید رحمه الله که بد معرفت خلق و علم ایشان پیغامبر علیه السلام همچنان است کنی بر خریک  
 بسته پدید آید ازین سخن و الله اعلم او آنست که هیچکس از خلق بر مصطفی مطلع نگردد و اگر بر خلق کرد آینه معرفت و علم خویش که  
 دارد بسیارند بکمال مصطفی را نشناخته و آن شناخت ایشان که نشناخته شده زو سببی که از خریک پدید آید و آن هم را غفلت است  
 مگر سپید کردن که در خریک چیست اما دستن لون او یا اوصاف او یا پاکی و پلیدی او یا صفا و کدورت او یا مقدار و وزن او  
 بان هم پدید نیاید و اگر آن هم نبود می نداشتندی که در درون خریک چیست آن هم مثل است که میار در احوال مصطفی را که احوال ظاهر  
 در جنب معرفت باطن پیش از آن نیست که آن هم در جنب خریک است معاملات ظاهر او بتوان دانستن که او را در مطلق صحبت است  
 و محبت و مشاهده است مکن نتوان دانستن که غایت او تا کجاست بر اصل دلیل شود مکن بر کمال دلیل نشود و این همچنانست  
 که عنوان نامه که خط عنوان دلیل است بر خط درج کتاب لکن دلیل نیست بر دانستن آنچه در ج کتاب است همچنین ویرانی ظاهر  
 دلیل ویرانی باطن است آبادانی ظاهر دلیل آبادانی باطن است پاکی ظاهر دلیل پاکی باطن است و پلیدی ظاهر دلیل پلیدی باطن  
 است مکن دانستن که درون باطن تا چه حد است رومی نیست پس مصطفی علیه السلام صحبت ظاهر و پاکی احوال تا می آید بزرگی  
 حرمت عملی بود که هیچ خلق بان مقام نرسید و اگر کسی بر او بودی یا از دور گذشته برین معانی که یاد کردیم احقر مطلق آنکس  
 بودی نرسید و ازین معنی گفت پیغامبر علیه السلام انا اعلمکم بالله و اخصه کون الله و چون خلق دانستند که شامل ظاهر او  
 زیادتی دارد بر شامل ما دانستند که مشاهده باطن او زیادتی دارد بر مشاهده باطن ما لکن همچنانکه آداب ظاهر آداب او  
 در نیافتند مشاهده باطن مشاهده او را در نیافتند شاید که مثل را معنی این باشد و شاید که معنی جز این باشد و آن هم مثل  
 باشد از عبارات زبانش که دلیل کند بر آنکه در رساوست دانند که سر صافی باید تا عبارات صاوق آید لکن مقام صفوت سر ندارند  
 همچنانکه مقدار درون خریک اند و این همچنانست که کسی دود بیند و آنکه آنگاه آتش است و اگر دود کمتر بیند و آنکه آنگاه  
 آتش کمتر است و اگر دود بیشتر بیند و آنکه آنگاه آتش بد بیشتر است لکن مقدار آتش ندارند از سخن آتش خیزند از آتش خویش  
 خبر آن دارد که در میان آتش باشد و مثل دیگر این را مشک است از هر کوبی یا بند دانند که با او مشک است لکن ندانند که کوشک  
 چندست و کجاست و ندانند که چه شهر است اینهم مثل است عبارت را که بر سر دلیل کند اگر چه مشاهده سر قومی تر عبارات او صاوق  
 و اشارت او گیرند تر همچنانکه هر چند که آتش عظیم تر دود او غالب تر و شر او جهنده تر و کینه تر آتش چون مشاهده است دود  
 چون عبارت است و آن زبانه و شر چون اشارت است پس این مثل در عبارت مصطفی را علیه السلام که در اشارت و عبارات او  
 دلیل بود بر بزرگی مشاهده او و کسی بکمال مشاهده او راه نداد عبارات او یکسانست که در پیش بر اندیم که گفت فی مع الله  
 وقت کلا یسعی فیہ ملک مقرب و لایخی هم مسل از این وقت زمان خواست که کیون فی وقت دون وقت فقی خوست  
 برد و ام معنی این سخن آن باشد که من چون شمانم که چون ظاهر شما با خلق بود باطن شما هم با خلق بود مکن مرا وقت ظاهر شما  
 است و وقت باطن با حق و چونما که بظواهر زوره از شما جدا نام باطن زوره از حق جدا نیم و وقت ظاهر من زوره راه یا بکمال انصاف  
 را و در باطن من ملک مقرب و نبی مرسل راه نیاید بزرگی بهمت را و دیگر عبارتش آنست که گفت اکل شیء ماحض الله باطل

و شک نیست که باطل چون در مقابل حق بافتنیست کرد و اگر عرش تاثری و از ازل تا ابد از دنیا و محیی چیزی را در سر او راه بودی  
 باطنش سخن اندی و دیگر عبارات و آن بود که گفت ای لظل عندی فی فیطنه و لیسقینی و نیز گفت ای بیت عندی و این  
 بیتوت و تطیلوت بقیتم انیم کفرس انبو و اگر نفس ابودی بر زسیان یاران نبودی و شب که کنار عوسان نبودی پس درنتیجه  
 این وصف سر بود که بروام باحق بود و بان مقام که او بود کس راه نبود و این عبارت او نبود الا از آنجا که مشاهده سر بود و ازین  
 معنی عبارت بسیار آید اگر هر دو کون از ایران عبارت نمی نیست کرد چیزی که از عبارت منزه گشت بمشاهده چگونه راه یا غیره ازین  
 که این تفاوت مثل باشد شریعت را که شریعت ظاهر دلیل حقیقت باطن است و این بر چند وجه باشد یکی آنکه گذارنده شریعت  
 بمقدار حق گذاردن دلیل میکند بر حقیقت باطن خویش شاید که نصب شریعت حق مصطفی را علیه السلام و امتان او را دلیل کند  
 بر حقیقت مقام ایشان و شاید که دوام شریعت و بقای او و تشخیص شرایع برین شریعت دلیل کرد بر بزرگی مقام ایشان  
 زیرا که محبت ایشان اینهمه دلیل کند بر بزرگی باطن و لکن نه آنکه آن بزرگی تا کجاست و اگر خلق اولین و آخرین کرد آینه تا  
 کمال شرف حق در نصب شریعت در یابند نتوانند و چون سر شریعت در نیابند سر صاحب شریعت کی در یابند و شیخ امام فقیه  
 رضی الله عنه میگوید در سر این سخن را از رویک من آنست که مراد ابویزید ازین سخن آنست که تصور فرم خلق از بلوغ نبوت  
 حقیقت حق باز نماید از هر آنکه مصطفی علیه السلام اگر چه بزرگوار است محدث و مخلوق و بشر و بنده است عزیز کرده و بر کشیده  
 حق است چون خلق از کسیکه وصف او اینست پیش از آن در نیابند که نمی از سر خیک بر آید و بهنایت کمال او را نیابند حقیقت  
 حق که قدیم است و عزیز ترست و خود او را و صفات او را نهایت نیست کمال حقیقت او چگونه در یابند و عجز خلق از او را که کمال  
 مصطفی علیه السلام دلیل کرد بر عجز خلق از او را که کمال حقیقت حق و این چنان است که بعضی از بزرگان گفته اند که خدای تعالی  
 عرش را که بیافرید نه مکان ذات را آفرید لکن از بهر اظهار عظمت را آفرید تا چون خلق بدانند که عظمت مخلوقی در نیابند عظمت  
 خالق را چگونه در یابند و قال بعض المشائخ له من الاله انبیاء الکمال فان توفیض التسليم غیر الخلیل علیه السلام  
 علیها السلام فلذلک ایسا لکن اراء عن الکمال وان کانوا فی حال القرابه مع تحقیق المشاهده بعضی از شیخ رضی الله  
 عنهم چنین گفته اند که هیچکس از پیغامبران عظیم السلام بجز کمال نرسیدند و توفیض و تسلیم جز حبیب و خلیل علیه السلام مقام  
 تسلیم خلیل را بود و مقام توفیض حبیب بود و بزرگان میان توفیض و تسلیم فرقی کرده اند و تسلیم خلیل را آنجا گرفته اند که خدا گفت  
 اسلام قال سلمت و توفیض حبیب از آنجا گرفته اند که گفت و افوض امری الی الله و گفته اند توفیض برتر از تسلیم است که تسلیم  
 سپردن باشد و توفیض باور گذاشتن همانند پس تسلیم صفت کسی باشد که چیزی دارد تا بسیار دگر کند و سلم و اسلام ازین معنی  
 بیرون آخر تا از تسلیم گفته اند که در دست باطل باشد پیش از بیع چون بیع کرد تا ملک از او ناکل گشت تسلیم کرد تا دست تبریز  
 او ناکل گشت پس هر کس که چیزی دارد و او را در آن چیز اختیار و تدبیر نباشد خطاب کردن او را که سلم و اسلام درست نیاید باز  
 چون دارد و او را در آن تدبیر و اختیار نباشد خطاب کردن که اسلام و سلم درست آید و چون تدبیر و اختیار خویش از او بردارد  
 اسلام و تسلیم حاصل آورد و اگر یک نوره یا پنج نوره یا دگر یا در و تدبیر کند تسلیم درست نیست و هر چه گفته اند تسلیم نفس است  
 و توفیض سراچنانکه مصطفی علیه السلام در دعاهای خویش گفت سلمت نفسی الیک و فوضت امری الیک چون

بیان از تسلیم و توفیض

حقیقت تسلیم این باشد که می بقصده و غسل علیه السلام که چون او را امر کرد که اسلمه قال سلمت لرب العالمین و چون او را این خطاب میداد و دست  
 کس این سخن و کردن نمادست این خطاب نیامد مگر بلائی را که در نعمت تسلیم بکار نیاید نعمت است اعتنا قی باشد و بار تسلیم چون است که اسلمت  
 و جواب خوبی باشد و دعوی را تحقیق میباشد که هر چه در عینا را تحقیق دعوی مطالبت کنند تحقیق از و طلب که در اول او را مال استخوان کردن  
 تا بر کمال تسلیم آورد و از مال بچو کشت چنانکه هر چند که با وی میدادند قبول نمیکرد و آنکه داد باده رجوع نیامد و آنکه او را داد او از او جدا  
 مال میان واقع و مدفع الیه و توف بمانند ضیافت کشت تا روز قیامت و القصة معروفه بطوطها چون تحقیق تسلیم در مال بود  
 کرد بلائی عظیم تر از مال پدید کردند و آن بلائی فرزندیست چنانکه خدای تعالی خبر داد اذ اذی عینی المسمار اذی عینی المسمار اذی عینی المسمار  
 آن در خواب نبود بیداری نبود و در غم و اندک بیداری نفس ستر سرد و خیزانند که سر قبول کنند نفس را بکند بخوابانیدند تا  
 از نفس بکشد و سر بگردان قبول کرد بر کمال سلبه ادا القصة بطوطها تا خدای تعالی گفت فلما اسلمت لرب العالمین ای  
 اسلم الخلیل لربه واسلم الولد و روحه فلما التقى التسليمان جاء الله بالفرجه و هو على جبل وعمر يمان فلما بان له ان كذا وكذا ان كذا وكذا  
 تو بود و بار امر را تحقیق تسلیم بود تا مال ترا بود و تدر بر تو اندر وی قائم روی افتاد و زوال داشت با چون دانی باقی گشت تا قیامت  
 و اما فرزندان با تو کشتن اشیاست چون با دادی کشتن بر شتم و خدا فرستاد و یک باز و یک با خلق که هر بلائی بنده در اختیار  
 و تدر برست و جمله احت در تسلیم و این تسلیم ظاهر با مال بود یا ولد و در باطن تسلیم بود و در احتیاط زوال و برین نیامد  
 مال بهمان تسلیم نکرد نخست مال باخراجه حساب بخت تعالی تسلیم کرد با مال بهمان تسلیم کرد و تا بخت ولد زوال بیرون نکرد و بعد را  
 زیر کار دنیا در نخست آن حق پسرد و باز فرزندان بخرج خلق تسلیم ظاهر دیدند و مراد حق تسلیم باطن بود چون تحقیق تسلیم در ولد پدید  
 کرد بلا ازین عظیم تر پیش آوردند و آن بلائی نفس بود و دشمنی را بر وضعت او سلب کردند و القصة بطوطها و فرشتگان آسمان  
 گریان از بهر آنکه ایشان از ظاهر خبر دارند بلائی ظاهر دیدند و از باطن خبر نرفتند خداوند سروسن باشد نه پنهان کار که  
 محل عودیت دارند و آدمیان محل محبت چون ملائکه بفریاد آمدند که دشمن را بر دوست گماشتی تا دوست را بر سر زد و این چگونه  
 باشد و در زیر این سرست پنهان یعنی اگر با خود دوست سوخته بهتر و اگر با ما است دشمن خود بر دوست نیست پس در هر دو حال ناله  
 شما را معنی نیست و چون او را در تحقیق نهادند و بینداختند جبرئیل علیه السلام که پیشتر ملائکه بود در هر دو بر او آمد و گفت هل من  
 حاجبه گفت ای ایالات فلا این ظاهر است و در زیر این سرست و آن است که از هر کشتی اسلم و در من ترا جواب اید اسلمت  
 اسلمت از بهر آن که تقییم تا از تو حاجت نخواهم آنکه مرا گفت اسلمت و او را گفت اسلمت مرا کار با او افتاده است تو در میان چه کنی  
 و ازین نیکوتر منی هست آن است که می نو آوردی تا جواب اید اوم که اسلمت اگر این در پیش زفته بودی من آن من بودی  
 حاجت خوتن من از بهر این درست آمدی اکنون که این سابقه زفته است من آن خود نیم گمان اوام و با وی اوم که تسلیم کردم تو هر فیک  
 او در آن خویش کند و با او منازعت ز سر و ازین نیکوتر هست که چون جبرئیل خطاب کرد که هل من حاجبه ابراهیم علیه السلام  
 و اسلمت که او را از سر من خبر نیست که او را بسوال حاجت می افته جواب داد او اما الیک فلا یکس که او را حاجت من خبر از زمان  
 آنکه میم را با وی حاجت نیست و در هر دو حال بهتر از تسلیم نیست تسلیم را تحقیق کرد و چنانکه مال زنده فانی گشت و فرزندان حکم فرج  
 زنده ماند نفس از مقام وضعت بوستانی گشت که بکسلیم بوستان آتش کرد و با تسلیم بوستان کرد و حق تعالی با زمینا و خلیل

عقلی که در عین جسد است که در عقلی شوق آذانی

عقلی که در عین شکل باز است

اما اگر تسلیمت درست نبودی تو از شمار ستمکاران بودی و با فرشتگان مینماید که اگر خلیل بر جبهه میل اعتماد کرده و دست حق تعالی را بر او نهاده است پس حق تعالی چون تجربه او را مال و دلد و نفس بدید بمقدار القطار از کل علقان انفصال یافت بر باطلات و گفت اتی ذاهب الیه یعنی و این ذهاب قطع مسافت نبود انفصال بود از علقان معنی ذهاب الیه اینست و این ذهاب است از تسلیم که یاد کردیم تا آنکه در تسلیم همه بر سرست اول ملک باشد بمقدار مسافت ملک اول کرد و باز تسلیم باشد تا بدین ازل کرد و بیج از آنکه ملک است و تسلیم از آنکه درست و تحقیق تسلیم بر رفع تدبیر و لایق له اختیار و لاند بیدر و لاقبال و لخصوصه و لاعتراض فی ذلک الملك هذا حقیقه التسلیم و اما تفویض مصطفی را بود علیه السلام و تفویض آنست که با و باز گذاشت باشد و او را در آن هیچ تدبیر نباشد کار بوی که گذاشته باشد تا هر چه خواهد کند و مسلم را تا نظر نباشد تسلیم درست نیاید باز مفوض را هیچ نظر نباشد و مسلم را تا ندیده بود تسلیم درست نیاید و مفوض را هیچ تدبیر درست نیاید و مسلم را تا درست او نباشد تسلیم درست نیاید باز مفوض را درست او نباشد چنان است که کوئی را بر ابراهیم داشت تا امر کرد بر سایر با مصطفی علیه السلام هرگز بدون حق نظر نگردد و گذاشت و تدبیر نگردد و از کل حق و تفویض کرده بود و امر حق تعالی باز گذاشت تا او را تسلیم حاجت نیاید چون بدانست که بدان مقدر که ابراهیم داشت تا او را خطاب تسلیم آمد از تحقیق تسلیم طلب کرد و در خود را تفویض از کل معانی برادر تا بتسلیم حاجت نیاید تا تحقیق تسلیم مطالبت نگردد و در زیر این سرست مسلم پیش از تسلیم مشغول است با آنچه تسلیم میکند و الشغل عن غیر الحق صحیح عن الحق و مصطفی علیه السلام با آنچه غیر تو که مشغول بودم تا تسلیم کنم آنچه تسلیم با و درست آید مرا با او شغل نیست و آنکه مرا با او شغل است تسلیم سرور است و در وقت تسلیم خویشتن فارغ کردن است از مسلم چگونه تسلیم کنم آنچه از وفارغم و ملا از تو فراغ روی نیست بجز و تسلیم کنم پس در این مقام جای نیست و بزکان در اینجا فصل گفته اند که درستی تفویض مصطفی علیه السلام در قیامت پدید آید که هرگز تو که نفسی اگر روزی بانفس بودی در قیامت هم نفسی گفته چنانکه دیگران لاجرم چون مکافات تسلیم سرور آید که آتش از خلیل و آن آتش در در افغانی بود و موقدش مخلوق مکافات تفویض سرور کشتن آتش باقی آورد در ارباب و موقدش حق تعالی و همش بر جوار و آن آتش بر جوارش سرور کرد آید چه عجب چون خلیل تسلیم آورد آتش بر سر و کشت و چون حبیب تفویض آورد آتش بر او آتش سرور و حق تعالی دانست که خلیل از آتش بر سرید چنانکه در اخبار آمده است که بسیار گفته او صناد و حق تعالی او را نام و آه کرده اند یعنی او را تسلیم مطالبت کرد تا از آتش امین کرد و باز دانست که حبیب از آتش پاک ندارد پاک کمتران او راست او را از وفارغ کرده و شغل نیاید مشغول کرد تا ایشان را الشغل و از آتش امین کرد اینست فرق میان تفویض تسلیم که یاد کردیم و کافانده فی التطویل باز گفت فلذلك ایس لکبراء من الکمال از بر این نومی که کشتند بر زکان از کمال یعنی از کمال تفویض تسلیم بچکس و در مقام تفویض مصطفی علیه السلام نرسیدند و بچکس مقام تسلیم خلیل علیه السلام نرسیدند و هر دو بی فرق کردند میان تفویض و تسلیم و گفتند که تسلیم آن باشد که بسیاری و در مینه که سپردم و تفویض آن باشد که چون سپردی نیز آن خاطر بر سر نگذاری که بر سر گفته تسلیم در حکم کردن است و تفویض قطع تصرف تسلیم مجوز است و تفویض مفرد از او بچکس ازین دو مقام خبر ندانند و بچکس است و تسلیم تصرف است و تفویض قطع تصرف تسلیم مجوز است و تفویض مفرد از او بچکس ازین دو مقام خبر ندانند و بچکس خود را بکلیت چنان تسلیم نکرد که خلیل از بچکس خویشتن را چنان ندید که حبیب که تسلیم سپردن است و تفویض ندادن باز گفت

باید که در تفویض تسلیم  
باید که در تفویض تسلیم

تسلیم بر آن است و تفویض تا بر آن

وان کا وفا حاصل تقریباً و اگرچہ این کسان در حال قربت بودند باؤ کلفت مع تحقیقی المشاهده اگر چه با تحقیق مشابہت بودند  
و معنی این سخن آنست که نخست قربت باشد و باز مشابہت و مشابہت برتر از قربت مشابہت بی قربت نباشد و قربت بی مشابہت باشد  
و اگرچہ بزرگان قربت و مشابہت هر دو یکے دارند اما کمال تسلیم خلیل و کمال تقویض حبیب یکے ندارند و تفسیر قربت مشابہت بیاید  
انشاء اللہ تعالی عزوجل کن رمزی در و یکو بیو بیو مثل مثل قربت چنانست که کسی سزا یا افترا باشد یا آتش نزدیک شود تا اگر  
کرده و از منفعت آتش خبر داری و مثل مشابہت چنانست که کسی در آتش افتد و بسوزد جز از عین ملائکه هیچ چیز خبر ندارد قال  
ابو العباس بن عطاء اذی منازل المرسلین اعلی مراتب النبیین و اذی منازل الانبیاء اعلی مراتب المصدیقین و اذی  
منازل المصدقین اعلی مراتب الشهداء و اذی منازل الشهداء اعلی مراتب الصالحین و اذی منازل الصالحین  
اعلی مراتب الطوبیین و این ترتیب در پیش یاد کرده ایم لکن مثل این در شایانست که سلطان باشد و او رعیت امر ترزقه  
باشند آن ترزقه و جنب رعیت خاص اند و لکن رعیت در جنب ایشان عام و چون خواهد که از رعیت کس را بمقام خصوص بر  
این کس از اهل بیوان کرده اند باز در حال مجتهد در جنب سواران عامند و سواران در جنب جاه خاص باز سواران در جنب  
قائم ان عام اند و جنب خاص خاص اند در مقام خویش باز حجاب در جنب وزیر عامند در جنب خاص خاص اند و مقام خویش  
روز را منحصر خصوص اند و از وزیر خاص آن کسی باشد که ملک امر داد و بکار آید پس هر که بر قیمت فرو ترست تو سل و بکانت کس  
که از وزیر ترست باز آنکه خاص خاصست تو سل و بکانت هم ملک است و این مثل است که یاد کرده ایم تا امر متعلق و حجت حق باین  
مثل مستند است از اقا هر که در وزیر این امر ترست و آن است که ما کفایت خاص خود اهل آن کس است که ملک امر داد و بکار است  
این خواص این دعوت نیز فقیه کم در مصطفی علیه السلام و آن است که حق تعالی یاد کرده و سوت و عطیات زیاد فخری  
هم بر رضای عام میجویند و از رضای نوبت جویم چون کسان رضای ما عامند و آنکه بر رضای او جویم خاص اگر چه همه خاص اند و مقام  
خویش و در جنب به مقام تو عام خاص که از خواص ترست آن تویی و با آنکه توفیق و اخصیة قولهم فیما اتینک الخ الانبیاء علیهم  
السلام و ان اللذات انتظارت است مردان از زلات انبیاء علیهم السلام معتزلیان و کروهی از اهل سنت و جماعت انبیا و اصحاب  
و اندر بر ایشان زلت رواند از زلت صغیره و کبیره و عامه اهل سنت و جماعت بر انبیا زلت رواند از زلت بشرط آنکه صغیره باشد  
و کبیره نباشد و همه اتفاق است که از انبیا علیهم السلام کفر رواند و نباشد مگر طائفه از بدعتان و ضلالان که این و او داشته اند  
لکن بتدریج رواند داشته اند گفته اند که انبیا از نبوت معزول گردند تا یکے گردند از عامه مؤمنان و چون نبوت بر خاست بر همه  
مؤمن کفر جاری باشد و نزدیک ط این قول خصاست و بدعت و ضلالت و کفر بر انبیا عزل خود رواند و چون از نبوت  
عزل رواند کفر کفر هم رواند و نباشد این از بر آنکه کفر محل عداوت است و ایمان محل محبت لکن اگر چه کافر بکفر عدو و ضلالت  
اورا پدید نیامده است که خدا دشمن اوست و چون حال ملتبس است حکم او نیز موقوف است تا بر کفر از ایمان بیرون شود  
تا عداوت خدای تعالی اورا حقیقت کردد یا کفر بر زوال آید و پدید آید که خدا عدو او نبوده است و مؤمن اگر چه بحکم خدا  
ایمان را محبت است محبت حق سبحان در حق او پدید نیامده است پس چون حال ملتبس است حکم او نیز موقوف است تا نگاه از این  
جهان بر ایمان بیرون رود تا محبت حق اورا حقیقت کردد و اگر و العیاذ باللہ ایمان بر و زوال آید پدید آید که خدای تعالی

عز و او بوده است و این توقف در محبت و عداوت در حق اینها علیهم السلام روان باشد از هر آنکه انبیا اجانند لامحال از جهت  
آنکه ایشان انحصار مخصوص نزد این محل برت نباشد نبوت را نشاید پس انبیا بحجت خدای تعالی در حق خود دست گشته باشند تا  
ایشان از نبوت آید و چون محبت خدا بنده را دست گشت از کفر این گشت از هر آنکه تغییر و تبدل بر صفت مخلوقان روا باشد بر صفت  
خدای تعالی روان باشد هر که محبت است عداوت کرد و هر که عداوت محبت نکرد و اگر چه حق تعالی آنکس را که محبت است بر صفت اعداست چون  
سحره فرعون لکن سلطان محبت حق غالب کرد و در ایشان از صفت اجان آورد و هر کس که حق جل جلاله را و عداوت باشد هر چند که  
بر صفت اجان باشد چون ابلیس سلطان عداوت حق او را از صفت اولیا بصفت اعدا آورد و این از هر آنست که هر چه محبت است  
معدوم بود و موجود گشته و از پس وجود عدم بر ایشان جائز و عدم با وجود متناقض در عدم نیستی است و در وجود استی با تغییر  
صفات زیادتی باشد یا نقصانی در اوصاف با بقای ذات و تغییر اوصاف با بقای ذات کثیر از این است کشتن ذات است چون  
تغییری از عدم بوجود آید و او را از محبت اولی ترکیب تغییر صفات با بقای ذات روا باشد از هر آنکه تغییر صفات رفع ذات واجب کنند  
باز فنی ذات تعطیل صفات واجب کند که جلیب ابلیاس اعدا دارد تا خلعت بپوشاند و کاه عداوت بر نکل جامه دارد  
تا خلعت بعد و عداوتش پوشاند و حال هر دو بر بینندگان پوشیده پس کفر ایمان صفت بنده اند و بنده نبود و هست گشت  
و باشد و معدوم کرد و همچنین شاید که صفتی که در وجود موجود است معدوم کرد و در وجود نیست موجود آید باز محبت عداوت  
حق را صفتی اند و صفات او را زی است و چنانکه ذات او از لی است و چنانکه ذات او را وجود صفت است بنا بر اعداد او را است  
هرگز معدوم نبود تا موجود گشت و وجود او را عدم نه چون تغییر بر ذات او روان باشد بر صفات هم روان باشد و محبت او عداوت  
نکرد و چون صفت حق تعالی نیست و نبوت نشاید مگر بتقدیر محبت و آن محبت از لی را تغییر دادند نبوت او ایماز که نتیجه محبت از لی  
اند و تغییر روانه او اینجا دزنی است و آن آنست که محبت چون بعلم قائم باشد نشاید که عداوت کرد بر زوال علت و عداوتی که بعلم  
قائم باشد شاید که محبت کرد بر زوال علت و محبت عداوت مخلوقان معلول است بعلم محبت بعلم نفع معلول عداوت بعلم ضرر  
معلول از هر این صفات ایشان تغییر فا باشد چون نفع ضرر گشت محبت عداوت گشت و چون ضرر نفع گشت عداوت  
محبت گشت باز محبت حق و عداوت حق بعلم قائم نیست از هر آنکه محبت عداوت حق از لی است و مخالفت و موافقت بنده و وقتی  
پس عداوت و محبت سابقین اند و مخالفت موافقت لاحقین و هر که لاحق علت سابق نباشد پس موافقت بنده علت محبت نیست  
لکن محبت حق علت موافقت بنده است و مخالفت بنده علت عداوت حق نیست لکن عداوت حق علت مخالفت بنده است و از این نیکوتر  
هست که محبت عداوت و محبت گشتن صفت نیاز مندان است چون آن چیز نیک بوی نیاز مناست بیا در محبت کرد و در عداوت  
بر اعدا عداوت کرد و نیاز صفت مخلوقان است باز حق را صفت بی نیازی است و او را موافقت نیاز مناست پس وجود موافقت بر محبت  
کرد و دیگر موافقت بر اعدا کرد و چون بر خلق تغییر رواست و بر حق تغییر روا نیست اگر مخلوق را اینجا آیم که صفات حق است تغییر  
متغیر جائز ندانسته باشیم و قدم را بر صفت قدیم ندانسته باشیم و اگر حق را اینجا بریم که بنده است قدیم را مستغیر  
گردانیده باشیم و محبت را قدیم گردانیده باشیم بنوعی تغییر جائز و دشمن از هر آنکه بر ما متغیر تغییر جائز دشمن و نیز معنی دیگر آنست که  
چون محبت را بنا بر صفت قدیم تغییر کردیم محبت را تبع قدیم داشته باشیم باز چون قدیم را بنا بر صفت محبت تغییر کردیم قدیم را

احب صفتی هو انما عسای کون بقصد کونما  
و ان تغییر تغییرات هو انما عسای کون صفتی کونما

تبع محبت دهمشته باشیم و حدیث تبع قدیم روا باشد و قدیم تبع محدث روا باشد زیرا که قدیم سابق است و محدث لاحق و سابق تبع لاحق باشد لکن لاحق تبع سابق باشد و قدیم خالق است و محدث مخلوق و خالق غیر بلند و مخلوق مغیر و چون بر قدیم تغیر روا باشد او را مغیری دیگر باید از جنس محال است باین دلیل که یاد کردیم درست گشت قدیم با صفات قدیم و بر قدیم تغیر ملائذ ناگهان او مصفا پس نعت او قدیم باشد و انبیا علیهم السلام در محبت نخص خصوص باشند زیرا که برتر از مقام نبوت مقامی نیست و اخص خصوص نباشند الا از پس تا که محبت و بران تغیر روانه و بخصف نبوت نیز تغیر روانه و طریق دیگر آنست که حال انبیا را علیهم السلام که ایشان از بران مبعوث اند اما اعدا از مقام عبادت و مقام ولایت آرند و محال باشد که اعدا ایشان او را یکره و عدا ایشان خود اعدا باشند پس درست گشت بطلان قول آنها که انقول روا باشند و اگر ایشان تعلق کنند بقول ابراهیم خلیل علیه السلام گفت و اجنبی بنی ان نعبد الا هنام و گویند که روا نبود می این دعا محال بودی از بر آنکه دعا بر جاهل گزات روا باشد نه بر واجبات و منفعات جواب است که شاید از بر آنکه ظلیل این دعا پیش از آن گفت که او را نبوت آمد و چون از نبوت خود خبر نداشت بر خویشستن چه این داشت و این همچنان است که مصطفی علیه السلام پیش از آنکه از نبوت آگاه شد چون اعلام و تاثیرات نبود بدید گفت ان لا بعد شاعرا و محنون او از هر دو منزه چنانکه خدا گفت و لا بقول شاعر و نیز گفت ما انت بنعمة ربك تجنون و اگر این دعا پس از آن کرده باشد که او را نبوت آمده باشد تاویل آنست که اگر چه خبر نبوت آمده بود خبر این کردن نیامده بود و از ضلای تعالی جز بخبر او این توان گشتن چون خبر آنکه که ایمن گردانیدم نیز این دعا نکرده این را تا و علی از این نیکوتر هست که مراد از این دعا اولاد باشند نه او لکن اگر چه او را از این جنایت ایمنی بود خود را در میان اولاد افکنند تا برکت دعای او نیز اولاد را حاجت یه و این چنان است که خدا مصطفی را علیه السلام امر کرد که **واستغفر لک نبيک و المؤمنین و المؤمنات و ذنوب مصطفی خود مغفور بود کرده و نکرده** بقول ضلای تعالی که گفت **يا غفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخره مغفور لک استغفر حاجت نیاید لکن با این همه** او را فرمان آمد که چون عاصیان از انما بخوابی خوشیستن را در میان افکنی با برکت تو ایشان را بسیار زم و برین معنی خبر است از غنچه بن عباس رضی الله عنه که گفت که هر که بخدای تعالی حاجتی باشد باید اول بر پیغمبر علیه السلام صلوات فرستد و نگاه حاجت بخوابد و نگاه دیگر باره صلوات دهد زیرا که ضلای تعالی در رحمت بکشاید در وقت صلوات دادن بر پیغمبر و چون با دل آخر در کشاده باشد حاجت در میان بطفیل رود و اما اهل حقیقت این اصنام را تا و علی غیر این نهادند و گفتند عبادة الاصنام مسکنة الاعراض و مطالعة الاعراض و این معنی آن خبر است که پیغمبر علیه السلام الله گفت **الشرک اخبث فی اصق من ذبیل الفل علی الصفاء فی اللیلة الظلمة** این شرک زنا را بستن نیست و بت را سجد کردن نیست لکن بنیز حق طبع و دشن است یا از غیر حق رسیدن یا با غیر حق آرمیدن و این بر طریق تمثیل و مجاز است زیرا که بسبب تحقیق از بر آنکه که فر چون طبع دشت دوار از نرس و نه منفعت و نه ضررت چون اعتقاد این داشت حاصل توجید و بران کرد باز مومن موصوف چون بخدای تعالی ایمان آورد خدا تعالی او را خبر داد که در هفت آسمان و هفت زمین جز من نافع و ضار نیست چنانکه گفت **وان یستسک الله بعضه فلا کشف به الا هو** و ان **یردک** مجبور فلان را در لفضل حکم صحت اعتقاد واجب کرد و جز با او میار آمدن و جز با او امید داشتن و جز از نارسیدن چون درین معانی بغیر او باز گشت فعل آورد مانند فصل کافران اگر چه اعتقاد بر ایمان درست بود

روایت مصطفی علیه السلام در دعای حاجت یه

حاجت حاجت دعا

بجود



لکن مانند شرک بود آن چیز که در رو منفعت و مضرت نباشد اگر چه بت نباشد لکن چون خوف و رجا با متعلق باشد مانند است  
 باشد مومن قول خلیل علیه السلام که گفت و اجتناب یعنی ان تعبدا کصنام اینست یعنی مرا گاه دار تا با جز تو نیارم و جز ترا  
 نیانم و جز بتوا میدنارم و جز از تو ترسم یعنی حبلی منک تا یغنی من غیرک و اشغلتک باک شغلا یعنی غنی من غیرک  
 هذا هو معنی عاء الخلیل ایس التعود من الکفر الذی هو ترک اعتقاد الايمان اما سخن دیگر با انبیا علیهم السلام مذکور است  
 آنست که از انبیا علیهم السلام کلمات را دادند و دلیل آنند قصه برادران یوسف که ایشان پدر را بسیار زدند و برادر را نیز و خشنود پیش بر  
 دروغ گفتند که او را کزن خود خوانند که با است و اهل سنت و جماعت بر انبیا کلمات را دادند از آنکه کفر کسیر است از جمله کلمات و از  
 انبیا کفر و ایست کبیره دیگر هم رو انباشد از بهر آنکه اگر کسی یک کبیره رو باشد همه کلمات او با شد و دلیل این غیر انبیا و نیز کبیره  
 موجب عقاب است الا آنست که عقاب بکبیره در وجه از است و باز عقاب بکفر در وجه است و نشاید که انبیا علیهم السلام چیزی  
 کنند که مستوجب عقاب خدای تعالی گردند و نیز زلات انبیا که جائز است از بهر آن معنی است تا امتنان از ایشان مذهب تعیین نکرده است  
 و تو بر کردن پیاموزند و این معنی بصغیر و مهمل آید جز از کبیره را معنی نیست اما احتجاج ایشان بقصه برادران یوسف علیه السلام  
 جواب اهل سنت و جماعت آنست که از آنکه ایشان آنچه کردند پیش از آمدن وحی کردند و ایشان را هنوز پیغمبری نیامده بود و پیش  
 از نبوت آن معنی رو باشد و کوهی گفتند که ایشان این بتاویل کردند و آنچه گفتند بتاویل گفتند اما فروض حق برادر و شریعت  
 ایشان استراق رو بود و نه بینی که یوسف علیه السلام بنیامین را بر بندگی گرفت بسبب تمت دزدی اما آنکه گفتند که گزشت  
 بخور مومنی آنست که علی زعمک که پدر گفته بود اخات ان یا کله الذئب گفتند که او را باشد که او را اگر بخورد پس گزشت بخورد  
 و اما عقوبت پدر در خبر نیامده است که پدر از ایشان را بخور گشت و بدل آزار گرفت ایشان را دعای بد گفت تا احتجاج ایشان  
 را و همه مانند اهل صحافی زلات ایشان را تا ویها گفته اند یکس از ان یا کله الذئب گفتند که یعقوب علیه السلام محبت یک پسر بود و گران  
 تقدیم کرد و او را از ان پسر تیغ شفقت نمودی و پسران دیگر با انواع خدمت های پدر میکردند و او را بر ایشان محبت نداشتند اما علم  
 برین پسر غیرت آوردند و گفتند محبت پدر را یوسف را بے علت است و محبت مخلوقان بے علت روان باشد و محبت بے علت  
 صفت حق است جل و عز یوسف از پیش پدر برداریم تا مخلوق را صفت نباشد که آن صفت حق است ایشان باین بر شوخن  
 معذور و پدر را از سر ایشان خبرند و نیز پدر در محبت یوسف معذور از بهر آنکه میل و یوسف نه عین یوسف بود لکن یوسف علیه  
 السلام او را آینه بود در جمال یوسف لطف حق نظاره میکرد پس بسته لطف حق بودند بسته یوسف یعقوب را معذرا این بر این  
 را خبرند تا در حق انبیا سخن بر نیگوئی گفته آید و زبان کجا پرشته شود و گفته اند دلیل بر آنکه یعقوب نظاره یوسف نیکو آن بود که  
 اگر او نظاره یوسف بودی چون بفرق یوسف پیش رفت تا یوسف تیا مدی چشم باز نیامدی چون پیر بن بیار و در چشم باز آمد  
 پس همان لطف که در یوسف می نمودند و پیر بن می نمودند پیر بن بجای یوسف بایستاد و اما آن سخنان که در مان ظاهر آوردند  
 که همه چنین گفت اند که سائل بدر خانه یعقوب آمد و او را بے طعام باز کرده اند یعنی تعالی فرزندان را بر و کاشت تا چندین بلا  
 با پدر بگذرد و اولی او را بوسختن بفرق یوسف از بهر سفتن دل آن درویش در تفسیر این چنین قول آمده است که در خانه یعقوب طلبی  
 ساخته بودند و هنوز نه رسیده بود و آن درویش سخت کرسنه بود بهوی طعام آنجا قصد کرد و مشتاق چون بوی بیاد بود و نمید کرد

عقوبت بر آنکه در خانه از اول

بروخت آید باین سبب بود که یعقوب را بجوی یوسف بشارت دادند گفت انی لاجلد ریح یوسف و کریمه گفتند یعقوب  
 مصلحت کرد پس از آنکه یوسف را با زینا بیست بود که الهی این بلا که بر من آمد بچرا سبب اجواب آنکه ای یعقوب فلان وقت ترا همانی  
 رسید و در زمانه تو که مستعدی که بود با چو آن بچکاک در پیش ما در پیشی در میان کردی و در پیش همان نهادی دل آن ما در  
 در میان گشت با بنایه اول تو بفرق فرزند سبب ختم نماید که در روز نزدیکو نباشد و کریمه از اهل حقائق گفته اند عباد  
 الحق علی یعقوب بیست الهی یوسف علیه السلام و عباد حق تعالی با اولیای خود ایست که هر چه بسا از نبل و از میان  
 آنکست تا همان خیر را برای او کرد اما سر ایشان بجز دستوری که دانند از همه غلاتی هر اندازه بینی که چون مصطفی علیه السلام  
 نبوت آمد ملک کرد که در زمان مکه خویشاوندان من از ما من کی کردند و در ایام باشند از همه خلق بر او آن جفا نیامد که از ایشان  
 تا نیز از آنها و بر غیر حق نگند و اگر که را گفت انت احب الی انبیا علی از مکة بذل بیایست رفتن و اگر عاشره را گفت هی احب  
 النساء الی منافع ان زبان در از کرد و در وجه از مخلصان نیز با او یار گشتند تا آمد بر دل عاشره بر دل مصطفی علیه السلام  
 آنچه آمد از اهل ظاهر بر دل عاشره پنجاهیند و اهل حقیقت سر بینه که بر دل مصطفی علیه السلام آمد آن عاشره ظاهر بود و ظاهر  
 آمد آن مصطفی علیه السلام سر بود با حق میان او و میان حق باند که حسن و حسین را گفت انی احبهما رسید ایشان آنچه  
 رسید و اگر او تنها محبت ایشان بودی با مصطفی گفتندی تا چنانکه ندر پیشندی کن با او بگفتند تا سبب کرد بریدن  
 از غیر حق پس نهل حق با اولیای نیست هر کجا بل ایشان میل کنند هم از آنجا بلا پیش آورد تا دل از همه بردارند و جز با حق  
 نیایند از آنجا گفته است ابو العباس ابن عطار رحمه الله من مسکن الی شیء دون الحق کان بلاءه فیه و بروایت دیگر  
 کان علیک فیه و هر دو قول درست است آنکه گفت کان بلاءه فیه صفت کسی باشد که حق تعالی دانه که چون جائے سکون  
 کند و برود بلا گردانیم تا باز گردد بلا بناید تا از بلا بگریزد و بدرگاه ما باز آید و آنکه گفت کان هلاک فیه صفت کسی باشد که حق تعالی  
 دانه که بلا باز نیاید هم آنجا شش بار در آنجا خوب بماند این فی هر عافیت بیند و در زیر بلا و قطعیت و آن ظاهر بلا بیند و در زیر نعمت  
 و وصلت بلا نیست کرد و نعمت بلا کرد و آدمیم بقصد یعقوب علیه السلام حق تعالی آن مقدر سکون دل و بیوسف از و نه پسندید  
 و فرزندمان را بسا برود کماشت از بر سر سر و آن آنست که همچنانکه او را میل بود محبت یوسف اعتماد بر فرزندمان بود بر فتح محنت  
 بنا از آنجا آورد که اعتماد و سستی او جز بر نعمت و بعضی چنین گفته اند انما سلط علی او کلاه العظم حمله و شتر خنتر است و معنی  
 این سخن آنست که کسی که بود دوست تر و نزدیکتر آید جفا از و محنت تر بود و بر دوستان بلا محنت ترین کار و چنانکه مصطفی علیه السلام  
 گفت انما یستل الرجل علی قدر دینته فمن شخخ دینته شخخ بلاءه و من رفق حینة رفق بلاءه و کریمه گفتند سلط علیه  
 الا قرب لیقطع قلبه عن الاعداء تا میندیشد که نزدیکان با من چنین کردند و دوران خود چو کند دل بکلیت از مخلوقان براند فاما  
 نهیب ما که نهیب فقهامی وین است و ارباب یقین و امامان که در دین ایشان طغی نیست آنست که بر اینها نکرده و او دارند  
 و نه کبیره از بر آنکه ایشان که آمده اند بر سالت نزدیک خلق این دو شغل را کرده اند تا از کفر و کبیره باز دارند و رسالت را جز این  
 حکمت نیست هر که که از ایشان بماند میاید اغیار را چو کند باز دارد که افعال و اقوال ایشان محل اقتدای خلق است چون  
 از زبان ایشان کفر شنوند یا ایمان چو کند آموزند چون افعال ایشان کبیره بینند پاک چو کند آموزند و دیگر معنی آنست که کسی که

کلیه کلمات این کتاب در تفسیر قرآن مجید است

کلیه کلمات این کتاب در تفسیر قرآن مجید است

بسم الله الرحمن الرحیم

نیاشد الا بقصد قلوب و چون هر کس قصد کرد خلاف حق را و اعراض آورد از حق اگر ان اعراض با قصد و اعتقاد باشد کفر باشد و اگر قصد  
 باشد بی اعتقاد و جهل کردن باشد بخاطر آن باشد که با جفا دوستی بقایا بدو انبیا حق را جمل عودت از این خلق باشد و ایشان  
 از شمار بحسب و از شمار خواص باشد و با خصوص محبت نه اعراض درست آید و نه جفا پس با پیغمبر که بر ایشان نه کفر و نه کفر و نه کفر  
 لکن آنچه آید صغیره آید و آن صغیره که موجود آید یا مغفور باشد یا جنتاب که با حقینا نگر خدای تعالی گفتند ان تحت جنوب اکباد و ان تحت  
 عنقه تکف عنک سیئاتک و یا مغفور باشد لکن از انبیا خود اصرار بر این آید همان صغیره که موجود آید با استغفار مقرون باشد نیز انگ  
 ثبات کردن بر ذنب اصل است و از انبیا اصرار رو نباشد لکن با این همه ایشان را این قدر عتاب آید بزرگی مقام ایشان را  
 از بهر آنکه هرگز اصل بزرگتر چنانست او بزرگتر و هر که اصل خردتر جنابت او اندک تر چنانکه در خبر آمده است که آدم علیه السلام ساجد  
 گردید و گفت ای الهی با من چندین گنوهیما کردی باز بیک زانته مرا از بهشت بیرون کردی و حی آدم که یادم ما عقلت ان جفا  
 العجیب علی العجیب شدین و گروهی چنین گفته اند که ایشان را عتاب بصغیره از بهر آن اند که ایشان از بهر نصب شریعت آمده اند  
 اگر طاعت کنند بر ایشان هیچ تقصیر نباید خلق از ایشان اقامت طاعت بیاموزند و خلق را با صلاح تقصیر حاجت بیش  
 از انست که با قامت طاعت تقصیری که آن صغیره است نه کبیره و از تغییر انبیا اگر آن بیامدی مغفور بودی با حقینا آن کبار  
 بر ایشان پس از انبیا این برود و با ایشان از عتاب آید تا عدل ایشان بخوابد و دیگران بدانند که از صغیره همچنان عذر باید  
 خواست که از کبیره چگونه باید خواست پس معنی تجویز صغیره بر ایشان اینست که هر چه چنین گفته اند که هم این صغیره و بتا و بل  
 از ایشان رد و با شده بقصد و آن تاویل را در آن گفته اند یک وجه آنست که در کتاب یاد کرده است قال الجنید والنور فی غیرها

من الکبائر انما جرى علی الانبياء جرى علی ظواهرهم واسرارهم مستوفاة بعشاهد اة الحق گفت آنچه بر پیغمبران رفت از  
 زلت بر ظاهرهای ایشان رفت نه بر اسرار ایشان و سرهای ایشان مشغول بود بشاهدات حق معنی این سخن آنست که سر انبیا  
 هیچ وقت از شغل حق فارغ نباشد لکن بر دوام در تفکر حال و جمال حق باشد گاه در خوف جلال باشد و گاه در رجاء  
 میفروزند آن مشاهدات تفکر باشد نه مشاهدات معاینه و مثال این چنان باشد که چون کسی مشتاق باشد چیزی غائب یا  
 مخافت باشد از چیزی غائب چون شوق و خوف بر او غلبه کرد و یکی تفکر او بان چیز کرد آن غائب و او در فکرت سرخوش  
 کرد و بظواهر حاضران غائب کرد و انگاه بظواهر چیزی بزنند از زخم خبر ندارد یا یکس در کرد و از دیدن خبر ندارد و یا با کسی سخن  
 گوید و از سخن گفتن خبر ندارد یا کسی با او سخن گوید و از شنیدن خبر ندارد از بهر آنکه سرش از نفس غائب گشت و نفس انسر  
 مثل زلت انبیا آنست اسرار ایشان بشاهدات حق مشغول در تفکر آلا و نعمای او یا در تفکر عظمت و بهیبت او و آنچه باین مانند  
 بر نفس ایشان چیزی برود بقصد و اعتقاد از بهر آنکه قصد و اعتقاد سراسر است و سر ایشان غائب باشد و استدلوا علی ان  
 بقوله تعالی فسبح لمخجه ليعصاوا استدلال کرده در بقول خدای تعالی که در قصه آدم یاد کرد و گفت فراموش کرد و او را در ان کار  
 قصد نیافتیم آن گروه که تاویل ذلالت انبیا را ننهادند که یا و گویم این نسیان فراموشی ننهادند تاویل او و این عزم را قصد ننهادند  
 و معنی این سخن آنست که هر کس که چیزی را فراموش کند از ان کند که سر او چیزی مشغول کرد و در شاهده فکر آن چیز سر او از این غائب  
 کرد و او فراموش کند با کفرت و قانوا و الا بصحاح حال حق یقصد مصالعه مقود و الذیات گفت درست نیاید اعمال تا در پیش عتقد

۱۰۰

نیت نباشد و اما اعتقاد نیز کاتبه فلیس یفعل و آنچه در اعتقاد و نیت نباشد آن فعل نباشد و از این سخن آنست که عمل را حکم  
 نباشد بے اعتقاد و نیت فاما نفس عمل حاصل آید که قساق نیت هم قتل باشد و ضرب بے نیت هم ضرب باشد گن حاکم چون بقتل  
 نباشد که آنجا قصد و نیت باشد نه یعنی که هر قتل که بقصد باشد غیر محض باشد و موجب قصاص نباشد و هر قتل که بے قصد و نیت  
 باشد خطا باشد قصاص واجب نکند پس اعمال نیز که حکم طاعت و معصیت کرد بقصد و نیت کرد و اما طاعت چون نماز و روزه  
 و حج و زکوة بے نیت روا نباشد فاما معصیت کرده بر معصیت عاصی و معاقب نباشد تا اگره بر کفر حکم کفر واجب نکند بر مکروه  
 اگره بر قتل مکروه را قاتل نکند و خطا و نسیان همچنین چنانکه میغام علیه السلام گفت دفع عن امتی الخطاء و النسیان و صا  
 استکار هو اعین چون صل ثابت نکشت و بایا و کردیم که اسرار انبیا مشاهدات مستوفی باشد آنچه رود بظواهر ایشان بے قصد و اعتقاد  
 رود از بهر آنکه قصد و اعتقاد و در سر آن چیز مشغول بایز تا قصد و اعتقاد درست آید چون سر بجای دیگر مشغول باشد درین فعل  
 اعتقاد نباشد و اسرار انبیا چنان مشغول مشاهدات حق باشند که بجزیری دیگر فراغت نیابند و اگر سر انبیا را هیچ مشغول نباشد مگر  
 مراعات وقت و مراقبت امر و انتظار روحی ساعده فضا غم بجزیره دیگر خود فراغت نماندی پس چون مشاهدات جلال عظمت نبوت  
 آمد بجزیری فراغت کمتر و از نوبه باطن نیرو از نود تا نفعی الله تعالی خلک عن آدم بقوله لضمی له یجدد یعنی خداوند تعالی  
 آن فعل را ز آدم نفی کرد بآنکه فراموش کرد و اما در اوراق صدقنا فیتم در کتاب این مقدار یاد کرد که از و حکم نسیان فعل نفی کرد و اما بجا و فعل  
 آدم علیه السلام بود از بهر آنکه خدای تعالی از و نفی کرد و گفت و لم یجدد یعنی ما و ازین عجب تر آنکه گفت و عصی آدم بغیوی  
 اگر فعل از و موجود نیامدی صفت حصیان و غوایت بر و درست نیامدی اینجا فعل اثبات کرد و لکن چون محبت عنایت در حبیب کرد  
 جنایت او بر کس دیگر نماند و گفت فانظر الشیطان و نیز گفت فانظر لهما بغر و و نیز گفت و قاسمهما گفت بلغز انبیا  
 و هر که را بلغز انبیا سبقت که جنایت بلغز انبیا نباشد نه بر افتد و نیز گفت بلغز انبیا سبقت که در و نیز گفت  
 سو کند و ادش و این را تا اول نیکوست یعنی آدم را تعظیم نما بجدی بود که کمان نبودی که کس با سو کند بد رخ خورد و از جهت تعظیم  
 فریفته نکشت چون فعل از و اثبات کرد چون قصد بود نفی کرد و ازین نیکوتر هست و عصی گفت آدم بخود نکرده نکرده  
 باز عذر سپید کرد تا چون بگرم نظاره کن نویسد نکرده تا نگاه دل خویش بیند و گاه عرق و این چنان است که بزبان گفته اند

للعاروف نظرتان نظرة الى نفسه نظرة الى ربه اذا انظر الى نفسه فخل الى ربه اذا انظر الى ربه دل اذا انظر الى نفسه افتقر  
 و اذا انظر الى ربه افتقر گفت یا آدم چون بخویش تن مگری و عصی بنکر که عنایت ما نباشد تو آئی و چون با نگری حکم دوتی مگر

هرگاه که خویش متن نه یعنی اینک معنی نفی و لم یجدد یعنی ما و معانات المتعلق لهم علیها و اما اجاءت الاملا غیا و لعلوا عند  
 اتیانهم المعاصی و وضع الاستغفار چون ایشانرا قصد و اعتقاد و نیت نیست بخلاف کردن و جفا گفتن معنی عتاب  
 چیست چنین میگویند این گروه که ذرات را تا اول این نهادند که مایا و دریم معنی عتاب حق بایشان آنست که تا دیگران را  
 راه نمون کرد و بداند که چون ما کنه و محصیت کنیم ملا استغفار باید آوردن معنی این سخن و الله اعلم آنست که ظاهر انبیا آینه  
 خلق است چون خلق با ایشان نکرده اند اقوال و افعال و حرکات ایشان ادب گیرند و هر چه از ایشان بینند درین خویش برابران  
 بنکنند و اگر چنان باشد که بظواهر ایشان تقصیری رود تا قصد و اعتقاد و ظاهر و باطن ایشان آوده کرد و ظاهر بترتقصیر فعل و

عتاب

و باطن باحقا و خلافت و اسرار انبیا آوده و روانا باشد پس اسرار ایشان از قصه خلافت پاکان بر تعظیم محل ایشان از چون بظواهر ایشان  
تقصیر و رود بپا اعتقاد و قصد و نیت نام جانی و عاصی نگیرد لکن هر چند که چنین باشد اگر عتاب نیاید بر آن تقصیر تا عذر نخواهند  
است آن تقصیر اثر نیت گردانند از بهر آنکه از پیشامبر علیه السلام فعلی بیزند که از آن فعل عذر نخواهند و پیشامبر مقتدا حق خلق بآن  
فعل بوی افتد آکنند در راه گم کنند پس حق تعالی بظواهر ایشان زلته بر اند برین تاویل که یا کردیم و آنرا مقرون گردانند بعد از حق است  
تا است را تنبیه و تدریج در اعتدال و انبیا منزه از محصیت و جفا انبیا از چنین پاک بیرون آیریم و زلات ثابت کتیم تا با ثبات زلات از  
اعتدال تبرک کنیم و بطن نیکو انبیا را منزه داریم از بهر آنکه بر او واجب است بغیر انبیا گمان نیکو بردن و انبیا اولی ترویزه اگر طری جفا باشد  
و اما تاویل نیکو کنیم عیب نباشد باز چون تاویل کنیم اگر خطا کنیم دین ما را از میان دارد و کرده است معاصات حق را با انبیا تاویل نمی  
این نهادند و گفتند چون انبیا باین فعل کردند بیه قصد و نیت نام عاصی نکرقتندی عتاب با ایشان نه از بهر صلاح محصیت  
است لکن از یاد محبت است که تا محبت بر جای باشد عتاب میان محبتین جاری باشد چنانکه قائل گوید سه اذاهد بالعقاب فلیتقی  
و یبتقی لودها بقی العتاب حق تعالی با ایشان عتاب کند تا بداند که ما را محل محبت بر جاست و ایشان بعد از مشغول گردند  
از بهر آنکه خلق هر قدر که از حق موی مقصودند و مقصود از عذر خود است چاره نباشد عتاب از حق و دلیل بقای محبت باشد و عذر از  
ایشان از تقصیر باشد و چه مبارک تقصیری باشد تقصیر انبیا که سبب کرد و اثبات محبت رانند چون تقصیر ما باشد که جنوت با آزار  
و می طوطی است با آزار تقصیر ایشان عتاب با آزار و دلیل بقای محبت باشد و اگر حق ایشان را عتاب با آزار و طاعت نداشتند  
گروهی در قصه آدم علیه السلام چنین گفتند که چون آدم علیه السلام دید که حق تعالی با ابلیس چه کرد لذت عیش و مریضه گزاشت چون  
حق لذت که آن دوست ما را لذت عیش نیست از خطر فراق ما تا ما با وی جهان کنیم که با او شن او کردیم زین بر دست او براندخواست  
آدم در آن ساعت که از بیم فراق بسوزد و هلاک گردند آمد الهام کما عن تلکما الشجرة و اقل لکما ان الشیطان لکما عدا  
صین چون معاصات آمد و لعنت نیامد و است که این محبت است و عدوت نیست بل دوستی از چنین نگاهدارند نظر بر آدم بظا عتاب  
طاعت گرمان و باطن وی با نظر محبت تا زمان دورین سخن سری عجب است که خدای تعالی گفت و اقل لکما ان الشیطان لکما عدا  
صین من شمارا کفتم که او دشمن شماست معنی این سخن آنست که او دشمن من است از بهر آنکه من او را لعنت کرده ام اگر شما نیز دشمن من بوده  
او شما را دوست بودی از بهر آنکه دشمن دشمن دوست باشد چون او شما را دشمن است بداند که شما را دوست اید اعتبار منالید با این  
دوستی نازید که دوستی با عتاب بهتر از دوستی بر عتاب و انبیا بعضی هم و قالوا انکما انت علی حجة التاویل الخطاء فیه  
و کرده است انبیا را زلت ثابت کرده اند که جرت تاویل و مخطا بود یعنی انبیا تقصیر خلافت نکرده اند لکن آنرا تاویل صواب آنست از و خطا  
آمد باز در آن تاویل سخن گفتند گروهی گفتند که بفراموشی کرده اند بعد و قصه آدم علیه السلام محبت آورده اند که نفسی و لهو منجده یعنی  
و گفتند روا نباشد انبیا را تاویل خطا افتد از بهر آنکه تاویل مجتهدان باشد و انبیا را اجتماع نباشد آنچه گفتند هم بوجهی گفتند بوجهی  
گویند چنانکه خدای تعالی گفت و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی و وحی و کر و چه این را در گردند و گفتند نشیان نبود  
از بهر آنکه خدای تعالی گفت و قاسم هان لکما اننا صحیحین چگونه فراموشی کار باشد و ابلیس با یاد او میدهد و نیز گفت با نیکو  
از یکا عن هذه الشجرة اشارت کرد بان درخت اگر آدم ناسی بود چه چون با یادش داد لایله یادش آمد پس برین است که حال ایشان

با او از عیب است گمان نیکو بردن

انبیا علی الصلوة و السلام کما کنتم یومئذ

لکن این را تا و یک بود جز لیان و کردی این تا و لیل را در جنس نماوندند و عین و این چنان است که خدای تعالی ایشان را گفت  
 و لا تقربوا هذه الشجرة یعنی اشارت بیک شجره کرد و در جنس آن شجره بود زمین مشا را الیه و جنس درخت در بهشت بسیار بود  
 آدم پنداشت که مراد عین مشا را الیه است نه جنس او و اولی تا و لیل خطا افتاد از درختی دیگر که از جنس مشا را الیه بود و خورد و در جنس  
 گفتند که زلات انبیا بران معنی باشد که ایشان را بجزیے اطلاق آمده باشد بران بردگیے قیاس کنند و با جنتها و خویش برانند و  
 نزدیک خواران آن حکم فسوخ نکند تا باشد ایشان را بان اجتهاد عتاب آید و کرده چنان گفته اند که بیخامبران خود بتا و لیل خطا  
 کار نکنند و آنچه کنند صواب کنند لکن اگر چه و اب کنند باید که با مکنند چون امر را نیابند عتاب آید از هر نیابستن امر نه از هر خطا و این  
 پیمان است که خدای تعالی گفت و ترجمه بیخام بر علیه السلام عفا الله عنک اذ ذنت هه عفو زلت ایاب است و عتاب که چرا کردی بهم  
 زلت را باشد و آنچه کردی درین بیخام بر علیه السلام عفا الله عنک اذ ذنت هه عفو زلت ایاب است و عتاب که چرا کردی بهم  
 بزرگ آید و آن است که همه عتاب پیش آورد و عفو از پس و او را عفو مقدم کرد و درین حکمتی است و آن است که چون عتاب  
 مقدم باشد از عذر چاره نباشد تا عفو آید چون عفو مقدم باشد بعد از حاجت نیاید عذر خوشن مقام دل است بر هر مقام دل آورد  
 و او را علیه السلام به مقام عذر کما باشد ازین نیکوتر فائده هست و آن است که اگر عفو مقدم نبودی طاق سمع عتاب نداشته  
 و اگر عتاب نبود بر آوردی بماند عتاب کرد پایی را و عفو کرد نگا باشد زلت او کرده گفتند که تا و لیل زلت ایشان آن باشد که  
 رضای کسی بود که از خویشستن چنانکه خدای تعالی گفت له تصبره و صا احل الله لك تبخیر مضا من اجابك چرا حرام میکنی  
 بز خویشستن آنچه با تو حلال گردانیده ایم یعنی خوشنودی زمان میجویی عتاب از هر حرام کردن حلال است از هر جستن رضای نشان آن  
 معنی این سخن آن باشد که توبه عالمی هم بر ارضای توبای جستن در تظار رضای کسی دیگر و ازین نیکوتر است و آن است که  
 ما را خداوندیم و تو ما را بنده و از دیگران ترا کمتر ندو تو ایشان را متروک کردی تو ام رضای توبه مجرم چنانکه گفت فلنولينك قبلة  
 ترضها و نیز گفت و لسوف يعطيك ربك فترضى ترا رضای کسی دیگر چرا باید جستن و کرده چنان گفته اند که زلات انبیا  
 چنان باشد که تا و لیل مخفی بگویند و آن تا و لیل است صحیح باشد لکن خلق ظاهر نشوند و معنی ندانند عتاب آید از هر آنکه ایشان را  
 اندر تلبیس و این چنان است که خلیل علیه السلام ازین خویش گفت هذاه الحق و ازان اخت دین خواست چنانکه گفت  
 هذا رب و انما خمار و ان بود که علی زعمه که کافی اعتقادی و چنانکه گفت بل فعله کبیر هم و ازان  
 مراد تعلیق بشر بود یعنی ان کا نوا بطنطوق فقد فعله کبیر هم هذا با از گفت بل فعله ایجا وقت  
 است یعنی فعله من فعله با از گفت کبیر هم هذا مترشان است چرا نگاه نداشت با از گفت فسئلوه  
 ان کا نوا بطنطوق تا گفت بل فعله کبیر هم هذا بخویشستن اشارت کرد که بزرگ ترین ایشان او بود  
 و مستحان را چنین ظن افتاد که بر است اشارت کرد و نیز تا و لیل گفتند لکن اینقدر کنایت باشد فحوت و علیها  
 معلومر تبصم و ارتفاع منار هم عتاب آید ایشان را بچه گفتند و کردند از به بزرگی مرتبت ایشان و بلند بی زلت ایشان  
 و معنی این سخن آنست که بزرگان را بجز و دیگرند و خردان را بزرگ نکرند و اگر فتن بزرگ لیل خردی است و اگر فتن بجز و لیل بزرگی  
 است به خردی گرفتن نشان باریست است آسمان فرو رفتن دوست به دشمن نشان اباییست است و ازین نیکوتر است هر که را

و

قدر و محل بزرگ نیست اگر گوید بسیند با که نیست باز بردوست عزیزان که آلودگی دیدن روی نیست نه بینی که چون پیدر و مادر  
 را بر فرزند نه بود همه تیز بین و تیمار داشت و شفقت همه که بخوابد و چون بر کودکی بیگانه نه مهر نه بود اگر چه آلوده بود و ابود فکلان خلقت  
 ز جبرال غیر همه آن عتاب کردن با ایشان ز جبر بود دیگر آنرا معنی این سخن آنست که ما از ایشان این مقدار فرونگذاشتیم از دیگران  
 کی فرونگذایم این تنبیه است دیگر آنرا تا غره کردن و در این نباشند و گرویده قصه این چنین تاویل مینماید که حق تعالی گفت *و عین*  
 آدم ربه فغوی از آدم علیه السلام با چندان مقدمات کلمات یک فرونگذاشتیم از شما که فرونگذایم و او را بیک زلت از بهشت  
 بیرون آوردیم تا مشاغره نکردید و با چندان جفا امید بهشت نداشتید و این بر طریق تمثیل تنبیه باشد نه بر طریق تحقیق و گرویده  
 این را عکس کردند و گفتند زلات انبیا را تاویل تنبیه غیارت بروج دیگر و آن آنست که همه جهانیا نرا با زمینیا که ایشان با  
 بزرگی محل خویشین نتوانستند که در حق با تقصیر بیایند تو کی توانی تا عاصی بحیثیت و گناه از حق نموبه کرد و وحفظ مواضع  
 الفضل علیهم و این عتاب کردن با ایشان از بر آن باشد که تا جای فضل بر ایشان نکا بهار و معنی این سخن آنست که حق را  
 با ایشان فضل بزرگست بخوابد که ایشان که آن آرزو تا فضل بر ایشان نزوال آید به خرده ایشان از عتاب آمد تا بیدار باشند  
 فضل خدای را نگاهدارند از بهر آنکه هر کس با سبکیه دیگری کند چون بخود تنبیه کنی در بزرگ افتد بهر چه اول بگیرند تا بشانی در رفتند  
 و تا دیباغه و این عتاب کردن ابوب کون باشد ایشان را و معنی ادب کردن ایشان آنها محبت است نه عتوبت معنی آن شمارا بجای نرسند هم محل  
 شما نیست از هر کس که در خود خویش نکور خیزد خداوند خدای تعالی گفت *قل کل عمل انشا کلنته قال بعضهم انھا کانت علی وجهه و انقلبت*  
 و جعله اسه و وجهه فی کلا فی یکلا دفعه و گرویده آفتند زلات انبیا بر حیت سهو و غفلت بود و سهو ایشان در چیزی افتاد که فرود بود از بهر  
 کشتن ایشان بختی که بر تروید معنی این سخن آنست که او سهو در زبان آفتند که تا بجزئی مشغول کرد که در آن زمان از سهو آفتند و همچنین هم  
 طاعتها که ما لخطا افتد از آن آفتد که سر با بجزیه مشغول کرد که در آن طاعت تمام از آن طاعت مشغول کرد اندازد طاعت خطا  
 آفتد با حال انبیا بر ضد این باشد ایشان را که خطا افتد در طاعت از آن طاعت و الله اعلم که سر ایشان در آن ساعت بجزئی  
 مشغول باشد بر تر از آن فعل چون جلال خدای تعالی یا قرب او یا بهیبت او یا شوق او چنان مغلوب کرد و در آن تمام در آن  
 فعل سهو کند فلما بقصده خلعت کند خدای تعالی را و سر خویش را بقصصان باز نیارند و آن از بهر آنست که انبیا از طرفین انبیا که  
 باطن و دیگر ظاهر باطن ایشان همیشه بحق نگرانست و ظاهر ایشان آینه خلق است در و نظاره کنند و از او بگیرند تا ظاهر  
 ایشان با خلق نباشد خلق اگر فتن شرعیت فرو مانند و لکن باطن ایشان با حق نباشد محبوب کردند و نبوت را نشانی از آن که فتن  
 از حق باز مانند سر ایشان مستوفی است حق را بر ساحتی در سر ایشان پیدا آید خوف بر خوف در جبار بر جبار محبت بر محبت و شوق  
 بر شوق زیادت میگردد و ظاهر ایشان هیچ سر همه چندا نکند در سر معانی زیادت کرد در ظاهر آنرا پدید می آید خلق از او اب  
 میگیرند خلق بظا هر ایشان نگران و ظاهر ایشان بسر نگران و سر ایشان بحق نگران سر از حق میگیرند و ظاهر هر سر میگیرند  
 اگر چنان باشد که سر ایشان از حق غافل گردد و ظاهر ایشان که کرده و چون ظاهر که در و شریعت ویران کرد و خلق با هم کنند  
 و این خطای ظاهر باشد هر که این اعتقاد کنند دین او را زیان دارد و تشک نیست که احوال باطن بر تر از معاملات ظاهر است  
 از بهر آنکه معاملات ظاهر را تقصیر افتد با درستی احوال باطن دین او را زیان ندارد و اگر اندا احوال باطن تقصیر افتد درستی

معاظت ظاهر او سود ندارد پس چون احوال سرایشان همیشه بصحبت است قامت باشد هر ساعت در زیادت باشد تقصیر کنیم  
ایشان را بنظر ابرافراخته از مغولی سرافته و آن شغل سرایشان زیادت قرب باشد و زیادت معرفت و شوق باشد سرایشان را  
بچیزی مشغول کرد اندر آن بهتر از نماز سهوی بیفتد تا آنرا جبر کند تا خلق جبر سهوی بیاموزند ایشان ساهی از نماز گردند  
از حق باز ساهی از حق گردیم باز نماز ما را سهو در مقام حجاب افتد باز ایشان را سهو در مقام مشاهده افتد و این هر دو را  
در شا بد نظیر است کیسکه عاشق باشد و مجور کرده از معشوق خویش و مجوری مجبوری است در حال مجوری مغلوب کرد و در افعال او را  
خطا اقتدارین مثال سهو نیست آن کی مجبور گشت از دست راه کم کرد این یکی موصول گشت در لذت وصال مغلوب گشت و تمیز  
گشت و از فعل غائب گشت آن یکی غیر دوست مشغول گشت تا در خدمت دوست خطا کرد و معذور نبود و این یکی بدوست مشغول گشت  
تا در خدمت خطا کرد خطای این برتر از صواب آن از بهر آنکه از خدمت مراد مخدوم است چون بخردم مشغول است تقصیر خدمت چه  
زیان دارد کن بهر دو حال از جبر کردن تقصیر بد نیست تا در خدمت دست گرد پس با معنی کیا کرد و زیادت ثابت شود و اثبات  
مذیب سنت و جماعت او انبیا را منزه داشته اند صحت تحقیق او نگاهداشت حوت را و کذا اقا لاطاق سهو النبی ان الذی کان  
یشغله عن صلواته عظمین الصلوة و همچنین گفتند در سهو پیغمبر علیه السلام که او را در نماز افتاد و آنکه او را در نماز از نماز  
مشغول کرد از نماز بزرگتر بود این فصل با که یاد کردیم همه بران موافقت آورد که یاد کردیم که زلات انبیا دافعی افتد با علی در صفت  
چند بر انجام زیادت کنیم تا روشن تر کرد و آن است که انبیا و طرفین اند که ظاهر و یکی باطن ظاهر ایشان جنبه باشد خلق بشری  
چنانکه خدای تعالی گفت قل انما انا بشر مثلكم و نیز گفت لقد جاءک رسول من انفسک و نیز گفت لقد صحت الله  
على المؤمنین اذ بعثتهم رسولاً من انفسهم و باطن ایشان علوی باشد عرض حق حقی هوی رمانی چنانکه پیغمبر علیه السلام  
گفت انا لست كما حدک و ازین ظاهر خود را نخواه است از بهر آنکه ظاهر او همچنان کران ما بود لکن جنبش آنست که انما لست  
کما حدک و باطن او انبیا بشر مثله ظاهر او خلقه و معنی این سخن آنست که چون ظاهر ایشان چون ظاهر ما بود بر ظاهر ایشان  
شایسته کرد و در آنچه بر ظاهر او از سهو و غفلت همچون ما بخورند و نجسند و میحت و جنب کردند و مخالط و عشرت کنند و باز باطن  
ایشان ساهی و غافل گشتی چنانکه از ان مازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام تناه عینای و کلام قلبی اظها بر بختی چون  
بشر و بر باطن خواب روانه چنانکه بحق خواب روانه چنانکه خدای تعالی گفت کلا تلخذ کما حسنته و کلا نوم باطن مصطفی علیه السلام  
هم برین صفت کرد و ایند ظاهر او مشاهده خلق را بود و باطن او مشاهده حق را چون بظاهر بخت از خلق غافل گشت اگر باطن نیز  
بخت از حق غافل گشته حجاب از خلق رو باشد و از حق رو نباشد شمارا بنیم شاید و کار بر آید و اگر ساعت او را بنیم طاقت  
ندارم نوم جزوی است از موت و موت اعظم موت کلی است بر ظاهر او نوم رو بود از بهر آنکه موت رو بود چون بر باطن او نوم بد بود  
موت نیز و انبیا از نفسی بود که در گور همچنان خبر داشت که در حیات و عدت زمان او مقتضی نکشت و نیز پیغمبر علیه السلام گفت  
انی بیت عند ربی انا اظلم عنده ربی این صفت باطن باشد نه صفت ظاهر هر ش در کنار عایشه صدیق بود و عایشه  
رضی الله عنهما رب بود چون ظاهرش با عایشه بود همچون عایشه نجفت چون باطنش با حق بود و همچون حق نجفت در حضرت حق  
خواب محال باشد و موت هم محال بود و نیز گفت بطعنی ربی و یسفینی و اشکال نیست در آنچه این ز طعام معذور نشتر از معذور

عدت زمان مصطفی مقتضی نکشت



بود چون بظاہر با خلق صحبت کرد و طعام و شراب از جنس طعام و شراب ایشان خورد و چون باطن با حق تعالی صحبت کرد طعام  
 محبت و شراب مشا به خورد طعام و شراب ظاہر بیری کند طعام و شراب باطن کرسکی و تشنگی افزاید اگر ظاہر از طعام و شراب  
 مسهو و جدا ماند هلاک کند زانی بقایا بد چون عدت بر آید انگاه هلاک شود باز سر از طعام و شراب باطن اگر خطئه باز ماند هلاک شود  
 اینک صفت خلقت انبیایین است که یاد کردیم باین دلائل بقیتم و هر ستری را که از معرفت نشان است هم از بیعتی نصیب است  
 بر مقدار او لکن کمال انبیا راست علیهم السلام دیگر از خطرات باشد و انبیا را وطنات و حکمت آنکه نهاد و انبیا برین وصف است  
 که یاد کردیم آنست که ایشان بظاہر در صحبت خلق اند و باطن در صحبت حق بظاہر بصفت خلق مانند تا خلق با ایشان صحبت  
 تو اند کردن و با باطن بصفت حق مانند تا با حق صحبت تو اند کردن پس چون حال ایشان چنین باشد سر ایشان  
 جائی دیگر باشد و نفس جای دیگر آنچه نفس میکند سر را از ان خبرند و آنچه سر بیند نفس را از ان خبرند تا کوهی از اهل حقیقت  
 در قصه موسی علیه السلام همین معنی را اند چون سوال کرد که ارفی انظر الیک ظاہر او فنا بود و بصفت فانی در بدن  
 باقی بودن محال بود بصفت فانی او را بجبل فانی مشغول کرد فاما سر او از ان بزرگتر بود که جبل مشغول گشته چون کوه فانی  
 گشت ظاہر موسی فانی گشت باطن موسی را با حق تجلی یافت و نفس از نفسی رفت تا آنچه سر موسی دید نفس خبر نداشت فلما فاق  
 ظاہر قال تبت الیک اگر معنی نراین بودی تو بر کردن را فائده نبود می از بهر آنکه از شوق تو بر کردن کفرست باطن مشتاق  
 بود تو بر نکرد ظاہر محال باطن آرزو کرد تو بر کرد ظاہر را ادب کردند تا نیز بجز متی نکند تا مشغول کردند تا بیکانه میان دوست دوست  
 راه نیابد بزرگ را بیکانه در میان کشید هم آن قصور کرد و ظاہر موسی افتاد و بصعق و سر حق تعالی مشغول زلات انبیا راستی همین  
 باشد باطن بدوست مشغول کرد و بظاہر قصور افتاد و این خود متعارف است میان خلق که هر که محبت چیزی غالب کرد و  
 از صلاح خویش از صلاح هر عالم غافل گردد اگر چه آنست که انبیا مقتدای خلق اند و آینه خلق اند چون بیکارگی غافل شوند  
 خلق هلاک شوند و اگر نه در غلبات مشاهدات و شوق ایشان باید یکدیگر بگردد با خلق صحبت نکنند و لکن حق تعالی سر ایشان را خود  
 مشغول دارد صلاح ایشان از ظاہر ایشان را بخلق مشغول در صلاح خلق را پس سو پیغامبر علیه السلام در نماز با بیعتی باشد  
 پس پیغمبری مشغول گشت که آن بر تر از صد هزار نماز بود تا او را در نماز سهو افتاد تا حکایت کند از جنید رحمه الله که او چنین گفت  
 کاشکے من بان مو پیغامبر رسید می و کرده این از ابوبکر الصدیق رضی الله عنه روایت کنند و لکن در حق نیست چنین گفتن سخن  
 که جنید کند صدیق نکند گشت نمی کردن در تقامیکه جای تو نیست بجز متی باشد و بر جنبه بجز متی روا باشد و بر صدیق روا نباشد  
 باز در کتاب این را دلیل آورد و گفت بقوله عليه السلام جعلت قوة عينية في الصلوة روشنائی چشم من در نماز نهاد اضهر  
 ان في الصلوة ما تقه عينه فجو او کرد در نماز چیز نیست که چشم بوی روشن کرد و در دست شد که او را در نماز چیز بود و بر تر از نماز چشم او بان  
 روشنائی چشم من نه است یعنی گفت چشم من بنماز روشن کرد و درست شد که او را در نماز چیز بود و بر تر از نماز چشم او بان  
 روشن میکند و در روشنائی چشم نخب چیز شده دوست نباشد و شیخ فقیه رضی الله عنه گفت من این از علوی همانی یاد دارم  
 که گفت چون مصطفی را بعراج بردند آن مقام او را خوش آمد نمی کرد که هم آنجا باشد و او را از آمدن بدینا چاره نبود و دعوت  
 کند خلق را و شریعت گذارد فرمان آمد که باز رو و هر که ترا آرزوی این مقام آید نماز را بی اگر یکبار ترا آنجا آوردیم تا این مقام

بیدری هرگاه نماز کنی حجاب بگیرند تا این مقام برسی که محبوبی حال قرب بعیدت و مشا بهر چند بعیدت قریب است من حجب  
 بعدوان کانت حاضرًا و من شاهد قریب ان کانت غایبًا و این قره عین که او را در نمازها و نذر نماز بان معنی بود که بیرون از نماز  
 محبوب بود تا در نماز مشا بهر یافت کن مشا بهر سر بود و وظایف خلق را و نماز بندت از خلق هر که در نماز آمد از خلق معنی نکشت و  
 خود را بکلیت تجلی سپرد و نگاه این کس انفس سبوح سر بود فنا چون سبوح نفس باشد عقده نماز سو ندارد و اما سر بنفس مگر ان است  
 هر چند عقده نماز بدیم سر سبوح انگر که نفس است باز او را علیه السلام نفس لیس نکران بود چون عقده نماز بسته از محبت و عشرت خلق  
 بکلیت متعلق گشته نفس سر نکران کسی سر سبوح همه معانی او سر کس و از نفس با او سبوح چیز نماند و شاید که معنی این خبر آنجا  
 باز کرد که انسانی معنی الله عزه روایت کرد از پیغمبر علیه السلام که شب حراج در افران آمد که چشم فراز کن چون چشم فراز کردم حق تعالی  
 نور چشم من برداشت بدل بر تو مبدل خداوند خویش ابدیم شاید که چون در نماز رفتی چشم از نظاره خلق برداشته چون زدن  
 خلق فارغ گشته نور بصیرت سویی قلب گشته تقبلی مشا بهر افتاد ای از بی معنی گفت قره عینی فی الصلوة و تواند بود که این  
 ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که هر کس که چیزی مشغول کرد و ببقدر اشتغال او باین از غیر آن فراغت یابد و این فصل  
 یا عارفان شناسند یا عاشقان پس مصطفی علیه السلام هر چند بسر محبوب نبود از حق تعالی بیرون از نماز ظاهرش بخلق مشغول  
 بود مشا بهر بر کمال نبود چون در نماز آمدی ظاهر از خلق فراغت یافته از مشا بهر سر لذت برداشت سر را مشا بهر بر دوام بود  
 لکن ظاهرا انصیب نگاه بود که نماز آمدی و از خلق نیز او را چیزی نماندی از بی معنی گفت جعلت قره عینی فی الصلوة و

کلی من انشبهه از لولا و خطایا فاضمه جعلوها صغائر مقرونة بالثوبه و هر که بر اینها زلفت و خطا روا دارد آنرا صغائر و اند  
 نه کبار و مقرون دارد و بتوبه درین سخن دو معنی است یکی آنکه زلات اینها صغائر باشند نه کبار از بهر آنکه کبار موجب عقوبت است  
 و اهل کبار توبه بعید ضای تعالی داخل اند لکن باین معنی و عید مشیت خدا است محل عز و انبیا علیهم السلام نشاید که بوجهی ضای تعالی  
 داخل گردند و شاید که مستوجب عقوبت گردند و اگر بر ایشان یک کسیره جائز باشد و یک کسیره با جاز باشد و کفر از جمله کسیره است  
 انگاه کفر بر ایشان جائز باشد و این محال است درست شد که ایشان اگر کبار معصوم باشند و نه لایزال ایشان باید صغیر باشد  
 و دیگر معنی آنست که بر ایشان اصرار و انباشت از بهر آنکه اصرار بر کسی باشد که از قصد گناه رها باشد و با بر اینها این صغائر نیز گردوا  
 در شتم بقصد رواند شتم لکن بر ایشان رواد شتم یا تاویل چون ایشان را یاد که ما غلط کردیم یا خطا تاویل ظاهر کرد و دو هم  
 در حال بندت مشغول گردند از بهر آنکه اگر عذر نخواهند اصرار باشد و اصرار بدتر از قصد باشد و چون این اصل ثابت گشت و چیزی  
 نباید در شتم یکی آنکه از حق برابران بکاری خرد آن عتاب رود که با دیگران نرود از بهر بزرگی محل ایشان از بهر آنکه حق تعالی  
 نخواهد ایشان بپس چیز آلوده گردند و دیگر آنکه بزرگان بنسبت خرد پیش از آن ترسند که دیگران بکار بزرگ و آن وظوفوت  
 باشد و آن خوف ایشان از تعظیم حق تعالی باشد از بهر آنکه از خلقت رسیدن بقدر تعظیم است هر چند تعظیم در سر بیشتر خوف زلت بیشتر  
 و اصل این آنست که هر کس که او را نیز یک حق تعالی محل بزرگتر و درود چیزی باشد تصغیر خویش و تعظیم حق هر چند که چشم تصغیر بیشتر  
 بیشتر کرد بخداوند چشم تعظیم پیش نکرد و هر چند در سر تعظیم خداوند پیش کرد و محل او نیز یک خداوند بیشتر کرد و چنانکه در خبر آمده است  
 که از پیغمبر علیه السلام پرسیدند که هر چه از اهل العبد ما منزه عند الله قال تعظیم صانع الله عند الله فان الله تعالی یمنزل عبده

باین معنی که شکر خدا است بلان و اصرار بر اقصا باشد

حیث یبذل دین پس هم آن مقدار که بنده خدای تعالی را بزرگ دارد بزرگی میا بدو هم بآن مقدار که خداوند را بخوار دارد بخواری میاید  
 تو بینی که پیغمبر و حق ابو کبر صدیق گفت هر چند که ایوب بکثرت صلوة و اصیام و انفاق و تسکین شمش و توفیق صدر را چون  
 توفیق و حق را از آن دیگران پیش آمده بجز او را بر دیگران فضل آمد و دلیل بر آنکه خوف ایشان بیشتر باشد قصه او دست علی السلام  
 چون بروزت رفت و تاویل نه بقصه تاویل او آن بود که خدای تعالی خبر داده بود که او را یا بقتلان حرب کشته گردند و چون او ترا  
 کرد و باین تاویل او را یا بفرز و فرستاد پیش از آنکه امر آمدی تا خدای تعالی دو فرشته را بفرستاد تا او را در تنبیه کردند تا قصه  
 بطول ما چون بدانست که او را در آن تاویل خطا افتاده است چهل شبانه روز سینه سینه نهاد و میکشید تا آن آزار چشم او گمراه  
 برست که او در میان آن ناپدید گشت پس چون قبول تو بر میا شد از سر در دو سوز آید بر آورد که آن همه گمراه بسوخت و دو دست  
 خود در پیش چشم داشت و میکشید تا بر هفت او چون کشت باز دستها سوی آسمان برداشت و گفت اللهم انی اذنبتک  
 فارحم عبیدی امر آمد که یاد او کند از عتبتک و تنبیه خطیبتک نیز زاری کرد اما آمد با او دو تو خصم داری خصم را خوش خود  
 باید کرد گفت خداوند گوارا و بریانی نمایدم جبرئیل آمد که او را بار بار او نمود و او بر سر کور یا ایستاد و او از او کرد یا او را در حق تو گناهایی  
 کرده ام رحال کن او را یا جواب داد که گناه پدید کن تا بدانم و او علیه السلام گناه خویش بکفت او را یا کفت حملت نکتم تا در خبر  
 به چنین آمده است که او علیه السلام هفت شبانه روز در خاک می غلطید که جبرئیل باز آمد که او را باز کرد که او را ازین خصمی  
 بر تو برگزیدم مکن من که خداوند قبول کردم و از تو پذیرم که بقیامت او را از تو خوشنود کرد نام شیخ رحمانه که دیده بعضی  
 کتابا دیده ام که او و پیغمبر علیه السلام تا آخر عمر میکشید و میکفت خداوند اگر چه ضمان کرده که او را یا از من خوشنود  
 کنی آن رسوائی و خصمی او بقیامت کجا برم و قصه آدم علیه السلام خود معروف است که بر اندیپ بر سر کوهی بنیست و بیصد سل  
 میکشید و نوحه میکرد تا آزار چشم او بر همه هندوستان دار و بر دست و در قصه ما چنین آورده اند که از چشم آدم علیه السلام چند آنه  
 آب بیفت که اگر کشتی بر بار آید چشم او فکندی کشتی رفته و آن آب چشم او کشتی را بر دی و در خبر چنین آمده است که هر چه  
 گریندگان عالم بکشدند بی جنگی با نذدی یعقوب برابر نیاید که بر فراق یوسف بگریست در فراق مخلوق چنین است در فراق  
 خالق چگونه باشد و اگر زاری یعقوب با زاری همه خلق برابر گشتی آن داود علیه السلام بیشتر آید چون زلت این واجب گشت  
 بنگار که جفای بسیار چه واجب کند و اگر زاری داود و یعقوب علیه السلام با زاری همه خلق برابر گشتی زاری قابیل که بر بر لور  
 گریست بیشتر آید آنجا عدل کرد که با چندان زاری تو بر قبول نکرده که با ضعیفان این امت فضل نکند و چون زاری اگر زاری  
 قابیل داود و یعقوب با زاری همه خلق صحیح گشتی زاری آدم علیه السلام بیشتر آید که بر زلت خویش گریست باز گردیم قصه مصطفی  
 علیه السلام عاشره میگوید رضی الله عنهما شب پیغمبر را در کتاف خویش نیافتیم و آن شب نیمه شعبان بود او را می چشم و رخا پس  
 در سجده یافتیم او را که مینا مید و در سجده روی بر خاک نهاد و یک گفت هذاه دیدای و ما حیدت بما علی نفسی فلتعقل الذنبا لعظیم  
 انه لا یغفر الذنبا لعظیم الا الوطی لعظیم به جنه توفیق چنین و با جنات بسیار ایمنی چنین و در قصه بدر چون عزم کوفه رفتن  
 امیران بدر را بکفتار ابو بکر الصدیق رضی الله عنه و بعضی از یاران و هم خطای رضی الله عنه اشارت گشتن کوه بود عتاب آنها ماکان  
 البعوان یکون لاسریته یخفق فی الارض ترید و عرض للمینا والله یرید الاخرة والله عز و جک معنی این سخن چنان

کتاب

کتابی که حضرت شیخ انصاری شریفی از شیخ خود آورده است

باشند که دنیا بجهت پروردگاری و دنیا جوی نباشد با تایت آمد لولا که کتابت این الله سبق لمسکه فيما اخذنا تع عذاب عظیم  
و قیل لولا کتابت من الله سبق انما یخطی بالکفری لارضی لمسکه و قیل لولا کتابت من الله سبق با با حقه الغنیمه طه  
الان لمسکه نخستین چیز است که در احلال خواست کردن و در بیان حلال کردن چنین خواست بودن پیش از آنکه در سیر کردن کتابت  
بزرگی آمد تا گفت هدی عظیم تا عذابی که خدای که آنرا عظیم خواند چندان باشد و هول آنکه در اندام عرضی الله عنه میگوید و دخلت  
على رسول الله صلى الله عليه وسلم وهو يسكى مع ابي بكر رضی الله عنه فجلعت ابلع معهما فقال يا عمر لا تبك  
فانك لا باس عليك ولولا انك لا اضطرر الوادي علينا انار اولونزل من السماء عذاب لو يسمع منها وقال  
منا احد غيبيك بازان فضل که گفت صغیر و انبیا سقرون باشد بیو بر کتاب لیل آورد و گفت قال الله تعالى عن آدم  
صغیره وزوجته ربنا ظننا انفتنا و قوله تبارک و تعالی فتابع علیه هدی از عزرائیل شان خبر میدهند تا کسی را شهادت  
یفتد که ایشان بر زات اصرار آوردند و خدای تعالی گفت فتابع علیه هدی و گفت علیها از هر آنکه باول گفت و فصل  
ادم و گفت و حصیا چون کتاب مفروا و اورد خلعت نیز مفروا و اورد و فی داود علیه السلام و ظن داود انما فتناه  
فاستغفر بیه و خراکات انا تاب و قصه آدم علیه السلام ما را قوی ترین محبتی است بر جوارزلات انبیا علیهم السلام از هر آنکه  
نصرت و عصول ادم در دفعوی و تیر تو برش نصرت فتابع علیه هدی اما مستزل زلات و دیگر انبیا را تا اول نهند و آن  
آدم را علیه السلام تا اول نهند و نبوت او را منکر کردند کمال خذلان را و گویند از آدم عصیان بان آمد که او پیشا مبر نبود و این  
خذلان نظا هرست از هر آنکه حق تعالی آدم را در اصطفا می نبوت با نوح قوین کرد و نیز ملائکه را سا جدا کرد و انید و ملائکه با اتفاق  
رسل اند و پیشا مبر با ساجدی با پیشا مبری بحال است و ایشان نیز این سجود را تا اول سازند و منکر کردند و گویند تو را ضعی بود  
نیز سجود کردن اما نبوت آدم علیه السلام با خبا متواتره آمده است که اگر با و گوینم در از کرد و در شک نیست که آدم علیه السلام مخاطب  
بود و بشر الخ امام بود پس از او بیرون نبود یا او پیشا مبر بود تا با او وحی آمد یا پیشا مبر بگری بود تا آدم بشریعت آن پیشا مبر  
کار کرد و چون اجماع است میان خلق که پیش از آدم بشر نبود و پدر همه بشر او بود و درست کشت کردی با او آمد نه بغیر او  
و چون وحی او درست کشت نبوت نیز درست کشت و این استنباط عقل است فاما اخبار خود چه چندان است که در العقل حاجت  
نیست و هر که بیک پیشا مبر منکر کشت بهر انبیا منکر کشت چنانکه خدای تعالی گفت لا نفرق بین احد من دسله و جود ان  
همین کردند که بعضی و محمد علیه السلام منکر کشتند لاجرم کل انبیا کافر کشتند و معتزلی نیز چون با دم علیه السلام منکر کشت  
بکل انبیا کافر کشت درین یک سکه انبیا بیان با جمودان و ترسایان بر آمدند ثم الجمله الثانی من کتاب شیخ التعرف

له اضطررنا من انزلنا انزلنا انزلنا انزلنا

عنه ان الله اصطفى ادم و نوحا و ابراهیم

احمد شده و المنة که کتاب شرح تعرف جلد دوم بعلم تصوف حسب فرائض حاجی صدیق خواجہ محمد می  
تاجرتب بار اول در مطبع فاشی نو لکشور واقع گھنوا بحسن و خوبی  
طبع شد

کتابخانه











